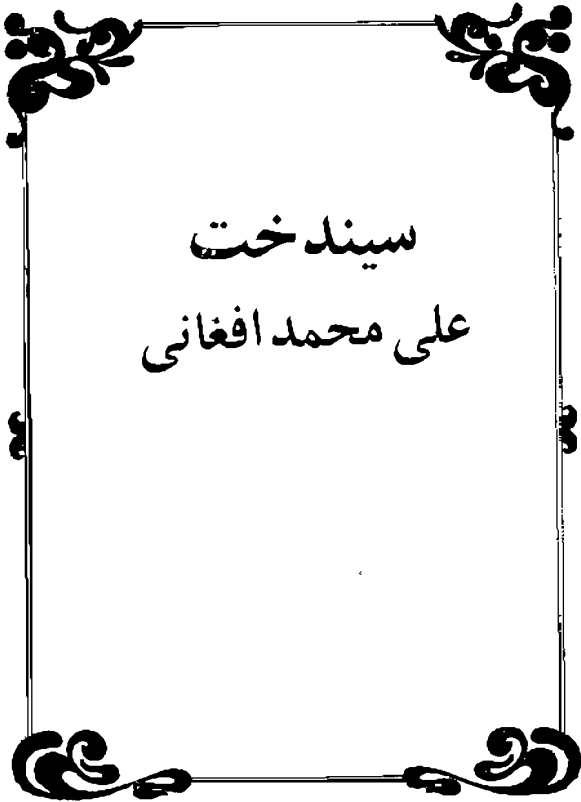


علی محمد افغانی

# سیندخت





سیندخت  
علی محمد افغانی

چاپ اول ۱۳۵۷



انتشارات نگاه با همکاری انتشارات زرّین

سیندخت

نوشته علی محمد افغانی

● چاپ دوم (با حروفچینی جدید) ۱۳۶۶

● تیراژ ۵۵۰۰ نسخه

● حروفچینی نمونه

● چاپ ونگاه

● طرح روی جلد اکبر صفائیان

● حق چاپ محفوظ



از همین نویسنده منتشر شده است:

- شوهر آهو خانم
- شاد کمان دره قرسو
- شلغم میوه بهشته
- سیندخت
- یافته های رنج
- دکتر بکتاش

آدرس نویسنده: تهران صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۱۱۷۵

بخش اول

شب خنک بود و گرماسنج اتاق هتل، وقتی که آقای بهمن فرزاد مدیر فنی کارخانه روغن موتور اهواز در را گشود و به قصد خوابیدن لباسهایش را بیرون آورد و در گنجه جارختی آویخت، از بیست درجه تجاوز نمی کرد. با این وصف او کلافه بود. از گرمای خیالی که گمان می کرد آن سال از بداقبالی وی شاید یک ماه زودتر به سراغ خوزستان آمده بود، کلافه بود. مشروب نخورده بود، ولی چنانکه گفתי دوش آب گرم گرفته است در سر و صورت، گردن و شانه هایش احساس خلیجان و گرما می کرد؛ یک گرمای جفنگ و دل آزاری که ظاهراً ناشی از کوفتگی اعصابش بود و مثل مورچه زیر پوستش راه می رفت. بخصوص وقتی که فکرمی کرد ممکن است تمام شب را همانطور بی خواب بماند و صبح فردا نتواند با نشاط و سرزندگی لازم سر کارش حاضر شود، بیشتر کلافه می شد.

از جیرجیر تختخواب وقتی که از دنده ای به دنده ای می غلتید، از سفتی بالش یا نرمی تشک و چسبندگی ملافه که هر کدام برای بی خوابی او بهانه ای بود، از صدای خفیف اتومبیلی که در آن ساعت نیم شب از جاده اسفالته جلوی هتل می گذشت و نور چراغهایش پنجره اتاق را روشن می کرد، از گفتگوها و مذاکراتی که آن شب ضمن خوردن شام و همچنین پس از شام، طی چهار ساعت طولانی با اعضاء هیئت مدیره شرکت داشت و همه آن اینک مثل بانگی که زیر طاق یک گنبد بکنند در مغزش منعکس می شد و تارهای حساس شده اعصابش را غلغلک می داد، از خودش که خودش را به یک زندگی مجردی یکنواخت و اقامت در هتل ها و پانسیون ها محکوم کرده بود، کلافه بود.

بازوانش را شل می کرد و پاهایش را کش می داد و از زیر ملافه،

خنکی های این گوشه و آن گوشه تشک را لمس می کرد. ولی در پس پرده سبک شده روحش می دید که توی سالن سبز رنگ هتل با چلچراغ روی سرش، کنار اعضاء هیئت مدیره که همه مردان سالمند و صاحب جاهی بودند، دور میز نشسته مشغول شام خوردن و در عین حال مذاکره پیرامون مسائل و موضوعات کارخانه یا به عبارت دیگر، شرکت، بود. آقای اشمیت، کارشناس ماشین آلات که برای نصب و راه اندازی دستگاههای جدید از آلمان به ایران گسیل شده بود و اینک یک ماه می شد که در اهواز بود، طرف راست او نشسته بود. با آن هیکل لاغر و سبب گلوی برآمده اش که روی یقه پیراهن لقلق می خورد و مثل ماسوره از زیر پوست بالا و پائین می رفت، پیوسته دست دراز می کرد، از غذائی برمی داشت و توی بشقابش می گذاشت. اعضاء هیئت مدیره نگاههایی باهم رد و بدل می کردند؛ نگاههایی حاکی از خوشدلی و رضایت، که او چقدر از شکم خودش پذیرائی می کند. آیا در کشور خودش این غذاها گیرش نمی آمد؟ آقای سورن، سهامدار عمده شرکت و رئیس هیئت مدیره که روبروی وی در طرف دیگر میز نشسته بود، دستش را روی شکم برآمده اش تکیه داده بود و نگاهش به آقای اشمیت بود. گوئی برای او به عنوان فردی آلمانی حتی در شیوه غذا خوردنش تحسینی قائل بود، یا اینکه می خواست نکته تازه ای از آن کشف بکند. گفت:

— او که از حرفهای ما دور این میز چیزی سرش نمی شود، دست کم بگذار به شکم خودش خدمتی بکند. آلمانی ها خوب می خورند، خوب می خوانند، و خوب هم کار می کنند. اما در مورد این آقا نمی دانم، بنظرم می آید که شخص جدی و پرکاری باشد.

مدیر فنی کارخانه، یعنی آقای فرزاد، خود ایشان، به چهره بیضی شکل سیاه چرده و کمی زمخت رئیس هیئت مدیره که چشمان ریز و لبهای درشت برگشته داشت، نظر دوخت. دوست داشت این شخص را که با نفوذترین فرد هیئت مدیره بود بهتر بشناسد و در عین حال در همین فرصت تا آنجا که دست می دهد خود را به او بشناساند. پاسخ داد:

— آلمانی ها غذا خوردن را هم نوعی کار می دانند. به همین علت موقع خوردن برخلاف سایر ملت ها دوست ندارند زیاد حرف بزنند. و اما درباره این آقا، لایذ پرکار بوده است که او را انتخاب کرده و فرستاده اند. ولی چه پرکار چه کم کار، او باید دو ماهه کارش را تحویل بدهد. او خیال دارد یک هفته یا دو روز

به مرخصی برود و سری به خانواده اش بزند. گویا دلش تنگ شده است. شاید هم نقشه کشیده است که زنش را همراه بیاورد. با اینکه من و او در آلمان — البته منظوری دو سال آخری اقامت من در آنجا است — باهم دوست بودیم و دو بدو خیلی جاها به گردش می رفتیم، طی مدتی که اینجا آمده است تا شامش را می خورد به اتاقش می رود و می خوابد. من می روم لب کارون یا توی خیابانهای شهر و ساعتی قدم می زنم، اما او هرگز مایل نیست دست کم به خاطر همراهی و هم صحبتی من هم که شده از هتل بیرون بیاید.

آقای بهروز، مهندس شیمی، یکی دیگر از سهامداران شرکت، سرش را پائین انداخته بود. بخاطر نزاکت نمی خواست به شخصی که موضوع این گفتگو بود نگاه بکند. زیر لب گفت:

— او آدم مظلوم و کم حرفی است. با اینکه می داند راجع به که و چه حرف می زنی سرش را بلند نمی کند نگاه بکند. انگاری اصلاً به ما اعتنا ندارد. خوب، مرخصی او را در دستور جلسه بگذارید، روی آن تصمیم می گیریم.

آقای شیروانلو، یکی دیگر از اعضاء که زمزمه اش بود سهامش را به دیگر شرکاء واگذارد و از شرکت بیرون برود — به نظر می آمد که از چیزی ناراحت است. او مردی صریح و راست ولی تند و کم حوصله بود. دستمال سفره خود را تا کرد روی میز گذارد. با همان بی حوصلگی دوباره آن را برداشت و در دست مچاله کرد، گفت:

— بعضی مسائل که شما در دستور این جلسه «فوق العاده» گنجانیده اید و هیئت مدیره را از مقرها و مأواهای خود، تهران، به اهواز فرا خوانده اید، آنهم با این شتابزدگی، به نظر من موضوعاتی چندان فوری یا اضطراری نبوده اند که با یک مکالمه تلفنی قابل حل نباشد.

گوینده این کلمات نگاه کاونده اش را به چهره یک یک اعضاء هیئت مدیره دوخت و ادامه داد:

— «تغییر نام شرکت از تولید روغن اهواز به تولید فرآورده های روغن صنعتی ایران»، «تثبیت مدیر فنی کارخانه به عنوان مدیر عامل»، و «تصویب پاره ای تغییرات یا تعمیرات در کارگاههای کارخانه».

آقای بهروز، مهندس شیمی، خیلی ملایم و از روی کمال احتیاط، به اعتراض آقای شیروانلو پاسخ داد و افزود:



— «افزایش سرمایه شرکت به مناسبت توسعه‌های جدید»، و «وام به آقای فرزاد، مدیر کارخانه، جهت خرید منزل برای سکونت شخصی».

هنگام بیان مطالب فوق، بخصوص قسمت اخیر آن، سایر اعضاء هیئت مدیره به نشانه تأیید سر تکان دادند. آقای بهروز ادامه داد:

— از این گذشته، آقایان، چه مانعی دارد که ما هر چند وقت یکبار اینجا همدیگر را ملاقات کنیم و باهم شام یا ناهاری بخوریم؟ این کار به نظر من لازم است.

آقای فرزاد فیلسوفانه خاموش بود. یخهای آب شده توی لیوانش را که از ته مانده پیسی رنگین می نمود، زیر لب چشید. به چهره مرد بغل دستی خود یعنی آقای نصرت، پیرترین عضو هیئت مدیره، ملاک سابق یزدی و همشهری خودش، نظر انداخت. او چنان ریش و سیبیل خود را دو تیغه کرده بود که پوست صورتش با ته رنگ زرد دانه دانه ای که داشت، قهوه‌ای شده بود. پیرمرد چنین می نمود که قصد صحبت کردن داشت، اما ظاهراً نمی دانست از کجای مطلب باید شروع کند. آرنجهایش را روی میز تکیه می داد. با کارد و چنگال و بشقاب جلوش که تمیز مانده بود بی هدف و رمی رفت و دوباره پس می کشید و به پشتی چرمی صندلی اش تکیه می داد. دست روی لب خود می کشید و مثل کسی که سیل داشته و آن را تراشیده است جایش را لمس می کرد. این مرد شصت و پنج ساله خوش مشرب و صمیمی و با حرارت، در میان شرکاء از همان ابتدا بیشتر از همه دل به این سرمایه گذاری بسته بود. برخلاف آقای شیروانلو از اشکالات نمی هراسید و تخم نومییدی و تردید در دل اعضاء نمی پاشید. با آنکه به قول خودش که همیشه آن را تکرار می کرد، «این کار» نبود و روی رفاقت با آقای بهروز و هم به تشویق وی قدم در این رشته نهاده بود، تا این ساعت از همه پابرجاتر بود. همین آقای نصرت بود که چون وی را می شناخت و از وضع کار و تحصیلش در آلمان خبر داشت، در سفری که شش ماه پیش از آن به منظور معالجه برایش به این کشور دست داده بود، او را واداشت که به ایران بیاید و مدیریت کارخانه را قبول کند.

آقای فرزاد وضع راحتی به خود گرفت و در پاسخ آقای شیروانلو گفت:

— خوب، آقایان، این وظیفه من بود که طبق مواد اساسنامه رفتار کرده باشم. وگرنه برای من هیچ اشکالی نداشت عوض آنکه پنج نفر را از راه دور به اینجا

بکشانم خودم که یک نفر بودم به تهران بیایم. اما اساسنامه پیش‌بینی کرده است که جلسات هیئت مدیره در اهواز باشد. من به خوبی می‌دانم که همه آقایان کار دارند و گرفتارند. آقای سورن مدیرعامل یکی از بزرگترین بانکهای بخش خصوصی و آقای بهروز رئیس کارخانه سودبخش دولتی هستند. بدیهی است که گرفتارند و به همین دلیل امروز عصر با هواپیما وارد شده‌اند و یک امشب هم بیشتر در اهواز نخواهند ماند. امروزه هرکسی را که نگاه کنی گرفتار است. به جز خدا که کارش را کرده و با فراغت کامل کنار نشسته مشغول تماشای همین نوع گرفتاریهای بندگان خود است. آقایان، من با اینکه بیشتر از چهار ماه نیست آمده‌ام و هنوز تابستان داغ این دیار و شرحی‌ها و طوفانهای شن آنرا ندیده‌ام، حدس می‌زنم که گرما توی کارخانه کولاک خواهد کرد. سقف‌های بلند به سبک سوله نه برای زمستان مناسب‌اند نه برای تابستان. مگر آنکه به شکل خاص و اطمینان بخشی عایق‌بندی شده باشند. این کار به نفع ما است که هرچه زودتر یعنی همین حالا که آغاز فروردین است انجام شود. من صورت ریز خرج‌هایی را که در این مورد لازم است بشود، تهیه کرده‌ام که در جلسه امشب به عرض خواهم رساند. خوب، مثل اینکه دوست ما آقای اشمیت که شامش را خورده است قصد دارد زودتر خودش را خلاص کند و برود بخوابد. آقای اشمیت (این تیکه را خطاب به آقای اشمیت به زبان آلمانی گفتند) اگر شما امشب زود نروید بخوابید فرمایش آقای سورن که آلمانی‌ها خوب می‌خورند و خوب می‌خوابند و خوب کار می‌کنند درست در نخواهد آمد (دوباره به فارسی ادامه دادند). عجب‌التأ این دو تیکه را که آلمانی‌ها خوب می‌خورند و خوب می‌خوابند به آقایان ثابت کردی. تیکه سوم، یعنی خوب کار کردن شما را فقط دو ماه دیگر است که ما می‌توانیم به چشم ببینیم و تصدیق کنیم. آقایان، یک موضوع دیگر که برای کارخانه فوریت دارد سفارش دستگاه قوطی‌سازی و چاپ نوشته‌های آن است در یک یا دو رنگ. من حرفی ندارم که ما کارتنهای مورد نیاز خود را همیشه از بیرون بخریم. این، به نظر من کاملاً به صرفه است. اما در خصوص قوطیهای حلبی وضع کاملاً فرق می‌کند. این قوطی‌ها را که یک کیلوئی و چهار کیلوئی هستند ما اینک آماده می‌خریم. آنها را یر می‌کنیم، و با دستگاه نیمه خودکار که درست هم کار نمی‌کند درشان را پرس می‌کنیم، برچسب می‌زنیم و روانه بازار می‌کنیم. این، علاوه بر آنکه نیروی فراوانی می‌برد، کلی سرمایه را معطل

می کند. حمل و نقل قوطیهای خالی از تهران به اینجا کار آسانی نیست. از آن دشوارتر انبار کردنش است که غالباً بر اثر جابجائی و ضربه فُریا سوراخ می شوند و زحمت ما را چند برابر می کنند. من دقیقاً نمی دانم دستگاه قوطی سازی و چاپ برای کارخانه چقدر خرج برمی دارد. شاید صد یا شاید دویست هزار مارک. ولی می دانم که خرید آن برای ما از هر چیز لازم تر است و خرجی است که دور ریخته نخواهد شد. خوب، آقای اشمیت به امان خدا تا فردا صبح. اگر هیئت مدیره با مرخصی شما به مدت یک هفته یا ده روز موافقت کرد خپرش را سر صبحانه قبل از رفتن به کارخانه به تو خواهم گفت.

فقط موقع برخاستن مرد آلمانی بود که معلوم می شد چه قامت بلند و لندوکی داشت. آقای فرزاد او را که از جمع دور میز خداحافظی کرده بود و می رفت تا از در سالن خارج شود، دوباره صدا زد و گفت:

— اگر یک وقت و یرت گرفت که بیرون بروی ماشین من هست. توی حیاط هتل، کلید هم روی آن است. من امشب لازمش ندارم.  
او دست تکان داد و گفت:

— نه، نه. چند جلد مجله برایم رسیده است. می روم به اتاق مطالعه کنم.  
خیلی ممنون.

جمله آخر را به زبان فارسی لهجه دار و درحالی بیان کرد که نگاهش غیر از آقای فرزاد به دیگران هم بود و وقتی از در سالن بیرون می رفت دستش را با ادای مخصوصی که با قد بلندش هماهنگی داشت بلند کرد. با آنکه پشت سرش را نگاه نمی کرد این حرکتش به معنی شب به خیری بود که به جمع می گفت:

آقای صمدی، فروشنده و وارد کننده قطعات یدکی و ابزار ماشین، عضو دیگر یا دقیق تر بگوئیم بازرس هیئت مدیره که در حقیقت مؤسس اصلی کارخانه بشمار می آمد، آغاز به سخن کرد:

— در این میان من یکی هستم که در اهواز پیوندی دارم و سه چهار روز اینجا ماندنی خواهم بود. دخترم ساکن این شهر است. دامادم در دانشگاه جندی شاپور درس می دهد.

آقای صمدی مرد سوخته و برشته ای بود اصلاً اهل بوشهر. وضع کاسب کارانه ای که داشت در میان جمع مشخص کرده بود. آدمی نرم و بسیار منطقی به نظر می آمد. ولی برخلاف آقای سورن و آقای بهروز آنقدر که به مسائل

عاطفی و دوستانه عقیده داشت به انضباطهای دستوری و نظم جلسه پای بند نبود و از این حیث با آقای نصرت در یک ردیف قرار می گرفت. روی به این یکی کرد و با حالتی که از فرط شتابزدگی کمی بچگانه می نمود از او پرسید:

— شما چطور خان، آیا شما هم فردا عازم تهران هستید؟

آقای نصرت در این موقع دست بر روی دست نهاده و به پشتی صندلی اش تکیه داده بود. گردن چین و چروک دارش را که بی شباهت به گردن لاک پشت نبود توی سینه فرو کرده بود. جواب داد:

— بله، من هم فردا می روم. ولی توجه داشته باشید که من یک هفته است در اهوازم. با آنکه ناراحتی کلیه دارم و شب و روز باید زیر نظر دکتر باشم و رنگ رخسار پلاسیده ام که مثل توت خشکه زرد و دانه دانه شده است گواه بر سر ضمیرم است، این یک هفته قید همه چیز را زدم. شما هیچکدام فرصت نکرده اید و نخواهید کرد سری به کارخانه خودتان بزنید و ببینید این اسکناسهای پانصدی و هزاری چگونه از زیر دستگاہها بیرون می آید. اما من در این یک هفته روزی نبوده که آنجا نرفته و چند ساعتی توی سالنها یا محوطه باغ پرسه زده باشم.

آقای صمدی به دقت مشغول پوست کندن یک سیب بود. همانطور که سرش پائین بود لبخندی چهره آفتاب خورده اش را روشن می کرد که از نظر سایرین پوشیده نبود. همه فکر می کردند او به لطیفه پیرمرد یعنی اسکناسهای پانصدی و هزاری می اندیشید که بهرحال هر چه نبود زنجیر یا ریسمانی بود که این جمع کوچک را با هم وابسته و مربوط کرده بود. اما واقعیت این بود که آقای صمدی در آن موقع به چیز دیگری فکر می کرد. سرانجام گفت:

— شنیده ام یک دختر هم از چند ماه پیش آمده در کارخانه استخدام شده و برای خودش مشغول به کار است.

آقای نصرت کاملاً غافل از آنکه به او کنایه ای زده شده بود، هیکل خود را راست کرد و صندلی اش را جلوتر کشید. گفت:

— بله، و آنهم چه دختر مهربان و با تربیتی! من در این چند روزه دوسه بار توی اتاقش رفته و با او هم صحبت شده ام. چقدر موضوعات را خوب می فهمد و در گفتگوی با آدم متین و مؤدب است. او از زیبایی هم چیزی کم ندارد.

آقای سورن، رئیس هیئت مدیره، گیلاس مشروبش را روی شکم برجسته اش گرفته بود. اگر آن را رها می کرد نمی افتاد. شاید چون در غذا خوردن

افراط کرده بود در سخن گفتن امساک می نمود. لبخند زد:

— اگر او زیبا است همه چیز هست. همین یکی را بگو و باقی همه را ولش.

شاید هم به خاطر او بوده که این هفته را هر روز به کارخانه رفته اید؟

حاضران دور میز ناگهان شلیک خنده را سر دادند. آقای نصرت دستی به پیشانی هموار خود که با شیب تند از زیر موهای دانه شمار ولی مرتب جلوی سرش شروع می شد و پائین می آمد کشید و با نوعی شتابزدگی که خود دلیلی بر تأیید گفتارش بود بیان داشت:

— شاید، شاید. آدم خیلی کارها می کند که دلیل باطنی اش را به درستی نمی داند. اما آقایان، در یک کارخانه که طرف حسابش همه کارگران زمخت مرد است، آیا لازم است که ما یک زن یا دختر بیست و دو ساله ترگل و ورگل استخدام کرده باشیم؟ و این باعث اختلالاتی در روحیه کارگران نخواهد شد؟ آیا برای خود او، دست کم از این نظر که همدمی ندارد و کاملاً تنها است، ناراحتیهائی نخواهد داشت؟

آقای فرزاد، در مقام دفاع، به این گفته پاسخ داد:

— قربان، خیر. دست کم در مورد این خانم باید بگویم خیر. او نه بیست و دو بلکه خیلی کمتر، یعنی نوزده سال دارد. اما این مسائل امروزه دیگر حل شده است.

آقای سورن صورتش در اثر مشروب گل انداخته بود. با همه مشغولیت های ذهنی فراوانی که داشت از شام لذت برده بود و بدش نمی آمد تنقلات بعد از شام را در میان بذله گوئی و تفریح دوستان به پایان برساند. با لحن سست و کشاداری گفت:

— آقای نصرت با آنکه در خصوص سن این خانم اشتباه کردند و آنرا عوض اینکه کمتر بگویند بیشتر گفتند، من تردید ندارم که بیشتر از همه ماها در علم زن شناسی استاندند. منظوم زن شناسی از نظر زیبایی است. خوب، ایشان سه تا زن گرفته اند که همه آنها را دارند. برای ما مختصری از شکل و شمایل او تعریف کنید ببینیم ارزش این را داشته است که یک هفته هر روز بیست کیلومتر راه را از شهر تا کارخانه بروید و دوباره برگردید.

آقای صمدی با همان لحن کشدار و پرطمطراق افزود:

— آیا از دخترانی که در بانک کار می کنند، از منشی مخصوص آقای سورن،

زیباتر است؟ من که گمان نمی‌کنم. محال است در دنیا کسی از اوزیباتر باشد (چشمک می‌زند. یعنی که این گفته نیشی بیشتر نیست).

آقای بهروز، میان صحبت او دوید:

— آقای صمدی، شاید شما این را از روی تعصب یا علاقه مخصوصی می‌گوئید. زیرا شما هم به نوبه خود کم به بانک جناب سورن رفت و آمد ندارید. آقای صمدی شرم‌زده خندید و از خنده خون به صورتش دوید. با آرنج به پهلوی آقای شیروانلو که طرف راستش نشسته و صندلی اش را به او چسبانده بود زد. صدایش از اثر مشروب نیم گرفته بود. گوئی رازی را فاش می‌ساخت. گفت:

— اگر این دختری که می‌گوئید نبود، من برای گشودن یک حساب اعتباری به بانک نمی‌رفتم. با جناب سورن آشنا یا بهتر بگویم، دوست نمی‌شدم. پیشنهاد تأسیس کارخانه تولیدی روغن موتور را با او در میان نمی‌گذاشتم. و حالا ایشان به عنوان شریک و سهامدار عمده اینجا پهلوی ما نشسته بودند — ببینید تصادف چه کارها که نمی‌کند.

آقای سورن ضمن شنیدن گفته‌های فوق پیوسته با شوخ طبعی به دوستان چشمک می‌زد. آقای شیروانلو که تا این لحظه خاموش مانده بود تمام رخ به طرف آقای بهروز برگشت و با لبخندی که تمسخر و دیرباوری به یکسان در آن موج می‌زد گفت:

— باز هم منکر نقش زن در تاریخ بشوید. قطعاً این خانم و زیبایی خیره کننده اش نقشی در کارخانه ما ایفا خواهد کرد.

از شنیدن این نکته لطیفه آمیز که معنی‌های بسیاری می‌توانست داشته باشد، صورتها همه به سوی آقای فرزاد، مدیر کارخانه، چرخید، مهندس بهروز نیز مانند دوست بانکدارش آقای سورن، ظاهراً مایل بود دقایق بعد از شام را به حرفهائی بگذراند که گفت و شنودش باعث هضم بهتر غذا می‌شد. یک دستش را جلوی دهان گرفته و با دست دیگر دندانهایش را خلال می‌کرد. هم‌رنگ جماعت شد و گفت:

— زیبایی او هنوز برای ما امری نامسلم است — آقای نصرت گوش ما به شما است.

آقای نصرت گوئی مایل بود شانه خالی کند. ولی پیشنهاد دوستان آب در

دهانش انداخته بود. پاسخ داد:

— آقایان، ما اینجا نیامده‌ایم که در خصوص زیبایی منشی آقای سورن یا دلربائی و دلبری فلان جنس لطیف صحبت بکنیم. لعنت بر شیطان!  
او علیرغم وضع سنی اش که از همه پیرتر و در این نوع مسائل پر تجربه‌تر بود به خلجان غریبی دچار شده بود. بر اعمال و رفتار خود بخصوص حرکت دستهایش تسلط نداشت. یک لحظه سکوت کرد و چون دید چشمها و گوشها همه در سکوت مطلق متوجه او است، ادامه داد:

— خوب، اگر یک جمله برای شما کافی است، می‌گویم این دختر زیبا است. اما اگر کنجکاو شده‌اید و می‌خواهید بدانید نظر کسی که (از روی تمسخر باد به گلوش انداخت) سه تا عقدی در خانه دارد و نسبت به شما متعلق به یک نسل پیش است، درباره زن چیست و در فرهنگ زن شناسی اش چه لغات قلبیه سلبه‌ای هست که شنیدنش باعث مزاح و مسخره امروزی‌ها می‌شود، من حرفی ندارم. اما اگر من تصویر کامل این خانم— به قول آقای فرزاد— نوزده ساله را جلوی روی شما بگذارم به طوری که تصدیق کنید که او خوشگلترین زنی است که تا کنون دیده‌اید، آن وقت به من حق می‌دهید که برای اخراجش مصرتر باشم؟ مقدمتاً عرض می‌کنم: این درست است که شهرهای بزرگ همان طور که سرمایه‌های بزرگ، هنرمندان و سیاستمداران و دانشمندان بزرگ را جلب و جذب می‌کنند، با کششی صد بار بزرگتر، زیارویان را از اطراف و اکناف بر می‌گیرند و مغناطیس‌وار به سوی خویش می‌کشانند. اما ماهپاره‌های تهرانی در مقایسه با این خانم که اگر زن هم هست من دوست دارم دختر صدایش بزنم، فقط منظره‌های رنگ و روغن زده‌ای هستند که از دور به دیدن می‌ارزند.

آقای نصرت سینه اش را صاف کرد و ادامه داد:

— شما از منشی آقای سورن صحبت کردید. امیدوارم این یک مسئله خصوصی نباشد. من هم این خانم مسیحی را که اصلاً اهل رضایه است و یک بچه هم دارد و خانه اش در یکی از آپارتمانهای کوی بهجت آباد است و بچه اش را روزها پانسیون می‌گذارد، دیده‌ام و چندین بار در همان بانک با استفاده از مزیت پیری با او طرف صحبت شده‌ام. آقایان، می‌خواهم یک چیزی بگویم: نگوئید فلانی اهل ذوق نیست. گلهای مناطق گرمسیری و نیمه خشک به شرط

آنکه زیر آفتاب دوام آورده و نسوخته باشد، نسبت به گلهای مناطق معتدل و مرطوب، همیشه عطر دلپذیرتری دارند. این یک مسئله کلی است. همچنان که شما بهترین گلاب را از قمصر کاشان می‌گیرید نه از ساری مازندران. درست است آقای بهروز؟

آقای بهروز که اهل ساری مازندران بود، با شوخ طبعی و به قوت تمام گفته او را تأیید کرد:

— بله همینطور است که می‌فرمائید.

آقای نصرت ادامه داد:

— آقایان، خدا به قول تورات طبیعت را آفرید. نور را بر آن دماند و گفت که زیبا است. آن وقت سالها یا نمی‌دانم میلیاردها سال به این مخلوق زیبای خود نگاه کرد ولی ناگهان دید جای یک چیز درجهان او خالی است. پس آدم را خلق کرد و او را سرگل زیبایی‌ها نامید. باز دید که خلقتش کامل نیست. زن را از دنده او بیرون کشید. پس می‌بینیم که زن گل سرسبد همه زیبایی‌های طبیعت است، زیرا آخر همه خلق شده است.

پیرمرد سر را به زیر انداخت و مکث کرد. ظاهراً رشته را از دست داده بود. آقای صمدی به کمک او آمد: مثل اینکه می‌خواستید مقایسه‌ای بکنید: گلاب قمصر و عطر مازندران.

— آه، بله، بله. عطرهاى دلپذیری وجود دارد که وقتی یک بار شما آن را حس کردید، از طریق حافظه چنان اثری در روحتان می‌گذارد که تا پایان عمر همیشه بیاد شما خواهد ماند. این را می‌گویند دوام. خوب، حالا برویم سراغ آن چیزی که می‌خواستیم بگویم. شما دوستان، دو دستمال کتان سفید را بشوئید و بگذارید تا خشک بشوند. منتهی یکی را در سایه و دیگری را در آفتاب. رنگی که پوست آن خانم دارد کتانی است که در سایه خشک شده است و این یکی آنکه جلوی آفتاب نهاده‌اید هر دو سفیدند، ولی یکی سفید شیری که آدم بیمناک می‌شود نکند زیر پوست خونی جریان ندارد. و دیگری سفید مرمرگون یا مهتابی که حالت و حرارت و زندگی و روح و جوانی را مثل بعدهای مافوق تصور و ملکوتی به بیننده سرایت می‌دهد و او را با حیرت و بهت کامل، یعنی همان حیرت و بهتی که جلوی یک شاهکار عظیم هنری به آدم دست می‌دهد، به



تحسین و تعجب وامیدارد. و آن وقت، و آن وقت، شما که این پوست را لمس می‌کنید— آقایان، من این موضوع را تجربه نکرده‌ام، به حدس دریافته‌ام— صافی و لطافت دلپذیر گوشت را حس می‌کنید که زیر انگشتانتان می‌لغزد نه خود پوست را. این دو با هم از زمین تا آسمان فرق می‌کند. حتی اگر از روی پیراهن دست روی ران او بگذارید، نرمی و گرمای این گوشت و پوست را با دلنشین‌ترین لذت‌های روح حس می‌کنید.

— دوستان، شما در چین و شکن صورت و پیشانی پیرمرد نود ساله‌ای که مثلاً زمانی سرداری بزرگ بوده و در جنگ‌های میهنی سخت ضمن دشواری‌های فراوان، سرانجام بر دشمنی متجاوز و سرسخت پیروز شده و برای هموطنانش افتخارات درخشان آفریده است، چه می‌بینید؟ عظمت و افتخار. حتی یک پیرمرد معمولی که سال‌ها که بی‌سخن و پژمرده کنار دیواری آرمیده است و نفسی می‌کشد، می‌تواند برای شما همانند کوهی که در دامنه‌اش ایستاده‌اید منظره‌ای جالب باشد. زیرا شما در چین و شکن سیمای او پیروزی زندگی را می‌بینید و به نوبه خود به وجد می‌آید و از سنگلاخ‌های این راه پر پیچ و خم و دشوار که خواه ناخواه ناگزیر به طی آن هستید نمی‌هراسید. اما چهره یک زن یا دختر جوان که از زیبایی و سلامت کامل بهره دارد، به ما از چه سخن می‌گوید؟ آقایان، از سادگی، از جوانی و زیبایی که آن روی دیگر سکه پیری است. ولی اجازه دهید بگویم که غریزه در همان اولین نگاه خیلی نکته‌ها را از خطوط یک چهره ساده بر می‌چیند و در می‌یابد که از چهره ساده دیگر نمی‌چیند و در نمی‌یابد. یک پیشانی کوتاه که از بن موها شروع و با گودی شیارمانندی به برآمدگی ابروها ختم می‌شود برای شما از چه چیز خبر می‌دهد؟ از یک آدم خردبین که اگر چه ممکن است در محدوده‌ای از فکر خویش سخت گیر و متعصب و یک دنده باشد، لیکن سردار مبتکری نیست که اگر شما جناح راست را حفظ می‌کنید او جناح چپ را از آسیب دشمن در امان نگاه دارد. صاحب یک چنین پیشانی کوتاه فرمان‌بر خوبی است ولی هرگز بیش از این از وی انتظاری نداشته باشید.

آقای بهروز از شوقی درونی به وجد آمده بود. آقای شیروانلو که ابتدا گوئی اصلاً در جمع نبود به آقای سورن نظر انداخت. چنانکه بگوید: به راستی هم پیشانی خانم میناک منشی شما کمی کوتاه‌تر از حد معمول است. ناطق ادامه

داد:

— دوستان، البته هر چیز، کمی نیز بستگی به سلیقه یا پیشداوری و تجربه اولیه ما دارد. کسی که مانند من یا آقای فرزاد، زاده و پرورده دشتهای مرکزی فلات ایران است و روی سر خود همیشه آفتاب نافذ، آسمان صاف و بدون ابر و مه را مشاهده کرده است، از یک نقاشی روی پرده که آسمان پرستاره را تصویر می کند بدش نمی آید. زیرا خاطرات کودکی او را زنده می کند. ولی ابرهای باران را و پر سروصدا سخت او را به هیجان می آورد. و هنگامی که در مقابل چنین منظره دلگشی واقع می شود شگفت زده سر جایش میخکوب می ماند. مگر این نیست همشهری عزیز؟

آقای فرزاد از جواب مستقیم طفره رفت و این طور خوشمزگی کرد:

— در یزد مردم عادت ندارند به آسمان نگاه کنند.

آقای بهروز، اهل ساری، با خنده به این گفته افزود:

— چونکه اگر به آسمان نگاه کنند زیر پای خود را نمی بینند و توی چاه

می افتند. در یزد قدم به قدم چاه است و قنات، و این هم دلیلی است که آنها از آسمان برگشته و به زمین چشم دوخته اند.

آقای نصرت گفت:

— آری چاه، اما فراموش نکنید که برای مرد، زن در حکم چاه است توی

بیابان؛ یک چاه اصلی یا به قول یزدی ها، مادر چاه، که اولین حلقه از یک رشته

قنات به حساب می آید. شما وقتی به این چاه می رسید به هر وسیله که شده

می خواهید بدانید عمقش چیست. و این را نیز خوب می دانید که چاه هرچه

عمیق تر باشد آب پاک تر و گواراتری را به شما نوید می دهد و ضمناً از خطر

خشکسالی هم در امان است. آنچه در یک زن عمق روح را مجسم می کند و

شما مثل آئینه آن را از چشمانش می خوانید، اندیشه وفاداری است. غرور و

اعتماد به نفسی است که با کبر و خودپسندی فرسنگ ها فاصله دارد. من برای

شما از زن یا دختری که صاحب یک پیشانی تنگ است گفتگو کردم— حال

اگر می خواهید معنی شکوه و ابهت را دریابید به آبشار نگاه کنید که چطور نرم

قوس می زند و به ملایمت فرود می آید. در زیر یک پیشانی که دست سازنده

طبیعت چنین طرح بدیعی به آن داده است، شما اندیشه ای می بینید که مانند

همان طبیعت از سخاوتمندی بی کران بهره دارد. وقتی که با یک چنین وجودی لب به صحبت می‌گشاید و او فوراً سایه چشمان را به زیر می‌اندازد، از پیشانی پر ابهتش عشق و پاکدلی و نجابت را می‌خوانید که کمال یک موجود زیبا است. شما را هرگز یارای این نیست که در چشمان او بنگرید. مگر آنکه مانند من آنقدر سال از سرتان گذشته باشد که پدر بزرگ او به حساب آید و مانند یک فرزند او را از خون خود بدانید. آقایان، با آن پلک‌های صاف و تمیز و مژه‌های پر قوت و بلندی که می‌شود دانه دانه آنها را شمرد، چشم‌هایی به شما می‌نگرد که گویای رازی خدائی است؛ رازی که شما می‌خواهید بدانید چیست ولی نمی‌دانید و هرگز نیز نخواهید دانست که چیست. او وجود زنانه خود را فراموش نکرده است. لیکن مثل یک ماهی طلائی که در عمق کم آب شنا می‌کند و پرتوهای بازیگر آسمان را بازمی‌تابد، در برکه یا حوضچه‌ای که جولانگاه او است شاد و بی‌خیال از کناری به کناری غوطه می‌زند و در میان ماهیان کوچکتر وجود مشخصی است. برخلاف آن خانم تهران نشین - منظور منشی آقای سورن نیست بلکه به طور کلی می‌گویم - افاده‌ای ندارد. کاهل نیست و احترام و ادب انسانی را بالاترین سرمایه می‌داند. هاله مقدس کار و وظیفه دور سیمای جذابش تتق می‌زند و بی‌آنکه خودش بدانند - یا شاید هم می‌دانند - این یکی را من تضمین نمی‌کنم - این هاله را هر جا می‌رود با خودش می‌کشاند و می‌برد. اما مثل آن گاو دریائی افسانه‌ای که شب هنگام در ساعت و وقت معینی از آب به جزیره می‌آمد و گوهر شب چراغش را از پره‌بینی به زمین می‌انداخت و دورش می‌گشت، او این هاله را اگر هم از وجودش باخبر باشد هرگز از خود جدا نمی‌کند. در پرتو این هاله است که پیش پای خودش را می‌بیند و دام و دانه را از هم بازمی‌شناسد. نه تنها در این کارخانه، او هر جا که باشد، من اطمینان دارم، که هرگز به سادگی در دام کسی نخواهد افتاد. البته مگر آن کسی که خودش مایل باشد.

از این گوشه و آن گوشه صداها و ناله‌های هماهنگی شنیده شد:

- مگر آن کسی که خودش مایل باشد.

- مگر آن کسی که خودش انتخاب کند و مایل باشد.

آقای سورن گفت:

— در این صورت این او است، همیشه او است که دانه می‌چیند و دام می‌اندازد. شاید هم در همین مرحله‌ای که هست حالا دامش را انداخته باشد. ما از کجا می‌دانیم.

آقای صمدی با نوعی کم‌حوصلگی یا خشم ناگهانی به جنبش درآمد:  
— آقایان، این بحث را تمامش کنید.

آقای شیروانلو، جوان‌ترین عضو هیئت مدیره که در مسائل اخلاقی هم سخت‌گیری بیشتری داشت به کنایه گفت:

— ما می‌باید پانزده یا بیست سال دیگر این سؤال را از آقای نصرت می‌کردیم که دیدار این خاتم جزو خاطرات دوراومی شد و با طبع شاعرانه‌ای که ایشان دارند، صورت قوی‌تری می‌یافت.

آقای فرزاد با صدائی نیم‌گرفته که مختصری بوی رنجش از آن می‌آمد، افزود:

— اگر مایل باشید که موضوع اخراج یا ابقای این خانم را هم در دستور مذاکرات قرار دهید و روی آن تصمیم بگیرید، من حرفی ندارم. شاید به قول آقای نصرت وجود ایشان باعث اختلالاتی در روحیه کارگران باشد. شاید، خوب، این هم برای خودش مسئله‌ای است، یعنی ممکن است یک وقت مسئله‌ای بشود. ولی یک نکته را لازم است به اطلاع آقایان برسانم: او چنانکه میان کارگران شهرت پیدا کرده است و قرائن نیز تقریباً اینطور می‌گوید، فقط و فقط برای دریافت حقوق نیست که کار توی این کارخانه را قبول کرده است. قبل از رجوع به کارخانه، در مردادماه سال پیش، ابتدا کوشیده بود در بیمارستان ریوی، به عنوان پرستار یا کمک پرستار کار بگیرد. حاضر شده بود حتی بی‌حقوق کار کند. این را یکی از کارگران قسمت رنگ ما که گویا همان روز به علت ناراحتی سینه به بیمارستان رجوع کرده بود، برای سایرین گفته بود. بیمارستان به عذر این که او دوره مخصوص پرستاری ندیده است، از پذیرفتنش خودداری کرده بود. آقایان، او در کارخانه به درد ما می‌خورد.

آقای نصرت در این موقع سرش را روی میز به دستش تکیه داده بود و چشمهایش رویهم بود. ولی خواب نبود. لابد با خودش فکر می‌کرد چرا با طرح

این موضوع می‌باید باعث ناراحتی مدیر کارخانه شده باشد. نگاه سایر اعضا هیئت مدیره با نوعی کینه‌توزی دوستانه به پیرمرد دوخته شده بود. گوئی آنها نیز همگی همان فکر را داشتند. آقای سورن گفت:

— این موضوع، به نظر من، کاملاً مربوط به مدیریت کارخانه و در حوزه اختیارات او است که کارگریا کارمندی را نگاه دارد یا اخراج کند. حال، این کارگر و کارمند هر کس می‌خواهد باشد.

او این اظهار نظر را خیلی شمرده شمرده و به تأنی بیان کرد تا شوخی تلقی نشود. با لحن پیرانه‌تری ادامه داد:

— آقای نصرت هم، به گمان من چون می‌خواستند خوشمزگی کرده باشند حرف این خانم را پیش کشیدند. شاید اگر موضوع زن نبود ما داخل سیاست می‌شدیم که البته به مزاجمان نمی‌ساخت. یا اینکه توی کوک اشخاص می‌رفتیم و گوشت مرده را می‌جویدیم.

آقای فرزاد می‌خواست یک موضوع سیاسی را پیش بکشد که به تازگی برایش اتفاق افتاده بود و هنوز هم به عنوان یک مشکل کم و بیش بزرگ پیش روی او بود. به علل و جهاتی از این فکر منصرف شد. مقامات امنیتی شهر از او خواسته بودند در اولین فرصت به محل آنها برود و وضع تحصیل و کار خود را، در آن چند ساعه اقامت در آلمان برای آنها روشن کند. این البته یک گرفتاری شخصی بود که ربطی به کارخانه یا سهامداران و اعضا هیئت مدیره آن نداشت. بالاخره به نحوی خودش حلش می‌کرد. آقای نصرت سرش را از روی میز بلند کرد و گفت:

— خوب، از وضع کارخانه حرف بزنیم. شما جناب فرزاد امروز کارگری را اخراج کردید. من همین عصری بعد از تعطیل کارخانه بالا آمدم. روی تابلو دیدم اعلان اخراج یک نفر زده شده بود. حمزه، یا نمی‌دانم خمره کا کاوند. آقای فرزاد گفت:

— بله، حمزه کا کاوند. اتفاقاً اگر اسمش خمره بود بهتر به او می‌آمد. یک کارگر چپله و زورمند که در قسمت تصفیه کار می‌کرد. او سیگار کشیده بود. در محوطه‌ای که تمام فضای اطرافش پر است از گازهای شیمیایی نفت و بنزین و اسیدهای قابل اشتعال، کبریت کشیده و سیگار روشن کرده بود. تعجب اینجا

است که خودش هم انکار نمی کرد و صراحتاً می گفت که این کار را کرده است.

آقای بهروز افزود:

— حتی در مدرسه در زمانهای پیشتر که انضباط معنی و مفهومی داشت، هر محصل که سیگار می کشید بی درنگ اخراج بود.

آقای فرزاد توضیح داد:

— این موضوع آنقدر برای من مهم بود که اگر تمام اعضاء هیئت مدیره را تلگرافی از پشت میزهای کارویا کنج استراحت منزل های خود در تهران به اینجا صدا می زدم تا به آنها خبر دهم که یک کارگرتوی کارخانه و هنگام کار سیگار کشیده است کار بی ربطی نکرده بودم. حقیقت این است که من نمی خواهم واقعه آتش سوزی سال پیش در زمان مدیریت آقای زروان دوباره برای این کارخانه اتفاق بیفتد. آن واقعه از اینجا شروع شد که یک تانکر جای روغن سوخا شده بود و نشست می کرد. کارگران، با، یا بدون دستور مدیر کارخانه— به این موضوع کاری نداریم— دستگاه جوشکاری را برده و شروع کرده بودند به جوش دادن محل نشت، آنهم در همان وضعی که از آن روغن بیرون می ریخته، که ناگهان انفجار ویه دنبالش آتش سوزی پیش می آید. البته درست است که در قضیه دیروز بحمدالله اتفاقی برای ما پیش نیامد، ولی گاهی وقت ها بمب هم روی یک شهر یا تأسیساتی می افتد و چاشنی اش کار نمی کند. من از این بمب های منفجر نشده در آلمان پس از جنگ زیاد دیده ام. یا گلوله ای به سینه کسی شلیک می شود و توی لوله گیر می کند. این واقعه، آقایان چون توی سالن و زیر سقف بود که برای من پیش آمد— البته اگر خدای ناکرده به جای باریک می کشید— برای ما صد بار خطرش بیشتر از آتش سوزی سال گذشته بود.

آقای صمدی با همان خوشحالی و شتابزدگی صمیمانه که ذاتی اش بود، گفت:

— شما که نام آقای زروان را بردید بد نبود از قضیه رבוده شدن دیگ چدنی که داستان شنیدنی خنده داری است نیز ذکری می کردید.

گوینده با قیافه شگفت زده ولی خندان مرد بزرگسالی که از روی ساده دلی در معامله با یک کودک کلاه گشادی سرش رفته است از راست به چپ و از

چپ به راست سرش را گرداند و به چهره یک یک اعضاء هیئت مدیره نگاه کرد. در میان آنها بودند کسانی که هنوز از جزئیات این حادثه و علت وقوع آن آگاهی درستی نداشتند. با آب و تاب بیشتری ادامه داد:

— من که از یازده سالگی در همین حول و حوش توی این کارها پلکیده‌ام باید اعتراف کنم که تا کنون عجیب‌تر از این قضیه چیزی ندیده‌ام و نشیده‌ام. فکرش را بکنید، یک دیگ که چهل تن وزن دارد و قطر دهانه‌اش چهار متر است و از چهار طرف به در و دیوار و سقف و کف سالن کلاف شده است، ناگهان مثل قطره‌ای بخار شود و به هوا برود. آقایان، بعد از پنج ماه، هنوز که هنوز است ما نتوانسته‌ایم این دیگ را پیدا بکنیم.

آقای سورن که این قضیه را قبلاً شنیده بود و از جزئیات و طرز وقوعش تقریباً به دقت آگاهی داشت، راحت نشسته بود و با خوشحالی باطنی که در آن محیط دوستانه نمایانگر شخصیت ذاتی‌اش بود به گفته سخنران گوش می‌داد. آقای بهروز به علت تکراری بودن موضوع، کمی حواسش از جمع گریخته به موضوعات دیگر گرویده بود. به آقای شیروانلو نگاه می‌کرد که دستهایش با حالتی حاکی از بی‌قراری روی میز بازی می‌کرد و آستین پیراهنش به قدریکه و جب از کت بیرون آمده بود. با خود می‌اندیشید که اگر این شخص از شرکت کنار می‌کشید او می‌توانست تمام یا قسمتی از سهامش را به اسم خود یا بچه‌های خود خریداری کند. درست بود که این کارخانه در سالی که گذشته بود دو میلیون ضرر داده بود، ولی همین مبلغ را نیز روی ماشین‌آلات جدید خرج کرده بود که به سرمایه اصلی افزوده شده بود. اگر آقای فرزند که مدیری آرموده و لایق بود و وجودش از هر حیث به درد کارخانه می‌خورد، پس اندازی داشت که می‌توانست با خرید سهام آقای شیروانلو وارد هیئت مدیره شود البته این کار کلی به نفع شرکاء بود.

آقای شیروانلو دنبال صحبت آقای صمدی توضیح داد:

— در آن موقع من برحسب تصادف پی‌کاری به اهواز آمده بودم و تفصیل قضیه را از آقای زروان شنیدم: دربان کارخانه ساعت چهار صبح تلفن منزل زروان را می‌گیرد و می‌گوید: «آقا خودتان را برسانید. دیگ بخار را برده‌اند. دیگ بخار نیست!»

— فکرش را بکنید، دیگی که چهل تن وزن دارد و در حالت عادی با هیچ

جرتقیلی نمی شود جابه جایش کرد— بیچاره زروان خیال می کند منظور در بان پرس یا باسکول توی قسمت بسته بندی است. اما وقتی که به کارخانه می آید با کمال تعجب می بیند قسمتی از سقف سالن کنده شده و آسمان سفید پیدا است و دیگ بزرگ هم سر جایش نیست. می گفت، برای یک لحظه فکر کردم که موجوداتی از فضا آمده و آن را با نیروئی اسرارآمیز و به کمک وسایل مخصوص با خود به آسمان برده اند.

آقای بهروز با دهان باز و چشمان خندان به حاضران نگاه کرد:

— خوب، از کجا معلوم که چنین نباشد؟ وقتی که پنج ماه است می گردیم و هنوز پیدایش نکرده ایم.

آقای فرزاد با هیجانی که در آن لحظه حکایت از شتابزدگی و یا تعصب مخصوصش می کرد دستها را روی میز حرکت داد و گفت:

— آقایان، اگر کسی دنبال آن گشته است در این چهار ماهه ای نبوده است که من آمده ام. من هم نگشته ام، زیرا وقتش را نداشته ام. به علاوه، من به دیگی که از اسقاط فروشها خریده شده باشد و لاجرم به درد همان اسقاط فروشها می خورد، نیازی ندارم. آن دیگ بدون هیچ گفتگو به کارون افتاده است. ته آن از محل اتصال لوله شش اینچی دهان واز کرده یا ورآمده و مثل موشک درحالی که با شدت و فوران مهیب بخار از عقیش بیرون می زده و آن را با قدرت هزار اسب، جلو میرانده به هوا رفته است. اگر زاویه پرتاب، به اصطلاح توپچی ها یا موشک اندازان، یک دهم درجه به سمت راست متمایل می شد، این توده آهن مثل سنگی آسمانی توی شهر می افتاد و کمترین خرابی اش در هم کوبیدن یک خانه و عزاراد کردن خانواده ای بود. چون من مطمئنم که دیگ در کارون افتاده و در عمق شش هفت متری آب مدفون شده است، تا فرا رسیدن تابستان و فروکش کردن سطح آب دنبال آن نخواهم رفت. شاید بعد از آنکه رسوبهای سیلابی نشست بکنند جای آن را بتوان پیدا کرد. البته اگر بخت ما زودتریاری کرد و ماهیگیری آن را به تور انداخت و آورد تا به خود ما بفروشد، امری جداگانه است. در آن صورت من آن را تیکه تیکه خواهم کرد و به هر کس که دندان ماهی خوری اش را نکشیده است، به نسبت پولش، مقداری خواهم فروخت. برای هر کدام از آقایان هم سهمی به تهران خواهم فرستاد. هر چند، آقایان ماهی شمال را



به ماهی جنوب ترجیح می دهند. خوب، خوشوقتیم که در کارون کشتی های بزرگ رفت و آمد ندارند که دیگ برای آنها خطری داشته باشد.

آقای صمدی غیر ارادی با شست دستش روی میز رنگ گرفته بود و پیوسته زیر لب می گفت: «آقای زروان، آقای زروان». — ناطق ادامه داد:

— بله، آقای زروان — این هم از ندانم کاری های آقای زروان بود. او بود که این دیگ را خرید و نصب کرد. یک دیگ وازده شرکت نفت که به دست اسقاط خرها افتاده بود. آنهم بدون هیچ مطالعه و محاسبه فنی یا آزمایش قبلی — بعد از نصب، فقط یک هفته کار کرد و این غائله را به بار آورد. خوب، برگردیم به موضوع سیگار کشیدن آن کارگر — برای من علت این بی توجهی یا بی انضباطی خطرناک خیلی بیشتر از خود آن اهمیت داشت. این بود که قبل از هر تصمیم اول به طور کامل از او بازجویی کردم بینم این عملش از روی چه انگیزه ای بوده است. اگر او عادت به دود داشت چطور بود که تا آن زمان مرتکب بی انضباطی نشده بود. به طوری که سابقه اش نشان می داد، تا این زمان کارگر مرتب وظیفه شناس و رو بهم رفته خوبی بود. از خصوصیاتش این بود که با هیچ فرد بخصوصی از کارگران دوست نبود. موهای سرش را هیچ وقت نمی گذاشت بلند شود و موقع زمستان شال گردنش را به شکل کراوات می بست. در تاریخ ۱۳۵۲/۶/۱ به استخدام کارخانه درآمد بود. ابتدا توی تعمیرگاه کار می کرد. بشکه های دو بست لتری قر و نیمه اسقاط را تعمیر و برای استفاده مجدد آماده می کرد. چنانکه می دانید، این کار به وسیله فشار فراوان آب از درون به بدنه بشکه انجام می شود که اگر سوراخی هم در بشکه باشد معلوم می شود. او در جوشکاری هم ورزیدگی مخصوص داشت. بعد به دلیلی که در پرونده منعکس نیست به قسمت رنگ منتقل شده بود که همان بشکه های تعمیر شده را با پیستوله رنگ می زد. زمانی که من آمدم، او چون از زدن ماسک مخصوص تنفس خودش نمی آمد، و از طرفی این کار طبق دستور من اجباری شده بود، به تقاضای خودش توی سالن آمد و در قسمت تصفیه مشغول شد. و شما می دانید که قسمت تصفیه به علت مراقبت دائمی و سختی که از کارگر می طلبد و فرصت سر خاراندن به او نمی دهد، بدترین جای کارخانه است. آنهم با آن بوی تند و دل آزاری که از اسید پراکنده می شود و آدم را از خودش بیزار می کند. هر کارگری به سادگی

حاضر نیست در این قسمت کار کند، مگر آنکه مبلغ قابل توجهی اضافه حقوق بگیرد. البته قسمت رنگ هم به ویژه وقتی که با پستوله کار می‌کنند، برای کارگر جای چندان خوب و دل‌بخواهی نیست. به علت وجود سرب در ترکیب رنگ، ادامه کار در این قسمت اگر طولانی بشود، نوعی مسمومیت ایجاد می‌کند که منجر به مرگ می‌شود. هنگام رنگ با پستوله اگر ماسک مخصوص جلوی بینی و دهان نبندند، ذرات رنگ که مثل غباری در هوا پراکنده می‌شود، دستگهای تنفسی را دچار اختلالاتی می‌کند که عاقبت آن مطلوب نیست. من برای شما به کارگری اشاره کردم که به بیمارستان رویی رفته و آنجا خانم فلاحی را دیده بود. (لابد آقای نصرت می‌دانند که نام آن خانم همین است که گفتم) می‌خواست به عنوان پرستار استخدام شود و جواب رد شنیده بود. این کارگر نیز در قسمت رنگ کار می‌کرد. ما به کارگران دو قسمت تصفیه و رنگ به علت همین شرایط و بزه کار، صبح به صبح هر نفر یک شیشه شیر می‌دهیم.

آقای بهروز که به دقت گوش می‌داد، با نوعی شکاکیت و یا تعجب که در عین حال نشانه علاقمندی مخصوصش به سر تا پای داستان بود، پرسید:

— و او، این کارگر، در تمام مدت همانجا کار می‌کرد؟

— بله، بدون مطالبه هیچ اضافه حقوقی. مراقبت و هوشیاری او قابل تحسین بود. آنجا دیگ قیف ماندنی است که توی آن به وسیله مداخله اسید، جرم روغن گرفته می‌شود. جرم که چیزی لجن مانند و بدبو است هر چند دقیقه به چند دقیقه باید به وسیله باز کردن شیر بزرگی که در مخرج قیف است میان واگنی که زیر آن می‌آید خالی شود. غفلت در بستن به موقع شیر سبب می‌شود که روغن با فشار بیاید و کارگر هر چه هم زورمند باشد دیگر نتواند از عهده بستن آن برآید. ساچمه‌ای بزرگ بالای دیگ گذاشته‌اند که اگر احیاناً شیر بسته نشد آن را توی دیگ بیندازند که برود و دریچه مخرج را بگیرد و مانع جریان روغن در شیر بشود. با آنکه در زمان آقای زروان بارها پیش آمده بود که کارگر متصدی در اثر اهمال نتواند به موقع شیر را ببندد و در نتیجه نهری از روغن توی سالن و زیر دستگایها جریان پیدا کند، اما در این چهار ماهه حتی قطره‌ای هم به زمین نریخته بود. من از این کارگر و کار او راضی بودم. او شهری بود. حرکات و سکناتش گواهی می‌داد، اما نه از آن شهری‌های بچه‌ننه که به علت یک اختلاف خانوادگی یا

بهبانۀ جوئی در خانۀ، دنبال کار آمده اند تا دل نازک پدر و مادر خود را بسوزانند. آمادگی فنی او هم نسبت به سایر کارگران در وضعی عالی بود. آقای فرزاد لازم نمی دانست هر واقعه کوچکی را که در کارخانۀ اتفاق می افتاد به هیئت مدیره گزارش کند. یکی از این وقایع همان هفته پیش برای او رخ داده بود. یکی از کارگران ناگهان به سرش می زند که در کارخانۀ اعتصاب راه بیندازد. چند روزی از هر فرصتی که دستش می آید استفاده می کند و اینجا و آنجا زیر پای کارگران می نشیند که تا کی باید با آن مزد اندک و شرایط کار دشوار بسازند و دم بر نیاورند. بعد هم یک روز موقع ناهار در سالن غذاخوری نطقی می کند و به سهامداران کارخانۀ و آقای فرزاد و متخصص آلمانی فحش می دهد. همین حمزه کاکاوند می آید و خبرش را به او می دهد. او، یعنی کاکاوند می گوید:

— اگر این شخص واقعا از روی همبستگی کارگری بود که چنین حرفهائی می زد من هرگز به خودم جرأت نمی دادم که بیایم و خبرش را به شما بدهم. من از جاسوسی آنهم علیه همکاران خودم نفرت دارم. ولی این شخص را همه می شناسند که مأمور سازمان امنیت است و این کار را برای آن می کند که ببیند چه کسانی آمادگی کارهای دستجمعی را دارند تا برود گزارش کند.

— هم زمان با این اتفاق، همان مقامات امنیتی آقای فرزاد را خواسته بودند. به او گفته بودند اگر وضع نامطلوبی در کارخانۀ اش مشاهده می کند بی درنگ به آنها گزارش کند تا به موقع جلوییش را بگیرند. او جواب داده بود که تا کنون با چنین وضع نامطلوبی روبرو نشده است و اگر هم بشود بهتر می داند که خودش با فکر و تدبیر خودش آن را حل بکند تا اینکه پای سازمانهای دیگری را به میان بکشد.

آقای فرزاد ادامه داد:

— بله، آمادگی فنی او هم قابل توجه بود. من شنیدم که او در زمان آقای زروان وقت خاموش کردن تانکر آتش گرفته رشادت زیادی از خود نشان داده و برابر یک ماه حقوق پاداش گرفته بود. وقتی که من از شرکت ملی نفت تقاضا کردم که کسانی را اینجا بفرستند تا یکدوره آموزش آتش نشانی به کارگران ما بدهند، این آقا اولین داوطلب بود که برای کارآموزی قدم پیش گذاشت. انگار

هنوز جلوی چشم مجسم است— با پمپی که به پشتش بسته بود از طنابهایی که از روی تانکر یا سر ساختمان به زیر انداخته بودند با قدرت و سرعت بالا می رفت و پائین می آمد. مثل اینکه بازوها و عضلاتش از آهن بود. و از آن محکم تر و آبدیده تر روحیاتش. او کارگر نمونه و خوبی بود. بله، کتمان نمی کنم، ولی وقتی که دلش از این کار زده شده بود چه کارش می توانستم بکنم.

آقای بهروز شاید هنوز قانع نشده بود. ولی گفت:

— این اقدام شما به نظر من خیلی لازم و به موقع بوده است. اگر شما بتوانید با نشان دادن فیلم یا ایراد سخنرانی هر چندی به چندی مضار دود و خطر آتش سوزی را برای آنان روشن کنید بی نتیجه نخواهد بود. بعد هم آنکه می توانید در ساعات کار، یک یا دوبار، چند دقیقه ای استراحت بدهید تا هر کس سیگاری است بتواند بیرون از سالن در یک جای امنی این کار را بکند.

آقای فرزاد گفت:

— اگر ما به آنان برای سیگار کشیدن استراحت بدهیم طولی نخواهد کشید که همه سیگاری خواهند شد. بعد هم اینکه انسان را توجه دادن به یک چیز خاص اگر از حدی بگذرد همیشه نتیجه معکوس ببار می آورد.

آقای بهروز دوباره گفت:

— مسائل کارگری امروزه اساسی ترین مشکل کار تولید است. شناختن فرد وقتی که در گروهی کار میکند روان شناسی مخصوص می خواهد که خوشبختانه آقای فرزاد خوب به آن واردند. زیرا در آلمان کار کرده اند. من در حیرتم که یک کارگر با آن محسنات که برای ما، تعریف کردید چرا باید مثل گاو نه من شیری باشد که وقتی بادیه اش پر شد آن را با لگد بر می گرداند. چرا باید یک مرتبه روحیاتش عوض بشود و دست به عملی بزند که...

آقای شیروانلو این صحبت را قطع کرد و با خنده ای که در عین حال نشان می داد خودش به گفته خودش چندان معتقد نبود ولی از نظر طرح قضیه بود که صحبت می کرد، افزود:

— شاید او عمداً میخواست است کارخانه را به آتش بکشد تا دوباره رشادتی از خودش نشان بدهد.

فکر همه اعضاء هیئت مدیره آنآ به این نکته گرویده شد که می باید بین

عمل کارگر اخراجی و وجود آن خانم جوان و زیبا در کارخانه رابطه‌ای موجود باشد. آقای فرزند که در تیزبینی و موقع سنجی کم از هیچیک آنان نبود بلافاصله گفت:

— آقایان، می‌دانید چه کسی بود که از دود توی سالن متوجه شد که یک نفر مشغول کشیدن سیگار است و فوراً دوید آن را از دستش گرفت و خاموش کرد و بعد هم یک راست آمد و موضوع را به من گزارش داد؟ همین کارمند خانم ما، فلاحی، که آقای نصرت می‌خواهند اخراجش کنند.

آقای نصرت که چرتش پاره شده بود با حالتی دستپاچه از سر جایش تکان خورد. با صدای گرفته‌ای که نتیجه سکوت چند دقیقه اخیرش بود گفت:

— نه قربان، من حرفم را پس گرفتم. آقایان همه شاهدند که من حرفم را پس گرفتم.

آقای سورن خنده زیر لبی کرد و آقای فرزند با آنکه گرم سخن بود از توجه به او غافل نماند. ولی نتوانست دریابد که دلیل این خنده چه بود. ادامه داد:

— بنابراین می‌بینید که این خانم در کارخانه چقدر به درد من می‌خورد. او چشم من است. همچنانکه چشم کارخانه و همه کارگران است. (پیش خودش فکر کرد چه لازم بود این چند جمله اخیر را اظهار بکند. آیا اعضاء هیئت مدیره حالا هر کدام استنباط و نتیجه‌گیری مخصوصی از این گفته‌ها نمی‌کردند؟) آقایان، تا دو ماه دیگر که کار آقای اشمیت تمام می‌شود و وقت بهره‌برداری از دستگاههای جدید فرا می‌رسد و یک نوبت شبانه به کار کارخانه افزوده می‌شود، ما ناگزیریم کارگران دیگری استخدام کنیم. اگر از دستگاه قوطی‌سازی و چاپ روی آن که تکلیفش هنوز قطعی نشده حرفی نزنیم، دست کم سی نفر دیگر لازم داریم. من تصمیم ندارم کارگر یا کارمند زن استخدام کنم، ولی او را نگاه خواهم داشت. تا هر وقت که خودم هستم او هم هست. خوب، این موضوع در نظر آقایان که هر کدام بحمدالله مرحله‌های عمر و تجربه‌را پشت سر نهاده‌اید مرا کوچک نمی‌کند که بگویم اخلاق و رفتار خوب این دختر مرا تحت تأثیر قرار داده است. شاید اگر در زمان تصدی اینجانب بود که او برای کار رجوع می‌کرد، با همه آن مقبولیت دلپذیری که دوست عزیز ما آقای نصرت، با بیانی موشکاف در خصوص زیبایی‌های پروروش اینجا سنگ تمام گذاشت و چیزی نه زیاد و

نه کم از حقیقت بود، من قبولش نمی کردم. خوب، از کجا می دانستم که او این طور مفید و — بله، مفید و کار راه انداز از آب در خواهد آمد. بخصوص من که چندان معتقد نیستم زنان ایرانی — یا حتی اروپائی و آمریکائی و ژاپنی اش — در کار بیرون از خانه جدی باشند. من هم همان فکری را می کردم که بعضی شما آقایان می کنید. این دختر را من استخدام نکردم. آن طور که شنیدم در زمان تصدی آقای زروان یعنی همان جنابی که دیگ اسقاطی را خرید و بدون آزمایش نصب کرد و با ندانم کاری خود آن حادثه مضحک را به بار آورد، در زمان حضرت ایشان کارخانه می خواهد یک کارمند دفتری، برای امور متفرقه استخدام کند. این خانم رجوع می کند. این زمان مقارن وقتی است که او به بیمارستان ریوی رفته و جواب رد شنیده است. آقای زروان می گوید ما کارمند مرد می خواهیم. او می گوید شما از یک مرد چه وظیفه ای می طلبید که من از عهده اش بر نمی آیم. اصرار می ورزد و سرانجام موفق می شود. اگر آقای زروان در خرید و نصب دیگ اسقاطی یا خیلی کارهای دیگر اشتباه کرد بدون شک در استخدام این خانم اشتباه نکرد و من دست کم از این حیث ممنونش هستم. آقای نصرت برای شما از زیبایی اش حرف زد، من از کارش می گویم، تا اگر هنوز شکی در دل دارید تبدیل به یقین شود که او چقدر به درد ما می خورد. من مشروب نخورده ام و حواسم کاملاً سر جا است. باور کنید بی غرض می گویم و علاقه مخصوصی هم به او، بله به او ندارم. آقای سورن، شما از لای چشمهای نیم بسته به من نگاه می کنید و مثل یک باز پرس که متهمی را روی گردونه حرف انداخته است، منتظرید تا در خصوص این خانم هر چه در دل دارم به زبان بیاورم. خوب، من هم از گفتن حقیقت باکی ندارم. شاید این موضوع به نام من تمام شده باشد، ولی او بود که نان کارگران را اصلاح کرد. زنی روستائی را از کورت عبدالله پیدا کرد و به کارخانه آورد و برای او تنوری دایر کرد که صبحها همانجا خمیر می کند و نان می پزد. بطوری که کارگران هنگام ظهر می توانند برخلاف گذشته نان تازه یا حتی داغ بخورند و شکایتی نداشته باشند. او برای برنامه های غذائی و وضع آشپزخانه نیز پیشنهادات جالبی داده است که من به همه آنها توجه خواهم کرد. صحبت از آشپزخانه که شد بی مورد نمی دانم بگویم که او بی آنکه در این خصوص مسؤلیت و یا نقش مستقیمی داشته باشد

خودبه خود در بهبود اوضاع مؤثر واقع شده است. پیشخدمتهای آشپزخانه به خاطر او در نظافت سالن، شستشو و خشک کردن ظروف و کارد و چنگال و چیدن میزها دقت بیشتری می کنند و شوق و ذوق چشمگیری از خود نشان می دهند. حتی کارگران که در محیط چرب و کثیفی کار می کنند و قاعدتاً مقداری به این وضع خو گرفته اند، وقت آمدن به سالن غذاخوری دستها را می شویند و سعی دارند خود را پای بند به اصول بهداشت و نزاکت های لازم زندگی دستجمعی نشان بدهند. شما یک روز صبح با اتوبوس سرویس بیائید و ببینید که چطور کارگران، کارگرانی که در وضع عادی وقتی بهم میرسند معمولاً خشن و بی نزاکت هستند، این زمان نسبت بهم حالت احترام آمیزی دارند و از اینکه دختری چنین آراسته را در میان خود می بینند خوشحالند و این خوشحالی آشکارا در سیمای آنها منعکس است. دختری آراسته و معقول که در یک ایستگاه بالا می آید، در ردیف اول روی صندلی می نشیند و بغل دستش حتی اگر اتوبوس جا کم داشته باشد به خاطر رعایت ادب و احترام تا به آخر خالی می ماند. آقایان، یک چیزی به شما بگویم، در کشورهای نوحاسته ای مثل کشور ما که تکنیک هنوز نفوذ وسیع و ریشه داری نکرده است، قشرهای غیر ماهر فراوانند. کارگران هنوز روح خود را به ماشین نفروخته اند. یلخی هستند و درست دل به کار نمی سپرند. روی یک حساب سرانگشتی پنجاه درصد این قبیل کارگران یکسال، سی درصد آنها شش ماه و ده درصدشان فقط سه ماه سر یک کار تازه دوام می آورند. تنها ده درصد است که ممکن است از مرز یکسال بگذرند و به دو سال برسند. این پدیده نامطلوب در کشورهای صنعتی نیز به کیفیت محدودتری وجود دارد که البته آنها در هر کارگاه عوامل و یژه یا عمومی آن را به دقت بررسی کرده اند و با نقشه های حساب شده ای در سطح همه جامعه، به مقابله با آن برخاسته اند. اما بیائید لیست حقوق کارگران ما را نگاه کنید. اگر از کارگر اخراجی امروز حرفی تزئیم، در چهار ماه گذشته فقط دو نفر از این کارخانه رفته اند. این نه به خاطر گل وجود من، بلکه به خاطر این خانم است که آنها اینطور دل بسته پر کردن کیسه های گشاد آقایان هستند. این امر به نظر می رسد که با خفته ترین احساسات بشری سروکار دارد. و انسان، زن یا مرد، از هر جنس که هست، آن دستگاه حساس موسیقی است که در قرب جنس مخالف می تواند به

وجه دلپذیرتری کوک بشود و کنسرت مطلوبی به گوش برساند. شنیده‌اید که حتی زنبورهای کارگر در کندوی عسل اگر حضور ملکه را درکنند وحس نکند قادر به هیچ نوع کاری نیستند. غرایز آنها آشفته و سردرگم میشود و سرانجام می‌میرند. آقایان، من که دهسال از بهترین دوران عمرم را در بزرگتین کشور صنعتی اروپا گذرانیده‌ام، از نزدیک شاهد کار زنان و دختران فراوانی در کارخانه‌های مختلف بوده‌ام. ولی اولین بار است که با زن یا دختری چنین جدی و علاقمند به کار رء برو میشوم. از ابتدای ورود به اتاق دفتر و پوشیدن روپوش آبی تا آن لحظه که سوت پایان کار کشیده می‌شود لحظه‌ای بیکار نیست. او این روپوش آبی را خودش برای خودش درست کرده و پوشیده است. هرگز نمی‌فهمد وقت چطور شروع شده و چگونه به پایان رسیده است. برای او جای می‌آورد روی میز می‌گذارند، غالباً همانطور دست نخورده می‌ماند تا نزدیک ظهر یا اینکه عصر. زیرا او فرصت این را که یک لحظه بنشیند ندارد. مگر اینکه من کاری به او داده باشم که می‌باید ضرورتاً با حالت نشسته و پشت میزش آن را انجام بدهد. در غیر اینصورت او با نشستن میانه‌ای ندارد. به قول یکی از کارگران، گوئی مادرش او را ایستاده یا در حال راه رفتن و کار کردن زانیده است. او کار خودش را خودش ایجاد می‌کند و منتظر دستور از جانب کسی نمی‌ماند. خسته نمی‌شود و شور و شوقش هرگز فروکش نمی‌کند. اگر هر کدام شما به سالن تصفیه بروید از بوی تند و جان آزاری که آنجا پراکنده است دماغ خود را میگیرید و درحالی که سینه و چشمهایتان میسوزد فوراً بیرون می‌آئید. اما دلم می‌خواهد بی‌آئید و او را هنگامی که رفته است برای من نمونه روغن تصفیه شده بیاورد ببینید. آقایان، او مثقالی هفت صنار، با این نوع خانم‌های رنگ و روغن زده که در ادارات ما میزی گرفته‌اند و مشغول تلف کردن وقت خود و صاحبکار خوداند، خانم‌هایی که هنگام کار برای آنکه خودشان را درز بگیرند، از سوراخ ته سوزن رد میشوند ولی هنگام حرف این در برای آنها تنگ است که تو بیایند، فرق دارد. او یا توی سالن تصفیه است یا موتورخانه و تعمیرگاه. بسته‌های پرس شده را بررسی می‌کند و علامت می‌زند. کارت‌های خروجی را نمره می‌کند و سیاهه بر می‌دارد. کارت حضور و غیاب کارگران را در دفتر ماهانه وارد میکند. به برنامه‌های غذایی رسیدگی می‌کند و این وظیفه آخر را تازه سه روز است که من به او محول کرده‌ام. کمک‌های اولیه،



پانسمان کردن زخمهای کوچک و این نوع مراقبتها. آخر، ما هنوز یک دستگاه گسترده با تشکیلات وسیع نیستیم و از افزودن کارمند که در این شرایط کار مدیریت را مشکل می کند امتناع داریم. او، همه این کارها را میکند و هیچکس هم نمی تواند بگوید که در حقیقت کار اصلی اش کدام است. گوئی کار برای او آرایشی است که بر زیبایی اش می افزاید. با این اوصاف، چنانکه به خوبی می توان دریافت، نیاز او به کار به خاطر حقوقی نیست که ماه به ماه یا هر دو هفته یکبار می گیرد و لیست را امضاء میکند. شاید این حقوق در وضع او بی تأثیر نباشد، من درست نمی دانم. ولی یک نکته را خوب می دانم که این حقوق فقط پول یک قلم اجرتی می شود که برای تمیز کردن لباسهایش همه هفته به خشکشویی می دهد. زیرا او در چنان احوالی که شانه از زیر هیچ کاری خالی نمی کند روزی نیست که با همان لباس روز پیشین به سر کار حاضر شود. برای او هنگام عصر که روپوش کار را از تن بیرون می آورد و کنار می گذارد، این موضوع مهم نیست که اتوی شلوارش شکسته یا آستین بلوزش در اثر مالیدن به دستگاههای روغنی و گرد گرفته چرب و سیاه شده است. روز بعد که به کارخانه وارد میشود همه می بینند که لباس تمیز و اتوزده و مرتب به تن دارد و چهره اش از پاکی و صفا و ایمان به همکاری که والاترین خصیصه طبع انسانی است می درخشد. با این اوصاف او فروتن ترین دختری است که من تا کنون بچشم دیده ام. در چهره اش حالت اضطرابی هست که گوئی می ترسد کاری را به شایسته ترین وجه ممکنه اش انجام ندهد و احیاناً مورد سرزنش واقع شود. آقایان، برای شما پیش آمده است که در گرمای جانکاه نیمه تابستان، در بیابانی خشک و بی آب و علف از دهی به دهی می رفته اید، و با کمال تعجب ناگهان بر دامنه یک تپه یا همان حاشیه راه در پای یک کلوخ، لاله داغدار را دیده اید که بی خیال از رنج گرما و غم تنهایی عشوه ای می کند و به روی شما لیخند می زند. همچنانکه چهره شما گشوده شده است فلیتان نیز به طپش می آید و آرزوی کنید کاش قمقمه آبی همراه داشتید و چند جرعه ای به پای آن می ریختند که بتواند روزی یا چند ساعتی دیگر زیر تازیانه آفتاب دوام بیاورد. اما او به آب شما نیاز ندارد. او از شما می خواهد که لیخندش را با لیخندی پاسخ دهید و به راه خود بروید. این دختر در کارخانه، همان لاله داغدار توی بیابان است. لاله

داغدار، لاله داغدار — اما باید بگویم که علاقه این لاله داغدار به کار، و حس وظیفه شناسی اش که مثل یک پرستار نسبت به همه چیز دلسوزی مادرانه دارد، می باید از سرچشمه یا پایگاه والاتری آب بخورد که درک و فهمش در حال حاضر برای این بنده معما است. او با این حس وظیفه شناسی آمیخته به عشق و مهربانی، مثل برخی درختان جنگلی که فرسنگها زیرزمین ریشه می دوانند، بین کارگران نوعی پیوند عاطفی مشترک ایجاد نموده است که اگر تنها از جنبه سودجویانه آن نیز بررسی شود برای من به عنوان نماینده کارفرما کم دارای اهمیت نیست. دوستان، حتی ساده ترین کارگران برای خود اداهائی دارند و حرکت هائی، که گاه واقعاً آدم تعجب می کند. بخصوص وقتی که توی ناهارخوری می آیند — یکی، با آنکه روده هایش مثل موشهای گرسنه به جان هم افتاده اند، کودکانه خود را پس می کشد و شروع می کند نان خالی را سق زدن. موضوع چیست؟ آقا یا آقازاده کشمش پلو دوست ندارد. خوب، چنانکه آقای بهروز اشاره کردند، انسان فرد با انسان جمع فرق هائی دارد، چه در جهت منفی چه در جهت مثبت. ولی آدم پخته، آدمی که غرایز خود را زیر فرمان دارد و نتیجتاً کمتر دستخوش تمایلات افزون خواهانه می شود، خیلی زود خواهش هایش را با خواسته های جمع هماهنگ می سازد. این دختر وقتی بر سر نحوه اجرای یک کار با عقیده یا برداشت متفاوت یا حتی مخالفی رو برو می شود، هرگز لجاج نمی ورزد و راه عناد نمی پوید. بلکه با چنان روی خوش، با چنان سهولت و نرمشی فکر خود را بیان می کند که شما حقیقت را در دو قدمی خود می بینید و سرانجام به درستی شیوه او تسلیم می شوید. مثل چوب خیزران، یا نی بامبو خم می شود ولی نمی شکند. چنین است اندیشه نرم و سیالی که در عمل هادی رفتار او است و دانا و نادان، پیر و جوان را به یکسان تحت تأثیر قرار می دهد. وقتی که می خندد یا شادی و هیجانی به او دست می دهد، چشمهایش گرد می شود، سالک روی گونه اش چال می افتد و حالت تعجب معصومانه ای پیدا می کند که گرفته ترین و کسل ترین آدم از دیدنش خود به خود شاد می شود و خون زنده در رگهایش به حرکت درمی آید. حالا برای شما مختصری از نجابت رفتارش که من با اجازه نام اراده بر آن می نهم سخن بگویم. اراده ای که خود خواهانه نیست و بر پایه اعتماد متقابل استوار است. پرپرور، بله همین پرپرور گذشته که شب جمعه بود و ما بعد

از ظهرش را استراحت داشتیم - ساعت دوازده که کارخانه را ترک می‌گفت از او دعوت کردم که هنگام عصر با من به قایق سواری و گردش روی کارون بیاید. بله، یک دعوت ساده، گردش با قایق روی کارون. سرخ شد، سالک روی گونه‌اش چاله افتاد، فکری کرد و فوراً گفت:

- می‌آیم، ولی برای اولین و آخرین بار

آقای نصرت که بشدت مشغول چرت زدن بود به نظر نمی‌آمد که توجهی به این گفتار داشت. در همان حال که سرش روی سینه‌اش افتاده بود گفت:

- و او هم به قول خود وفا کرد و آمد؟

- بله، او آمد، ولی چون شاید فهمیده بود که من کودکان را دوست دارم

خواهر و برادر کوچکش را هم آورده بود.

آقای فرزند دوباره با خود اندیشید، چه لزومی داشت که موضوع گردش روی کارون را با دختر که یک امر خصوصی مربوط به خود وی بود برای اعضاء هیئت‌مدیره بازگو کند. اما نه اینکه در حالی بین خواب و بیداری بود که این افکار از نظرش می‌گذشت؟ پس به فوریت شادمانی روحی خود را بازیافت و کبوتر بوالهوس خیال را که تازه از لانه بیرون پریده و در حاشیه بام قوفوی می‌کرد و دور خودش می‌چرخید کیش داد تا برپهنه بی کران آسمان اوج بگیرد و صدای بهم خوردن بالهایش شنیده شود. در همان حال که چشمهایش رو بهم بود سر را چپ و راست روی بالش گرداند و مزه دهانش را چشید. اگر کسی روی سرش ایستاده بود از بلخندی که دور دهانش بازی می‌کرد، و نفسهای کوتاه و بلندی که به شکل کلماتی نامفهوم لبهایش را می‌لرزاند، و بطور کلی از حرکات سیمایش این طور فکر می‌کرد که او خواب می‌دید. در حقیقت نیز آقای فرزند اگرچه هنوز به خواب نرفته بود آنچه از نظرش می‌گذشت جز یک رؤیا یا حالتی از یک رؤیا نبود. کلمات خود را می‌شنید که خطاب به خانم فلاحی کارمند کارخانه به شیرین‌ترین زمزمه‌های روح زیر لبان تکرار می‌کرد:

- خانم فلاحی، ایکاش آنجا می‌بودی و می‌دیدي که در جلسه هیئت‌مدیره

چه دفاع جانانه‌ای از تو کردم. آنقدر تعریف را کردم و از اخلاق و رفتار داد سخن دادم که اگر همه اعضاء قردا بلیت‌های هواپیماهای خود را لغو کنند و دستجمعی به کارخانه برای دیدن تو بیایند تعجبی نخواهد بود. خوب، این چیزها

را چه لازم است که تو بدانی. نه، ابدأ. تا زمانی که من در این کارخانه هستم و تو را جلوی روی خودم می‌بینم، با آنکه اگر یک ساعت نینمیت چیزی گم کرده‌ام، با همه سوز و گدازی که همیشه در دلم حس می‌کنم، هرگز تصمیم ندارم کلامی بر زبان آورم که آشکارا دلیل عشق من به تو باشد. آری، تو، ای محبوب شیرین من — اگر تو مرا شایسته وصل خودت بدانی، دیر یا زود روزی خواهد رسید که دست بر تارهای قلب شوریده‌ام بگذاری و آنگاه دریابی که چگونه مانند چنگ اولین ناله‌ای که خواهد کرد نام شکوهمند تو خواهد بود. تو، ای پرندهٔ رؤیاهای من — اگر تو در این کارخانه نبودی من همان روز اول که به اهواز آمدم و با وضع آشفته‌ای که نتیجه کار یک مدیریت در هم گسیخته بود رو برو شدم، درنگ نمی‌کردم و از همان راهی که آمده بودم مستقیم به تهران و از آنجا به آلمان باز می‌گشتم. آقای شیروانلو اینجا بد نفهمیده بود که واقعاً زنان در تاریخ نقشی دارند. من در این کارخانه برای تو ماندنی شدم نه برای عباس زنوزی که مأمور ساواک است و در این مورد هیچ تردیدی نیست، و به دستور آنها برای اینکه مرا رام کنند و کم‌کم زیر اخیه همکاری با خودشان بکشند ایجاد تحریک می‌کند. از من در گفتگوی تلفنی می‌خواهند «برای خوردن یک چای و آشنائی با بعضی دوستان خود (!)» ساعتی به اداره ساواک بروم. من هم می‌روم. تا می‌روم می‌بینم این آقای دوست خوب ورقه س ج جلیسیم می‌گذارد. — پنج نفر از منسوبین درجه اول خود را معرفی کنید — اطرافم را نگاه می‌کنم. نمی‌توانم دروغ بگویم. حتی یازده یا دوازده سال پیش که از ایران رفتم از قوم و خویش معنای پدری یا مادری، هیچکس را نداشتم که اگر یک وقت یادم بکنند در غربت گوشم صدا بکند — پنج نفر از دوستان نزدیک خود را معرفی بکنید. — می‌نویسم: آقای سورن — صمدی، نصرت، بهروز و شیروانلو — اعضاء هیئت مدیره کارخانه. چه کنم، غیر از آنها با کسی نه دوستی دارم نه تماس. اما این آنها را راضی نمی‌کند. گویا رشته سر دراز دارد. معلوم نیست این «دوستان خوب» از من چه می‌خواهند و چه خوابی برایم دیده‌اند، که این بازی‌ها و گر به رقصانی‌ها را برایم در آورده‌اند. ولی من باکیم نیست. در همان حال که دیدم مثل جانی‌ها مرا توی یک اتاق تاریک برده‌اند فوراً به یاد توافتم. گوئی پشت پرده ایستاده بودی و به گفته‌های من کلمه کلمه گوش می‌دادی و

حرکاتم را یک به یک زیر چشم داشتی. توقوت قلب من بودی. مانند آن مهره معجزه آسائی که در یک قصه افسانه‌ای جوانی عاشق زیر زبان گذاشت و توی دیگ جوشان رفت— معشوقه از او خواسته بود که اگر وصلش را می خواهد باید هفت کار مشکل یا محال را بکند. و این آخریش بود— تو مانند آن مهره قوت قلب من بودی. آقای فرزند، همچنانکه روی تختخواب هتل دراز کشیده بود و با بی خوابی و افکار تب آلود زائیده از آن کلنچار می رفت، خود را دید که در سالن کارخانه، توی اتاق دفتر پشت میز کارش نشسته و مشغول رسیدگی به کارها است. اما پیوسته سرک می کشید و از شیشه به اتاق بغل دستی که محل کار خانم فلاحی بود نظر می انداخت. او آتجا نبود. با خود گفت: یعنی چه، مگر او امروز نیامده است؟ چطور شده که نیامده است؟ او هیچوقت غیبت نمی کرد. چون هرگز جلوی دختر وانمود نمی کرد که به او توجه دارد، بهتر دید خونسرد سر جایش بماند. اما طاقت نیاورد و این بار کاملاً نیم خیز شد. صدای خنده دلنشین خانم فلاحی در همان اتاق اصلی دفتر و در چند قدمی وی، او را به خود آورد. روی فرشی که جلوی میز پهن شده بود، ساعت کنترل حضور و غیاب کارگران را دست گرفته کارت کار خودش را که شماره اش ۱۰۸ بود از شکاف آن تومی کرد و بیرون می آورد. اما چنانکه گوئی از این کار ناگهان خسته شده باشد، آن را کناری انداخت. عین کودک یک ساله‌ای که شیشه شیرش را وقتی که دیگر مایل به خوردن نیست رها می کند، ساعت را کناری انداخت و خود را با گیسوان انبوه از پشت روی فرش ولو کرد. دستهایش را از دو طرف گشود و انگشتان کشیده و خوش ترکیبش را لای ریشه‌های حاشیه قالی فرو کرد. آقای فرزند از این حرکت او تعجبی نکرد. این تمایلات ذهن خفته او بود که سر بلند کرده بود. دوباره خود را دید که با او توی قایق نشسته بود. از خواهر و برادر کوچک او خبری نبود. و برخلاف روز پنجشنبه که بلوز با شلوار جین آبی به تن داشت، این بار دامن پوشیده بود و سر زانوهایش به قدریک و جب بیرون بود. آن دو هر کدام در یک طرف قایق، رو بروی هم نشسته بودند. دختر از نگاههای هوس بار و سمج او شرمش گرفت. پاهایش را جفت کرد و کوشید تا دامن را روی زانوها بیاورد. جای یک زخم یا بریدگی سطحی، مثل همان سالک روی گونه اش، زانوی راستش را از چپ مشخص کرده بود. طرف سؤال واقع نشده بود، ولی خود به

خود گفت:

— سوخته است. وقتی که بچه بودم، آب داغ روی آن ریخت و سوخت.  
آقای فرزاد عرض یک متری قایق را طی کرد تا کنارش بنشیند و دستش را در دست بگیرد. دختر با یک حرکت انعکاسی که طبیعی وضع دوشیزه وارث بود، فوراً جا عوض کرد و بطرف دیگر قایق رفت. دوستانه به او اعتراض کرد:  
— مگر می‌خواهی تعادل قایق بهم بخورد و چپه شود؟ آه نیلوفر، نیلوفر آبی! می‌بینی، آنجا در قسمت راکد حاشیه رودخانه، چه گل‌های قشنگی شکفته و سر از زیر آب بیرون کرده است!

آقای فرزاد ناگهان دید که با یک دست به بدنه قایق چسبیده و با دست دیگر، پنجه در پنجه، دست دختر جوان را گرفته بود که تا کمر روی آب خم شده بود. می‌خندید، جیغ می‌کشید و گل‌های نیلوفر می‌چید— گل‌هایی که برگ‌های پهن آن روی آب افتاده بود و ساقه‌هایش مثل نخ‌های باطله فتیله فتیله بود. از این نخ‌های باطله که ضایعات کارخانه‌های پنبه‌ریسی و نخ‌تابی بود، آنها در کارخانه برای پاک کردن روغن و کثافات دستگاه‌ها استفاده می‌کردند. آقای فرزاد این بار خود را در سالن شماره ۲، محل نصب دستگاه‌های جدید، پهلوی آقای اشمیت مشاهده کرد. به خانم فلاحتی که مثل پرستارها لباس گشاد پوشیده بود و با یک بغل نخ باطله به این سالن می‌آمد گفت:

— آه، من از شما خواستم که برایم نخ باطله بفرستید. نگفتم که خود شما این کار را بکنید. چند بار بگویم که شما توی کارخانه از این نوع کارها معاف هستید. خوب، حالا گذشته است. بعد از آنکه آقای اشمیت کارش تمام شد توجه داشته باش که این نخ‌ها باید فوراً جمع شوند. این نخ‌ها و پارچه‌های به روغن آغشته خیلی اشتعال پذیرند. با یک آتش سیگار فوراً مشتعل میشوند و درده دقیقه هر چه هست و نیست طعمه خود می‌کنند. در یک چنین کارخانه‌ای که وسائل ایمنی کافی در آن پیش‌بینی نشده است باید خیلی مراقب بود.

— بله، آقای مهندس.

— تو گمان می‌کنی جدی نمی‌گویم؟

— نه، به چه جهت باید چنین گمانی کرده باشم. من گفتم، بله آقای

مهندس، انتظار داشتی بگویم، نه، آقای مهندس؟

— انتظار دارم که به من نگوئی مهندس، قبلاً هم یک بار این موضوع را به شما گفته بودم، ولی برایت توضیح می‌دهم که چرا مهندس نیستم و از این عنوان هم خوشم نمی‌آید. درست است که من برای ادامه تحصیل به آلمان رفتم. ولی از همان ابتدا راهم از تحصیل جدا شد. زیرا مجبور بودم برای معاشم کار کنم. من حتی یک روز هم به دانشگاه یا هیچ مؤسسه آموزش عالی نرفتم. تمام این مدت دهسال را کار کردم. کار در کارخانه؛ آنهم در کیفیتی که ابتدا یک کلمه زبان نمی‌دانستم و برای درک ساده‌ترین موضوعات دچار بزرگترین اشکالات و ناراحتی‌های شدم. آقای نصرت برای معالجه بیماری‌اش به آلمان آمد و در ملاقاتی که در شهر انگل اشتاد با من کرد پیشنهاد مدیریت کارخانه را جلوی رویم نهاد. من وضع خود را به او گفتم که صاحب هیچ نوع مدرک تحصیلی جز همان دیپلمی که از ایران گرفته بودم نبودم. خوب، شما این را هم بد نیست بدانید که من در ایران بعد از گرفتن دیپلم چند سالی در کارگاه‌های مختلف کارگر بودم—بهرحال، آقای نصرت به من گفت که ما مؤسسه دولتی نیستیم و میزان و ماخذ حقوق‌هایی را که می‌دهیم روی مدرک تحصیلی تنظیم نمی‌کنیم. ما در مؤسسه تولیدی خود هیچکس را روی مدرک تحصیلی استخدام نکرده‌ایم و به این کار نیازی نداریم. ما یک مدیر متخصص می‌خواهیم که در این رشته کار کرده و تجربه کافی اندوخته باشد. در آسمان دنبال چنین کسی می‌گشته‌ایم ولی حالا روی زمین او را یافته‌ایم او به این ترتیب زبان مرا بست. ولی ضمناً گفت: درست است که ما به مدرک تحصیلی نیاز نداریم، ولی چه لازم است که شما هر جا بنشینید بگوئید که مهندس نیستید. مقام شما برای ما از هر مهندس مدرک داری بالاتر است. البته این را هم اضافه کنم که من در وضع فعلی مناسبترین فرد برای این کارخانه و این هیئت‌مدیره هستم. زیرا کسی نیستم که به خاطر داشتن مدرک مهندسی، حالا چه فلاپی و توخالی و چه درست و حقیقی، چشمم به مؤسسات دولتی یا نیمه‌دولتی باشد و برای استفاده از مزایای استخدامی این گونه مؤسسات همیشه استعفا می‌توی بگم. من که تا دیروز عنوان غیررسمی مدیریت فنی کارخانه را داشتم از امشب توسط هیئت‌مدیره به عنوان مدیرعامل کارخانه انتصاب شدم. ولی با همه احوال نباید فکر کرد که موقعیت مثل صخره‌های لب دریا همیشه محکم و پابرجا است و در مقابل امواج خم به

ابرو نخواهم آورد. من که خودم زاده و پرورده کویر هستم آنقدر نازک نازنجی نیستم که از کوچکترین ناراحتی یا نگرانی سر بخورم. نه، من بیدی نیستم که به این بادها بلرزم. اما برای خودم حساسیت‌هایی دارم و بعضی مسائل هست که به آن عادت نکرده‌ام و شاید هم مایل نباشم بکنم. این هیئت‌مدیره‌ای که من می‌بینم، مثل کوفته‌ای است که قبل از پخته شدن وا می‌رود. اگر من نیامده بودم الان متلاشی شده بود. همچنانکه کارخانه نیز به علت پاره‌ای نقیصه‌های جزئی فنی به کلی خوابیده و در حال از بین رفتن بود. درست مثل آسیابی که وقتی آبش می‌افتد و می‌خوابد موشها از هر طرف هجوم می‌آورند و بنیانش را سوراخ‌سوراخ می‌کنند. این آقایان کم و بیش همه گرفتار کارهای سودبخش تری هستند با دردرسره‌های کمتر. کار تولیدی تخصص می‌خواهد و حوصله که این دو هیچکدام در آنها نیست. برای آنها البته تولید مهم است، ولی لاف و گزاف خیلی مهم‌تر از تولید است. شما لاف بزن که در یک سال تولید را چهار برابر خواهید کرد. همه چهره‌ها باز خواهد شد و هیچکس از شما نخواهد پرسید: چطور و با چه برنامه‌ای؟ بعد، زمانی خواهد رسید که شما به این هدف نرسیده‌اید، سهل است، از سال پیش هم به میزان زیادی پائین تر رفته‌اید— دروغی می‌گوئید و بهانه‌ای می‌تراشید. آن وقت همه شما را خواهند بخشید و به شما اجازه خواهند داد که با همان لاف و گزاف‌ها به ریش خود و آنها بختید و به این طرز زندگی که پایه‌اش بر خودفریبی است باز هم ادامه دهید. اما بگذار اظهار نظری را که مدیر کارخانه توی پرونده من در آلمان کرده بود برای شما بگویم:

«او رنج‌هایی دارد که بر روانش اثر گذاشته است. حساس و در کار بی‌نهایت کوشا است. همیشه دوست دارد کارش را بی‌نقص تحویل بدهد».

و یک چیز دیگر را هم بگویم، اینجا هیچکس شما را برای کاری که می‌بایست بکنی ولی نکرده‌ای توبیخ نخواهد کرد. همه کس تقوی را دوست دارد ولی به رذالت تسلیم می‌شود— خیلی به سادگی و بدون کمترین مقاومت. گوئی مرز بین این دو در یک لحظه از میان می‌رود. قدرت اینجا همیشه با رذالت است و آن لیاقتی که با پشت هم اندازی توأم نیست کامیاب نخواهد شد. بله، خانم فلاحی، بله، بله. ولی اینها هیچکدام به من اجازه نمی‌دهد که اداره کارخانه و امور کارگران را سرسری بگیرم و وظیفه‌ام را از یاد ببرم. منی که



دهسال در کشور بیگانه کارگری بوده‌ام، اگرچه مزایائی داشتم و احترامم کمتر از هیچ مهندسی نبود، اکنون که در کشور خودم مدیر کارخانه هستم چرا باید ناراضی باشم. من آنجا چون غریب بودم قانع بودم. به عبارت دیگر چون حس می‌کردم که زیر بار دینی هستم که از تنفس هوای آن محیط برایم ناشی می‌شد وقتی که مسئله حق و حقوق مطرح می‌شد خودم را کوچکتر از آن می‌دانستم که ادعائی داشته باشم. شاید احترامی هم که داشتم بیشتر به دلیل همین خوی درویشی ام بود که به کم و زیاد زندگی فکر نمی‌کردم و همیشه با خودم یا به دوستانم می‌گفتم، شکم چه بیش و چه کم. آنجا در کشور بیگانه، بوته‌ای بودم توی گلدان که نمی‌بایست بیش از حدی ریشه بدوانم و شاخه بگسترانم. اگر هم خودم می‌خواستم نمی‌توانستم. زیرا به آینده‌ام اطمینان نداشتم. روح بیش از حد حساس و نازک بینم به من اجازه نمی‌داد وجودهائی را پای‌بند خودم بکنم که مجبور باشم برای زندگی آنها آزادی و وارستگی ام را در آن چهارچوبی که به آن عادت کرده بودم از دست بدهم. اما اکنون— اکنون که به کشورم بازگشته‌ام و هوای وطنم را فرو می‌دهم— اکنون که بوی وطن را دور و برم حس می‌کنم، گوئی شبیحی دائم پشت سرم راه می‌رود و بغل گوشم زمزمه می‌کند: آخر که چه؟ هدف آخری ات از این کار و فعالیت چیست؟ دیگر چند سال از جوانی تو باقی است؟ و آیا هر بار که نگاه آرمند من در نگاه چشمان مهر بخش تو چنگ زده است، روح سرگشته و پریشانی را ندیده‌ای که از فرط درماندگی حتی قدرت کمک طلبیدن از او سلب شده است،؟ شنیده بودم که عشق هستی می‌بخشد ولی نمی‌دانستم که اول می‌کشد، اول آدم را از هزاران دهلیز شکنجه و عذاب که گویا لازمه ثبوت عشق است می‌گذرانند و بعد از آنکه گواهی نامه قبولی از آزمایش را به دستش داد به او می‌گوید: منتظر باش، خیرت خواهم کرد! او گویا این نکته را خوب دریافته است که عشق چیزی جز همان انتظار نیست.

آقای فرزاد با آنکه گمان می‌کرد که روز است و در کارخانه مشغول گفتگو با خانم فلاحی است خود را دید که پس از ختم جلسه هیئت مدیره و خداحافظی با آنان، سالن هتل را ترک گفته و درحالی تسلیم به بی‌قیدی که یقه پیراهنش را کاملاً گشوده و کراواتش را شل کرده بود، خسته و قدم‌کشان دهلیز طولانی هتل را که با فرشهای سرخ‌رنگ نقش دار پوشیده شده بود، طی می‌کرد و به طرف

اتاق خود پیش می‌رفت. در را گشود و به درون رفت. کیف اسناد و کاغذهایش را روی میز گذاشت. لباسهایش را بیرون آورد. تنبلانه در گنججیج جا رختی آویخت. پتورا کنار زد و خودش را سست و لخت با تمام هیكل روی تشك انداخت. اما خواب مثل پرندۀ ای که از در گشوده مانده قفس بیرون پریده و کمی آن سوتر، روی هره بام نشسته است، قصد نداشت به سراغ او بیاید. با خود گفت: — اگر از همان آغاز به آقای نصرت میدان پرحرفی نمی‌دادم که معرفت زن‌شناسی خود را به رخ حاضران بکشد و خودم هم راجع به خصوصیات این دختر و برخی جزئیات امور کارخانه توضیحات آسمان و ریسمان نمی‌دادم، خیلی زودتر از اینها از سر میز شام برخاسته بودم. حتی پس از آنکه از سر میز شام برخاستیم و به سالن کوچک که جای دنج‌تری بود برای آغاز مذاکرات رفتیم و دستور جلسه را مطرح کردیم باز هم آقایان فاصله به فاصله رسمیت جلسه را بهم می‌زدند. مطلبی خارج از بحث پیش می‌کشیدند و دقیقه‌های طولانی وقت محدود ما را با گفتارهای بیهوده تلف می‌کردند. اینکه بنده طی اقامت ده ساله‌ام در آلمان کجاها رفته، چه کارها کرده و چه تفریحاتی داشته‌ام؟ چرا زن نگرفته‌ام و به عبارت دیگر چگونه بوده که به تور زنی نیفتاده‌ام؟ شاید قابلیت یا زرنگی مخصوصی داشته‌ام که به تور زنی نیفتاده‌ام و شاید از یک دل آگاهی یا چیز خاصی که می‌توان آن را در کلمه مال اندیشی خلاصه کرد، چون فکر می‌کردم که خواه ناخواه عاقبت می‌باید به کشورم برگردم سر خود را بالای آب نگهداشته‌ام و توانسته‌ام از غرق شدن نجات پیدا کنم. یا وقتی که بعد از سالها دوری از ایران با آقای نصرت روبرو شدم و پیشنهاد مدیریت کارخانه را از دهان او شنیدم، چه حالتی پیدا کردم و برای بازگشت به میهن دستخوش چه احساسی شدم و چه عکس‌العملی نشان دادم. اگر من جلسه را در مجرای خودش خوب اداره کرده بودم و مانع این پرحرفی‌ها و روده‌درازی‌های خارج از موضوع می‌شدم، کار ما عوض ساعت یک بعد از نیمه شب، در ساعت یازده تمام شده بود و من اینک در بستر مجردی خود مانند شب‌ها و شبهای دیگر، خواب هفت پادشاه را دیده بودم. بله، همه اینها تقصیر خودم بود. منی که مشروب نخورده بودم از آنها مست‌تر بودم. اما ایکاش کمی مشروب خورده بودم تا دست کم به این بی‌خوابی نحس و مزاحم گرفتار نمی‌شدم. این تقصیر خود من بود که اصلا قرار

جلسه را در چنین وقت نامناسبی معین کردم.

او ساق برهنه پایش را از روی تختخواب به پائین رها کرد و بازوها را زیر بالش نرم و سبک دواند و با این حرکت آرامش بیشتری در اعصاب خود حس کرد. اما هیئات، خواب همچنان از او دور بود که بود. فکر کرد که هوای محبوبس اتاق است که او را در هم می فشرد و خفه می کند. برخاست پنجره را گشود. ساعت مچی اش را که تیک تیک می کرد و مانع خوابش می شد باز کرد و روی میز نهاد. برگی از تقویم را که مربوط به آن روز بود به عادت هر شب که آن شب فراموشش شده بود، ورق زد و به روز بعد برگرداند. قبل از به بستر رفتن چون به علت بی وقت بودن تنبلی کرده بود دوش بگیرد، به دستشویی رفت و توی وان حمام پاهایش را زیر شیر آب سرد گرفت. جوراب هایش را شست و روی دسته چرمی صندلی انداخت و دوباره به رختخوابش خزید. اما همه این کارها را در عالم خیال بود که انجام داد. همچنانکه غالب اندیشه هایش نیز خیال و رؤیائی بیش نبود و با آنچه واقعاً و عیناً سر میز شام یا هنگام رسمیت یافتن جلسه با اعضاء هیئت مدیره گفته بود تفاوت فاحش داشت. دوباره در همان عالم خیال برخاست، لباسش را پوشید، به حیاط هتل رفت، اتومبیلش را که اپل چهار در آلبالوئی رنگ ساخت ۱۹۷۲ بود روشن کرد، از پارک بیرون آورد و راه کارخانه را که در بیست کیلومتری بیرون شهر بود در پیش گرفت. این کار نیز عادت هر شبه او بود که معمولاً بین ساعت یک و دو بعد از نیمه شب به آن می پرداخت و به منظور سرکشی به نگهبانان یا گشتی های شب بود که احتمال داشت یک وقت به خواب بروند و با غفلت خود، کارخانه را با سانحه ای از نوع ترکیدن دیگ بخار (با آنکه کارخانه شب ها می خوابید ولی دیگ بخار را که گرم کردن دوباره اش مشکل بود، وقتی که گرم بود هیچ وقت خاموش نمی کردند) یا آتش سوزی روبرو سازند.

آقای فرزاد، همچنانکه با سرعتی ملایم به سوی کارخانه می راند، شیشه اتومبیل را نیز پائین کشیده بود و از منظره های سایه خورده اطراف لذت می برد. حتی نوازش باد را روی موهای ساعدش حس می کرد. از نگهبان دم در کارخانه، علی آقا، که برای او در را می گشود، پرسید: خانم فلاحی نیامده است؟ او مرد میانسال قوی هیکلی بود که صورتش در میان ریشی انبوه و سیاه که

از دو طرف به موهای کم‌پشت سرش وصل می‌شد گم بود. مثل اینکه خجالت کشید توی روی او نگاه کند، سرش را به طرف دیگر کرد و جواب داد: هنوز نه. — از این نوع جوابش مشکوک شد. به خودش مشکوک شد. او نمی‌بایست این سؤال را از نگهبان می‌کرد و بدگمانی وی را برمی‌انگیخت. شب آرام بود و در خت‌های توی محوطه تکان نمی‌خوردند. همه چیز خواب‌آلود بود. تند به درون سالن و اتاق دفتر که با دیوارهای کوتاه و پروفیل آهن و شیشه در یک گوشه سالن بزرگ برپا شده بود رفت. چراغ‌ها همه روشن بود که پروانه‌ها و پشه‌ها دور آن می‌گشتند. خاموشی و سکوت چنان بود که اگر مگس در هوا پرمی‌زد صدای بال‌ش شنیده می‌شد. توی اتاق، کم‌دی آهنی بود که خانم فلاحی روپوش و وسائلس را در آن می‌گذاشت. در کم‌د را گشود و روپوش را برداشت و پشت و رویش را به دقت واری کرد و دوباره سر جایش به قلاب آویخت. حرکات او شبیه جنایتکاران سریالهای تلویزیونی بود. اطراف را به دقت پائید و چون مطمئن شد که در آن حول و حوش کسی نبود کاغذی را که قبلاً نوشته بود بیرون آورد. یادداشت کوچکی بود به قدر یک کاغذ سیگار. رویش نوشته بود: تو را می‌پرستم و می‌خواهم با هر ذره وجودم و با هر رگ جانم. بیشتر از این دیگر طاقت ندارم، حرفی هم ندارم.

این کلمات را که گفتی با شعله آتش، با جوش کاربیت روی صفحه آهن نوشته شده بود یک بار دیگر دزدانه مرور کرد. و بعد کاغذ را تا کرد در جیب روپوش گذارد. با خود گفت:

— فردا صبح وقتی که سر کارش می‌آید باید از همان لحظه که روپوش را برمی‌دارد و می‌پوشد زیر نظرش داشته باشم بینم چه وقت متوجه یادداشت می‌شود. و بعد که آن را بیرون آورد و خواند چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد. آری، من سرانجام روزی به هر وسیله که شده با نوشتن نامه‌ای مفصل یا مختصر یا چند کلمه رو در رو، باید پرده از روی دلم بردارم و هر چه که مکنون آن است برای وی فاش سازم. چهار ماه است که روز او را می‌بینم و با او تماس دارم؛ چهار ماه است که مثل هوایی وجودم وجودش را استشاق می‌کند و هنوز نمی‌داند که عشقش چه شرری در جانم افکنده است. او این چیزها را از من بعید می‌داند. گوئی عشق و عاشقی چیزی است که به کسی می‌آید و به کسی

نمی آید. آن قدر مرا! علاقمند به وظیفه و جدی دیده است که هرگز از ذهنش نمی گذرد که من هم از گوشت و پوست خلق شده ام و قلبی در سینه دارم که در آن خون گرم جریان دارد. چون رئیس مستقیم اویم از من حساب می برد. و شاید وقتی که برای انجام دستوری پیش خود صدایش می زدم از شدت جذبه دستپاچه می شدم و هر نوع احساس دلبری از یادش می رود. خوب، بهر حال من به عنوان یک مدیر نمی توانم غیر از این روشی داشته باشم. نمی توانم همه کارم را کنار بگذارم و هر لحظه با جهت و بی جهت توی اتاق او بروم یا او را توی اتاقم صدا بزنم، یا اینجا و آنجا در گوشه و کنار کارخانه بایستم و زیر چشمهای کنجکاو و ندیده بدید کارگران مسائلی را که بوی احساسات و علاقه های خصوصی از آنها می آید با وی در میان بگذارم. نمی خواهم کسی، حتی خود او، بویبرد که عاشقش هستم که او را می پرستم و می خواهم— با هر ذره وجود و با هر رگ جانم. بگذار این راز برای همیشه، تا پایان عمر، در سینه خودم مدفون بماند و کسی از آن آگاه نشود. نمی خواهم اصلا به مغز احدی از آحاد و فردی از افراد این مؤسسه بیاید که من هم از نوع آدمهائی هستم که می توانم عاشق بشوم و حالا شده ام. آنها عشق راضعفی خواهند دانست و از آن به نفع خود بل خواهند گرفت. عاشق بودن با شخصیت یک مدیر سخت گیر و حسابرس که موی را از ماست می کشد منافات دارد. آدم عاشق، درویش است؛ خاکسار است و همه شهوت ها به جز دوستی یار و سودای یکی شدن با یار در وجودش کشته شده است. اما زهی خیال بخام و اندیشه باطل. از کجا معلوم که من، منی که مثل کبک سرم را زیر برف کرده ام و گمان می کنم هیچ کس از راز کار و سر ضمیرم آگاه نیست، حالا توی شهر انگشت نمای خاص و عام نشده باشم؟ باغبان کارخانه این پیرمرد خمیده قد و افتاده حالی که اگر یک ساعت حرف بزنند یک کلمه اش را نمی شود فهمید که چه می گوید، این مرد روستائی به ظاهر ساده ای که در گذشته آن طور که به نظر من آمده بود، خرف ترین فرد میان کارخانه بود ولی حالا می بینم که درست برعکس، آب زیر کاه ترین آنها است، هر روز صبح دو دسته گل تهیه می کند. یکی را روی میز من می گذارد، یکی را روی میز او. گل های من همیشه سرخ است با آرایش باز و افشان. گل های او صورتی کم رنگ با آرایش گرد و خوشه ای. این مرد در فضای کارخانه و در اطراف من و او رایحه عشق شنیده

است که می‌خواهد آن را با بوی گل‌ها بیامیزد و بر شدت آن بیفزاید. اولین بار دقیقاً یک ماه پیش بود که صبح هنگام ورود به سالن روی میزیم توی گل‌دان بلوری شاخه‌های بلند یاس به رنگ زرد طلائی را دیدم که با بوی خوشی که به هوا می‌پراکند به من سلام گفت. طرف اتاق او را نگاه کردم، روی میزش گلهای بنفشه سفید به چشم می‌خورد که کر به ای و چتری شکل، توی گل‌دان پایه کوتاه سفالی چیده شده بود. بعدها تا مدتی همه روزه صبح این گل‌ها تازه می‌شدند. گلهای من همان یاسهای زرد بود با آرایش افشان. گلهای او هر روز به رنگی، زرد، سفید، بنفش، همان گونه که هر روز لباسی به رنگی و طرحی دیگر می‌پوشید. حس کردم که این گل‌ها مثل دو پرنده در دو قفس دور از هم، از این اتاق به آن اتاق با هم سخن می‌گویند و کارگران نیز همه با منتهای رازداری از این گفتگوها آگاه‌اند. یک روز باغبان را صدا زدم، اخم کردم و به او گفتم: اگر گلهای توی باغ روی شاخه‌های خود باشند زیباتر خواهند بود و عمر بیشتری هم خواهند کرد. از آن بعد او دیگر این کار را فراموش کرد. فقط هنگام ظهر یک شاخه میخک سرخ یا صورتی توی لیوان در ناهارخوری روی میز من می‌گذارد. فقط یک شاخه، که باز هم به نظرم نمی‌آید خالی از رمز یا اشاره‌ای باشد. ولی قصد ندارم پاپی اش بشوم.

آقای فرزاد که بی‌خوابی اش به طول کشیده بود نمی‌دانست ساعت چند شب است ولی می‌دانست که وقت به تندی می‌گذشت. پرنده بوالهوس خیالش همچنان از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌نشست. از هتل به کارخانه می‌رفت. از کارخانه به هتل، به جلسه هیئت‌مدیره که هنوز ادامه داشت، برمی‌گشت. لب کارون به ماهیگیری و قایق‌رانی، به سیاحت یا کندن گلهای نیلوفر می‌رفت. ولی ناگهان خود را می‌دید که در شهر انگل اشتاد آلمان، توی کارخانه روغن موتورسازی، محل کار سابق خود، یا در پانسیون مادام لیختور بود. دو باره به خود می‌آمد. این پهلو آن پهلو می‌شد. می‌کوشید به چیزی فکر نکند. ولی بدتر فکر و خیال راحتش نمی‌گذاشت. با خود می‌گفت:

— آه، برآستی امشب خیال دارم تا طلوع صبح بیدار بمانم. اکنون شاید چند گاهی بیش به سپیده نمانده است. قافله صبحدم مثل ترنی که در فاصله‌های دورتر راه می‌سپارد و پیش می‌تازد. از راه زمین و هوا ارتعاشاتش به گوش

می‌رسد. در بیرون آمد و رفت ماشین‌ها کم، خیلی کم شده است. الان شاید نیم ساعتی می‌شود که اصلاً صدای ماشینی نشنیده‌ام. هان، این است. ناله‌ای از دور، از خیلی دور، به گوشم می‌رسد. یک کامیون باری سنگین است که حتی می‌توانم حدس بزنم بارش چیست. چون جاده خلوت و صاف است صداهای دور که تیز و برنده هستند واضح به گوش می‌رسند، زمین زیر چرخهای سنگین ناله فلز می‌کند. صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و در یک لحظه با شدتی هر چه تمامتر همه فضا را پر می‌کند. ماشین با بار سنگینش از جلوی هتل گذشته است. هنوز طنین سنگین و فلزگونه چرخهای آن را می‌شنوم که فاصله می‌گیرد و دور می‌شود. دلم می‌خواهد به ساعت نگاه بکنم اما می‌ترسم. می‌ترسم که صبحدم نزدیک شده و برای من دیگر فرصت خوابیدن نمانده باشد. ناله ترن باری را می‌شنوم که به پل سیاه نزدیک می‌شود. از روی آن می‌گذرد. حدس می‌زنم که ساعت باید در حدود چهار صبح باشد. دیگر به سرحد جتون کلافه هستم. مطمئنم که از این پس محال است خواب هرگز برانغم بیاید. تا چند دقیقه دیگر حرکت زنجیری ماشین‌ها و تریلی‌ها از جاده جلوی هتل آغاز خواهد شد. لعنت بر این برنامه امشب! مرده‌شور هیئت‌مدیره و آن وراجی‌هاشان را ببرد! اگر دست کم مثل هر شب که بعد از شام ساعتی به گردش کنار کارون می‌رفتم و وقت را با آن روده‌درازیها و جفنگ‌پردازی‌های بی‌ثمر نمی‌گذراندم حالا این گونه بی‌خواب نمی‌شدم. ای کاش کمی مشروب خورده بودم. اگر مشروب خورده بودم از همان اول که به اتاق وارد شدم بدون آنکه حوصله کنم لباسم را بیرون آورم یا پتو را کنار بزنم، روی تخت خواب می‌افتادم و یک نفس تا صبح می‌خوابیدم. این هم از فوائد تقوی. اعضاء هیئت‌مدیره، حتی آقای نصرت که بیماری کلیه دارد و با این وصف پرهیز نمی‌کند، همه کم و بیش اهل مشروب‌اند. آقای صمدی می‌گفت من مشروب نمی‌خورم. و ما بعد دیدیم که مشروب او را خورد. هیچکدام باور نمی‌کردند که من نه اهل دود هستم نه مشروبات الکلی. می‌پرسیدند پس در آلمان چه می‌کرده‌ای؟ لابد حتی به آبجولب نمی‌زده‌ای؟ وقتی که به آنها از روی سادگی خودم اقرار کردم که حتی از زنان پرهیز می‌کردم و هیچیک از آن بی‌بند و باری‌هائی را که معمولاً جوانان مجرد در یک کشور اروپائی دارند نداشته‌ام، مثل این بود که چیز نشنیده‌ای می‌شنیدند. بله،

خانم فلاحی، شاید شما هم کمتر از اعضاء هیئت مدیره کنجکاو به دانستن این موضوع نباشید که من در آلمان چطور زندگی می کردم و علاقه های خاص و سرگرمی هایم چه بود؟ در آلمان پس از جنگ که نود درصد مردانش از جبهه برنگشته بودند، شماره زنان بیوه و دختران بی شوهر مانده در هر شهر آنقدر زیاد بود که یک جوان مجرد، به ویژه اگر قیافه ای داشت، نیازی نمی دید به خود زحمت بدهد تا با دختری زنی دوست بشود. من در پانسیون زندگی می کردم متعلق به یک بیوه پیر به نام مادام لیختور که شوهرش در جنگ مفقودالاثر شده بود. یک پسرش روی صندلی چرخدار بود و سه دختر ترشیده داشت که کوچکترینشان همسال خود من، یعنی در آن موقع بیست و شش ساله بود و به این حساب بحرانی ترین ایام قبل از ازدواج را می گذرانید. من در تمام مدت اقامت در شهر انگل اشتاد، یعنی اگر دقیقتر صحبت کنم، مدت هشت سال در این پانسیون گذراندم. هیچکس تا آن زمان مثل من در این پانسیون دوام نکرده بود. تقریباً عضو خانواده آنها شده بودم. انگل اشتاد یک شهر صنعتی کارگری فقیرنشین است. دختران یا زنان بی شوهر دیگری هم بودند که روزها در کارخانه ها و مؤسسات مختلف کار می کردند و شب ها به عنوان یک سر پناه به این پانسیون می آمدند. در میان اینان اگرچه دختران عاقل و محتاط کم نبودند ولی غالب آنان کسانی بودند که در مقابل وسوسه های محیط بی بند و بار سقوط کرده از خود ضعف نشان داده و به نحوی فریب مردی را خورده و مثل اناری فشرده شده از پنجره به بیرون پرتاب شده بودند. در میان آنها کسانی بودند که پدران خود را هم ندیده بودند. به نوبه خود کودکانی داشتند که معنا و مفهوم پدر را نمی دانستند و از هر نظر که نگاه می کردی عصاره بدبختی و در بدری بودند. پانسیون، برای من در حکم یک قلعه، و پسر دختران محافظان این قلعه بودند. تقریباً به هیچ کاری که خرجی برمی داشت ویا وقتی می گرفت روی نمی آوردم. آنقدر از مسائل و موضوعات مربوط به تفریح و وقت گذرانی غافل بودم که در تمام مدت اقامت در آلمان یک دور بین نخیریدم که چند عکس یادگاری از منظره و محیط بردارم. همیشه به خودم می گفتم: زندگی را فراموش کن، همانطور که زندگی تو را فراموش خواهد کرد. این وجودهای کوچکی را که نتیجه یک دم لذت بی هدف و گناه بودند دور و برم می دیدم و با خود می گفتم: مگر تو با آنها چه تفاوت



داری؟ همه ما بازیچه دست طبیعت هستیم که معلوم نیست با خلقت ما چه هدفی را دنبال می کرده. خسیس بودن نسبت به خودم و بخشنده بودن نسبت به دیگران، این بود هدف من و مرام من در آن روزگاری هدفی. یک آدم مجرد و یک لحاف بی رویه و آستر. خوب، غیر از این چه توقعی داشتید که باشم. در پانسیون مادام لیختور به محض برگشتن از سر کار بزرگترین تفریح من این بود که بچه های کوچک را توی سالن یا حیاط، دور خودم جمع بکنم و برای آنها اسباب بازی درست بکنم. اسباب بازی از نی بامبو که برای من از ساحل رودخانه می آوردند. بله، خانم فلاحتی، دنیای کودکان و شگفتی های آن همیشه برای من گیرائی مخصوصی داشته است. گوئی روح خود من هم در همان وضع کودکی اش مانده و ابداً رشدی نکرده است. گریز از عالم بزرگسالان و حشر و نشر نکردن با آنان، پیش از آنکه بتواند حاصل یک نوع سرخوردگی باشد از انزواجوئی خودم ناشی می شد و ترسی که از خطر داشتم. گاه که میان همکارانم صحبت از زن می شد و آنها به داشتن رفیقه های جور به جور، سیاه چشم و سیاه مو، یا مو طلایی و چشم آبی، تناخر می کردند، من با صمیمیتی ظاهری و مصلحتی لبخند می زدم. چنانکه بگویم: بله دیگه، هر کس از این رفیقه ها فراوان داند و چرا نباید داشته باشد. اما آنها که سابقه بیستری به احوال من داشتند و روحیاتم را می شناختند می دانستند که برای من با آن طبع حساس و بی عیب پسندی که دارم همه چیز می باید به شکل رؤیائی کامل باشد. یا هیچ یا همه چیز— برای من بین این دو حد میانه ای نبود و من که در زمینه آن روحیات منزله طلبانه در آن سرزمین، بیگانه ای بیش نبودم چون نمی توانستم به همه چیز دست یابم خواه ناخواه با هیچ ساخته بودم. سه دختران مادام لیختور چون از موقع شوهر کردنشان گذشته بود و می گفتند که قصد نداشتند شوهر بکنند، به سه خواهران تارک دنیائی معروف شده بودند. آنها نیز مرا تشویق می کردند که نیت زن گرفتن را، دست کم تا آن زمان که در آلمان بودم، از سر به در کنم و من هم همین کار را کرده بودم. من با کشورم ایران جز از راه خاطره هائی دور که مربوط به دوران کودکی ام می شد، رابطه ای نداشتم، اما در عین حال نمی خواستم اندیشه ناتوان خود را با آن کشفیهای چوبینی که به پا داشت در باتلاق رؤیاهای بی حاصل گذشته خسته کنم. گذشته ای که برای من دردناک بود و یادآوری اش

دست بر رگهای حساس شده جانم می‌نهادم — به آینده هم نمی‌اندیشیدم. زیرا آینده برایم بی‌مفهوم بود. پس در این کیفیت می‌باید به چیزی خودم را سرگرم سازم. ابتدا به موسیقی روی آوردم. ویولن خریدم و تمرین آغاز کردم. اما اتاقهای پانسیون بهم نزدیک بود و سر و صدای ویولن برای همسایگان دل‌آزاری آن را رها کردم. در حیاط پانسیون و گوشه باغ آن، گلخانه بزرگی بود که برای کار من جای بدی نبود. کارگاهی درست کردم و به ساختن وسایل خانگی از قبیل چراغها و آباژورهای ویلانی یا حتی مبل و صندلی ازنی بامبومشغول شدم. نه برای فروش به بیرون بلکه برای خود پانسیون، برای مادام‌لیخنور که آنها را به قیمت پول همان نی‌ها از من می‌خرید. ضمناً از خورد و ریز این نی‌ها برای بچه‌ها هم اسباب‌بازی درست می‌کردم. هنوز وسایل کارم آنجا سر جای خود باقی است. وقتی که آقای نصرت به آلمان و به شهر انگل اشتاد آمد و در آن گوشه دور افتاده این انزواجوئی مرا دید بیش از هر کس که تصورش برود تعجب کرد. در حقیقت می‌خواهم بگویم خنده‌اش گرفت. به من گفت تو بچه‌ها را دوست داری تا آن زمانی که مال خودت نباشند و این جز ترس از زندگی و شلوغی‌های زندگی نامی ندارد. گفتم از زن بیزارم، گفت، این را تصور نمی‌کنم. در چشم‌هایم خیره شد و سرش را با نوعی ملامت یا ناباوری برگرداند. در این لحظه به یاد سقراط افتادم و یکی از شاگردانش که لذت‌های دنیوی و خور و خواب و شهوت را بر خود حرام کرده و رفته بود تارک دنیا شده بود. این شاگرد نامش آنیس‌تن<sup>۱</sup> بود. یک روز استاد او را در کنار کشکول‌گدائی‌اش مشاهده کرد و به او گفت: آنیس‌تن، من خودپسندی و نخوت تو را از لای پارگی‌های لباست می‌خوانم! و این گفته بعدها مثل شد. یعنی آنچه که می‌گوئی و می‌کنی حقیقت دلت نیست، دکانت را جمع کن و بروپی کاری دیگر. ولی به نظر من آنچه نشانه شخصیت انسان است، نه دل، بلکه اراده و خواست اوست. و خواست یعنی آنچه که او در محیط زندگی‌اش از خود بروز می‌دهد، نه آنچه در دل مخفی نگاهداشته است. دل مثل آئینه‌ای است که همه چیز این دنیا، خوب یا بد، زشت یا زیبا، در آن تصویر می‌یابد. من به خوبی می‌دانستم و نظایر آن را در میان دوستان دور و نزدیکم فراوان مشاهده کرده بودم که چگونه وقتی یک جوان مجرد به کشوری بیگانه تبعید می‌شود، طولی نمی‌کشد که هویت انسانی خود را گم

می کند و نتیجتاً دستخوش پوچی و تباهی می گردد. غالباً حتی ازدواج و یافتن فرزندان نیز نمی تواند مانع این پوچی و تباهی گردد. درست مثل آبی راکد که از هجوم خزه ها و قارچ ها و باکتری های جور به جور می گندد، روح این گونه کسان نیز به سرعت بیمار و فاسد می گردد. هر چه حساس تر باشد بیشتر در معرض خطر است. و من درست به خاطر فرار از این پوچی و تباهی، از این بیماری و فساد بود که دوست داشتم اوقات بیکاری ام را با بچه ها و در میان بچه ها بگذرانم. در پانسیون به بابانوئل بچه ها معروف شده بودم و باور نمی کنید اگر بگویم که من با تردید فراوان، خیلی فراوان، بود که از آلمان دل کندم و به ایران آمدم. این را یادم رفت به آن کسانی که مرا برای خوردن یک استکان چای!، به اداره ساواک دعوت کرده بودند بگویم، ولی اگر بار دیگر گذارم آنجا افتاد می گویم که من فقط به خاطر گل روی همشهری ام آقای نصرت و به دلیل اصرار فراوان او بود که به وطن برگشتم. حالا هم ته اینکه بگوئی از آمدنم پشیمان شده ام. پیروز در گردش روی کارون به شما گفتم که دو چیز مرا در اهواز نگهداشته است. اولی اش کارون است — منتظر ماندم پرسی دومی اش چیست؟ ولی تو سکوت کردی. گوئی می دانستی می خواهم چه بگویم. گوئی مثل اتاق آزمایشگاه و شیشه های آزمایشگاهی که نمونه های روغن تصفیه شده را آزمایش و کنترل می کند و خود تو هر روز برای من می آوری، از پشت استخوان پشانی رژه افکار را در مغزم می خواندی. تو با مهارت مخصوصی بلافاصله رشته صحبت را عوض کردی و نگذاشتی که بگویم: دومی اش تو، ای محبوبی که اینقدر فکرم را به خودت مشغول کرده ای، دومی اش تو هستی.

بهرحال، من به ایران، به سرزمین محبوبی که هرگز فکر نمی کردم روزی به وجودم احتیاج داشته باشد برگشتم. بدون آنکه هرگز بتوانم تصور کنم که با کسی چون تو روبرو خواهم شد. آنهم زیر دماغ خودم در همان کارخانه ای که مدیریتش را به من سپرده اند. وقتی که به کارخانه آمدم و تو را دیدم، یک لحظه این تصور برآیم پدید شد که وجود یک دختر آنهم به این زیبایی و رعنائی در محیط کارگاه برای آن است که من پای بند شوم و خیال مراجعت به آلمان را از سر بدر کنم. درست مانند بره ای که نزدیک تله سر پوشیده به میخ می بندند تا پلنگ به سوی آن بیاید و ناگهان گرفتار شود. از این تصور خودپسندانه مرا خواهی

بخشید. آخر نه این بود که آنجا در آلمان زنان و دختران بی شماری بودند که زبردست من کار می کردند و آقای نصرت هم یک یک آنها را دیده بود؟ باید اعتراف کنم که در همان ابتدای ورودم به کارخانه از دیدن تو بیکه خوردم و هر روز که گذشت بیشتر مجذوب حالات و رفتارت شدم. باید اقرار کنم که با همه قیافه های جدی یا خونسردانه ای که اغلب اوقات به خودم گرفته ام و بادهائی که به بروت انداخته ام، گاهی چنان مقهور لطف و زیبایی زنانه توشده ام و چنان از یک میل مفرط روحی بر خود پیچیده ام که ناچار دست به برخی کارهای کودکانه زده ام. یادت هست آن روز که برای لوله های سرد کننده — لوله های که بعد از سرویس معلوم شد که نشستی دارند و ما قسمتی از آنها را فوراً عوض کردیم — برای عایق بندی این لوله ها، من نخ پرک خواستم. تو یک سر رشته را گرفتی و من شروع کردم به تابیدن. ما شتاب داشتیم، زیرا گچی که برای مالیدن روی عایق درست شده بود در حال مردن بود. اگرچه این کار را یک کارگریا خود تو تنها می توانستی انجام دهی، ولی من به کشش همان میل مفرط روحی خودم، به کمک تو آمدم. می خواستم با تو کاری مشترکاً انجام داده باشم. آری، مشترکاً، این کلمه چند وقتی است در قلب من طنینی با انعکاس مخصوص پیدا کرده است. چندین بار وقتی که تاب نخ به اندازه کافی زیاد می شد، من که سستی خیال انگیزی در تمام رگهای بدنم رسوخ کرده بود، سر نخ از دستم در می رفت، یا شاید عمداً آن را رها می کردم. به طرف تو جمع می شد و زحمت ما را دوباره می کرد. آن گاه باز به کمک هم سعی می کردیم آن را بگشاییم و از نو به همان کار ادامه دهیم. آن روز گوئی همه سعادهای شناخته و ناشناخته جهان به من روی آورده بود، که تو را آن قدر به خودم نزدیک می دیدم. تو چند بار در خاموشی و سکوت معصومانه ات خندیدی و چهره ملوس و گلگون از شرمت را در زیر حجاب گیسوان پوشانیدی. آری شرم، که آنهمه در تو زیبا است و این چنین مرا از خود بی خود کرده است. باید اقرار کنم که روزها با بودن تو در کارخانه به من زود می گذرد. دلم می خواهد کش پیدا کند و هرگز شب نشود. دلم می خواهد خورشید وسط آسمان بایستد و زمان متوقف شود، و هرگز سوت پایان کار که زمان رفتن تو است کشیده نشود. و در این میان وای به روز آخر هفته و آن لحظه ای که دم در اتاق من می آئی و

می گوئی: خداحافظ! من سرم پائین است و نظاهر می کنم که به کارم مشغولم و توجه چندانی به توندارم. جوابت را هم که می دهم هنوز سرم پائین است. ولی خدا می داند که در دلم چه می گذرد. خدا می داند که تا سرت را برگرداندی و گیسوانت موج خورد و براه افتادی دل من نیز از قفس سینه ام پرواز می کند و مثل گوشتی که به قناره قصاب آویخته اند، مثل همان نگاهی که تا قدرت و رسائی دارد پشت سرت هست، در جعد این گیسوان به همراه تو می آید. قبل از آن، یعنی سالهایی که در آلمان بودم آرامش داشتم بدون شادی، این زمان می دیدم و می بینم که شادی دارم بدون آرامش. روزهای وسط هفته روزهای جشن و سرور من است، و روز جمعه روز دیوانگی ام. روزهای اول هفته تویطبق یک عادت است که هیچ چیز خوب بودنش را نفی نمی کند، همیشه شلوار می پوشی، و روزهای آخر هفته دامن. و در این میان سه شنبه که روز دامن پوشیدن تو است در ذهن من یا شاید نیز در ذهن یک یک اهل کارخانه جای مخصوصی دارد. همیشه دلم می خواهد و دنبال این فرصت می گردم که موضوعی پیش بیاید تا بتوانم تو را صدا کنم و باهات حرف بزنم. تو را صدا کنم و بهت دستوری بدهم. آری، چه بس دستورها که به تو داده ام و از آن طرف بسا دستوری دیگر آن را نقض یا لغو کرده ام. دلم می خواهد از زندگی ات، از خانواده ات، از افکار و سلیقه هایت، و بالاخره از احساسات قلبی و باطنی ات آگاهی جزء به جزء دقیقی داشته باشم. با این وصف، هر روز که می گذرد معمای اخلاق و احساسات تو برایم پیچیده تر می شود. سکوت تو که پاسخ هر چیز را با کوتاهترین جمله آری یا نه و یا لبخندی که گواه بر یک نوع خوش فکری یا به قول آقای نصرت درک کامل است برگزار می کنی و آنگاه با حرکت دل انگیزی که به سر زیبا و موهای فروهشته ات می دهی و از زیر نگاه مزاحم مخاطب می گریزی، هرگز این مجال را به من نداده است و نمی دهد که به عمق افکار و روحیاتت پی ببرم. هیچوقت معتقد نبوده و نیستم که زن معما است. معمای زن مانند هر پرنده زیبای ماده در وجود انفعالی او است که می باید از طریق خاموش و ظاهراً غیر فعال خود راه در دل جنس مخالف بگشاید. این غریزه روی سایر اعمال و افکار او نیز سایه می اندازد. ولی در رابطه با تو کشف معما پیچیدگی های دیگری دارد. مثل تصویرهای رنگی بریده بریده که بچه ها کنار

هم می‌چینند و تصویر یکپارچه اصلی بیرون می‌آید، اگر روزی من بتوانم تیکه پاره‌هایی از آنچه اینجا و آنجا پیش من با دیگران در همان جمله‌های سر بسته و کوتاه به زبان آورده‌ای، کنار هم بگذارم، شاید موفق می‌شدم بفهمم که در قلب زنانه‌ات چه می‌گذرد و آرزوهایت چیست. این اصطراب که گویا برای انداختن آن می‌باید منتظر ساعت و روز مخصوص بود، به من یاری می‌داد تا که بدانم بعد از آن دقیقاً رفتارم باید با تو چگونه و بر چه پایه‌ای باشد. یک روز که از تو سائلن اسید با آن بوهای نفرت‌آورش بیرون می‌آمدی، برای آنکه بذله‌ای گفته باشم تا کمی از محیط کار و کارخانه به در آمده باشی از تو پرسیدم: آیا بهتر نبود اگر این کارخانه یک دستگاه عطرسازی و تهیه لوازم آرایش بود؟ مثلاً صابون عروس تولید می‌کرد یا کرم نیوا، برای پوستهای لطیف. گفتم، آنچه ما می‌سازیم برای نرم کردن حرکت چرخ و دنده‌های آهنی است که بی‌صدا برهم بلغزند و فرسوده نشوند. می‌باید چیزی ساخت که به جای آهن قلبها را نرم بکند— توبه لطیفه من لبخند زدی و گفستی: فرق نمی‌کند، گاهی آهن نرم‌تر است از بعضی قلب‌ها— باید بگویم که این اولین جمله درست و کاملی بود که تا آن مدت از زبان تو شنیده بودم. جمله‌ای که معنی دقیق آن را هنوز درک نکرده‌ام. آیا موقع ادای این جمله، اشاره توبه قلب خود تو نبود که مثل صندوقچه‌ی در بسته‌ای برای من جایگاه راز است؟ پرسیدم آیا همان قلب را نمی‌شود نرم کرد. گفستی محال است. گفستی، اگر عواطف کودکی نباشد قلب مثل یک چوب‌گره‌دار می‌شود که اگر بخواهند خمش بکنند از جای گره می‌شکنند. این گونه قلبها مثل همان چوب‌گره‌دار به درد هیچ کاری جز سوزاندن نمی‌خورد— خداوند، این باور کردنی نبود که تو هم از عواطف کودکی سخن می‌گفتی. تو هم مانند خود من بین کودکی و بزرگسالی ات دره یا پرتگاهی عمیق به چشم می‌دیدي. — من چون به یقین می‌دانستم که بیشتر از آن کلامی نخواهی گفت که زاری را بگشاید و پاسخی به هزاران معمای دل من بدهد خودم به سخن درآمدم. نامه‌ای را که یک کودک آلمانی برایم نوشته و پست کرده بود برایت خواندم. تو سراپا گوش مقابلم ایستاده بودی. شاید فکر می‌کردی این هم یک دستور است که می‌باید از آن اطاعت کنی. ولی من با خواندن آن نامه، درست برعکس می‌خواستم به تو بگویم که خلاف آنچه که ممکن است پنداشته باشی آنقدرها هم آدم عصا قورت

داده‌ای نیستم که فقط به انضباط کارخانه و کارهای دستوری بیندیشم. ولی بتی را که تومی پرسیدی نتوانستم بشکنم. باز هم همان دختر جدی و وظیفه‌شناس و غیرقابل نفوذی شدی که اول بودی. مثل نی بامبویا خیزران که وقتی یک سرش گیر است و سر دیگرش را می‌کشند و رها می‌کنند توی پیشانی و سر و صورت آدم می‌خورد و حسابی حالش را جا می‌آورد. با خودم گفتم اگر بخواهم روزی به عنوان اظهارنظر چیزی در پرونده‌اش بنویسم، مانند همان اظهارنظری که رئیس کارخانه در آلمان برای خود من کرده بود، لابد باید این طور بنویسم: او مانند پرستاری که قبلاً تارک دنیا بوده جز به وظیفه‌اش به هیچ چیز توجه ندارد. — نام پرونده که به میان آمد، باید اقرار کنم که تقریباً روزی نیست که پرونده یک صفحه‌ای استخدام تو را از قفسه بایگانی بیرون نکشم و به آن نظر نیندازم. نامت سیندخت — نام خانوادگی ات فلاحی — شماره شناسنامه ات ۱۰۲۴ — صادر شده از بخش سه اهواز — نام پدرت احمد — زادروزت ۱۳۳۴ خورشیدی — تحصیلات حدود سیکل — وضعیت تأهل مجرد — نشانی خانه‌ات، خیابان خاقانی، کوچه زمرد، شماره ۲۵ — در این میان توجه به تاریخ تولدت از همه چیز برای من مهمتر است. بنابراین اینک تونوزده سال داری و من سی و چهار ساله، یعنی پانزده سال بزرگتر از تو. یعنی وقتی که تو دنیا آمدی من مثل یک نخل خرما که در این شهر توی هر خانه‌ای هست به سن بلوغ خود رسیده و آماده میوه دادن بودم. به گفته دیگر، اگر همان وقت بنا به حکم آنچه که در عرف معمولی سرنوشتش می‌نامیم، دستم در دست دختری قرار گرفته بود، اولین فرزندی که از او پیدا می‌کردم حالا کم و بیش به سن تو یعنی نوزده ساله بود. از نخل خرما صحبت کردم که پایش باید در آب و سرش در آتش باشد — آیا این درست وضع خود من نیست که دلی در آتش بریان دارم و رودی از اشک در کنارم جاری است؟ با این وصف چقدر خوش خیالم من که در آرزوی وصل کسی هستم که جای دخترم را دارد. چندین بار که تو از کاری فارغ شده‌ای و در اندیشه کار یا دستوری تازه، آمده‌ای پشت میزت نشسته‌ای و دستها را روی میز توی دست گرفته‌ای، اراده کرده‌ام پیش بیایم و دست روی دستت بگذارم؛ پیش بیایم و جلوی پایت زانو بزنم و بگویم که دوستت دارم. بگویم که از همان لحظه نخست حمله‌نشین این قلب شوریده‌ام شده‌ای و اینک شبی نه بلکه ساعتی نیست که به فکر تو نباشم. اما از خودم شرم

کرده‌ام. از ستم، از موقعیت شغلی‌ام که ناسلامتی مدیر مؤسسه و رئیس مستقیم تو هستم، از تباکی و داغی این افکار که به هیچ روی در خور یک مرد پخته و تجربه دیده نیست، شرم کرده‌ام. من می‌دانم که تونشان کرده یا باصطلاح نامزد کسی نیستی — اگر بودی در این چهارماهه معلوم می‌شد. اگر بودی حلقه به انگشت داشتی. اگر نامزد کسی بودی همراه من به گردش روی کارون نمی‌آمدی و دعوتم را با ساده‌ترین جواب «معذرت می‌خواهم» رد می‌کردی. تو نامزد نداری، من این را با همان یقینی که شب شب است و روز روز می‌توانم بگویم. با این وصف، نمی‌دانم این همه متانت در رفتار و کردارت به چه معنی است. چقدر تو با دختران آسان‌یاب آلمانی که با یک سوت دنبال آدم می‌آیند تفاوت داری. همین است که فرزند عاقل را دیوانه کرده است. در طلب یکدم همنشینی و همسخنات لاله می‌زند و با این وصف مثل سرابی همیشه فرسنگ‌ها با مقصود فاصله دارد. در تمام مدتی که روی کارون می‌گشیم، تو همچنان مهر سکوت بر لب داشتی و هر بار این من بودم که موضوعی پیش می‌کشیدم و حرفی به میان می‌آوردم. اما تو با پاسخهای یک کلمه‌ای کوتاه گفته‌های مرا گواهی می‌کردی و مثل فاخته‌ای بهنگام غروب که میان شاخ و برگهای خنک یک درخت بید در صدد یافتن جایی است که شب را بیارامد، خاموش می‌ماندی. دو کودک همراه تو نیز دست کمی از تو نداشتند. شادی آنها شادی کودکانه نبود. نگاههایشان، بله نگاههایشان به من یکی از آن نگاههای صاف و نوازشخواه و در عین حال رمیده و گریزان کودکان بی‌پدری بود که در پانسیون مادام لیختور فراوان دیده بودم. آیا برحسب تربیت و غریزه یا به مقتضای حال کودکی غربی می‌کردند؟ و از من که اولین بار بود می‌دیدند و اهمه داشتند؟ یا اینکه اصولاً از آب و رودخانه و سواری با قایق می‌ترسیدند؟ «می‌آیم، ولی برای اولین و آخرین بار» — این کلمات که نعوذبالله حرمت و اعتبارش نزد من کمتر از یک آیه قرآن نیست و به همان اندازه نیز بر روحم نافذ آمده است، ای کاش این کلمات را نمی‌گفتی که تا من هر بار که لب کارون می‌روم و مرغ و ماهی و بیدهایی که بر آب شاخه گسترانیده‌اند حالت را و حالم را جویا می‌شوند، چهرهٔ امیدوارم می‌توانست پیام خوش و روشنی از جانب تو برای آنها باشد. اگر تو این کلمات را نمی‌گفتی این بار قایق بزرگتری کرایه می‌کردم —



یک موتور لنج که پنجاه اسب قدرت دارد— و با آن تمام کارون و اروند کنار را تا دهانه خلیج و حوالی شیخ نشین ها— سیاحت می کردیم. به دار خزینه می رفتیم که می گویند در زمان جنگ کشتی های باری تا آنجا پیش می آمدند و برای مسجد سلیمان لوله های نفت می آوردند. زندگی مردم کرانه و جزایر را می دیدیم و از قصر خزعل که در حقیقت بنای تاریخی مربوط به زمان های خیلی پیشتر است دیدن می کردیم. تو و من و آن دو کودک همراهت چه مانعی داشت که آنها هم با ما می بودند. موتور لنج دست کمی از یک کشتی کوچک ندارد. عرشه دارد. اتاق دارد. بوفه دارد. اگر باران بر دریا بیارد داخل اتاق خواهیم رفت. بچه ها می توانند، یعنی می توانستند آزادانه به عرشه بروند و دریا را تماشا بکنند، بدون آنکه خطری متوجه آنها باشد، بدون آنکه نشانه های ترس و احتیاط بیش از اندازه را در چهره تو و آنها ببینم. «برای اولین بار و آخرین بار» — اراده دخترانه تو را که از پاکی مثل یک سکه طلا برق می زند می ستایم. ولی به گمانم، این نیست که تو خودت به تنهایی یا با کسانی از اقوامت هرگز نخواهی بار دیگر به قایق سواری روی کارون بروی. این را چه می گوئی که اگر من در مقام مدیریت کارخانه و رئیس مستقیم تو، به تو مأموریتی بدهم که لازمه اش استفاده از قایق و عبور از کارون است؟ بله، با یک دسته گشتی به تو مأموریت خواهم داد تا بروی و دیگ بخار را که توی کارون افتاده است پیدا کنی. ما، در این مورد تأخیر کرده ایم و مقصیریم. چنانچه حادثه ای پیش بیاید، که بطور مسلم اگر اقدامی نکنیم خواهد آمد— دلیل موجهی برای تبرئه خود نداریم. بخصوص اینکه تا به حال گزارشی به مقامات رسمی شهرداری و شهربانی یا چه می دانم، پلیس راه یا گارد گمرک نداده ایم. باید هر چه زودتر دیگ را پیدا کنیم و پرونده این کار را ببندیم. اگر من قبل از این فقط مدیر فنی کارخانه بودم از آمشب به بعد طبق تصمیم هیئت مدیره مدیرعامل شرکت شده ام و مسؤلیتهایم قانونی است. من یقین دارم که اگر توفیق یک نصف روز با قایق بزرگتری روی کارون سیاحت بکنی، نه تنها ترست از آب خواهد ریخت، بلکه گمشده شوخ ما را هم پیدا خواهی کرد. اگر با من موتور لنج سوار بشوی، آنجا در فرصت مطلوب و منحصر به فردی که فرا چنگ من خواهد آمد دستهای تو را در دست خواهم گرفت و در چشمهای زیبایت نگاه خواهم کرد و

راز قلبم را به تو خواهم گفت. آنگاه با هم همانطور دست در دست به عرشه می رویم و ماهی های دریا و مرغان ماهی خوار را که شاهد های عشق آشکار شده ما هستند تماشا خواهیم کرد. ماهی عروس را می بینیم با آن چتر موج و پیراهن سفید حیرت انگیزش. در یکی از بیشه های میان آب— بیشه های بکری که هیچ دستی جز دست طبیعت در غریب و نشای آنها دخالت نداشته است— پیاده خواهیم شد و لای درختان بید و کنار با برگ های سبز کاهویی که دارند و رنگ آغاز بهار است دوبو گردش خواهیم کرد.— همان بیشه هائی که می گفتی هنگام طغیان های بهاری زیر آب می روند و چند وقتی به کلی ناپدید می شوند— هنگامی که خم می شویم تا از زیر شاخه های تر و تازه و خنک درختان گذر کنیم، برگ های نرم درخت ابریشم بر ابریشم موهای تو بوسه می زنند. نسیم خنک که با شیرین ترین زمزمه ها در سطح پائین روی امواج می لغزد همراه با بوی رودخانه و عطر گل های دوردست، پیام عشق و دلدادگی به گوش ما می رساند و در عین حال پیام ما را به نقطه های دوردست می برد. افسوس که در کارون زیبا به علت وجود کوسه ماهی یا برخی جانوران ریز ماهی مانند که به تن نیش می زنند، شنا کردن چندان چنگی به دل نمی زند و این آرزو خیالی خامی بیش نیست که من بتوانم روزی هیکل خرامان تو را در لباس شنا ببینم. هنوز هوا آنقدرها گرم نشده است که بگوئیم فصل شنا رسیده است. ولی می بینم که لباس های شنا در هر رنگ و طرحی کم کم پشت و پتیرین لوکس فروشی های شهر به جلوه در آمده است. لباس شنا هست ولی هیکل تو در آن نیست. تو که زاده و پرورده این شهری و بدون شک در طول زمان یک یک کوچک پس کوچک های آن را رفته یا دست کم نام آن را بگوش شنیده ای، نمی دانم تاکنون چیزی از استخر هتل اهواز، همین جایی که من هستم، به گوشت خورده است؟ استخری با نورهای زیرآبی هفت رنگ که میان باغ بزرگ هتل ساخته شده است. در حاشیه استخر شبها رستورانی دایر است و مردم خوش ذوق و خوش سلیقه شهر را به دلچسب ترین تفریحات وسوسه می کند. در همان حال که موسیقی زنده به وسیله گروه نوازندگان مشغول ترنم است، جمعی شام صرف می کنند، عده ای در آب شنا می کنند یا در جایگاه جلوی هیئت ارکستر می رقصند. با آنکه من بخاطر آقای اشमित همیشه شامم را در هتل می خورم، خیلی کم یش آمده است که به

رستوران کنار استخر بروم و از هوای آزاد استفاده کنم. و نمی دانم به چه دلیل و از روی چه حسابی تاکنون حتی از تماشای عبوری آن صحنه های فریبنده پرهیز کرده‌ام. با این وصف از تو پوشیده نمی دارم، هیچوقت ذهنم خالی از این اندیشه نبوده است که ششی بتوانم تو را آنجا به صرف شام دعوت کنم. باز هم شاید «برای اولین و آخرین بار» خوب، چه مانعی دارد، این منم که باید خودم را با اخلاق تو وفق بدهم و عاداتهایت را مثل دولتی که حاکمیت خودش را تثبیت کرده است به رسمیت بشناسم. از این گذشته، منظور من از این دعوت فقط این است که تو بدانی در شهرت چه می گذرد و مردم طبقات بالا پولهای خود را چگونه و در چه راهها خرج می کنند.

نمی دانم از این خبر خوشحال خواهی شد یا نه، امشب هیئت مدیره تصویب کرد که به من وامی داده شود شش ساله، برای خرید خانه، که قسط قسط همه ماهه از حقوقم کسر بشود. وقتی که می خواستند روی موضوع تصمیم بگیرند من به بهانه کاری از جلسه بیرون آمدم تا آنها بتوانند بدون رودر بایست از من آزادانه تصمیم بگیرند. آنها نه تنها وام را به همان مبلغی که من خواسته بودم و بدون ربح تصویب کردند، بلکه از رهن گرفتن ملک در قبال وام نیز خودداری نمودند. به این ترتیب من علاوه بر وام زیر دین و تعهدی اخلاقی رفتم که دست کم تا پایان شش سال در سمت خود که مدیریت کارخانه است باقی بمانم و به انجام وظیفه ادامه دهم. به گمانم این یکی را تو خبرداری و می دانی که من خانه مورد نظر را— که از مدتی پیش دنبالش بودم— هم اکنون یافته و در بنگاه قولنامه کرده‌ام. برای همین خانه بود که آنها به من وام دادند و فردا طبق قراری که گذاشته‌ام می باید برای تمام کردن کارش به محضر بروم. اگر بیشتر از این به اقامت در هتل ادامه می دادم و برای خرید خانه نمی جنیدم، الزاماً چاره نداشتم جز اینکه با رگهای وریدی شهر، یعنی گروه هرزگان و قماربازان، یا ولگردان و اوباش سطح بالا، که برای همکاری با خود در جستجوی پا هستند ارتباط پیدا کنم. برای من، حتی اگر به منزل جدید منتقل بشوم ولی به زندگی مجردی ام به همان روش گذشته ادامه دهم، هنوز خطر این آلودگی با قوت تمام باقی است. آدم مجرد و منزوی در شهرستان آدمی مشکوک است. یا باید نوعی فساد را برای خود قبول کرد و در آن غرق شد، یا اینکه پیه بدگمانی ها و اتهامات را بر تن

مالید. آدم مجرد و منزوی هر چه بیشتر بخواهد پرهیزکار بماند بیشتر هدف یا آماج این اتهامات قرار می‌گیرد. حتی وجهه درویشی و درویش مسلکی نیز امروزه خریدار ندارد. اگر به منزل جدیدم منتقل شوم و همچنان بخوام تنها باشم، همسایه‌ها می‌خواهند دلیل تنهائی یا تمایلم را به تنهائی کشف کنند و بدانند از چیست. می‌خواهند بدانند، من چکاره‌ام و چه افکاری دارم. اگر با آنها نجوشم بزرگتر از آنچه هستم تصورم خواهند کرد و افکار و عادات خیالی عجیب و غریبی، مثل لباسی گل و گشاد، خواهند دوخت و بتم خواهند پوشاند. حالا من از آن دوستان تازه یافته‌بی ریائی که از فرط محبت همیشه پیش پیش برایم چائی می‌گذارند و دعوتم می‌کنند حرفی نمی‌زنم. و اینکه چگونه و با چه تمهیدی باید خودم را از شر آنها خلاص سازم خود برایم یک مسئله‌ای است. بهرحال، این هفته آخری است که در هتل به سر خواهم برد. تا به حال هیچکس نبوده است که اینقدر توی این هتل مانده باشد. آن فرشهای نقش دار کف کزیدورها، فرشهایی که رنگ‌های سرخ زمینه آن فقط برای یک مسافر تازه وارد می‌تواند جالب باشد— موکت کف اتاقها و پرده‌ها— تختخواب و تزیینات و خلاصه در و دیوار و سقف و کل درون و بیرون آن، برای من به سرحد عذاب خسته کننده شده است و روحم را می‌خورد. آن دربی فواره گنجه لباس که وقتی بازش می‌کنی از چوبش بوی تند سرکه می‌آید و دماغ را می‌آزارد، آن قیافه یکنواخت و بی‌رومق مستخدم وقتی که غذا را روی میز می‌گذارد و با لبخندی ساختگی و پاداش طلب توی چشم آدم زل می‌زند، آن نگاه پژمرده و بیخ کرده و خالی از هر حرف و سخن زن نظافت‌چی، وقتی که توی کزیدور، کنار دیوار، زیر لب به شما سلام می‌گوید و سر به زیر می‌افکند— همه این‌ها بهتر از هر کس می‌دانند که چقدر زندگی در هتل پوچ و میان تهی است. احساس غریبی مسافر اگر ده سال هم در یک هتل یا پانسیون بماند هیچگاه کم نمی‌شود و ازین نمی‌رود. فقط با قیافه‌ها انس پیدا می‌کند. میلی در او پیدا می‌شود که دست کم همیشه همان قیافه‌ها را ببیند و دلخوری خود را زیر پرده خنده‌ها و شوخی‌های گذرا که مثل گل‌های مصنوعی هیچ وقت نمی‌توانند لطفی داشته باشند پوشیده نگاه دارد.

در این چهار ماهه زندگی توی هتل، تا به حال سه بار اتاقم را عوض کرده‌ام— از طبقه‌ای به طبقه‌ای و از کزیدوری به کزیدوری دیگر. از من پول

اتاق یک تختی می گیرند ولی در اتاقم دو تختخواب هست، با پایه های چرخدار قابل حرکت. هر بار که به تختخواب بقل دستم نظر می اندازم نمی دانم به چه دلیل به فکر تو می افتم و بین تختخواب و آن قامت کشیده و دلکش که محبوبه رؤیاهای من است در ذهن من چه ارتباطی هست. آری تو، که آرزوی وصلت اینک هم درد و هم درمان درد من شده است. گاهی وقتها پس از شام، که آقای اشمیت به اتاق خود رفته است، برای آنکه افکار و اوهام تنهایی دیوانه ام نکند، برخاسته ام و به لب کارون پناه برده ام. دلم خواسته است تا صبح همانطور در ساحل قدم بزنم. یا روی دیواره سنگی رودخانه بنشینم و به سطح تیره گون آب که آرام می لغزد و می رود، خیره شوم. ولی سرانجام دوباره به حفره سوت و کور خود، به این میعادگاه خفت و بی کسی برگشته ام و به این امید که خواب تو را بینم سر بر بستر سرد خویش نهاده ام. منی که در کارخانه آنهمه جدی و انضباطی هستم و جواب سلام کارگر را با آن خشکی مخصوصی که غالباً با بی اعتنائی یا نخوت اشتباه می شود، می دهم و در گفتگوها کمتر داخل می شوم و به شوخیها هرگز نمی خندم و این طور می نماید که بیخ و بنیانم را با کار و وظیفه ریخته باشند، وقت آمدن به هتل به کلی موجود دیگری می شوم. روزها سخت و کم حرف و مصمم، شب ها پیچان و نالان، خیالیاف و بیدل چنانکه می بینی، این است داستان غلامی که رفت آب جو بیاورد، آب جو آمد و غلام را برد. روزهای آخر هفته که تو را نمی بینم برایم درد آورترین روزها است. گاهی حدود ده صبح به خیابان رفته ام و مانند روحی سرگشته، اینجا و آنجا بی هدف پرسه زده ام. آرایشگاه پدرام و خشکشویی اطمینان که از خودت شنیده ام که مشتری همیشگی آنها هستی، در این گشتهای تجسسی از نظر من دور نبوده اند. گوئی دیدن تابلوهای روی سردر این دو سالن برای من خودبه خود لطف یا معنای مخصوصی در بردارد و دردهایم را تسکین می دهد. یادت هست روزی در کارخانه از تو پرسیدم: ساعتی که در خانه هستی چه می کنی؟ جواب دادی کارهای منزل، مواظبت از بچه ها - گفتم، خوشا به حالت که گرفتاری های منزل و وظایف مربوط به آن فاصله ای ایجاد می کند و شکافی می اندازد بین شب و روزت که سنگینی و فشار زمان را احساس نمی کنی. به تو گفتم که شب های من طولانی است. گفتی به چه سبب؟ خاموش ماندم. نتوانستم بگویم «تنهایی». آری، خانم

عزیزه رنج من رنج آدم گریسته و تشنه ای است که غذا و آب در دو قدمی او است و بی یارای دست دراز کردن به سوی آتش نیست. بر لب آب فرات تشنگی ام کشت. ای آب گوارای چشمه زمزم، ای مانده آسمانی خدا، من تو را عصر پنجشنبه به گردش روی کارون دعوت کردم به این نیت که آنجا زیر تأثیر هوای دل‌انگیز بهاری و نسیم رودخانه که اندیشه‌ها را نرم و عبیرآمیز می‌کند مطلب خود را به تو بگویم. تا آن دیوار بلند رئیس و مرئوسی را که میان ما حائل شده خراب کنم و تو را از پله سختی که با کار و وظیفه دور خودت تنیده‌ای بیرون بیاورم. اما روحیه مخصوص تو در آن روز و بخصوص وجود بچه‌ها، حال و هوای ما را به کلی عوض کرد. به علاوه، من چنین حس کردم که تو ایداً در بحر این نوع مسائل نیستی و نمی‌خواهی باشی. گوئی تا به ابد دوست نداری از دنیای پاک دوشیزگی و نجوای شبانه با فرشتگان پای بیرون بگذاری. خانم عزیز، شاید بد نباشد بدانی که برای من بهمین زودی‌ها سفری در پیش است که یک الی دو هفته از ایران دورم می‌کند. بعضی نقشه‌ها در رابطه با لوله‌کشی‌های داخل کارگاه که توسط مؤسسه فروشنده به آقای اشمیت داده شده، اینطور که فهمیده‌ام اشتباه محاسبه دارد و کاملاً قابل پیاده کردن نیست — آقای اشمیت در اصل برای همین مسئله است که قصد حرکت به آلمان را دارد. مشکل غیر قابل حلی نیست. و بی چیزی که هست، من نیز باید به خاطر اطمینان بیشتر همراه او باشم. اگر او نتواند در آلمان رفع این اشتباه را بکند و نقشه کاملتری بگیرد — نقشه‌ای که به کارهای انجام شده، در مرحله فعلی لطمه نزند — برای من شکست بزرگی خواهد بود. خوشبختانه، هیئت مدیره تصمیم گرفته است دستگاههای قوطی‌سازی و چاپ رنگی پشت قوطی‌ها را به آلمان سفارش بدهند، و دلیل رسمی سفر من هم در حقیقت برای خرید همین دستگاهها است. باری، من قبل از سفرم به آلمان تصمیم دارم — به یک تصمیم قطعی، که شرم و ملاحظه را کنار بگذارم، و هر چه بادا باد، موضوع را به تو بگویم. این تصمیم را پنجشنبه گرفته بودم که مجال به دستم نیامد. امروز که شنبه بود، از بد حادثه تمام پیش از ظهر نتوانستم تو را ببینم. در سائن شماره دو با آقای اشمیت روی دستگاههای جدید کار می‌کردم. ناهار به سائن غذاخوری نیامدم. بعد از ظهر ناگهان دیدم که طاقتم تمام شده است. به تو تاملین کردم و گفتم که پنبه یا نخ باطله بیاوری برای پاک کردن

دستگاهها. و موضوع این نبود که می‌خواستم در آن موقعیت تصمیم را به تو بگویم، از این یکی عجالتاً وقت گذشته بود. موضوع این بود که می‌خواستم صدايت را پشت تلفن بشنوم و مطمئن شوم که مثل همیشه شاد و سرحالی. آنگاه توبه سالن شماره دو آمدی با یک بغل نخ باطله. من گفتم، چرا اینها را ندادی به یک کارگر بیاورد که خودت آوردی؟ گفتم بین، بین، آستین پیراهنت را خاکی کردی. تو گفستی از این جهت خودت آمدی که می‌خواستی خبری به من بدهی — موضوع سیگار کشیدن حمزه را که البته نمی‌توانست برای من اسباب تعجب نباشد. من خاکی بودن آستین تو را از یاد بردم. در سالن شماره دو هر کار داشتم رها کردم، آقای اشمیت را تنها گذاشتم و همراه توبه اتاق دفتر برگشتم. و بقیه راهم تا آخر که می‌دانی. بعد از دو ساعت ونیم بازجویی و پرس و جو، بدون آنکه هنوز ناهاری خورده و یا اصلاً به فکر آن بوده باشم، چون سرانجام دیدم که جوانک هیچ عذر لنگی برای توجیه این تقصیر بزرگش نداشت و برعکس آنچه ما انتظار داشتیم حتی از کرده‌اش پشیمان نبود، بهتر دانستم که صرف‌نظر از سابقه خوبش اخراجش کنم. ولی چون فکر می‌کردم نکند عواطف زنانه تو برانگیخته شده و دل نازکت برای او سوخته باشد، نظرات را جویا شدم. گفستی اگر صلاح در اخراج او است نگه داشتش اشتباه خواهد بود. و من از شرمی که مثل فوران آتش ناگهان بر گونه‌هایت نشست، از مخملی شدن سالک روی لپت، حس کردم که می‌باید در این قضیه موضوع اصل کاری‌تری در میان باشد که تو مایل نیستی یا لازم نمی‌دانی از آن با من حرف بزنی. با خودم گفتم، خوب، این غیر طبیعی یا نامحتمل نیست که بین پنجاه نفر کارگر این کارخانه که اغلب جوانان ازدواج نکرده هستند یک نفر پیدا بشود که نسبت به تنها زن یا دختر همکار خود عشقی در دل حس بکند و از ظاهر کردن این عشق به شیوه یا شیوه‌های مخصوص نتواند خودداری کند. آنگاه من از تو خواستم که حکم اخراجش را با ذکر دلیل و علت بنویسی و محض توجه سایر کارگران روی تابلو بزنی. پس از کشیده شدن سوت پایان کار، توبه به سبب دستورات اخیر که وقت را گرفته بود کمی دیرتر از معمول از اتاق بیرون آمدی. حکم را دست‌نویس کرده بودی. آوردی من امضایش کردم و بردی روی تابلو زدی. به تو گفتم که دو روز بیشتر روی تابلو نباشد. و تو گفستی، بله می‌فهمم. نفهمیدم چه چیز را گفستی که می‌فهمی؟ این که فرمان را

آنچنان که خواسته بودم اطاعت کنی، یا دلیل و حکمت این فرمان را؟ بهرحال، بعد بعضی کارهای دیگر بود که توی پوشه آوردی به من دادی. چون کارگران بیش از ده دقیقه بود که رفته بودند و تو تأخیر کرده بودی، پیشنهاد کردم اگر چند لحظه ای صبر کنی تا آقای اشمیت بیاید، تو را با اتوبوس خودم به منزلت خواهم رساند. تو گفتی، مسئله ای نیست، اتوبوس سرویس تا زمانی که تو فروی به راه نخواهد افتاد و تو باید حتماً با اتوبوس سرویس بروی، زیرا در ایستگاه کسی می آید و منتظرت می ماند که تا منزل همراهی ات می کند. من اصرار نکردم، زیرا با آن توضیح باز هم دیدم که شاخه از دستم در رفته است. باز هم مسحور لب و دهان و شیوه نگاهت بودم و آن شرمی که مثل برگهای گل سوری روی گونه ات پر پر شده و سالک گوشه آن را دورنگ کرده بود. گوئی در آن لحظه افکار مرا، درست همانطور که در قلبم می گذشت و شررش آتش به جانم زده بود، می خواندی. من از روی گیجی و آشفتگی پرسیدم که کارهای توی پوشه چیست که به من داده ای؟ گفتم، به علت جلسه هیئت مدیره گمان نمی کنم امشب وقتی داشته باشم که به آنها برسم. تو با همان گیجی و آشفتگی و بلکه صد درجه شدیدتر، پاسخ دادی:

— فوری نیست، می توانی هر وقت وقت کردی به آنها برسی.

و شتابان، تقریباً به حالت دو، برای رسیدن به اتوبوس از در سالن بیرون رفتی. می خواستم صدایت بزنم که برایم توضیح بیشتری بدهی: تو که می دانستی امشب جلسه هیئت مدیره دارم این کارها چه بود که به دستم می دادی؟ در حقیقت، اندیشه ام این بود که نگهت دارم تا سرویس برود و توجا بمانی. نقشه جدی و بی سابقه ای کشیده بودم. فقط با این نقشه بود که می توانستم مرغ را به طرف دام بکشم. بر اثر این فکر که می گفتم همین حالا موفق خواهم شد قلبم آغاز به تپیدن کرده بود. نه اینکه بگوئی می خواستم نگاهت یکم و نگاهت بکنم و توی دلم به طوری که فقط خودم بشنوم بگویم دوستت دارم. این تجربه بعد از چهار ماه دیگر کهنه شده بود. این تجربه چهار ماه بود روزها مایه درد و شبها مایه بدبختی ام بود. نه، این تجربه را نمی خواستم یکبار دیگر تکرار کنم. می خواستم وقتی که دوباره توی اتاق می آمدی، قبل از آنکه پیش بیاشی و جلو میزم بایستی، قبل از آنکه از شعله چشمانم به طوفان درونم پی



ببری و جا خالی کنی، برخیزم و با غافلگیری هرچه تمامتر دستهایم را دور گردنت حلقه کنم. بغلت بگیرم. سینه‌ام را به سینه‌ات بفشارم و لبهای داغمه بسته‌ام را بر لبانت بگذارم. بله، با قدرت و حرارت هرچه تمامتر. و آنگاه هرچه مقاومت بکنی رهایت نکنم. با لبانم که روی لبانت فشرده شده بود آنقدر در حلقه بازوانم نگاهت دارم که ناچار خود را تسلیم اراده من بکنی. همه خون به قلبت روی بیاورد. رنگ رخسارت مهتابی بشود. پوست صورتت از هیجان شدید و ضعف ناشی از آن، ته بنشیند. پلک‌هایت رویهم بیفتد و اعضای بدنت شل بشود. آری، این نقشه‌ای بود که برایت کشیده بودم. زیرا با همه آنکه تا آن زمان حوصله کرده بودم، همیشه این نکته را خوب می‌دانستم که اگر اشتها زیر دندان است، عشق زیر لب است. و برای دختر جوانی که عواطفش دست نخورده مانده است، اندیشه جز از راه احساس تحقق‌پذیر نیست.

آقای فرزند که همچنان در چنگال اهریمن بی‌خوابی دست و پا می‌زد، مانند شطرنج‌بازی که پس از شکست از حریف ناگهان توی خواب به یادش آمده باشد که اگر در فلان مرحله اولیه بازی به جای حرکت فیل مثلاً اسب را بازی کرده یا فقط پیاده‌ای را به جلو رانده بود برد مسلم با او بود، تند برخاست و توی رختخوابش نشست. برخلاف آنچه که ممکن بود تصور کرد و کاملاً برخلاف انتظارخویش، احساس نمی‌کرد که بی‌خوابی خسته‌اش کرده باشد. بازوان را به جلو کش داد و سر را روی سینه خم کرد. چند دقیقه‌ای بی‌آنکه کوچکترین فکری داشته باشد در همین حال ماند. درست مثل این بود که استراحت کافی کرده است و اکنون می‌باید برای کارهای طلّیحه روز، که چیزی به آغاز آن نمانده بود، آماده شود. برق چراغ بغل دستش را روشن کرد. همان طور که روی تختخواب نشسته بود کیف کارهای خود را از روی میز برداشت و پوشه‌ای را که خانم فلاحی به او داده بود بیرون آورد. با خود گفت:

— برنامه غذائی ظهر کارگران — به او گفته بودم مطالعاتی در این زمینه بکند و اگر پیشنهادی بنظرش می‌رسد به من گزارش نماید. اگر گزارش او جزو این کارها باشد بهانه‌ای به دست می‌آورم و او را برای بحث و گفتگو به شام امشب در رستوران کنار استخر دعوت می‌کنم. از کجا معلوم که قبول نکند. باید حتماً این کار را بکنم.

توی پوشه، یک دفتر صد برگ خشتی بود که جلد پلاستیک دانه دانه به رنگ مشکی داشت. آقای فرزاد به فکر فرو رفت. این حدس که دختر جوان احتمالاً برای او نامه‌ای نوشته و لای صفحات دفتر نهاده است یک لحظه سر تا پای وجودش را لرزاند. آن را گشود. از ابتدا تا به انتها، پشت و روی همه صفحات، با خودکار آبی از نوشته‌هایی که به خط خود او بود پر بود. ریز و دقیق و خوانا که سرکجهای کاف به شکل دال یا لام و حرف یای آخر به صورت شکسته نوشته شده بود. آیا او به انگیزه برخی افکار دخترانه و محض اینکه جدی بودن و مرتب بودن خود را در ایام تحصیل به رخ وی بکشد، یکی از جزوهای آن دوران را برای وی نفرستاده بود؟ یک جزوه تاریخ طبیعی یا علوم که از مطالب سنگینی می‌کرد و هیچ نقش و تصویری جز همان نوشته‌های پیاپی و بدون هر نوع فصل بندی و عنوان، در آن به چشم نمی‌خورد؟

دیگر جای شک و شبهه‌ای نبود که خانم فلاحی برای او نامه نوشته بود. آنها هم یک چنین نامه پربرکت و گرانباری که هر چه بود کمتر از کتاب ارمیای نبی حکایت از روح بردبار و الهام شده نویسنده آن نمی‌کرد. اینطور آغاز شده بود:

\*\*\*

«آقای مهندس، با آنکه از من خواسته‌اید شما را با نام اصلی‌تان همینطور ساده آقای فرزاد صدا بزنم، من که در کارخانه کارگریا کارمندی بیش نیستم پایم را از گلیم خود فراتر نمی‌گذارم، اجازه می‌خواهم فقط در این یک مورد از دستور شما سرپیچی نمایم و مانند سایر کارگران و کارکنان، شما را آقای مهندس خطاب بکنم. آیا این فکر عاقلانه نیست که اگر روزی، مثلاً همین فردا صبح یا وقتی دیگر، من به خاطر یک قصور یا اهمال خارج از قوه پیش‌بینی یا هر علت دیگر، از نظر شما بی‌فتم، باز پس گرفتن عواطف برایم دردناک خواهد بود؟ یاری، آقای مهندس، قبل از آنکه به اصل موضوع پردازم از شما سپاسگزارم که وقت گرانبهای خود را صرف کردید و عصر پنجشنبه مرا با خواهر و برادر کوچکم به گردش بردید. بنفشه و بابک یقین بدانید تا عمر دارند این خاطره بزرگ را از یاد نخواهند برد. اما خود من، راستش را بگویم، با آنکه زاده و پرورده این شهرم، پس از نوزده یا بیست سال اولین بار بود که کارون را سیاحت می‌کردم، آن هم با قایق. فکرش را بکنید، آن بیشه‌های سرسبز و آرام که فاصله به فاصله سر از میان

آب بیرون نموده بودند، آن پرندگان سرخوش و سبکبال که سینه آنها را جولانگاه خود کرده بودند، آن صغیر ملایم و دلنشینی که از حرکت نسیم بر روی موجهها بر می‌خاست و بازی آرشه را بر روی سیمهای ویولن به یاد می‌آورد، و سرانجام آن محیط صفابخشی که نیرو دهنده اش شخص شما بودید، اینهمه برای من موسیقی لطیفی بود که آدم در یک صبح بهاری میان خواب و بیداری می‌شنود و وجودش آکنده از یک لذت غیر قابل توصیف و خلسه‌آمیز بهشتی میشود. آقای مهندس، هرگز به کسانی برخورده‌اید که زندگی‌شان دفتری بوده است از درد و رنج مداوم؟ اینان وقتی که می‌خندند چنان صمیمانه در احساس خود غرق می‌شوند که بی‌اختیار اشک از چشمان فرومی‌ریزند. شادی اینان شادی حقیقی است، زیرا غمشان غم حقیقی بوده است. ولی در آسمان روح آنها همیشه ابری از غم یا نگرانی و اضطراب هست که گاه پراکنده می‌شود و گاه ناگهان از چهار طرف در یک نقطه گرد می‌آید و توده انبوه و سیاهی تشکیل می‌دهد. زندگی اینان، حتی اگر به سعادت برسند، شب دائمی بی‌ستاره‌ای است که غودن در آن مساوی است با رنج خوابهای هراس‌انگیز، خوابهایی که لرزه وحشت آن ماهها از دل بیرون نخواهد رفت.

وقتی که من و آن دو موجود کوچک رو بروی شما وسط قایق نشسته بودیم شما می‌دیدید که آنها با همه اینکه می‌کوشیدند خونسرد بمانند با چه وضع ترحم‌انگیزی خودشان را پیوسته به من می‌چسباندند. گوئی سردشان بود و از من گرما می‌گرفتند. اما سرمائی که از ترس بود، زیرا آنها می‌ترسیدند. من می‌ترسیدم، آنها هم می‌ترسیدند. این اضطراب من از چشم تیزبین شما دور نماند. مثال آوردی و گفתי مردمان دنیا آنجا که مسئله ترس مطرح می‌شود اقسام مختلف دارند. بعضی‌ها از مسافرت در راههای مرتفع و جاده‌های کوهستانی می‌ترسند. برخی از آب. عده‌ای از تنهایی و چه بسیار کسان از اجتماع. من به شما گفتم هرگز مگر تا همین اواخر برایم پیش نیامده است که حتی به کوت عبدالله که گردشگاه خارج از شهر اهواز است بروم، و کارون را در ایام کودکی فقط از روی پل یا از کنار ساحل تماشا کرده‌ام. و افزودم که با اینهمه فکر نمی‌کنم آدم ترسوئی باشم. تو گفتی، بله، بله، ترس انسان طبیعی است ولی مطلق نیست. چه بس کسان که از یک چیز می‌ترسند ولی از بسیاری چیزهای

واقعاً وحشتناک و خطرهای مسلم ییمی به دل راه نمی دهند و با بی پروائی از آن استقبال می کنند. من ادامه دادم، آنزمان که مدرسه می رفتم هنگام تاب یا سرسره بازی در زنگهای تنفس یا ساعات ورزش، بیشتر از هر دختری شجاعت به خرج می دادم. بطوری که تمام شاگردا و حتی معلمان و مدیر و ناظم دور زمین بازی حلقه می زدند و تحسینم می کردند. تو به بچگانه بودن این استدلال، که چون غیر از آن نمی توانست مناسب حال دختری مانند من باشد معصومانه و شیرین به نظر می رسید، با لذتی پوشیده لبخند زدی و آنگاه با حرکتی دلچسب که نشان از هزاران اندیشه مردانه داشت خم شدی و دست خود را تا آرنج در آب کف آلود رودخانه که پشت سر قایق جا می ماند فرو کردی. من یقین دارم که در آن لحظه به سفرهای پر مخاطره خود روی آبهای اقیانوس، آن زمان که سالها از ایران دور بودید می اندیشیدید. آن رنجها و مشکلاتی را به یاد می آوردید که طبعاً در این گونه سفرها فراروی مرد می آید و او را در بوته تجربه و سختی آبدیده می سازد. اما شاید برای دختر در خانه نشسته ای که سراسر عمر بیش از یک کوچه یا خیابان از شهر خود را نگشته و جز در روح خویش سفری به دیار دوردست نکرده است نیز تجربه های تلخی که شنیدن آن برای فردی دیگر خالی از غم و دل غشه نخواهد بود دست داده باشد. آری، حتم دارم که برای شما بیش از هر چیز تعجب آور بود که چرا آن دو موجود کوچک آن قدر خودشان را به من می چسبانند. آنها می ترسیدند. اما ترسشان بیشتر نه برای جان خود بلکه برای جان من بود که در این زمان تنها پشت و پناه آنها در روی زمین خدا هستم. و آیا اصولاً وقتی که زندگی مانند یک شبح هراس آور موجودی را تا اعماق روح و وجود از خود ترسانده و رمانده باشد دیگر دروی رشته ای به نام شجاعت یا خوش بینی و اعتماد باقی می گذارد که به آن بیاویزد و به امید لحظه نجات، دقایق مرگبار را هر طور شده از سر بگذراند؟

چیزی را که توی قایق به شما نگفتم در این نامه می گویم: این دو موجود بیچاره و ترسان خواهر و برادر ناتنی من اند که مادرشان رفته است و اکنون من برای آنها به منزله مادر و شاید در یک تعبیر همچنین پدر هستم. شما وضع سرخورده و حرمان زده آنها را که جوجه هائی بودند که سایه باز را روی سر دیده باشند مشاهده کردید. کوشیدید با آنها دوست بشوید ولی موفق نشدید. گفتید که

شما به حکم یک خوی طبیعی ذاتاً بچه دوست هستید و به راحتی می‌توانید با آنها گرم بگیرید و دوست بشوید. شرح دادید، در آلمان در پانسیون بودید که زنان بی‌شوهر در آن فراوان بودند. این زنان کودکانی داشتند بی‌پدر که روزها و چه بس شبها آنها را در باغ پانسیون رها می‌کردند و پی‌کار یا تفریح خود می‌رفتند. تو با همه آنها طرح دوستی ریخته بودی. میتوانم تصور بکنم مردی را که به چهره شاداب کودکی با موهای بلوطی نگاه می‌کند و با خود می‌اندیشد: او پدر ندارد. مادرش نیز معلوم نیست در چنین وضعی بتواند او را درست بزرگ کند. او چه گناهی دارد از اینکه خارج از اراده خود به این دنیا آمده است.

آقای مهندس، من توجه کرده‌ام که شما هنوز هم از این کودکان نامه‌هایی دریافت می‌کنید که از شما میخواهند به آلمان برگردید. ولی من خیلی پیش از این، یعنی آن زمان که تازه پا به این کارخانه نهاده بودید شخصیت انسان دوست شما را شناختم. تا آن زمان، عصر به عصر که کارخانه تعطیل می‌شد و کارگران کارتهای خود را ساعت می‌زدند و توی تابلوسر جایش می‌گذاشتند، نگهبان دم در، طبق دستور مدیر قبلی دست به بدن آنان می‌کشید و جیبهاشان را ورسی می‌کرد، که نکنند افزار و اسبابی از اموال کارخانه را دزدیده باشند. شما این رسم بد را که ناسزائی بود به شخصیت انسانی کارگران و یا حتی هر کس که آنجا حضور داشت و ناظر جریان بود، ملغی کردید. اعتماد اولین سنگ بنای اجتماع است و آن جامعه یا گروه یا کانون، هر چند جمع محدود یک خانواده باشد، اگر از اعتماد بین خود بهره‌نگیرد محکوم به فنا است. اما وقتی که شما می‌بینید پای بر زمینی نهاده‌اید که در حقیقت نه زمین بلکه حفره‌ای سرپوشیده است و عنقریب با همه سنگینی در آن سقوط خواهید کرد، نام این را چه می‌توانید بگذارید؟ شاید شما فکر بکنید که من طبعی بیش از اندازه حساس دارم و در زمینه این حساسیت، رنجها و دردهای زندگی یا وقایعی را که بسم آمده است بیش از اندازه بزرگ می‌بینم و مخصوصاً به همین علت بیشتر طعمه این رنجها و دردها می‌گردم. اما آقای مهندس، واقعیت همیشه واقعیت است، و شما نمی‌توانید وقتی که باد سام صحرا به وزش در می‌آید اگر در یک دشت گسترده هستید این دستورالعمل کلی را ندیده بگیرید و فوراً خود را به رو درتزدیکترین گودال نیندازید. تازه در این صورت وقتی که برمی‌خیزید باز می‌بینید که موهای بدنتان مثل سوزن به تتان فرو میرود؛ صورتتان سرخ و حساس شده است که ورم

می کند و اگر به فوریت درصدد معالجه برنیائید کار بدستان می دهد. شما تاکنون در کارخانه جدیت مرا زائیده شور و شوق باطنی ام به کار می دانستید و هر روز که می گذشت مسئولیت تازه تری به عهده ام واگذار می کردید. اما بگذار به ضرر خودم رازی را برای شما فاش سازم که در وضع فعلی، برای من کار کردن— اگر از جنبه معاشی آن حرفی نزنم— نهانگاه یا چه بگویم، پناهگاهی است که سربازی در جبهه جنگ بعد از شکستی سخت که باعث نابودی همه دوستان و یابوایجمع او شده است در یک گوشه دور افتاده پیدا کرده و روح خسته خود را موقتاً به دست آرامشی ناپایدار سپرده است. این نکته راست است که من احساس مسئولیت را به معنای عمیق آن درک کرده ام. زیرا این حقیقت را با هر رگ جانم دریافته ام که لاقیدی، این پست ترین شهوت و برانگیز نفس انسانی، چه عواقب دهشتناکی برای انسان می تواند بیار آورد. شاید همین احساس مسئولیت است که در این لحظه بخصوص مرا وامیدارد تا بیدار بنشینم و با نوشتن این نامه که اشکهای یک موجود تلخکام است جاری شده از نوک قلم، دفتر عمر خود را پیش روی شما باز کنم و گذشته تیره و اندوهبارم را آنطور که بوده است برایتان شرح بدهم. تنها پس از خواندن این نامه است که شما خواهید فهمید چرا باید زندگی برای یک دختر جوان به شکل کابوسی جلوه گر باشد. و آیا آن کس که به هر علت می خواهد باشد، وحشت از یک واقعه یا ماجرای گذشته در جانش لانه کرده است و کابوس این وحشت در خواب و بیداری، در خوشی و ناخوشی، همیشه و همه جا با او است، هرگز می تواند یک دوست خوب، یک رفیق راه یا حتی یک کارمند قابل اطمینان برای کسی باشد؟ او مانند آدمی است که به بیماری غش یا صرع مبتلا است. در حالت عادی سالم و مانند هر کس سر حال است. اما باطناً به خودش اطمینان ندارد و ناگهان می بینی که در کنار شما به زمین افتاد، دست و پایش فشرده و دهانش کلید شد، کف سفید از گوشه لبه اش بیرون زد و مثل مرغ سرکنده روی زمین شروع به بال و پرزدن کرد.

آقای مهندس، شما که از یک دیدگاه مردانه به اوضاع و امور نگاه می کنید زندگی را زیبا می بینید که میشود به سادگی بر مشکلات پیروز گردید. شما در گلزارهای غیرآمیز علم و صنعت قدم زده اید. روح شما همیشه جوان و بارور است و هرگز احساس پیری نخواهید کرد. اما اگر در این راهی که

می‌روید به افراد لنگ و مجروحی برخوردید که سایه خود را غولی می‌پندارند که در تاریکی علیه آنها کمین کرده، افرادی که در جسم جوان ولی در اندیشه پیراند، تعجبی نکنید. اینان شاید سزاوار کمک یا رقت و شفقت شما باشند اما غریق‌های خسته و نیم‌نفسی هستند که باید با احتیاط به آنها نزدیک شد و همیشه بیم آن را داشت که ممکن است آنکسی که به کمکش شتافته‌اید جان شما را به خطر بیندازد.

آقای مهندس، وجود شما به عنوان یک مدیر لایق و کارفرمای انساندوست، به عنوان کسی که اولین آموزشهای درست و ارزشمند کار در یک مؤسسه بزرگ را به من داد، برای من عزیز و گرانبها است و من تأسف خود را پوشیده نمی‌دارم از اینکه بگویم جز اشک سپاس چیزی ندارم و هرگز نخواهم داشت تا با آن بتوانم جبران این بزرگواری شما را بکنم؛ چیزی که می‌دانم شما نیز هرگز به فکر آن نبوده‌اید و نخواهید بود. این امر طبیعی است که شخصیت شما توی کارخانه یا حتی بیرون از آن معنأ بر من سایه بیندازد و با هر نفسی از هوا که فرومی‌دهم نقشی از وجود شما را در وجود خودم حس بکنم. اما با کمال صداقت و صمیمیت می‌گویم که دوست ندارم کسی باشم که شخصیتش به هر کیفیت یا مناسبت که می‌خواهد باشد، روی شما سایه بیندازد.

از چهار ماه پیش به اینسوی، با آنکه همیشه به خودم تلقین کرده‌ام که اشتباه فهمیدم، با آنکه هرگز خود را به دانستن نزده‌ام، همیشه متوجه بوده‌ام که نگاه شما به من نه نگاه یک مدیر و کارفرما به زیر دست، بلکه نگاه مردی است به یک زن، با هزاران حرف که زیر زبان دارد ولی برای گفتن آن مطمئن نیست باید چه کلمات یا زمان مناسبی را انتخاب کند. شما با این نگاههای رازگوی خود در طول این مدت کتابی نوشته‌اید و به دست من داده‌اید که در صندوقچه قلبم به امانت محفوظ است و چون شایستگی آن را در خود نمی‌بینم که بر خطوط این کتاب نظر اندازم، هر لحظه با کمال فروتنی و ادب در پی فرصت بوده‌ام که آن را به نویسنده‌اش برگردانم. حتی دیروز یا اینطور بگویم، پریروز، در تمام مدت سه ساعتی که قایق روی کارون می‌گشت و موتور آن سینه آنها را می‌شکافت، من با هر کلمه که به زبان شما می‌آمد— آب و هوا، پرواز پرنده‌گان، زیبایی مناظر، ماهی و موج— با هر نگاه که به اطراف می‌انداختید و پاسخ آن را

در نگاه من می‌جستید، جزء به جزء افکاری را که در مغز می‌گذرانیدید می‌خواندم. من نمی‌خواهم از احساس خودم نسبت به شما حرف بزنم. ولی بهترین چیزی که در این مورد می‌توانم بگویم اینست که شما برای من نه یک مدیر بلکه خدا هستید و دوست دارم این رابطه مقدس که مانند مذهب پرتوهای فروزانش دلم را گرم و مغزم را نورانی کرده است همیشه همچنان پاک و دست نخورده بماند. من می‌دانم که شما اینک در سی و پنجسالگی (سن شما را من آترمان که مأمور تهیه آمار کارخانه بودم دانستم. بعلاوه، خود شما تا بحال دو سه بار از این موضوع پیش من سخن گفته‌اید) در چنان وضعی نیستید که معتقد به درنگها و بررسی‌های طولانی باشید. شما این درنگ‌ها و بررسی‌ها را قبلاً کرده‌اید: جای یک زن در زندگی شما خالی است— این را تا گفته همه کس می‌دانند. شما ده سال دور از ایران بوده‌اید ولی اینک برگشته‌اید. آن کت و شلواری که به تن دارید و دوخت آلمان است به زودی پاره خواهد شد. همینطور خاطره‌های شما از کشور بیگانه، هر چند مربوط به کودکان باشد، از یاد خواهند رفت. و بزودی در باغ وجود شما نهال‌های تازه‌ای خواهد رست که از آب این سرزمین تغذیه میکنند و در هوای این محیط پرورده می‌شود. مثل هر گل و گیاهی که بومی محل خاصی است و در محل دیگر نشو و نمائی ندارد. آنوقت شما می‌بینید که میباید دین خود را آنچه که مربوط به گذشته است و آنچه که مربوط به حال است، به وطن پردازید. به نوبه خود حقی دارید که وطن مثل یک حواله بانکی به حساب شما خواهد ریخت: زندگی یا عبارت بهتر، زن. زیرا باید گفت که بدون زن زندگی در کار نیست. آری، زن، این سرچشمه همیشه جوشان و گوارائی که سعادت را به مرد می‌چشانند. این رفیق راهی که یار و مددکار مرد است در مسیر طولانی زندگی. این زنجیر مقدسی که در تاریک راه عمر راهنمای مرد وبگفته وسیع تر، راهنمای کل وجود اجتماع است بسوی روشنایهای آینده. این مادر مهربانی که بوسه‌هایش برپیشانی کودک شیطان را از ساحت زمین دور می‌سازد و زمین و زمان را به تکریم وامیدارد. و بالاخره، این رشته دل‌انگیزی که پیوند زمین است با عرش الهی— این روح ظریفی که نامش را زن نهاده‌اند و عالم هستی بدون او رنگ و رونق یا جوش و جلالتی ندارد، جای چنین زنی در زندگی شما خالی است. شما اینک مانند هر مرد تجربه دیده و سرد و گرم روزگار



چشیده، دنیا را با نظر بازتر و از افق وسیع تری می نگرید. و درست به همین دلیل دختران را بخصوص اگر شهرستانی باشند، نهالهای تازه و سالمی می دانید که زیر مراقبت و مواظبت پدر و مادر، در گلدان زندگی خانوادگی، به موقع آب خورده و بدون هیچ نوع آفت و آسیبی به حد رشد و کمال رسیده اند. نمی خواهم با این مقدمه چینی ناشیانه ذهن شما را خراب کنم و پیاکی های اصیل و خالصی را که خاص این نوع دختران شهرستانی است از چشم شما پنهان دارم. یک مزیت زن، آنهم زن شهرستانی، آنطور که من در نهاد خودم می بینم، اینست که وقتی دلبسته وجود مردی شد، بر طبق این اصل که اگر عشق مرد یک است عشق زن باید هزار باشد، می خواهد همه چیز خود را متعلق و منحصر به او بداند و در طبق اخلاص تقدیمش کند. او نمی خواهد در گذشته اش رازی باشد که شوهر از آن بی خبر مانده است. هرگونه رازچه بزرگ چه کوچک در زندگی او مانند ریگی است توی برنج که وقتی زیر دندان آمد بزرگش نوعی خطر دارد کوچکش نوعی دیگر. اما اینک من - آه، آقای مهندس، نمی دانم چطور بگویم. می ترسم اگر این کلاف سر در گم را که نامش زندگی گذشته من است بکشایم و پیش روی شما بریزم هرگز بار دیگر قادر به جمع کردن و دوباره بستنش نباشم. باری، اینک منی که نمی توانم ادعا کنم در گذشته قلبم برای کسی نتپیده است، منی که روزگاری هر چند کوتاه، هر چند بی سرانجام، عشق و علاقه به یک جوان اولین و آخرین امید یا بهتر بگویم روزنه ام بود به سمت روشنائی ها، چگونه می توانم بخودم حق بدهم و سخن از یک عشق دوم بر این زبانم جاری سازم. بخصوص در وضعی که می بینم جز همان عشق به کار که در حال حاضر معبد مقدس مرا تشکیل داده است و در آینده نیز غیر از این نخواهد بود، اندیشه هر نوع عشق فرسنگها از وجودم به دور است.

آقای مهندس، خواهش می کنم این رازگشائی ساده دلانه را که اگر از جانب من نمودار روحی آسیب دیده و ناتوان است از جانب شما بیانگر همه جلوه های طبیعی ذات انسانی است، بر من ببخشائید. در این چهار ماهه، شما بارها کوشیده اید بین خود و من آن حال و هوائی را ایجاد کنید که فکر تهایش برای دختر جوانی در سن من می تواند مست کننده باشد. اما متأسفانه و مثل کسی که گوئی اصلاً احساسی ندارد چنان وانمود کرده ام که ابداً از خلجانهای شما چیزی

نمی فهمم.

فراموش نکرده‌ام آن روزی که روپوش من لای در آهنی کمد گیر کرده بود و هرچه می کردم قادر به آزاد کردنش نبودم. شما رسیدید و کمک کردید تا آن را بیرون بیاورم. اما در آهنی کمد شوخی اش گرفته بود و همچنان مقاومت می کرد. بازوهای شما از دو طرف کمد را نگه داشته بود و من مثل جوجه‌ای در میان این بازوها، که دیگر نه به فکر روپوش بلکه به فکرها کردن خودم بودم. شاید در آن چند لحظه کوتاه برآستی شما توجه نداشتید که مرا در چه وضع مضحکی قرار داده بودید. و توجه نداشتید که اگر یکی از کارگران غفلتاً سر می رسید و ما را در آن حالت می دید، با خود چه فکر می کرد و می رفت به دیگران چه می گفت. یا همان دیروز، توی قایق، شما که گویا می خواستید تأکید یک سخن را از من بخواهید یا، نمی دانم، شاید جهت آنکه اضطرابی را از وجودم دور سازید، دست روی دستم نهادید. آیا این حقیقت ارزش مرا به شدت پیش شما کم نخواهد کرد اگر بگویم که در هر دو مورد بالا من ابداً احساسی نداشتم و چون احساسی نداشتم این نوع خلعجانها را از ناحیه شما نسبت به خودم کمی ناچور و یا ناشایست می دیدم؟ هنگامی که از قایق پای به ساحل می نهادیم و شما اول به بچه‌ها و بعد به من کمک کردید تا پیاده شوم، این عمل به کیفیت دیگری تکرار گردید. آقای مهندس، گاه و شاید همیشه، شرمی که به گونه یک دختر می نشیند از طرف مرد به گونه دیگری تعبیر می شود و او را در ادامه فکری که به مغزش رسیده است تشویق می کند. حال آنکه شرم ممکن است از روی نوعی خشم نیز باشد— خشمی که به هزار و یک دلیل نمی تواند خود را ظاهر سازد. آقای مهندس، شما در آن لحظه به معنی درست کلمه مرا در آغوش گرفته بودید، که حرارت نفستان را روی گونه‌هایم، بله، روی نرمی بناگوش و کرکهای گردنم حس می کردم. شاید یک لحظه فکر کرده بودید که نه در ایران بلکه در آلمانید و من هم یکی از دختران آلمانی هستم که با شما به گردش در ساحل رودخانه آمده‌ام؟ بگذارید حالا من از احساس خودم، از هر نوعی که هست، صحبتی نکنم. زیرا به هر حال، احساس آدمی تا آن زمان که با عکس‌العملهای بیرونی او توأم نیست، رازی پنهانی است و نمی تواند دلیل بر چیزی باشد. ولی آیا نه اینست که ما میان مردم محیط خود زندگی می کنیم و اخلاق و رفتارمان مثل پژواک صدا بسوی خودمان

برمی گردد؟ منی که در هر نگاه چشمان شما یا در زیر هر کلمه ای که به زبان آورده اید فروغ عشق را خوانده ام و در این خصوص مطمئناً هیچ اشتباهی نکرده ام، آیا ممکن است نگاه خاصی باغبان یا لیخند سرآشپز کارخانه را درک نکنم که با زبان بی زبانی و به طرز مخصوص خود از این عشق به من تبریک می گویند؟ یکی می آید از شما پیش من تعریف می کند و می گوید: مهندس نازنین ترین مردی است که تا کنون روی زمین دیده ام. نظیر او در هیچ جای دنیا وجود ندارد. و دیگری: از آقای مدیر خواهش کرده ام که اگر یک وقت جشن و سوری یا امر خیری برایش پیش آمد مشغول الذمه است اگر خبرم نکند. همین چند شب پیش برای یک عروسی برده بودندم که دو بست دعوتی رسمی داشت. با یک بودجه متوسط و بدون ریخت و پاش زیاد، چنان آنها را راه انداختم که صاحب دعوت انگشت به دهان مانده بود چطور از من تشکر کند.

آقای مهندس، با این کیفیت آیا پس از چهارماه به من حق نمی دهید که مهر خاموشی از لب بردارم و نگرانی ام را از وضعی که دور و بر ما می گذرد، نه برای خودم، بلکه برای شما، برای موقعیت شما که رئیس این مؤسسه هستید، ابراز دارم؟ من می دانم که شما در عین حال که بیش از هرکس لایق دوست داشتن و دوست داشته شدن هستید مانند دانشمندان هرگز وقت عاشق شدن ندارید. هرگز نیز حوصله آن را که با فرصت کامل دنبال همسر مطلوب خود بگردید و او را پیدا کنید در خود نمی بینید و اگر ببینید نه مجالش را دارید و، می خواهم بگویم، نه وسیله اش را. اینست که در ازدواج شما تصادف نقش اساسی بازی خواهد کرد. و این متأسفانه امری نیست که بتواند همیشه قرین موفقیت یا خوشبختی کامل باشد. شما که از روحیات و تمایلات و وضع گذشته من اطلاعی ندارید اگر در این مدت مهر از لب برمی داشتید و آنچه را که در فکرتان هست به زبان می آوردید، در آن صورت به ظن قوی متهم به پاس احترام یا انس و علاقه ای که باید نامش را عاطفه همکاری یا اطاعت نامید، در محظوری قرار می گرفتم و جواب موافق می دادم. در آن صورت شما که در این شهر کسی را ندارید. چه بس در دام ازدواجی می افتادید که وصله شما نبود و بعدها به اشتباه خود پی می بردید و از کرده پشیمان می شدید. من نمی دانم برای شما برورو و بطور کلی قیافه ظاهری من تا چه اندازه اهمیت دارد. شاید فکر می کنید زیبا

هستم. شاید گمان کرده‌اید از خانواده‌ای ثروتمند و مرفه‌م. در حقیقت یک روز سوالی از من کردید که ظن مرا قوی‌تر کرد که شما چنین تصویری از من دارید. خوب، شاید این تقصیر از من است که هنگام کار به سر و لباس خود اهمیت میدهم. صبحها چنانکه شما نیز بگوش شنیده‌اید و می‌دانید، چون راهم تا اتوبوس سرویس دور است، زنی همراهم می‌آید که تنها نباشم. عصر نیز او سر ساعت ۵ که اتوبوس می‌رسد در ایستگاه منتظر من است که تا خانه همراهی‌ام می‌کند. این زن که سی یا شاید سی و دو سال از عمرش می‌گذرد سربندی به سر بسته که چشم و گوش و موهایش همیشه، زمستان یا تابستان، زیر آن پنهان است. در این ده یا دوازده ماهی که پهلوی من است اگر شما موهایش را دیده‌اید من هم دیده‌ام. با آنکه گوشه‌هایش بخوبی می‌شنود نمی‌دانم به چه علت لال است و جز کلماتی گنگ و نامفهوم که بعضی وقتها از توی گلوبه زبان می‌آورد حرفی نمی‌تواند بزند. نمی‌دانم نژاد او کرد است یا لر و یا عرب، ولی به‌طور مسلم فارسی را نمی‌فهمد. از سابقه کارش، همینقدر می‌دانم که زمستانها و اول بهار در حول و حوش چادرنشین‌های حمیدیه به خارکنی مشغول بوده یا در مزارع کاهو کار می‌کرده است. با داس کاهو می‌چیده و کاهوهای چیده شده را توی جاده به پای صندوق می‌برده که برای حمل به شهر بسته‌بندی می‌شده است. ولی بهار سال پیش چون مزارع کاهو را در این صفحات به کلی آفت زد، کار در آنجا خوابید و او به شهر آمد. یک روز صبح من برای خرید وسایل به بازار رفته بودم. او را دیدم کنار خیابان نشسته با مقداری کاهو و علفها یا سبزی‌های دیگری جلویش. نمی‌دانم دیده‌اید یا نه، توله علفی است با برگهای پهن و ساقه‌های بلند که زمستان و بهار بعد از باران به‌طور خودرو در مزارع می‌روید و اینجا در اهواز خیلی طرفدار دارد. با ماست و پنیر یا سرکه یا بدون اینها پای سفره می‌آورند و می‌خورند. مثل اسفناج یا مثل گاگله که کمی شورمرزه است. من از او مقداری توله خریدم. خواستم کاهو هم بخرم، دستم را پس زد. یک کاهو برداشت. برگهای آن را از هم گشود. همه زرد بودند. یک دانه دیگر که تقریباً خشک شده بود برداشت. یکی از همان برگهای زرد را کند و کف دستها مالید، مثل برگ خشک شدهٔ توتون توی دست او خورد شد و به زمین ریخت. من دو روز بعد هم دوباره برای خرید به بازار رفتم، منتهی این بار عصر. باز او را همانجا دیدم.

کارش این بود که یک روز می رفت علف چینی و روز بعد می آمد به بازار. و فروش آن روز او تا آن ساعت که نزدیک غروب بود از شصت ریال تجاوز نمی کرد. بهر حال، قسمت چنین بود که این زن بیاید و برای من کار بکند. وقتی که او در کوچه همراه من است، اگر سگی ولگرد، جوانی ژنده یا آدم مشکوکی ببیند که سر راه ما است، فوراً قدم تند می کند و خودش را به من می چسباند. من چنان وضع دفاعی غریبی به خودش می گیرد که گفتم آماده است به خاطر من سینه اش را سپر هر بلائی بکند. این رفتار اطاعت بار او که خاطره دوران برده داری و وجود اربابان و غلامان را زنده می کند، بطور کلی در ذهن آنها که دورادور ناظر ما هستند و از جمله همکاران کارخانه‌ی من، چنین آورده است که گویا من اعیان زاده‌ای هستم ثروتمند که کار در کارخانه را فقط محض سرگرمی و برای آنکه حوصله‌ام از بیکاری سر نرود، اختیار کرده‌ام. و آیا میان آنها شایع نیست که من هنگامی که برای شغل پرستاری به بیمارستان ریوی اهواز رجوع کرده بودم حاضر شده بودم برای آنها بدون حقوق کار کنم؟ باری، آیا من به راستی به وجود چنان هیكلی که مثل سایه صبح و عصر دنبالم باشد نیاز دارم؟ آیا می ترسم که در کوچه و خیابان از کسی آزاری بینم؟ یا اینکه محض خودنمایی و فخر فروشی است که این کار را می کنم؟ آخر، باید بگویم این زن که من فقط از روی حدس دریافته‌ام که نامش عانه یا آمنه است و من آمنه یا گاهی به خاطر مسخره آنا صدایش می کنم، هیچ کار دیگری نمی داند. و اگر من این وظیفه را هم برای او تعیین نمی کردم از خودش خشنود نمی بود که وجودش برای من لازم است. در حالی که او از جهات دیگر واقعاً وجودش برای من و در خانه پیش من لازم است. او ساعتها می تواند یک گوشه خاموش بنشیند و حوصله اش سر نرود، و اگر گفته اند مواظب در حیاط باش که کسی به درون نیاید، با پرواز مگسی از جایش بجنبید و آماده دفع خطر باشد. اگر به او بگویند مراقب آتش باش که خاموش نشود وظیفه خود را خوب درک می کند، ولی اگر در این ضمن آب غذا ته نشست به آن کاری ندارد، زیرا در این خصوص چیزی به او گفته نشده است. آقای مهندس، به این ترتیب می بینید که من اگر کلفتی هم دارم آدمی است که حتی نقش آدمیزاد را بر خود ندارد و در شرایط حاضر به دلائلی که در حقیقت موضوع داستان غم انگیز من است، این موجود لال و بی دست و پا برای من کفش

کهنه ای است که می گویند در بیابان نعمت خدا است.

از من می پرسید که بهر حال مگر نه این است که شما باید روزی پیشنهاد ازدواج کسی را پذیرید و زندگی زناشویی را که سرنوشت طبیعی هر انسان زنده است قبول بکنید؟ این سؤالی است که جوابش را به درستی نمی دانم. زیرا می بینم که شایستگی یا بهتر بگویم، آمادگی آن را ندارم. اگر من روزی به این آمادگی برسم، که البته بعید میدانم، در آن صورت ازدواجم با کسی خواهد بود کم و بیش همسنگ و همتای خودم؛ کسی که ضربه های رنج و خفت را به نحوی روی نرمی پشتش احساس کرده باشد. منی که دوران اول زندگی ام آکنده از بدبختی و خواری بوده در دوران دوم زندگی ام هرگز نخواهم توانست وجود له شده ام را از این قالب فرسوده بیرون بیاورم و در قالب دیگری بریزم. شاید به خودم بخل روا می دارم که ناگهان از دنیای درد و دلواپسی به دنیای راحت و سعادت قدم بگذارم. شاید خودم را لایق نمی دانم و وحشت دارم که نتوانم با هر وضع تازه و امیدبخشی خو بگیرم. همان طور که طبق یک مثال عامیانه روغن روی روغن می رود و بلغور خالی می پزد، گوئی پیوند غم باید همیشه با غم باشد نه با شادی. و یا شاید این غمها مثل قوز روی پشت جزئی از زندگی من اند و همیشه همچنان باید با من باشند. منی که نه پدرم مرد با افتخاری بود نه مادرم و نه خودم، از آن ترس دارم که زهرهای نومیدی و بدبینی مسموم کرده باشد و به درد یک زندگی سالم با مرد نیرومندی مثل شما نخورم. من خودم را کوچک می دانم غمهایم را بزرگ، و اگر کسی باشد که لازم ندانم هر دم از گذشته ام با او صحبت کنم — مردی آنقدر جوان و کم تجربه که فقط به حال، و سودهای زودگذر آن بیندیشد، یا آنقدر پیر و افتاده که آینده برایش آواز دهلی است که فقط از دور به گوش خوش آیند است. اگر من روزی تصمیم به ازدواج داشته باشم و تصادفاً چنین کسی سر راهم واقع شود بیشتر مناسب حالم خواهد بود تا شخص تیزهوش و نکته بینی که با احساس برتری بزرگ شده است و این برتری بحق براننده او است — شخصی که می خواهد مالک همه روح من باشد و من هم متقابلاً می باید همه روح او را در قبضه اختیار خود داشته باشم و چون در وضع نامتعادل و لرزانی هستم هرگز قادر به ایفای این نقش یا وظیفه که در حقیقت رویه لطیف و ظریف زندگی مشترک دو پیوند است، نخواهم بود.

آقای مهندس، سه ساعت گردش روی کارون هرچه نبود برای شما این فایده را داشت که تصویر روشن تری از چهره یخ زده این همکار زن خود داشته باشید. نمی خواستم این واقعه پیش بیاید، اما همچنین نمی خواستم دل تو برنجد. اینک این کلمات که در حقیقت زیرنویس آن تصویر است مطالب بیشتری را برای شما روشن خواهد کرد. من مثل قارچی هستم که بر دیواره نمناک و تاریک غارها یا سردابها می روید. باد جهنمی داغی که در روح من وزید گل وجودم را از ریشه سوزاند. شک دارم که هرگز از نوبر همان ریشه جوانه بزنم و سبز بشوم. اما شما با آن روح بزرگ و سخاوتمندی که دارید، مانند یک رودخانه که گاه باریک است و به تنگی راه می سپرد و هرچه در سر راه خود ببیند درهم می شکند و پیش می رود، و گاه گسترده می شود و فضای وسیع بیشه ها را فرا میگیرد— مانند همان کارون زیبا، وجودتان همانگونه جدی و پرخروش و با اراده است که آرام و مهربان و شورانگیز. با دختری ازدواج کنید که عواطفش مثل برف های قله یک کوه پاک و دست نخورده است، نه زخمی و چرکین. آنگاه زندگی شما مثل همان برف قله کوه هنگامی که آب می شود و به شکل چشمه ای از زیر یک صخره با حبابهای بلورین روان می شود، هزاران زیر و بم بهاری و لطف بهشتی خواهد داشت. اهمیت ندهید که سی و پنج سال دارید. دختران نوزده بیست ساله برای کسی در سن شما یا حتی کمی مسن تر سرودست می شکنند. شما غایت آمال آنها هستید. زیرا آنها در زندگی با شخصی مثل شما بچه خوتر خواهند شد و سالهایی را از دست نخواهند داد که لازم است به قیمت آن مفهوم حقیقی تر زندگی را دریابند. بعلاوه، آنها از روی حس می دانند که شما منزله طلبی یا غرور گستاخانه جوانان بیست و پنج ساله را ندارید که معتقد باشید عروس باید بی خدشه باشد. زیرا دختر مثل فیروزه است، چه سبک قیمت چه سنگین قیمت، همیشه و در هر حال یک طرفش خرمهره است، خاک بی ارزش است. وقتی که توی کوچه های تمیز شهر می گردید، پشت این درهای بسته که از روی سردر آنها، شاخه های درخت ابریشم یا کنار با گل های رنگارنگ، سر به بیرون کشیده، زیبا رویان سیاه چشمی ایستاده اند که امثالشان را در تهران و شیراز یا رم و پاریس نمی توان یافت. آنان با اینکه نسبت به شهرهای بزرگتر آرزوهای محدودتری دارند، خوب می فهمند که عشق چیست. عشق برای آنها همان

گلهائی است که به زودی با اولین یورش گرما مجاله و کز خورده می‌شوند و پشت سر خود افسوسی به جای می‌گذارند که چقدر عمر بهار کوتاه بود. این دختران، برخلاف هر شهر و مکانی که شما فرض کنید، هرچه زیباروتر باشند فروتنی و درک بیشتری دارند و خوب می‌فهمند که نباید فرصت را از دست بدهند. ولی در این رابطه، سفارش من این است، به سوی دختر بروید و با خانواده‌ای وصلت کنید که در این شهر نفوذی دارد. دختری که برادرها و عموم—عموزاده‌های بسیار دارد و از اقوام دور و نزدیک او، مثل کرمهای زیریک سنگ مرطوب، در هر اداره و دستگاه کسی خوابیده است. در این صورت موقعیت اجتماعی شما مستحکم خواهد شد و سایه‌های شیطانی که همه جا و در هر محیط لول می‌زنند، از روی بخل و حسد، یا بی‌شخصیتی، به این عنوان که مردی بیگانه از در رسیده و رئیس کارخانه‌ای معتبر شده است، در راه شما سنگ نخواهد انداخت.

آقای مهندس، من یقین دارم که شما با خواندن این نامه مرا از کارخانه بیرون نخواهید انداخت. هیچکدام از مسئولیتها یا وظایف کنونی ام را نیز از من نخواهید گرفت. ولی بدون شک دیگر آن نگاه باردار و گویای راز همیشگی را نیز به کسی که حالا می‌فهمید از نظر عشق دریای مرده‌ای بیش نیست، به من نخواهید داشت. و در تصمیم خود که من با حدس درست خود به درستی آن را دریافتم و به موقع توانستم از خواب بیدار بشوم و مانع بروز پیش‌آمدهای بعدی بشوم، تجدیدنظر کلی خواهید کرد. بهر حال این است داستان زندگی من:



بخش دوم

مادر من جوان بود و زیبا و با پدرم که پیر بود نمی ساخت. من در خلال این نوشته شاید فرصت بکنم از زیبایی او جای دیگر و در زمانی مناسب تر شمه ای برای شما بیان دارم. اما اینجا همین قدر می گویم که این زیبایی مادرم بود که سعادت مرا به باد داد؛ که زنجهای مرا بنا نهاد. ای کاش او به جای آن دو چشم درشت و مفرور که در آئینه وجود جز تصویر خود چیزی نمی دید کور بود ولی قلبی در سینه داشت که از عاطفه مادری می لرزید و به موقع از کار خطا هشدارش می داد. ای زیبایی، تو چه فجایع تلخ و شومی که به وجود نیوردی. چه انسانها که به جان هم نینداختی. چه تاج و تخت ها که به باد ندادی و چه زشتی ها که مرتکب نشدی. تاریخ تو مانند تاریخ قدرت با توطئه و خون و جنایت نوشته شده است. من نمی دانم نام این را طبیعت بگذارم یا پستی نهاد انسانی، بهرحال هر چه بود جوانی و زیبارویی مادرم در رابطه با پیری و بی قوارگی و بی وجودی پدرم، آبی بود که در یک جوی نرفت. و ناسازگاری مادرم تا آنجا کشید که یک روز به دنبال قهر و دعوائی طولانی، پدرم به خانه آمد و خبر داد که مادرم را طلاق داده است. تا عمر دارم آن روز شوم را از یاد نمی برم. پدرم مرا برای اینکه دور از کشمکش باشم به منزل عمه ام که دو کوچه بالاتر بود فرستاده بود. در منزل عمه ام بود که پدرم این خبر را آورد. عمه ام زیر چشمی مرا که مثل مرغ بیمار یا سرمازده گوشه ای کز کرده بودم نگاه کرد و گفت:

— برای این بیچه ناگوار است، اما گناه تو نبود برادر. او زیر پانشین داشت و با این وضع اگر آسمان را به زمین و زمین را به آسمان می دوختی نمی توانستی نگاهش داری.

من سرم را پائین انداخته بودم. مثل گنجشگی توی چنگ یک بچه قلبم از جا تکان می خورد و تمام وجودم می لرزید. گریه هایم را دور از چشم عمه، قبل از آن کرده بودم. پدرم چشم در چشمم دوخته بود. گوئی می خواست دشواریهای زندگی آینده اش را در خطوط چهره یا حالت نگاه من ببیند و بخواند. سینه اش بالا و پائین رفت، آه معذبی کشید و گفت:

— همان وقت که هنوز سیندخت را از شیر نگرفته بود و یک ماه بچه را گذاشت و هیچکس ندانست چه گوری رفت، من می باید این کار را می کردم. حالا هم دیر نشده بود. او را به خیر و ما را به سلامت. حتی نمی خواهم نامش را از دهان کسی بشنوم. دستی که از من برید می خواهد سگ بخورد می خواهد گریه.

من در آن هنگام یازده سال داشتم و کلاس پنجم دبستان را می گذرانیدم. در مدرسه اگر چه شاگرد زرنگی نبودم و بعضی درسها واقعاً برایم مشکل بود، اما همیشه طوری بود که گلیم خود را از آب بیرون می کشیدم و از امتحانات بدون تجدیدی یا با یکی دو تجدیدی کم اهمیت قبول می شدم و به کلاس بالاتر راه می یافتم. در من آن استعدادی بود که با یک تشویق ساده فوراً در ردیف شاگردهای خوب کلاس قرار بگیرم. ولی این تشویق فقط موقعی و بشرطی رویم مؤثر بود که مادرم در خانه بر خنر شیطان سوار نبود، با پدرم به محبت و خوشی رفتار می کرد و در زندگی ما صلح و صفا برقرار بود. اما صرفنظر از محیط خانه که هر وضعی داشت، من اصولاً دختر سرزنده و با نشاطی بودم. اگر می دیدم حواسم کمی پرت است و نمی توانم آن را روی درس و کتاب متمرکز کنم، به ورزش یا شیطنت کودکانه روی می آوردم. بطور کلی در هر بازی پای ثابت من بودم و همسالانم وقت یارگیری قبل از هر کس دست روی سینه من می گذاشتند. حتی در سالهای بعدتر، در کلاسهای بالاتر، این روحیه را حفظ کردم. وقت آمدن معلم به کلاس یا در وسط درس که شاگردان آمادگی خود را از دست داده بودند، همیشه من بودم که متلکی می پراندم یا بذله ای می گفتم و کلاس را غرق در خنده و شادی می کردم. دختر لوده ای نبودم که بخواهم به انگیزه فرار از درس یا پاره ای خودخواهی ها و خودنمایی ها عده ای از لشوش کلاس را دور خودم جمع بکنم و هیچ عقده ای هم نداشتم. ولی این رفتارم که ابداً از روی نیت بدی نبود گاهی میان معلمان، بخصوص آنها که تازه آمده بودند، بدفهمی به بار می آورد و

برایم در دسر درست می کرد.

در آن یازده یا دوازده سال زندگی پدرم با مادرم، ما هر وضعی داشتیم بهر حال من یکی یکدانه دامان آندو بودم. پدرم البته با مادرم اختلاف داشت و شاهد من از این اختلاف غالباً شرننگ بود. اما ساعاتی نیز که عزت اولیه خود را باز می یافتم و طعم شیرین عزیز بودن و مرکز توجه بودن را احساس می کردم، در زندگی ام کم نبود. آرزوی من بودم که محبت پدرم در دل مادرم ابدی باشد. و از حد این آرزو گذشته، گاهی می نشستم و با مغز کود کانه ام وسائلی اختراع می کردم تا آنها با هم آشتی کنند و خوب و خوش باشند. هنوز که هنوز است من از هر دعوا و اوقات تلخی، هر چند بین دو بیگانه باشد و جایی به من بر نخورد، تم می لرزد. به همان اندازه که از دعوا و اختلاف رنج می برم، از صلح و آشتی شاد می شوم و این شادی اشک در چشمهایم می آورد. به علاوه، از بی عدالتی، به هر شکلی که باشد نفرت دارم. از شاهین ترازو خوشم می آید که وظیفه اش نشان دادن تعادل است و هر چیز که تعادل را به هم میزند مایه وحشت من است. اکنون می فهمم که وجود من در آن ایام میان پدر و مادرم چه نقشی داشت. اگر من نبودم، مادرم همان سال اول پس از ازدواج پدرم را ترک کرده و رفته بود. مادرم یازده سال دندان بر جگر گذارد و تحمل کرد. می گویم تحمل، زیرا برای او چنانکه هر کس می دانست، زندگی با پدرم به راستی نوعی شکنجه بود. من با آنکه کوچک بودم این را خوب حس می کردم. او وقتی که با من تنها بود غالباً رنج خود را بیان می کرد که از پدرم خوشش نمی آمد، و با این وصف نمی دانست چاره بدبختی اش چیست. همیشه با خودم فکر می کنم که چرا پدرم این کار را کرد. او که نه ثروت داشت نه مقام نه زیبایی، چرا گشت و گشت وزنی را پیدا کرد که در زیبایی سرآمد همه زنها بود. آیا فکر نمی کرد که این زن به او نخواهد ایستاد. این خطر کردن و بی گذار به آب زدن آنجا که پای زن به میان می آمد، اخلاق پدرم بود. شاید همه کس زیبایی را دوست دارد، اما مردم در این گونه موقع ها حساب یک موضوع اصلی تر را هم می کنند: زندگی، زیرا این فقط زندگی به مفهوم زیستی آن است که با آن نمی شود بازی کرد. نسبت به مادرم هم فکر می کردم مگر او روزی که پدرم را دید و زندگی با او را قبول کرد عقلش همراهش نبود یا چشم و گوشش بسته بود. باید بگویم آری، او چشم و گوشش بسته بود. زیرا در آن زمان فقط چهارده سال داشت. و چهارده سالگی

خطرناکترین سنی است که یک دختر را به چاه می اندازد. زیرا بلوغ رسیده است ولی عقل اجتماعی نه. این داستان که بعدها چه پوشیده چه آشکار همیشه موضوع مشاجره و بگومگویی بین آندو بود حقیقت داشت. پدرم که از ابتدای جوانی موهایش ریخته بود موقع خواستگاری از مادرم کلاه گیس بسر گذاشته بود. او علاوه بر طاسی کامل و ناهنجار سر، یک زگیل هم داشت که آن را زیر کلاه گیس پنهان کرده بود. او مادرم را به طرز بدی که جز نام شیادی بر آن نمی توان نهاد، فریب داده بود. ولی با اینهمه، من هرگز نتوانسته ام حق به مادرم بدهم و او را در قدم جسورانه ای که برداشت بیخشایم. بهرحال، مادرم پس از طلاق گرفتن از پدرم، به فاصله کمی شوهر کرد و از این شهر رفت. پدرم هم زن گرفت و زندگی ما در وضع جدیدی شروع شد. راستش را بخواهی، من وقتی به فلسفه این ازدواجها فکرمی کنم در حیرت فرومی روم که آیا وجود یک انسان یعنی آن بچه که بعداً می آید آنقدر بی اهمیت است که زن و مرد قبل از نشستن پای سفره عقد دمی نباید اندیشه کنند که از زندگی مشترک با هم چه هدفی دارند و چه انگیزه یا هوس کورانه ای آنها را به این اقدام عظیم واداشته است؟ من از کیفیت شوهر کردن مادرم که به چه کسی شوهر کرد و کجا رفت حتی تا این دقیقه که هفت سال و اندی گذشته است کمترین خبر و کوچکترین آگاهی ندارم و مایل هم نیستم که داشته باشم. مسئله این است که اگر او به من علاقه داشت چرا رهایم می کرد. او هرگز با خودش فکر نکرد و نخواست بکند که سرنوشت من بدون مادر چه خواهد شد. هر چه سن من بیشتر می شود نفرت من نسبت به کار و کردار او بیشتر می شود که کمتر نمی شود. برای او هر جا هست و هر وضعی دارد هیچ آرزوی خوب یا بدی نمی توانم بکنم. او برای من مثل رؤیایی است فراموش شده که گاه بر اثر تصادف گوشه هائی از آن به یادم می آید، ولی دوست ندارم به آن بیندیشم. او که پدر و مادرش سالها پیش مرده اند، خویشان دوری دارد در اندیمشک که آنها نیز از سرنوشتش بی خبرند. بعد از طلاق، او آنقدر شتابزده و شوریده بود، آنقدر سرنوشت جدید سر درگمش کرده و عقل و هوشش را ربوده بود که حتی نیامد از خانه وسائش را برد؛ وسائلی که با جهاز اولیاهش آورده بود و ملک طلق خود او به حساب می آمد. و من با آنکه به پاکی و بی گناهی مادرم تا آن ساعت کاملاً مطمئن بودم، این

باری، بدبختی حقیقی من از این تاریخ شروع شد. اما چون گریه و خودخوری را بیهوده می‌دانستم تن به قضا سپردم. حتی روزهای اول نیمچه شادمانی یا شوقی در گوشه دل حس می‌کردم. زیرا نامادری من، سفورا، از شوهر قبلی اش دختری داشت به نام طلعت، تقریباً همسال من که برایم می‌توانست همدم و همبازی خوبی در خانه باشد.

نامادری من که بدون هیچ جهیزیه و فقط با یک بقچه لباس و خرت و پرت هائی بی اهمیت به خانه پدرم آمده بود از مادرم مسن تر بود. چاقی متناسب و قیافه تازه و جذابی داشت. و از همان اول معلوم بود که اهل زندگی است و از ازدواج با پدرم ناراضی نیست. پدرم اصولاً مرد زن دوستی بود و اگر کمی محبت می‌دید جاننش برای زن در می‌رفت. و من وقتی که دیدم او از آن الم‌شنگه‌ها و ناراحتی‌های قبلی خلاص شده و زندگی آرام و نسبتاً مرتبی پیدا کرده است، طبعاً ناسپاس نبودم. سفورا یک زن معمولی بود با سلیقه‌ها و برداشت‌های خاص خودش. با همه آنکه من بسته گریخته می‌دانستم پدرم دست او را گرفته و از فقر و بدبختی بیرون کشیده است کاملاً معلوم بود که روحاً زن فقیر و ندیده‌بیدیدی نبود و مبلمان و فرش برای او و دخترش تازگی نداشت. مادرم با همه کج خلقی‌ها و ناسازگاریهایش چون زن پرجوش و خروشی بود و وظائف خانه‌داری اش را بهر کیفیتی که بود انجام می‌داد. رویه متکاهائی که او دوخته بود با حاشیه ظریف توری، پستی‌ها و زیرگوشی‌های اتاق پذیرائی ما، همه حکایت از سلیقه مخصوص او می‌کرد که اینک نامادری وارث آن شده بود. چیزی که بود سفورا برخلاف مادرم که ریخت و پاشش زیاد بود و اهمیت نمی‌داد که چیزی بماند یا از بین برود، بیشتر استعداد حفظ و نگهداری اشیاء خانه را داشت. این بود که برای ملها روپوش درست کرد. روی آئینه یک پارچه توری گلداز انداخت، و حتی بادبزنی حصیری را با پارچه‌ای از نیمه دوخت که بیشتر دوام بکند، و ته‌قلیان را توی کیسه‌ای نم‌دی گذاشت که وقت زمین گذاشتن شکسته نشود. با کاموا کلاه خوشگلی بافت و به سر لامپا گذاشت که گرد و خاک توی شیشه آن نرود. آن طور که من از دهان طلعت شنیده بودم، پدر او که اینک پنج سال از مرگش می‌گذشت ابتدا غواص بود؛ غواص مروارید در آبهای خلیج که به طور روزمزد و برای ارباب کار می‌کرد و مرد زحمتکشی بود. اما چون غواصی کار سختی است و به اصطلاح غواصان عمر را کوتاه می‌کند،

این کار را رها کرده و این اواخر رفته بلم چی شده بود و در خرمشهر از اینسویه آنسوی شط مسافرکشی می کرد. اولین بار که سفورا اشاره ای به سرگذشت خودش کرد برای من از روزهای پر اضطرابی سخن گفت که شوهر سابقش آماده می شد تا زیر آب برود. او برای مردم از عمق آبها مروارید بیرون می آورد و برای زنجش اشک غلتان. و آن وقت یک روز خبر آوردند که کوسه یک پای او را برده است. البته نه خود پا، بلکه ماهیچه ساق پا، که بعد از آن وقت راه رفتن یک پایش را می کشید. یک روز که باران تندی می بارید و آسمان می غرید، او توی اتاق مشغول خیاطی بود. دیدم چند لحظه سوزن در دستش بیکار ماند و با اشکی که محسوساً زیر پلکهایش جمع شده بود هوای بیرون را نگرست. من گفتم: مامان چه شد، توی فکر فرو رفتی؟ گفت:

— یاد شوهر مرحوم افتادم. او می گفت باران که در دریا می آید ماهی و مروارید زیاد می شود. حالا این باران عروسی صیادان است.

اولین و آخرین بار بود که دیدم او از شوهر سابقش با آن احساس اندوهی که بی شک نشانه ای از محبت بود یاد کرد. این طور که می توانستم حدس بزنم شوهر سابق او، ذاکر، که به او ذاکر کوسه می گفتند، مرد جسور و یکه بزنی بود، با قامت بلند و سینه پهن و برآمده و کت و کوپال قوی که یک نفری قایق را از دریا می کشید و روی ماسه های ساحل می آورد. مادر و دختر عکسی هم از او داشتند که از پدرم مخفی نگهش می داشتند. حال آنکه، به نظر من، اگر آن را سر طاقچه می گذاشتند هیچ مانعی نداشت و پدرم اهمیت نمی داد. من این عکس را دیده بودم. در خطوط سیما و نگاه چشمان ریزش تعصبی تاریک و خوفناک نهفته بود. پوست صورتش را از یک طرف مثل اینکه با چکش روی استخوان گونه کوفته بودند که لهیده شده و به شکل چرم زمختی در آمده بود. طلعت می گفت چون مرده است در عکس اینطور نشان می دهد. آدم وقتی می میرد عکسش هم تغییر شکل می دهد و ترسناک می شود— ولی من این حرف را باور نمی کردم.

سفورا زنی بود تمیز و با تقوی. ظرف هائی را که من می شستم دوباره لب حوض می برد و آب می کشید. دل بزرگ و آرزوهای بزرگ داشت. با این وصف به چیز کم قانع بود و همین موضوع می رساند که در زمان شوهر قبلی اش، یا بعد از آن، سختی های بسیار دیده بود. او در آبادان به خانه اعیان و اشراف یا کارمندان بریم نشین شرکت نفت نیز برای کار رفته بود که به دقت از ما پنهان

می کرد. ولی پدرم از این موضوع چندان هم بی خبر نبود. او بزودی پدرم را در قبضه اختیار خود گرفت و خود را نیز با همه نیرو و وقف زندگی او کرد. پدرم خوشحال بود و از من می خواست که هر چقدر می توانم مهربان و مطیع باشم؛ حس بیگانگی یا حیثاً سرکشی را از خود برانم و او را به زبان طلعت مامان صدا بزنم. ولی آیا من می توانستم نسبت به او احساس بیگانگی نکنم؟ آیا او می توانست برای من جای مادر را بگیرد؟

آنها هر وقت به مهمانی یا گردش لب کارون می رفتند نامادری ام طلعت دخترش را همراه می برد و من تنها در خانه می ماندم. زیرا بهر حال کسی می باید از خانه مواظبت کند یا به غذای روی آتش سر بزند. این را هم بگویم که اصولاً در این دوران، برخلاف گذشته و آن روزها که مادرم بود، پدرم دوست داشت زیاد به مهمانی و دید و بازدید برود. وضع کاملاً برعکس شده بود. مادرم نزد هر کس که پیش می آمد، خودی یا بیگانه، پدرم را تحقیر می کرد، که البته در دل نگه می داشت و جواب نمی داد، زیرا به این وضع خو گرفته بود. نامادری با خلق نرم و زبان گرم، همیشه، در هر حال و هر جا که بود از اوستایش می کرد. حتی اگر در غیاب وی با کسی صحبت داشت، یک اندر میان نام آقای فلاحی بود که به زبان او می آمد. یک آقای فلاحی می گفت و ده تا از دهانش می افتاد. دوستان پدرم غالباً همکاران اداری اش، یعنی اجزاء سازمان آب و برق بودند. به گمان من، در این دید و بازدیدها پدرم می خواست به دوستانش که از قضیه او با مادرم خبر داشتند بفهماند که اگر یکی رفت یکی بهتر جایش را گرفت. یا شاید هم می خواست به زن تازه اش بفهماند که آدمی معاشرتی است و دوستان فراوان دارد. ولی من همان زمان ها شک داشتم و امروز این شکم به یقین صد درصد تبدیل شده است که او هرگز آدمی باشد که دنبال دوست بگردد. به همین دلیل، او در تمام مدت عمرش یک دوست صمیمی که به اصطلاح سری از هم جدا باشند نداشت. اصلاً در خط این حرفها نبود. من از خصوصیات پدرم در عتفوان جوانی آگاهی چندانی نداشتم. همین قدر احساس می کنم که او در تمام دوران کودکی و پشت سرش مرحله جوانی تا قبل از ازدواج اصولاً آدم منفردی بود. او زاده محال بختیاری بود. ولی در اهواز بزرگ شده بود. آنها هم به کیفیتی که با محیط اطراف خود هرگز رابطه صمیمانه ای برقرار نکرده بود. نه آدم لوطی و لوطی مسلکی بود که توی قهوه خانه ها برود و یای صحبت آیز و آن بنشیند، و نه اینکه



فردی بازاری که به فکر کیسه خودش باشد. او اگر می‌خواست می‌توانست آدم حيله‌وری باشد و با دوز و کلک در اداره شغل‌های بهتر و آب و نان‌دارتری برای خود دست و پا کند. اما دنبال این هم نبود. در خانه، ما یک تیکه فرش داشتیم که پدرم زمان ازدواج با مادرم خریده بود. اینک چون کهنه شده بود آن را با یک فرش نو مشهدی یا نمی‌دانم قوچانی عوض کرد. پدرم می‌گفت «مامان» آن را خریده است. اما دروغی از این آشکارتر نبود. یک جفت شمعدان نقره داشتیم که مال مادرم بود. همراه نامادری رفت و آنها را با برخی وسایل خانگی دیگر تاخت زد. سفورا سعی نداشت که با برداشتن یادگارهای مادرم از در و طاقچه شیخ او را از دور و بر خانه براند. من ابتدا فکر کردم که این از پاکدلی و صفای ذاتی و بزرگواری او است، اما طولی نکشید که فهمیدم اشتباه می‌کنم. او نقشه بزرگتری در پیش داشت؛ خورد کردن من— و این کاری بود که از نظر او در شروع آن تأخیر جایز نبود.

به زودی بچه‌های اول و دوم هم آمدند، و من صاحب یک خواهر و برادر شدم. اینک دور و بر ما کاملاً شلوغ شده بود و پدرم یک دور تسبیح نانخور داشت. من هنوز به مدرسه می‌رفتم. اما در خانه فرصت درس خواندن نداشتم و فقط برای این کتاب را می‌گشودم که از فرط خستگی ناشی از کارهای خانه روی آن بیفتم و خوابم ببرد. به همین علت در سال اول و دوم دبیرستان هر کدام به سلامتی دو سال در جا زدم. و کسی که شش کلاس ابتدائی را راحت در شش سال خوانده بود به دوره دبیرستان که رسید به قول بچه‌ها واترکید دو کلاس را در چهار سال خواند. طلعت که از فوت پدرش به بعد قید کتاب و مدرسه را زده و یللی خوانده بود اینک به تشویق پدرم و با بعضی دوندگی‌ها و این را بین و آن را بین‌ها، دوباره در مدرسه نام نوشته و مشغول درس شده بود. او اینک هم‌کلاس من بود.

به‌زودی من در خانه و در همه‌جا میان خویشان یا آشنایان دور و نزدیک دختری بی‌استعداد و بی‌عارقلمداد شدم که بی‌جهت پی‌تحصیل‌راهم را گم کرده بودم و می‌باید در خانه ام بتمرگم و زیر دیزی را فوت کنم. این قضاوتی بود که حتی عمه‌ام پای آن صحه می‌گذاشت و تأیید می‌کرد که از اول و ازل دختر با ذهن و هوشی نبودم. هیچکس نبود تا ببیند که من در مقابل چشم‌غره‌های خاموش و محیلاته نامادری محال بود بتوانم در ساعات عادی روز لای کتاب را باز کنم.

شب نخوابی های یک روند و پی در پی مرا هیچکس به چشم نمی دید که مجبور بودم بچه های او را، که البته خواهر و برادر خودم هم بودند، بغل کنم و سر پا توی اتاق بگردانم تا گریه نکنند و باعث ناراحتی پدرم نشوند که می بایست خواب درست داشته باشد و صبح روز بعد به موقع و با نیروی کافی سر کارش حاضر شود. شما شاید حالت بچه ها را می دانید. یک وقت می بینی یک بچه یک سال و نیمه یا دو ساله، یک ماه تمام عادت غریبی پیدا می کند. شب ساعت سه از خواب بیدار می شود و شروع می کند به ونگ بی خود زدن. گوئی مزد خوابش را می خواهد. دلش می خواهد کسی بیدار باشد و با او ور برود و بازیگوشی کند، تا اینکه سپیده بزند و آن وقت خودش به خواب برود. هیچکس نبود و نمی دید که وقتی بچه این عادت سگ را پیدا می کرد این من بودم که می باید رنج بی خوابی را بر خود هموار سازم. اما همه بودند و می دیدند که من سر کلاس چرت می زدم، یا گیج و منگ بودم و به سئوالات معلم جوابهای پرت و پلا می دادم. نامه ها و اخطارهایی را که از مدرسه به خانه ما ارسال می شد نامادری ام به پدرم نشان نمی داد و به بچه ها هم سفارش می کرد که در این خصوص چیزی به زبان نیاورند. من از او ممنون می شدم اما نمی دانستم که دارم خودم را گول می زدم. راست است که نامادری ام آن قدرها هم رند و راحت طلب نبود که همه کارها را به عهده من بگذارد و خودش کنار بنشیند. اما طبق این مثل که می گوید: بچه داری گل داری— یک خانه پر بچه هرگز کارش تمامی ندارد. فقط مطلب اینجا بود که نامادری ام هیچ وقت اجازه نمی داد طلعت دست به سیاه و سفید بزند. به طوری که این دختر با همه یکرنگی و صمیمیتش نسبت به من، وقتی پای کار به میان می آمد واقعاً فکر می کرد این وظیفه من بود که کار کنم و او راحت بنشیند. حتی برای خودش آب نمی آورد بخورد، به من دستورش را می داد. سر سفره، من طبق معمول همیشه آخر همه می آمدم و می نشستم و اول همه دست از غذا می کشیدم. یعنی هیچ وقت نمی فهمیدم چه وقت نشسته ام و چه وقت برخاسته ام. نامادری ام معتقد بود که هیچوقت نباید آب سر سفره نهاد. چونکه شمر از آن می خورد. هر کس آب می خواست من می باید بلند شوم و برای او بیاورم. که البته همیشه حاضر به فرمان بودم و تا کسی نگاهم می کرد قبل از آنکه لب تر کند مثل فتر از جایم می جهیدم. نامادری ام لغز بارم می کرد و با خنده ای که سایرد، را هم به خنده می آورد می گفت: ترس از خوردن جا

نمی‌مانی، — و اما از هر چیز گذشته، مهارت من در بلند شدن از روی زمین باعث تعجب همه آنها بود. که در حقیقت خودش یک دلیل همین فرمان‌ها بود. گاهی همانطور که آنها پای سفره مشغول خوردن بودند، من خواهر یا برادر کوچکم را بغل می‌کردم و توی حیاط یا راه‌پله می‌بردم و می‌گرداندم تا نخواهند در غذای بزرگترها شریک شوند یا نحسی کنند. پدرم به ملاحظه سفورا هیچ وقت دوست نداشت به نادمتری‌اش فرمانی بدهد. و رفتارش با او مثل رفتار با مهمان بود. من همه کار می‌کردم و می‌باید بکنم. جز اینکه از فرمانهای بیرون‌خانه معاف بودم. خریدهای بیرون‌خانه را غالباً خود پدرم می‌کرد که در محله آشنا بود و جنس خوب به او می‌دادند. اگر خریدی اتفاقی داشتیم طلعت آن را انجام می‌داد. این به جای دهمه کارهایی بود که می‌بایست بکنند. پس از آنکه من از مدرسه باز می‌گشتم دیگر حق بیرون رفتن از خانه را به هیچ بهانه و عنوانی نداشتم. حتی نمی‌توانستم به خانه عمه‌ام که بیش از دو دقیقه راه تا خانه ما نبود بروم. و پیرزن غالباً از پدرم گله می‌کرد که می‌خواهد مرا ببیند چرا نمی‌گذارید بیاید.

عمه‌ام زنی بود دهسال از پدرم بزرگتر. در جوانی بیوه شده بود. در خانه‌ای می‌زیست که ارثیه شوهر مرحومش بود. و دو همسایه داشت که امورش از قبل آنها و اجاره‌ای که می‌دادند می‌گذشت. دو پسر داشت که در کرمانشاه تعمیرگاه ماشین داشتند و گرفتار عائله‌های خود بودند. یکی از اخلاق غریب عمه‌ام این بود که خودش را زن بزرگی می‌پنداشت. آدم بیش از حد متوقعی بود و دوست داشت همه تملقش را بگویند. یعنی مرتب به خانه‌اش بروند سر بزنند، بنشینند، به او برسند و به حرفها و داستانهایش گوش بدهند. اما در این زمانه کجا است چنین آدمهای بیکاری. به علاوه، او زنی بود که جز خودش هیچ کس و هیچ چیز را قبول نداشت. هر وقت هر جا می‌رفت شروع می‌کرد به عیبجویی کردن و پند دادن. این بود که هیچکس از او خوشش نمی‌آمد. یک بار چند سال پیش از این، به دیدن پسرهایش به کرمانشاه رفته و ده روزی آنجا مانده بود. هنوز که هنوز بود از عروس‌هایش بدگویی می‌کرد. می‌گفت پسرهایم آرزوی مرگم را دارند که بمیرم و ارثیه‌ام را تصاحب کنند. بعد از تولد برادرم بابک، او دیگر بکلی پایش از خانه ما بریده شد. نامادری‌ام هم به دیدنش نمی‌رفت. و این بی‌اعتنائی که اول بطور تصادفی پیش آمد کم کم به شکل تقصیری نمود کرد که از ناحیه

عمه پیر قابل بخشایش نبود و نامادری را وادار کرد که اصلاً دور او را خط بکشد. علی‌رغم این کدورت، عمه‌ام هر چه بگوئی نسبت به من خوب و مهربان بود. و هر وقت به دیدنش می‌رفتم می‌باید از سیر تا پیاز هر چه در خانه می‌گذشت برای او تعریف کنم. اما من کتمان می‌کردم. یکی را می‌گفتم و ده تا را درز می‌گرفتم. بخصوص از بدرفتاریهای نامادری و دوچشمی‌های پدرم مایل نبودم ابداً حرفی پیش او به زبان آورم. که او به پدرم بگوید و پدرم هم برود هر چه هست و نیست راست کف دست زیش بگذارد. پیرزن چون تنها بود هیچ کلفت و خدمتکاری زیر دستش دوام نمی‌کرد، همیشه در خانه کارهای رویهم انباشته و فراوانی داشت که یکی می‌باید انجامش بدهد. این بود که هر وقت من به دیدنش می‌رفتم خواه‌ناخواه می‌باید، پیه دوسه ساعت کار را بر تن بمالم و البته می‌مالیدم. نامادری‌ام در خصوص اینکه چرا نمی‌گذاشت من از خانه بیرون بروم، یک روز جلوی پدرم به زبان آمد و گفت:

— اگر او بخواهد بیرون برود و با بقال و چغال آشنا بشود لنگه مادرش از آب در می‌آید و یک وقت دیدی برای تو خبرش را از شهرهای دور یا شیخ‌نشین‌های خلیج آوردند.

خود او با همه اخلاق معاشرتی و لحن گرمی که داشت برخلاف این عادت که بین زنان شهرستانی جاری است ذاتاً مایل نبود به این خانه و آن خانه برود و یا دم در حیاط با همسایه‌ها وقتش را به وراجی بگذرانند. زن سنگین و باوقاری بود و هیچکدام از کم‌جنبگی‌ها یا اخلاق خاله‌زنانه زنان معمولی را نداشت. همیشه مشغول کاری بود و به نظم و ترتیب و نظافت خانه اهمیت اساسی می‌داد. منتهی در این میان من بیش از هر کس فدا می‌شدم. تا زمانی که من خواهر و برادری نداشتم، پدرم گاهی دور از چشم او در گوشه و کنار خانه به من توجهی می‌کرد و با گفتن کلمه مهرآمیزی نشان می‌داد که هنوز به یادم هست و در دل دوستم دارد. پاره‌ای وقتها همین‌طور که مقابلش کنار دیوار ایستاده بودم می‌دیدم که نگاهش به من خیره شده است. مطمئنم که در آن موقع‌ها به یاد مادرم افتاده بود و بدیها یا خوبی‌هایی که طی دوازده سال زندگی با وی چشیده بود. ولی شاید به این نیز می‌اندیشید که در این میانه من طححه یک ستم بی‌جهت شده بودم. اما بعد از آمدن خواهر و بخصوص برادرم، او به کلی مرا فراموش کرد. نه اینکه بگوید من نسبت به خواهر یا برادرم که کوچک بودند و چیزی از این قضیه‌ها نمی‌فهمیدند

حسادت می ورزیدم. من خودم آنها را بغل می کردم و به استقبال پدرم جلوی در حیاط می رفتم تا او با دیدن آنها که تصادفاً سرخ و سفید و شاداب و سالم بودند، خستگی روزانه از تنش در برود. اما نامادری ام خیال می کرد من می خواهم خودم را به رخ پدرم بکشم. شاید هم فکر طلعت را می کرد که پدر نداشت و طبعاً از دیدن این صحنه ها توی فکر می رفت و ناراحت می شد. بهرحال، من در زیر سپر این بچه ها همیشه فرصتی پیدا می کردم تا به تعبیر نامادری خودم را به رخ پدرم بکشم و از خرده ریزهای محبت او نسبت به بچه ها چیزی هم برای خودم دست و پا کنم. اگر او — منظور سفورا است — یا بچه ها با من دعوا کرده بودند، می کوشیدم با خنده و بازی دود و دم کدورت را از فضای خانه برانم و محیطی شاد و هر چند از نظر خودم، ساختگی، ایجاد کنم تا پدرم در ساعت ورود به منزل بوی نقار و خلق تنگی به مشامش نرسد و خلق خوشش بهم نخورد. اگر مثل شاخه ای گل که در اثر نخوردن آب پژمرده شده و ساقه و سر خم کرده است، غمگین و پلاسیده بودم، با آمدن پدرم راست می شدم و می شکفتم. گاهی وقتها بچه ها تقصیری می کردند، شیشه ای یا ظرفی می شکستند یا غذا را روی فرش می ریختند، در اینگونه وقتها من می باید گناه را برگردن بگیرم یا با کردن تقصیری بزرگتر چشم پدر را متوجه خودم بکنم تا از صرافت تقصیر بچه ها بیرون برود. من در این موقع ها حکم تخته زیر ساطور را داشتم که مانع می شود زخم به جای حساس برسد. نامادری، این جنبه های رفتار و اخلاق مرا که می دید بدتر حرصش بالا می آمد، به پدرم می گفت:

— او بیچاره است، غم خیلی زود از یادش می رود.

یا:

— او پوستش کلفت است، دردش نمی آید. — و از این قبیل حرفها.

آقای مهندس، آن روز که در کارخانه دست من با سیم کلاسور برید و شما برابم از جعبه کمکهای اولیه چسب بهداشتی آوردید و به آن زدید، به شما گفتم که پوست من کلفت است. اگر چه فوراً پشیمان شدم که چرا این جمله را به شما گفتم و شما از آن چه تعبیری خواهید کرد اما حالا می گویم که آن روز منظور من اشاره به همین ماجراها بود که در جواریک زن ستم پیشه و بی عاطفه از سرم گذشته است. گاهی دستم به کتری یا تابه داغ می چسبید و تاول می زد. عوض هر نوع همدردی می گفت:

— چشمت کور، آنقدر سر به هوا نباش و کمی بیشتر دقت کن.

آن وقت خودم بودم که می باید به سوختگی دوا بزنم یا باندش بیچم. تازه، می باید دقت کنم که پدرم از قضیه خبر نشود و باندپیچی را هم نبیند. زیرا در آن صورت با مهارتی خاص خودش به میان می آمد و به ضرر من مطالب دیگری را عنوان می کرد. با خراب کردن ذهن پدرم همدردی هائی را که ممکن بود نسبت به من نشان بدهد تبدیل به نگاههای تلخ و تند و آکنده از نفرت او می کرد. حرفهای سرد و نیشدارش که مثل نمک بر زخم من اثر می کرد به کار می افتاد که: تا به حال دختری دست و پا چلفتی تر از من ندیده است. و چه کسی بود که به عنوان شوهر حاضر باشد یک روز، سهیل است، یک ساعت مرادر خانه اش نگاهدارد. از فرط گیجی و سر به هوائی همه چیز را باید همه روز به من گفت و برای هر کار جزئی روی سرم ایستاد و مراقب بود. سماور را آتش می کند بدون آنکه آبی توی آن ریخته باشد. که لحیمش ور می آید و سی تومان خرج روی دستمان می گذارد. مگر برای پدر بیچاره ات که سه سال است با همان لباس سر کار می رود سی تومان کم پولی است. تقاله چای را توی دستشویی می ریزد که لوله می گیرد و لوله کش می آید می گوید یک اسکناس ده تومانی توی آن گیر کرده است. آخر، مگر تو دختر با باز کردن پای لوله کش و کلیدساز و شیشه بر و این قبیل سگ سوتنه ها به توی خانه می خواهی خودت را به مردان غریبه نشان بدی که هر روز یک دسته گل تازه به آب می اندازی؟ به گمانم برای اینکه مأمور آتش نشانی را اینجا بکشانی حاضری خانه را آتش بزنی.

او هر چه می خواست به من بگوید جلوی پدرم می گفت و در چنان حالی که خودم هم بودم. منتهی با چنان روش استادانه و مکارانه ای که معطل می ماندم چه جوابش را بدهم. علیه من توطئه نمی کرد. هر چه می کرد جلوی رویم می کرد و هر چه می گفت جلوی رویم می گفت. او خلق یکدمستی داشت ولی گاهی تصنعاً عصبانی می شد و سرکشی آغاز می کرد. زنی بود تودار که خیلی مستقیم به سراغ موضوع می رفت. قیافه اش خیلی کمتر عوض می شد و هر واقعه ای نه او را چندان شاد می کرد نه چندان غمگین. به شکایاتش از من جنه پند می داد. اما پندی گزنده که اگر در مقام دفاع بر می آمدم با لحنی بود که در حقیقت به معنی اعتراف بود نه اعتراض. سرخ می شدم، حتی موهای سرم سرخ می شد، ولی پدرم درک نمی کرد که واقعیت چیست. و اصلاً مسائل مربوط به

من برایش یکسان بود. با آنکه همیشه یک جای بدنم در اثر کار زخم و زبیل بود، باید بگویم هیچ وقت به معنی بستری شدن بیمار نمی شدم. زیرا می دیدم اگر بیمار شوم پرستار نخواهم داشت و می باید در همان حال بیماری خفت بکشم و به کارم ادامه دهم؛ شاید من چون وقت نداشتم بیمار نمی شدم. شاید هم بیمار می شدم و خودم نمی فهمیدم. گفتم که نامادری ام همیشه مرا به گنجی و کورذهنی متهم می کرد. این اتهام شاید تا حدی درست بود. زیرا من که هنوز مدرسه می رفتم وقت کار فکرم پی درسا و مشقهایم بود که نمی توانستم به آنها برسم. فکر توبیخ و توهین معلم و اولیاء دبیرستان، اسباب مسخره شدن میان همکلاسیها و سرانجام نمره نیاوردن و مردود شدن آخر سال را می کردم. توی کلاس که نشسته بودم، برعکس، فکر کارهای خانه آسوده ام نمی گذاشت. که می باید به محض پایان درس و نواخته شدن زنگ تعطیل، بدون لحظه ای درنگ بشتابم و بسراغ آنها بروم. نظافت اتاق، پاک کردن شیشه و گردگیری، شستن کف آشپزخانه، دهلیز، حیاط و توالت. تا در کلاس نشسته بودم هر کدام از آن کارها که در انتظارم بود سیخ یا سوزنی بود که روی صندلی یا پشت آن زده بودند و به تن من فرو می رفت که دائم سر جایم بی قرار بودم و هر کار می کردم نمی توانستم به درس و تخته توجه کنم. من گنج و سر به هوا بودم، او پربهوده نمی گفت. زیرا هیچ کاری را نمی رسیدم که تمام و کمال انجام دهم. و همیشه هم در خانه اتفاقی می افتاد که «گنجی و سر به هوائی» من باعث آن بود. اگر گوشت را گربه می برد، یا ته دیگ پلو کمی برشته می شد؛ اگر زنگ در خانه صدا می کرد و من دیر می رفتم بینم کیست (اگر زود می رفتم او اتهام دیگری برایم حاضر و آماده داشت) تمام اینها از گنجی و سر به هوائی من بود. از وقتی که فهمیدم من نسبت به این اتهام خیلی حساسم و حاضرم هر کار بکنم و آن را نشنوم جری تر شد. و بعد از آن درست از همین در بود هر فشاری که به من وارد می آورد. این، سیخونک تیزی بود که با آن هر جا می خواست مرا می برد حاضر بودم روی دست و پای او بیفتم و التماس کنم که به من نگوید «ابله بی شعور». اما او از التماس من بیشتر نفرت می کرد. منی که همه کار می کردم و اگر یک دستم بند بود با دست دیگری می توانستم. کبریت بکشم و چراغ گاز را روشن کنم، گنجی و ابله بودم ولی دختر واق برده خود او که همیشه یک جا نشسته یا مثل اینکه خر زمین اش زده باشد دراز کشیده بود، نابغه دهر. این نکته را من کمی

دیرتر متوجه شدم که او اصلاً نقشه‌ای طرح کرده بود تا از من موجودی گنج و ابله بسازد و تا حدی هم موفق شده بود. هر وقت پدرم داستانی شروع می‌کرد از ماقوع روزه از تاریخ گذشتگان یا امثله و حکم— از یک پند اخلاقی یا حتی شوخی و مسخره با نمکی که در بیرون شنیده بود و به قول گفتمی جوک یا مزاح روز بود— با آنکه این موارد خیلی بندرت پیش می‌آمد و ما در اثر جدی بودن زیاد از حد نامادری در خانه چنین حال و هوایی نداشتیم— او، یعنی سفورا، با نوعی زیرکی که غالباً ناشیانه هم بود ولی پدرم هرگز خود را به دانستن نمی‌زد، به من فرمائی می‌داد و از صحنه دور می‌کردم— حتی اگر این داستان و مثل یا جوک در اصل به سبب من یا به خاطر من بود که عنوان شده بود. اگر پدرم بر حسب تصادفی سئوالی از من می‌کرد مربوط به هر مسئله و موضوع روزانه یا چیزی دیگر، که بهر حال جوابش ممکن بود نشانه‌ای از فهم و هوش یا حتی آگاهی و اطلاع مختصر من باشد، او یعنی سفورا، یا برهنه وسط حرف می‌دوید و می‌گفت:

— چه چیزها، از خرمی پرسی چهارشنبه سوری کی است. او گنج‌تر از این است که اصلاً بفهمد تو با کی حرف می‌زنی و سئوالت راجع به چیست. تو از آسمان پرسی او از ریمان جوابت را خواهد داد.

آن وقت پدرم هم مثال می‌آورد و جهت خوشایند او می‌گفت:

— دختری که کر بود و گوشه‌هایش اصلاً نمی‌شنید در مزرعه کار می‌کرد. عابری می‌گذشت. چون می‌دانست که او نمی‌شنید به لفظ ریکیکی از دور داد زد:

— های دختر، بیا بقلم بخواب!

یا چیزی از این قبیل حرفها. دختر خیال کرد می‌پرسد چکار می‌کنی؟  
جواب داد:

خوشاروزه می‌چینم.

خوشاروزه به گمانم علف معطر و بادشکنی است که در صفحات چهارم حال فراوان است. زیرا گفتم که پدرم اصلاً اهل چهارم حال بود. معذرت می‌خواهم که اشتباه کردم. عابر داد می‌زند و به دختر می‌گوید:

— خدا قوت!

جواب می‌دهد:

— خوشاروزه می‌چینم.



مرد خنده اش می گیرد، داد می زند:

— بیا بغلم بخواب.

دختر به خیالش که او می پرسد خوشاروزه برای چه خوب است؟ می گوید:

— برای باد و بوم — برای باد و بوم خوب است.

و این در خانواده ما مثلی شده بود که فلانی خوشاروزه می چیند. یعنی حواسش پرت است. بخصوص توی دهان نامادری برای من لقبی شده بود که به آنچه داشتم افزوده می شد. به این ترتیب او مثل گربه ای که با موش بازی می کند — قبل از آنکه او را ببلعد — می خواست خوب شکنجه ام بدهد.

طرف دیگر قضیه بچه ها بودند. بنفشه و بابک و حتی ناخواهری مهر بانم طلعت. آنها هیچکدام نسبت به من همدردی نداشتند. چرا؟ برای اینکه می دیدند عزت باید سهم آنها باشد و خواری سهم من. فرمان ها را من می باید برم، لغزها و تهمت ها و حرف های سرد را هم من می باید بشنوم و آنها راحت بنشینند و به من بخندند. و این گو یا به طور کلی قاعده دنیا است. آنها هم در امر کردن و فرمان دادن به من دست کمی از مادرشان نداشتند. اشاره ای کردم که گاهی دستم به کتری یا تابه داغ می خورد و می سوخت. اما لازم است در این مورد شرح بیشتری بدهم: کتری را روی گاز گذاشته بودم تا برای جای آب جوش درست کنم. و شما می دانید که حرارت گاز چندین بار بیشتر از حرارت نفت است. دسته آهنی کتری روی شعله هم شده و تقریباً به حالت نیم گذاخته ای درآمده بود. زیرا دسته که آب توی آن نیست خیلی بیشتر از بدنه گرم می شود که در آن آب هست. من به علت همان گیجی، آری، گفتم که این اتهام برای من لقب بجائی بود — ملتفت نبودم چه مصیبت بزرگی در انتظارم بود. دست بردم و دسته کتری را گرفتم تا بردارم و آب روی جای بریزم. که به دستم چسبید و جزغاله شد. آن را رها کردم، روی پایم ریخت. قسمتی روی زانو و قسمتی روی پنجه پایم، که خوشبختانه توی دم پائی بود و چندان آسیب ندید. اما زانویم پوست انداخت و فوراً مثل لیوی سرخ غلافی پوستش افتاد. اگر یادتان باشد روزی شما در کارخانه متوجه سر زانویم من شدید. پرسیدید چه شده است؟ به طور ساده گفتم. سوخته است. اما حالا شما می فهمید قضیه چطور پیش آمده است. و آن وقت، و آن وقت، اینجایش هم جانب است. نامادری ام که به ناله من توی آشپزخانه آمده بود، وقتی که سر زانویم پوست انداخته ام را دید، گفت:

— آه بالاخره کار به دست خودت دادی، نگفتم بیشتر حواست را جمع کن؟  
خوب حالا عیب ندارد، بزرگ میشی یادت میره!

و رویش را برگرداند و رفت. به راستی هم ممکن است من روزی این دردها را فراموش کنم. ولی زخمهای روحی را چطور؟ آیا آنها را میشود فراموش کرد!  
تازه زخم دست و زانوی من خوب شده بود که برادرم دستش به اتو چسبید. نامادری ام که مامان صدایش می زد، از بچه پرسید چه کسی اتوی داغ را به دست تو داد. بابک گفت: سیندخت. — بدیهی بود که در مقابل پرسش مادر او این جواب را می داد. زیرا او بچه بود و بعلاوه می خواست جوابی داده باشد که مادرش دوست داشت. و سفورا با اینکه می دانست من در این قضیه گناهی نداشتم، جز اینکه پس از اتو کردن فوراً آن را برنداشتم کنار بگذارم که بچه به طرفش نرود، موضوع را علیه من پیراهن عثمان کرد. پدرم به من سیلی زد.

آقای مهندس، من شنیده ام وقتی که مار آدم را می زند و او را می کشد، این اثر سم نیست که می کشد بلکه عکس العمل خود بدن است که نیروئی بیش از اندازه فعال وارد میدان می کند که قلب تابش را ندارد. یک سیلی چه دردی دارد و کدام فرزند است که از دست مادر یا پدرش سیلی نخورده باشد؟ اما آیا شما اینجا اشکی را نمی بینید که از چشم من بر صفحه دفتر چکیده و روی کلمه «پدر و مادر» دویده و هر دو را سیاه و چرکین کرده است؟ در یک جا به شما گفته بودم که دختر خودخوری نبودم. بگذارید توضیح بیشتری بدهم. من اشک خود را فرو می خوردم و لبخند به لب می آوردم. آری، وقتی می دیدم صدایم می زند، اشک چشمم را با آستینم پاک می کردم، خاموش و مطیع می آمدم و جلوی در اتاق می ایستادم. لبخند می زد و می گفت:

— چیه مامان، مرا صدا زدی؟

به رفتار خودم بیشتر خنده ام می گرفت که می دیدم در آن خانه و جلوی پدر و نامادری ام نقش هنرپیشه تئاتر را بازی می کردم. توی آشپزخانه اشک به چشم داشتم، توی اتاق خنده. من رل احمق بازی می کردم و الحق که خوب از عهده برمی آمدم. اگر خود را به بیعاری و حماقت نمی زد، غم و حسد و شکنجه های روحی داغانم می کرد. تظاهر به ابلهگی و سبک عقلی، نوعی حربه دفاعی من شده بود. وضع عجیب من در مقابل سایر افراد خانه، بچه ها، طلعت، پدرم، نامادری ام و حتی در مقابل خودم ایجاب می کرد که رفتار عجیب داشته باشم.

بچه‌ها شوخی تازه‌ای پیدا کرده بودند. گوئی من دلفک آنها بودم که هر بلائی می‌خواستند می‌توانستند محض تفریح و خنده به سرم بیاورند. هر وقت لب حوض نشسته بودم که هوا سرد نبود هلم می‌دادند و با لباس توی آبم می‌انداختند. گاهی نیز برای خنده بیشتر آنها، خودم این کار را می‌کردم. دقایقی بود که نمی‌خواستم فکر بکنم. به هیچ چیز، به وضع خودم، به گذشته‌ام، به آینده‌ام، نمی‌خواستم فکر بکنم. می‌خواستم مثل یک حیوان واقعاً هیچ چیز را حس نکنم. اما از نظر نامادری، در هر حال وضع من و عکس‌العمل من فرق نمی‌کرد. اگر می‌خندیدم می‌گفت:

— آن لب ولوجه‌ات را جمع کن.

اگر می‌گریستم می‌گفت:

— مگر بابات مرده، یا خبر نه‌ات را آوردن!؟

باری، برگردم به موضوع تحصیل. در کلاس نهم بعد از آنکه سال دوم هم ماندم، پدرم نگذاشت دیگر به مدرسه بروم. خودم هم جرأت‌م را از دست داده بودم. بخصوص چون دیدم به علت رد شدن مکرر، اولیاء دبیرستان از پذیرفتنم خودداری می‌کنند و باید به مدرسه‌ای دیگر بروم که از بدبختی راهش به منزل ما نزدیک نبود، بهتر دانستم از پدرم اطاعت کنم و در خانه بمانم. شما فکرش را بکنید که من این شکست را چطور تحمل کردم. چطور با خوردن چند قرص خواب‌آور خودم را راحت نکردم. یا از پشت بام خودم را پائین نینداختم. فاصله کارون تا منزل ما فقط ده دقیقه راه بود. بنابراین، اگر نمی‌خواستم به دواخانه بروم، وسیله کم خرج‌تری هم در اختیار داشتم. اما ظاهراً این طور معلوم می‌شود که جان خود را خیلی دوست داشتم. هر بار که روی بام می‌رفتم و توی کوچه را نگاه می‌کردم وحشت می‌کردم که نکند یک وقت به قول مادر بزرگها شیطان هلم بدهد یا اینکه به سرم بزند و خودم خودم را پائین بیندازم. و آن وقت از سمت شمال به افق نگاه می‌کردم که باز و گسترده بود و بیچ و خم‌های کارون و سبزه‌زارهای حاشیه آن را بخوبی می‌شد دید. و موضوع به کلی از یادم می‌رفت. دوباره پائین که می‌آمدم. زیر سقف خانه، ناکامی‌ها و نامرادی‌ها به یادم می‌آمد و غم و بدبختی از هر سو سر به جانم می‌کرد. اگر من هم مادری داشتم، حتی یک بار هم مردود نمی‌شدم و اینک شاید در دانشگاه نشسته بودم. فکرش را بکنید، من در خانه نشسته و محکوم به کلفتی سفورا هستم ولی ناخواهی‌ام که به علت بدبختی‌های

ناشی از فوت پدر بعد از یک ترک تحصیل سه یا نمی دانم چهار ساله، در خانه ما دوباره راهی مدرسه شده بود، همچنان به این راه ادامه می داد و اینک به کلاس دهم رفته بود. بهرحال، من دیگر اسماً و رسماً دختر خانه شده بودم و وظیفه ام هم از قبل معلوم بود: بچه داری و رسیدگی به کارهای خانه، مثل سابق بلکه هم شدیدتر. زیرا دیگر بهانه مدرسه رفتن و درس حاضر کردن هم از دستم گرفته شده بود، که موقع پریدن شتر باشم و موقع بار بردن مرغ. می باید جانم در برود و در مقابل لقمه نانی که می خوردم بنشینم و کار کنم. بدرفتاریهای نامادری ام هم شکل زمخت تری به خود گرفت. محبت های ساختگی و الفاظ شیرین که گاهی در گذشته برای خام کردن من بزبان می آورد و بهرحال برای من بهتر از هیچ بود، این زمان به کلی از یادش رفت. خونسردی پدرم هم روز به روز به او زمینه می داد. من مطلقاً از چشم پدرم افتاده بودم و اطمینان دارم که او دوست نداشت مرا جلوی چشم خود ببیند. اگر گاهی عصرها در ایام بهار و تابستان پدرم بچه ها را سر خیابان می برد و به آنها بستنی می داد، من رویم نمی شد خودم را داخل آنها بکنم. آشکارا معلوم بود که با آنها فرق داشتم. این تحقیر بعدها در هر کلام پدرم نسبت به من آشکارتر شد. که حتی از آوردن نام من خودداری می کرد و با کلمات و یا اصواتی از قبیل، هی، آهای، اهوی، صدایم می زد. گوئی از روز اول مادر برای من اسمی نگذاشته بود. آقای مهندس، وقتی که من آن روزها را بیاد می آورم و به امروز خودم و کارتوی کارخانه و زیر دست شخصی مثل شما فکر می کنم، چنان است که گوئی خواب می بینم. همین روز پنجشنبه بعدازظهر، که شما با لطف بی حدی که به من دارید برای گردش روی کارون دعوتم کردید، صبحس بر حسب یک اتفاق و برای اولین بار در این هشت ماه، پنج دقیقه در ایستگاه دیر حاضر شدم. اما دیدم اتوبوس کارخانه ایستاده و منتظر من است. آقای مهندس، اشک، باز هم اشک می خواهد از چشمم بر صفحه دفتر بیفتد و آبرویم را پیش شما ببرد که این طور دل نازک و حساسم. اما این بار اشک سپاس است که مرا منقلب می کند، نه تأثر به حال خودم. باری، من که این طور دیدم به مذهب روی آوردم که پایه اش فراموشی خود است و توجه به امری والا تر. ولی او می کوشید تا این بت را هم از دستم بگیرد و زیر پا له کند. به من می گفت تو از این لحاظ وضومی گیری، چادر نماز را زیر گلو سنجاق می کنی و به نماز می ایستی، که از زیر کار در بروی. و گرنه چطور شد که یکباره

به یاد خدا افتادی؟! این تعبیر او بود. او که با خوبی و خوشی و تا حدی هم به پیشنهاد خودش نماز را به من یاد داده بود، حالا که نماز خوان شده بودم، این حرف را بهم می زد. گفته بودم که او زن باتقوایی بود. حالا باید اضافه کنم که تقوی از نظر بعضی کسان ممکن است یک چیز ظاهری باشد که از روی عادت به آن روی آورده اند. شاید فکر می کنند که می توانند خدا را گول بزنند. شاید هم به خاطر گول زدن اشخاص دور و بر خویش است که این لباس را می پوشند. سفرو بعدها با گروهی از زنان مظاهر به زهد شهر نیز آشنائی پیدا کرد که در خانه های خود دوره های مذهبی داشتند و پاره ای وقتها در جلسات خود از گویندگان و مبلغین مرد نیز استفاده می کردند. بهر حال، من با خواندن نماز می خواستم لحظاتی داشته باشم که با کسی راز و نیاز کنم. این نیازی بود که شدیداً در روح خسته و درمانده خود حس می کردم. ایامی که نماز می خواندم روح خود را در تحمل دشواری ها بزرگتر و پیکرم را استوارتر می دیدم. نمی دانم، شاید ایامی که استوارتر بودم نماز می خواندم. در خود آرامشی حس می کردم و ناراحتی هایم مثل برفی بود که در یک روز آغاز بهار از آسمان می آید و هنوز به زمین ننشسته آب می شود و به زمین فرو می رود. از این گذشته، من می خواستم در آن خانه و در قلمرو حکومت آن سفاک و قتهائی داشته باشم که مال خودم باشد و او نتواند به من امر و نهی کند. او حتی سر سفره یا توی خواب نمی گذاشت من آسوده باشم — سوگند می خورم که آب را ایستاده می نوشیدم و بارها چون می دیدم ممکن است هر لحظه صدایم بزند، چون می دیدم نگاهش مثل دژخیم روی سرم است، غذا یا آب به گلویم پرت شده است. فقط موقع نماز بود که اگر مرا صدا می زد جواب نمی دادم. نمی توانستم بدهم. و او می گفت تو عمدتاً نمازت را طول می دهی و دو رکعت را چهار رکعت می کنی که جواب مرا ندهی. این بود که به مخالفت با من برخاست. اول از راه شوخی و خنده بچه ها را و می داشت تا بیایند به اتاقک روی راه پلکان که بطور غیر رسمی اتاق من و جای عبادت من بود — بیایند و مهر و تسبیح و جانمازم را پرو پخش کنند یا ببرند. یا اینکه با شکلک و ادا و اطوار مرا به خنده بیندازند و هر طور شده نمازم را بهم بزنند. به این ترتیب، او که خود غیرممکن بود یک روز نمازش قضا شود، او که خود به قول معروف سرش می رفت. نمازش نمی رفت، کاری کرد که من آن را ترک کردم. بعدها طور دیگر سرزنشم می کرد. می گفت:

— من می دانستم که تو نماز خواندنت یک کار هوس‌ی است.

پدرم هم که همیشه راحتی خودش را جلوی نظر داشت و اصل راحتی خودش بود، طرف او را می گرفت، یا اینکه مسئله را به سکوت برگزارد می کرد. بهر حال، از آن به بعد زن پدرم برای همیشه امر به معروف کردن را از یاد برد. «دختر نماز بخوان، نماز! آدم بی نماز جایش قعر جهنم است!» این جمله را بار دیگر هرگز از دهان او نشنیدم.

یکسال هم به این ترتیب گذشت و من اینک دختر هیجده ساله‌ای شده بودم. آیا لازم است بگویم. این کویری که من به حکم یک سرنوشت ظالمانه در آن افتاده بودم، کویری که نه آب داشت نه آبادانی نه گل‌بانگ مسلمانی، کویری که از حیات معنادار آن نه خبری بود نه اثری و تا چشم کار می کرد ریگ بود و ریگزوار و بادهای داغ که شن توی چشم و دهان و دماغ می کرد و زندگی را در بن وجود می خشکاند، باز هم برای من خانه پدری‌ام بود و باز هم من پدرم را از هر کس بیشتر دوست داشتم و یک تب مختصر که می کرد شب تا به صبح پنهانی می گریستم. چه ساعتها که توی آشپزخانه در کنجی می نشستم و ضمن انجام کار که آنهم برایم حالا نوعی عبادت شده بود، نقشه می کشیدم بینم چطور می توانم پدرم را بسوی خودم جلب بکنم تا کلمه محبت آمیزی از دهان او بشنوم. با آنکه چهره مادرم می رفت تا به کلی از صفحه خاطر من محو بشود، در زندان محکومین به اعمال شاقه‌ای که بودم تنها خوشیهای روح من مثل خزه‌های سرد میان یک غار، به گذشته‌های دوری مربوط می شد که رؤیاهای کودکی هنوز جانی دارند و دست و پائی تکان می دهند. آن صبحهای خوش بهاری که مادرم به دقت لباس به تنم می کرد موهایم را شانه می زد و با رو بان سفید می آراست و دستم را می گرفت و تا جلوی مدرسه همراهی‌ام می کرد، و هنگام ظهر نیز لیخند به لب و گلگون چهره بدنبالم می آمد؛ آن شبهای سعادت باری که پشت بام می خوابیدیم، زیر آسمان پر ستاره، توی رختخواب، در آغوش خود با قصه‌های کودکانه خوابم می کرد. یا صبح روز بعد وقتی که چلچله‌ها بالای سرم در ارتفاع خیلی پائین پرواز می کردند، می آمد آهسته دست روی موهایم می کشید و با شیرین‌ترین کلمات بیدارم می کرد. یا حتی آن روزها که بر اثر سرما خوردگی یا سرایت سرخک و مضمک و این نوع بیماریهای کودکان، تبی عارضم می شد و او از

شدت ناراحتی به هول و ولا می افتاد، سچه کودکی است که یک بار از شهید اینگونه عواطف چشیده و طعم آن تا پایان عمر از یادش رفته باشد. چیزی که هست دیدن محبت و محروم شدن از آن، همیشه رنجی دارد جانگزانتر از هر رنج و بدبختی.

باری، اینک من در آستانه هیجده سالگی هفت سال تمام بود که رنج می کشیدم و دم بر نمی آوردم. از دهلیزی گذشته بودم که در آن دود و آتش بود. تا شانزده سالگی رشد چندانی نداشتم، و باید بگویم که تقریباً به همان وضع یازده سالگی مانده بودم. از شانزده سالگی به بعد، بخصوص در اواخر هفده سالگی ناگهان استخوانم ترکید. به طوری که هیچکدام از لباسهای دیگر به تم نمی خورد. مادرم نیز آن طور که پدرم و عمه ام می گفتند، در همین سن بود که قد کشید و استخوان ترکاند. یعنی درست در زمانی که سر من آبدن بود. او که قبل از آن هیکل ریزه و حتی چنانکه عمه ام می گفت، قیافه نارس و قزمیتی داشت، بعد از رشد بر و بالائی پیدا کرده بود و حسن و وجاهتی که توی زنان محله و شاید تمام شهر کمتر نظیرش دیده می شد. وقتی که کنار پدرم ایستاده بود یک سر و گردن از او بلندتر بود. گفته بودم که مادرم هنگام ترک خانه تمام اسباب و وسائش را جا گذاشته بود. اینک که امتحان می کردم می دیدم لباسهای او گویی عیناً برای من دوخته شده بود. نامادری ام چون چاق تر بود نمی توانست از آن ها استفاده کند و اگر هم می توانست نمی خواست، زیرا پیش پدرم دون شان خود می دانست. بهرحال، این رشد جسمی سریع من که برای همه قابل تعجب بود، گویی در روحیه ام نیز اثر گذارد و اعتمادم را به خودم بیشتر کرد. من از همان زمانها که مدرسه می رفتم می دانستم که دختر زشت روئی نبودم. روی گونه راستم سالکی افتاده است که در مناطق گرم این صفحات آن را اثر زخم خرما می دانند و چیزی معمولی است. دوستان مدرسه ای ام می گفتند که این زخم مرا خوشگل تر کرده بود. و وقتی می دیدند من از روی عادت دوست دارم همیشه با قسمتی از گیسوانم آن را بپوشانم، سرزنش می کردند. در خصوص این سالک، من به راستی نمی دانم اگر در صورتم نبود چطور بودم. آنچه که می دانم، در سالهای اولیه دوران کودکی که من هنوز از نعمت مادر محروم نشده و خواریهای بی مادری را نچشیده بودم، هنگام بازی یا در اثر هیجان و شرم، بیشتر از سایر همسالانم صورتم تغییر رنگ می داد. من خودم نمی فهمیدم. آن طور که می گفتند

سالک روی گونه‌ام ابتدا سرخ، بعد پریده و مهتابی می‌شد و حالت پر معنا و زیبایی به چهره‌ام می‌داد. زیرا شرم زیبا است. من می‌دیدم که ناگهان کلاس برگشته و مرا نگاه میکند. در اثر این حالت، هر معلمی که به کلاس می‌آمد اول متوجه من می‌شد، و بدبختانه یا خوشبختانه همیشه اولین شاگردی را هم که پای تخته صدا می‌زدند من بودم.

باری، در این لحظه که به عقب برمی‌گردم و به حکم یک ضرورت یا وظیفه یا هر چه که اسمش را بگذاریم این داستان را بر صفحه کاغذ می‌آورم، با اینکه از آن زمان، منظورم آغاز هیجده سالگی من است، یک سال بیشتر نگذشته چنان است که گوئی یک روزگار دراز چندین ساله را پشت سر نهاده‌ام. دروغ است که بگویم آن وقت‌ها من مطلقاً به زشتی یا زیبایی خود توجهی نداشتم یا بر خلاف همه دختران و زنان، اصلاً نمی‌فهمیدم آئینه چطور چیزی است و به چه کار می‌آید. حتی در سخت‌ترین لحظه‌ها که از دست اجحاف زن پدر گوشه‌ای نشسته بودم و غم کلاف می‌کردم، ناگهان می‌دیدم بهترین تسلی خاطر من این است که برخیزم و خودم را توی آئینه تماشا کنم. این مرا از تنهایی بیرون می‌آورد.

آقای مهندس، اینک که برای شما داستانی را شروع کرده‌ام و می‌باید تا پایان بروم، شرمی ندارم که خود را آن طور که بوده و هستم، بدون هیچ‌گونه پرده‌پوشی از افکار و احساسات و تمایلاتم، بدون اینکه بخواهم چیزی را وارونه نشان بدهم، مقابل روی شما تصویر کنم. من تاکنون به این موضوع فکر نکرده‌ام که آئینه نگاه کردن از نظر مذهب یا هر اخلاق شریف انسانی نیکو است یا ناپسند، مستحب است یا گناه. ولی می‌دانم که آدمی حتی قبل از بیرون آمدن شیشه از سنگ چهره خود را در آبهای صاف و راکد، در سطوح صیقلی مرمر و میکا و خیلی اشیاء براق دیگر، می‌دیده و این کنجکاوی برای او همیشه حامل لذت بوده است. این را شنیده‌ام و می‌دانم که شانه را خدا همیشه دوست داشته است و فرعون فقط آن زمان از نظر رب تعالی به کلی افتاد که ریشش را به وسوسه شیطان با دانه‌های جواهر آراست و از آن پس نتوانست مرتب آن را شانه یا به اصطلاح خار کند. آشپزخانه منزل ما طوری واقع شده بود که پنجره‌اش به کوچه باز می‌شد. مادرم آن زمان که ملکه بلامنازع این خانه بود، پشت پنجره آئینه



کوچکی نهاده بود و هنگام درست کردن غذا چرخ می خورد بیرون را نگاه می کرد، چرخ می خورد آئینه را. و لحظه ای نبود که از فکر زیباتر کردن خود غافل باشد. چشمان او درشت و می زده بود با پلکهای موقر، مژگان بلند و برگشته، پر قوت و شاداب. ابروایش صاف و گشاد از هم. پیشانی اش هموار ولی پر شکوه، با برجستگی ملایمی که در تمام سطح فوقانی آن سایه می انداخت و گواهی بود بر روح سرکش و خود کامه اش. گونه هایش آنجا که پوست به طور نرم و نامحسوس شیب برمی دارد و به فک می رسد و آنگاه در یک انحنا دلپذیر به گردی شهوت انگیز چانه می انجامد، چنان طرح خوش و استادانه ای تشکیل می داد که من هنوز پس از سالها هر وقت به یاد او می افتم و این خط زیبا را جلوی چشم مجسم می کنم، از یک شادی بی دلیل و مبهم قلبم مالش می رود. او با این خوشگلی مثل هر پرنده زیبا، شادی بخش دل همه کس بود جز خودش که باطناً عذاب می کشید و عاقبت نیز تنها فرزند دلبندهش را رها کرد و به سوی سرنوشت نامعلوم رفت. من، با همه آنکه گناه مادرم را بزرگ می دانم، میل دارم به خاطر این خوشگلی او را ببخشیم و آرزو کنم بعد از جدائی از پدرم خوشبخت شده باشد. ولی هرگز آرزو نمی کنم که او را بینم و از جزئیات کار و حال و وضعیت آگاه شوم. بهرحال، مادرم که در چهارده سالگی به خانه شوهر آمده بود، هر روز که می گذشت از زیبایی روزافزون خود آگاهتر می شد. در هر جمع که بود در آئینه چشم حاضران، که زن یا مرد، چه می خواستند چه نمی خواستند، شیفتگان و تحسین کنندگان جمال او بودند، پی دیدن و باز هم دیدن این زیبایی بود. گاه که در سکوتی معنی دار لبهای ظریفش روی هم جفت می شد، یا به خنده ای کوتاه و حساب شده دندانهای صدفگون و لثه های بی رنگ شهوت بار را بیرون می انداخت، (او در این حالت با آگاهی که نسبت به خود داشت سایه چشمها را فرو می افکند و طوق گلویش را ظاهر می کرد) در هر دو حال آتشی بود از افسون و فریب که کمتر مردی در مقابلش مقاومت می کرد. اکنون که من دوباره خطوط چهره او را در ذهنم مجسم می کنم و آن حالات و حرکات غرورآمیز و عشوه آلودش را، ناگاه می بینم که به کسی لبخند می زند. لب های او روی ردیف دندانهایش کش پیدا می کند و به سرش با موهای سرکش و مواجی که دارد حالتی از تأیید می دهد، یعنی که من گفته شما را درک می کنم و قبول

خود جلسات مذهبی تشکیل می دادند. تفسیرهای قرآن می خواندند، از مزیت های دین اسلام گفتگو می کردند و در عین حال چای و شیرینی می خوردند. این جلسات در حقیقت نوعی وسیله سرگرمی بود برای این قبیله زنان که مقید بودند و نمی خواستند آلوده تفریحات ناسالم بشوند. آنها سینما و تلویزیون را حرام و فعل شیطان می دانستند ولی رادیو را مجاز اعلام کرده بودند. به همین جهت نامادری ام مخالف بود که ما توی خانه تلویزیون داشته باشیم، که نداشتیم. به پدرم اصرار می کرد که به جای تلویزیون، اگر زمانی پولدار شد، کولر بخرد— کولر گازی، که واجب تر بود. هر وقت از آن جلسه ها که معمولاً عصرها بعد از ساعت ۵ تشکیل می شد و دو ساعتی طول می کشید، برمی گشت، نفس راحتی می کشید و می گفت:

— آه، چه هوای خنکی، اتاق عین یخچال، کولر واقعاً چیز خوبی است.

اما او طینتاً اهل حسرت خوردن نبود. یا شاید بود ولی در دل نگه می داشت. او هفته ای دو روز به این جلسات می رفت. ولی چون خودش وسیله اش را نداشت هرگز از آنها دعوت نمی کرد که به خانه ما بیایند، که نمی آمدند. و در حقیقت، این جلسه ها تقریباً همیشه در خانه یکی از زنان مؤمنه گشوده می شد که نامش مهشید بود و به علت شوهری موفق زندگی اش در سطح بالاتری بود و خودش هم برای کارهایی از این نوع جوش و خروشی داشت و سرش درد می کرد. یکی از انگیزه های باطنی نامادری ام که پدرم نیز آن را حس کرده بود، به طور غیرمستقیم، آب کردن طلعت بود که گاه او را هم سفت و ساب می داد و همراه می برد. او با اینکه سواد نداشت شمرده و با لحن گرم و کلمات درستی صحبت می کرد. فوق العاده زرننگ و باهوش بود و به همین وسیله توانسته بود با این گروه زنان که کم و بیش منسوب به خانواده های بالاتر بودند رابطه ایجاد کند و در مجالس و مجامعشان شرکت جوید. یکی از این زنان با علاقه ای مفرط داوطلب شده بود که به او خواندن و نوشتن یاد بدهد که البته از من پنهان می کرد. و هفته ای دو جلسه هم به خانه این زن می رفت. آنها هم کولر داشتند و وضعیتشان بهتر از ما بود. بهرحال، مشغولیت های جدید که برای نامادری ام در حکم نوعی فعالیت اجتماعی بود، او را توی خانه یا نزد این و آن در وضع برتری قرار می داد. گاه می دیدم که با پدرم از حجاب زن که یکی از مسایل مهم مذهب ما است

گفتگومی کرد و می‌کوشید با دلالی او را قانع کند که زن باید تمام قسمتهای بدن خود، یعنی روی و موی و حتی دست و پایش را از مرد بپوشاند. پدرم می‌گفت:

— بعضی زنان هستند که مردی و مرد بودن را به میزان تشخیص یک نفر می‌شناسند. به این معنی که خودشان را از بعضی مردان می‌پوشانند و از بعضی دیگر نه. حال آنکه من زنانی دیده‌ام که در سن هفتاد سالگی هم از یک بچه دهساله رو پوشانده‌اند.

پدرم از برنامه تازه سفورا ناراضی نبود؛ سهل است، خوشش می‌آمد؛ زیر پوشش احساس نوعی شادی می‌کرد که به نظر من مقداری شیطنت در آن بود. غیرمستقیم او را تشویق می‌کرد. ولی بیشتر از پدرم، این من بودم که خوشحال بودم. زیرا ساعتی که نامادری‌ام از خانه بیرون می‌رفت، در مدت دو یا سه ساعتی که غایب بود، من در خانه کاملاً آزاد و بی‌آقا بالاسر بودم. البته آزاد در چارچوب وظائف جاری خانه‌داری که او طبق یک برنامه دقیق و فشرده به من تحمیل کرده بود و چه او بود چه نبود میبایست انجامشان دهم. در ساعتی که او نبود من این وظائف را انجام می‌دادم، منتهی به میل خودم. او فقط نتیجه کار را می‌خواست، و اینکه کی و به چه نحو آنها را انجام داده‌ام، برایش مهم نبود. بعلاوه، در این گونه موقع‌ها چون او حواسش با تمام قدرت متوجه و معطوف آن جلسه‌ها بود، چندان پاپی کار من نمی‌شد و تا حدی آزادم گذاشته بود.

\*\*\*

یکی از همین روزها که نامادری‌ام به جلسه مذهبی رفته بود من در خانه تنها بودم. کنار حوض نشسته بودم و لباسهای زیر خودم و بچه‌ها را می‌شستم. توضیح بدهم که سفورا شستشوی لباس و ملافه‌های بچه‌ها و از جمله طلعت رابه‌عهده من گذاشته بود. لباس و ملافه‌های پدرم را خودش به عهده گرفته بود که با لباسهای خودش جداگانه آنها را می‌شست. بعلاوه، من یک کار دیگر را هم نمی‌کردم و آن شستشوی ظروف آشپزخانه بود، زیرا دستم نسبت به پودرهای مایع به شدت حساسیت داشت و نامادری‌ام با لطف مخصوص از این کار معافم کرده بود.

باری، من توی حیاط کنار حوض نشسته بودم و لباس می‌شستم. تابستان بود و جز یک پیراهن ململ نازک چیزی به تن نداشتم. برای شما که تازه به این شهر

آمده اید و از وضع داخل خانه‌ها چندان خبر ندارید بگویم که آب خانه‌های اهواز قبل از لوله‌کشی سازمان آب، از کارون بود. که توسط لوله می‌آمد، در مقابل یک مبلغ ثابت ماهانه که گویا شش تومان و دهشاهی بود. این آب، توی خانه به منبعی روی بام منتقل می‌شد و از آنجا در شیر سرویسها و حوض جریان می‌یافت. این آب وقت بارندگی‌های شدید چند روزی گل‌آلود و غیرقابل مصرف می‌شد که توی دیگ و پاتیل می‌ریختند و می‌گذاشتند تا ته نشین بکند. یا به سراغ چاه و چشمه اگر درجائی یافت می‌شد و آبش هم شور نبود می‌رفتند. آبی را که از کارون می‌آمد توی حب یا حیانه که ظرف دهان گشاد بزرگ و سفالینی بود و روی سه پایه‌ای قرار داشت، می‌کردند و کمی زاق توی آن می‌ریختند و دستمال مرطوبی رویش می‌انداختند. بعد از شویی خنک می‌شد و زلال مثل اشک چشم. این داستان آب کارون بود. اما اینک پس از لوله‌کشی آب که از همان آب کارون بود با تصفیه مختصری که از آن می‌شد، ما آب تصفیه نشده را که هنوز هم بود بسته بودیم و جز برای مصارف درجه دوم از آن استفاده نمی‌کردیم — بهرحال، من لب حوض نشسته بودم، آب حوض را روز قبل از آن عوض کرده بودیم و هنوز صاف و زلال بود. این را باید اضافه کنم که علاوه بر استفاده معمولی، حوض بزرگ وسط حیاط در سه فصل از سال بزرگترین وسیله تفریح ما بود. اگر خانه مسجد بود این حوض از نظر ما محرابش بود. از خودم که بخوام بگویم، این حوض و آب روان آن همدم و همراز من بود. زیرا چه بس ساعتها که غم در دلم بود و به بهانه شستن ظرف یا لباس کنار آن می‌نشستم و با خودم فکر می‌کردم و نمی‌خواستم توی اتاق بروم. و آیا آب، با آنکه خود یک راز است همیشه برای بشر گوینده رازها و گشاینده عقده‌ها نبوده است؟ آب که می‌گویند مهر حضرت فاطمه است، برای من هم مایه مهر و صفا بود. شما دیروز روی کارون تعجب می‌کردید که چرا من و آن دو جوچه همراهم مثل بوتیمار آن همه از آب می‌ترسیدیم. حال آنکه اگر این رودخانه نبود اهواز مرده بود. همچنان که اگر نیل نبود مصر مرده بود. من که اکنون حوض خانه‌مان را موضوع صحبت قرار داده‌ام خوب می‌فهمم که آب برای ما چه اهمیتی داشت. آن ساعاتی که آب بند می‌آمد و ما چند روزی ماتم می‌گرفتیم که چه کنیم؛ آن زمان که دو باره می‌دیدیم آب آمد. فصلهائی که کارون پائین می‌افتاد و نکبت زمین و زمان را

می گرفت. حتی پرندگان دستخوش هول و اضطراب می شدند و لب بامها می نشستند تا از انسان‌ها یاری بخواهند. آب، آب، این است قافیه زندگی در شهر گرمسیری ما اهواز. از نیمه فروردین که هوا گرم می شد و چلچله‌ها به بیلاق می رفتند و شلاق آفتاب در بیابان ریشه گیاهان را میسوزاند و زنجره‌ها را به سکوت وامی داشت و خزندگان را ناگزیر می ساخت تا هرچه بیشتر به اعماق سوراخ‌های خود بخرند، تا نیمه پائیز، این حوض زیارتگاه ما بود. نه من، بلکه مادرم، آن زمان که بود، نامادری‌ام، با همه تقدس خشکه‌ای که داشت و احتیاط‌هایی که به کار می بست، پدرم، بچه‌ها، طلعت، همه و همه، در روز دست کم چند بار توی حوض می رفتیم. پدرم شبها گاهی از اثر گرما و عرق زیاد برمی خاست همانطور با پیراهن و زیرشلوار خودش را توی حوض می انداخت و ساعتها بی حرکت روی پاشویه پهن آن دراز می کشید. می گفت دلش می خواهد تا صبح همانجا بخوابد و بیرون نیاید. و بعد هم که بیرون می آمد همان زیر پیراهن خیسش را فشار می داد می پوشید و می رفت می خوابید.

این را می گفتم که من بی خیال از همه چیز و همه جا لب حوض نشسته بودم و رخت می شستم. در خانه تنها بودم. پدرم ساعت دو و نیم به خانه آمده، ناهارش را خورده دو ساعتی استراحت کرده و پس از صرف چای دوباره سر کار رفته بود. بعضی وقت‌ها او کارهای صبحش می ماند که عصر می رفت انجامش می داد. این قضیه این اواخر هفته‌ای یکی دو بار اتفاق می افتاد و من احساس کرده بودم که او به خاطر کسر خرج عمداً کارهای صبحش را به بعد از ظهر می انداخت که اضافه کار بگیرد. بعد از رفتن پدرم، سفورا نیز برای آنکه از گرمای خانه فرار کرده باشد، جلسه مذهبی را بهانه کرده و بیرون رفته بود. بچه‌ها را نیز لباس پوشانده با طلعت همراه برداشته بود. گفته بود، برگشتنا قصد دارد برای آنها از بازار کفش بخرد. با پدرم قرار گذاشته بودند که ساعت هفت و نیم یک جایی توی خیابان همدیگر را ببینند. به طور دقیق نمی توانم بگویم چه روزی از هفته بود. اواسط تابستان و در فصلی بود که تازه خرما شروع به رسیدن کرده بود. ولی رنگ آنها هنوز زرد نارس بود. با آنکه آفتاب عصر هنوز کاملاً نشسته بود، حیاط ما را سایه فرا گرفته بود. و دلیل این سایه ساختمان کوچک دو طبقه‌ای بود چسبیده به خانه ما و در ضلع جنوبی آن. میان ساختمانهای پشت

به پشت ما که همگی درهایشان به خیابان جدید الاحداث بیست متری گشوده می شد، این تنها خانه ای بود که طبقه فوقانی اش به حیاط خانه ما مشرف بود. اما از بخت موافق، صاحب این خانه که مرد شیرینی پزی بود سالها پیش آن را به اجاره داده با زن و بچه و آن طور که اصطلاحاً می گویند، علاقه کن، به تهران کوچ کرده بود. آنها مقداری از اسباب و وسائل غیر قابل انتقال خود را در همان اتاق بالا گذاشته و درش را قفل کرده بودند. مستأجر خانه، مرد برنج فروشی بود اصلاً اهل آمل مازندران که در همان خیابان بیست متری دکان داشت. طبقه اول این خانه را که پس از احداث خیابان، در ده یا دوازده سال پیش، حیاطش به کلی از بین رفته و جزو خیابان شده بود، انبار برنج کرده بود. ما از این خانه، یعنی طبقه دوم آن که تابستانها هنگام عصر سایه اش توی حیاط ما را می گرفت و کسی هم در آن آمد و رفتی نداشت، با اینکه موش فراوان داشت و موشهایش به خانه ما هم حمله ور می شدند، خیلی ممنون بودیم. نامادری ام از تنگی جا که سه اتاق بیشتر نداشتیم شکایت داشت، اما از حیاط دنج و بدون مشرف آن با حوض بزرگ سه در چهار متری که داشت، راضی بود. این را هم بد نیست بگویم که نزدیک حوض به دیوار حیاط یک پرریز برق بود، و من برای آنکه از اثر گرما بکاهم پنکه را آورده و جلوی خودم نهاده بودم که بادش خنکم می کرد. به تقلید از پدرم با همان پیراهن تنم توی حوض می رفتم و بیرون می آمدم و دوباره جلوی پنکه مشغول کار می شدم. حال و هوای خوشی داشتم و به محض آنکه پیراهن تنم خشک می شد عمل را تکرار می کردم. چون سایه نامادری را روی سرم حس نمی کردم تفریحم شکل شلختگی به خود گرفته بود و از آن لذت می بردم. آن زمان که بیرون می آمدم و پیراهن تریه تنم چسبیده بود، مثل چکاوکی که شیفته بال و پر خویش است به اندام خودم نگاه می کردم، چه راهم شکفته می شد و از خود می پرسیدم:

— آیا به راستی زیبا نیستم؟ چرا، توبه راستی زیبائی.

اینجا منظور من از زیبائی همان طراوت و شادابی جوانی بود. زیرا من در این موقع که حساس ترین و شکفته ترین مرحله زندگی را می گذراندم، بیش از هر زمان دیگر به آینده ام فکر می کردم. ولی افکار و احساساتم نسبت به عشق خام بود. زیرا قبلاً آن را تجربه نکرده بودم. در آن چار دیواری محصور بی در و روزن،

من بودم و حوض آب و آسمان سفید روی سرم. اما غافل از اینکه همان آسمان، همان روز و همان ساعت، رقم خودش را برای من زد و سرنوشتم را تا پایان عمر معلوم کرد. در اینجا، آقای مهندس، نمی‌خواهم با ذکر داستانی که چون عاقبت به ناکامی کشید گيرائی و یا شاید جنبه تقدس‌آمیز خود را از دست داد، افسانه‌پری و چشمه‌سار را برای شما زنده کنم. منظوم اعتراف به گناهی است که اگرچه از جانب من ندانسته و به انگیزه غفلتی کودکانه رخ داد، لیکن خرمن هستی جوانی را به آتش کشاند و او را تا پایان عمر بر تلی از خاکسترهای سرد تلخکامی و دربدری و بدبختی نشانده. بار آخری که توی حوض رفتم بیشتر از آنچه که باید طولش دادم. در همان حال که به پشت روی آب شناور بودم، دستها را بی حرکت از طرفین رها کرده و پلکها را در آرامشی که آب به آدم می‌دهد رویهم نهاده بودم. در این وضعیت، پنهان نمی‌کنم که پیراهن به تن نداشتم و کاملاً برهنه بودم. برهنه، همانطور که حالا اندیشه‌هایم و کلماتم هستند. برهنه، همانطور که آن موقع شمشیر سرنوشت بود و حالا می‌باید داوری خدا باشد. در آخرین لحظه که فکر می‌کردم وقت بیرون آمدنم است حس کردم که صدائی شنیده‌ام. صدای تق‌تق یک جسم سخت فلزی مثل کلید یا سکه پول روی شیشه‌ی در. چون گوش‌هایم توی آب بود هنوز مطمئن نبودم که اشتباه نکرده‌ام. گفتم شاید صدای پنکه بود که چون عمرش را کرده بود گاهی ضمن کار دیچار لرزش شدیدی می‌شد و چند ثانیه‌ای بی‌هوا می‌گشت. پلکها را گشودم و به پنجره اتاقی که مشرف به خانه ما بود نظر انداختم. آنجا کسی بود که مرا نگاه می‌کرد. و اگرچه فوراً کنار رفت من دو چشم هیز او را که با خیرگی و ولع کامل در اندام برهنه‌ام چنگ انداخته بود به چشم خود دیدم. دو چشم کبود و درشت که خبر از وجودی رند و دزد صفت می‌داد و مانند مار افسا رعشه‌ی مرگ بر وجود طعمه‌اش می‌افکند. و آیا هرگز یک آدم کش حرفه‌ای، یک جلاد که حلقه‌ی دار را به گردن محکومی می‌اندازد، به نگاه التماس‌آلود قربانی ناتوان خود در واپسین تلاشهای او برای زنده ماندن توجهی دارد و اهمیتی می‌دهد؟ من در آن چند لحظه کوتاه که حس کردم زیر دید این دو چشم بیگانه هستم در حکم همان قربانی بودم. آنقدر یکه خورده بودم که ابتدا اهمیت واقعه‌ای را که اتفاق افتاده بود درک نمی‌کردم. مثل سایه‌ای کنار دیوار خزیدم و پیراهنم را که قبلاً شسته و روی طناب انداخته بودم و هنوز کمی نم داشت پوشیدم و مثل جانور ضعیفی که

احساس خطر کرده است بهتر دانستم مدتی در پناه همان دیوار خاموش بنشینم، تا اگر کسی مرا دیده است فکر کند خواب و خیال بوده است و پی کار و زندگی خود برود. در آن هوای داغ و سوزان می دیدم که سردم شده است. موی بر تنم ایستاده بود و به معنی درست کلمه می لرزیدم. من آن روز معنی این را که می گویند بند دلم لرزید به رأی العین دیدم و درک کردم نمی دانم با خودم چه فکر می کردم. ترس چنان در جانم نشسته بود که اعمال و حرکاتم همه غریزی بود. آخر، اگر کسی آنجا توی اتاق بود و اراده می کرد از روی دیوار بپرد و به این سوی بیاید، کدام زنجیری در آسمان خدا آویزان بود که دست من به آن برسد. او کی بود و برای چه به آنجا آمده بود؟ از چه وقت توی نخ من رفته، و با دیدن بدن من در حالت برهنگی پیش خودش چه فکر کرده بود؟ حتی پنجره را گشوده بود، کاملاً گشوده، تا بهتر بتواند دید بزند. و عجیب بود که من صدای گشوده شدن پنجره را اصلاً نشنیده بودم. شاید با این کارش عمداً خواسته بود توجه مرا به خود جلب کند و شرمسارم سازد. زیرا از هرچه بگذریم گناه او در برابر غفلت و بی توجهی و سوسه انگیز من ناچیز بود. به خوبی دریافته بود که وقتی مرا از این گناه بزرگ شرمسار سازد اولین سنگ بنای عشق را به دست خود در بنای وجودم به کار گذاشته است. و اگر من تا آن لحظه خود را دختر مطلقاً پاک و بی خدشه ای می دانستم، آیا جز این فکری می توانستم در مخیله ام پیروانم که از آن پس باید فقط به صاحب آن نگاه تعلق داشته باشم؟

آقای مهندس، من حتی آن زمان، آن روز کذائی شوم که پدرم با ظاهر آرام ولی درون آشفته، به خانه عمه ام آمد و خبر داد که مادرم را طلاق داده است، این قدر زیر یک ضربه کشنده واقع نشدم که اینک شده بودم. اما این زمان هرگز تصویرش را نمی کردم، هرگز از ذهن ساده ام نمی گذشت که در چار دیوار امن و حریم قدس خانه خویش دستخوش چنین راهزنی سبعانه یا دستبرد رندانه ای بشوم. اگر من مثل پاره ای نورچشمی های خدا لایق دیده، دختری بودم که همه روزه به استخرهای مختلط زنانه— مردانه می رفتم و بدنم را بی مضایقه در معرض دید هر محرم و نامحرم قرار می دادم، شاید تا حدی موضوع برایم عادی و بی تفاوت بود. اما من آدم بدبختی بودم و آدم بدبخت را به قول اهوازی ها از کل<sup>۱</sup> مرغها کوسه می زند. اینک می دیدم از هول و اضطرابی ناگهانی و ناشناس چنان خسته

۱- کل، گوزه شکسته یا ظرف آبخوری برای مرغ است



و کوفته شده‌ام که قادر نیستم نفس بکشم، و به زودی ممکن است بیفتم و قبل از اینکه نامادری‌ام و بچه‌ها سر برسند به کلی از پای درآیم. من آن شب از شدت ناراحتی یا ترس تب کردم.

آقای مهندس، اگر فکر می‌کردم که وجود زنانه‌ام در کارخانه و پیش روی شما، سر سوزنی باعث حواس‌پرتی یا ناراحتی خیال شما نخواهد شد، اگر می‌دانستم این تماس چشم‌درچشم و همه‌روزه‌ای که من و شما با هم داریم خدشه‌ای در اندیشه و خللی در کار شما ایجاد نخواهد کرد، هرگز لزومی احساس نمی‌کردم که برای نوشتن این سطور دست به قلم ببرم و با آب قلب خود دفتری را سیاه بکنم. اما اکنون که چنین لزومی را حس کرده‌ام، اکنون که نیاز و انگیزه روحی شدید همچون دستی نامرئی دست مرا با قلم در دست گرفته است و بسرعتی شگفت روی صفحه کاغذ می‌دواند، می‌بینم که از بازگو کردن هیچ نکته‌پیدا یا ناپیدا، پنهان یا آشکاری نمی‌توانم خودداری کنم. گوئی حالت آدم بی‌هوش شده‌ای را دارم که بعد از یک عمل جراحی و برگشتن به استراحت کم‌کم به هوش می‌آیم. هرچه به زبانم می‌آید دست خودم نیست. آن شب، هنگام غروب و در زمانی که تازه چراغهای کوچک روشن شده بود پدرم به اتفاق بچه‌ها و نامادری از خرید بازار برگشتند. پدرم برای هریک از بچه‌ها و از جمله طلعت، جفتی کفش تابستانی ارزان قیمت خریده بود. و برای اینکه من ناراحت نشوم، واسه من هم از سرگذر خودمان و به انتخاب نامادری، جفتی دم‌پایی پلاستیک خریده بود. خوب، من که از خانه بیرون نمی‌رفتم، بنابراین کفش چه لازم داشتم. اگر کفش برابم می‌خریدند حتماً هوس بیرون رفتن از خانه بستم می‌زد که البته مثل جوجه فوراً نصیب کلاغ می‌شدم و برای همه خانواده و آبروی پدرم ننگ و مصیبت به بار می‌آوردم! اما آیا به راستی من غیر از این بودم؟ واقعه آن روز عصر و دسته گل بزرگ و زیبایی که به آب داده بودم گویای این حقیقت شرمبار نبود که من حتی در چار دیواری بسته و زندان مانند خانه برای خانواده‌ام ننگ و بی‌آبرویی می‌آفریدم؟ آیا اینک تشت رسوائی من در تمام محله از بام به زیر نیفتاده و خرد و کلان، زن و مرد، خودی و بیگانه، از راز بدنامی‌ام آگاه نشده بودند؟ اولین کسی که متوجه آشفتگی حال و پریدگی رنگ رخسارم شد طلعت بود. تا در را به روی آنها گشودم به آشپزخانه برگشتم و گوشه دیوار روی زمین

نشستم. او پهلویم آمد، دست روی پیشانی ام که از داغی تب گرگرمی زد گذاشت و گفت:

— آه، سیندخت، حال تو عادی نیست. چرانمی روی استراحت بکنی. من گفتم که سرم درد می کند ولی میل ندارم استراحت بکنم. چیزی نیست و خودش خوب خواهد شد. او به مادرش خیر داد که توی آشپزخانه آمد و با نگاهی حاکی از هزاران بدگمانی و دیرباوری براندازم کرد ولی سخنی به لب نیاورد. من که جلوی او همیشه خودم را ضعیف حس می کردم، به منظور جلب پشتیبانی یا همدردی اش می خواستم به زبان آیم و قضیه عصر را درست همان طور که برایم پیش آمده بود برایش تعریف کنم. در این صورت شکی نداشتم که او خودش تنها یا همراه با پدرم، شاخ و شانه می کشید و به در آن خانه می رفت تا ببیند کدام خیره سر و به چه جرأت و جسارتی اجازه چنان کار زشتی را به خود داده است که بیاید مثل دزدها پشت پنجره بنشیند و زاغ سیاه دختر جوان همسایه را آنهم وقتی که برای آب تنی لخت شده و توی آب رفته است چوب بزند؟! من با توجه به روحیات نامادری ام که زن متعصب و یکدنده ای بود، یقین داشتم که این کار را می کرد. همان سرشب می کرد و نمی گذاشت شیی از میانش بگذرد. اما این را نیز یقین داشتم که او از آن پس بهانه خوبی به دستش می افتاد که هرگز نگذارد قدم از خانه بیرون بگذارم. مرغی بودم که ننگه کفشی هم به پایم بسته می شد. وقتی که سفورا به اتاق برگشت صدای بلند پدرم را شنیدم که از او پرسید:

— سیندخت سرش درد می کند، چرا؟

اوبی تفاوت گفت:

— پشه لگدش زده است. همچنین می گوید. پرخوری کرده است. شاید هم بهانه است.

طلعت میان حرف او رفت:

— ماما، او تب دارد. تنش مثل کوره می سوزد. آن وقت تو می گوئی پشه لگدش زده است!

سفورا صدایش را بلندتر کرد:

— تب بیرون رفتن از خانه، من خوب می فهمم او چش میشه!

طلعت دوباره گفت:

— دم پائی ها به پای او بزرگ است، خیلی هم بزرگ. من به تو گفتم ماما که اینها برای او بزرگ است اما تو اعتنا نکردی. شاید می خواهی خودت آنها را پیوشی که اینقدر بزرگ گرفته ای.

سفورا به او پرخاش کرد:

— خفه شو، حالا تو هم به خاطر این دختر گنده تنه نش به مادرت لغز می گوئی؟ خوب، اگر بزرگ است خودش ببرد کوچکتش را بگیرد. بگو مگو و یکی به دو بین مادر و دختر سبب شد که پدرم مرا صدا زد و چون واقعاً گمان می کرد که ناراحتی من بنا به قول نامادری ام از آنجهت بود که توی خانه مانده و همراه آنها نرفته بودم، بدون اینکه توی صورتم نگاه کند، با لحن نیمه خشن و سردی که بیشتر به موضوع دعوای بین مادر و دختر برمی گشت تا من، گفت:

— اگر دم پائی ها بزرگ است کوچکتش را هم داشت، می توانی بروی و آنها را عوض کنی. همین حالا. ما اینها را از خوار بارفروشی سر کوچه خریدیم. من، فردا پس فردا تو را می برم و برایت کفش می خرم.

من که خوشحال شده بودم جایز ندانستم روی حرف پدرم حرف بزنم. و اگرچه در آن لحظه بخصوص ابدأ مایل نبودم از خانه بیرون بروم، بهتر دانستم امرش را اطاعت کنم تا آن هوای تیره ای که از به اصطلاح ناراحتی من در فضای خانه ایجاد شده بود از بین برود. جورابهایی را پوشیدم، چادرم را تک سرم انداختم و فوراً بیرون رفتم. فکر می کردم شاید طلعت هم همراهم خواهد آمد. بهمین جهت بیرون خانه، دم در کمی منتظر او ماندم. اما سفورا که شیر گیر شده بود از سر کینه عمداً به او فرمانی داد تا نتواند همراه من بیاید. و من ناگزیر خودم تنها راه افتادم. در همان چند دقیقه کوتاهی که دم در ایستاده بودم و روی تک پله موزائیکی بالا و پائین می رفتم و پا به پا می کردم— کمی آن طرف تر در خم کوچکی که تیر چراغ برق بود، جوانکی را دیدم ایستاده که یک دستش را توی جیب شلوارش کرده بود. کوتاه بود ولی چهارشانه و قوی. پیراهن نیمه آستین یقه بازی به رنگ سفید با راههای آبی یا نمى دانم قهوه ای پوشیده بود که پائینش را روی شلوار رها کرده بود. کفش هایش تابستانی شبکه دار بود که به شلوارش

می آمد. موهایش، اگر درست حدس زده بودم، فرفری، صورتش گرد و با طراوت و چشمهایش که در حالت سکوت سخن می گفت، درشت و روشن بود. سیلهای کمی که روی لبان تر و تازه و نیمه گلگونش را گرفته بود از وسط جا باز می کرد و حالت بخشنده و بشاش صورت او را که با چشمانی ناصله دار و دور از هم مشخص می شد، تکمیل می کرد. این تصویری است که در آن لحظه بلافاصله در ذهن من نقش بست؛ تصویری که شاید می باید تا به ابد از بین نرود. تا مرا دید که از حیاط بیرون آمدم، مانند نوآموزی که توی کوچه ناگهان به معلمش برخورد کرده است، قد کشید و راست ایستاد. و چون من در جهت مخالف او بسمت دکانهای سر گذر به راه افتادم آهسته دنبالم آمد. اینک سایه او را و صدای پای او را در پنج قدمی پشت سر خود می دیدم و می شنیدم و نکته حیرت آورتر و شگفت آمیزتر، او نام مرا می دانست زیرا دیدم گفت:

— سیندخت.

خود را به نشیندن زدم و بر سرعت قدمم افزودم. ولی او به من رسید و کمی هم جلوتر افتاد. در همان حال دوباره گفت:

— سیندخت، به توحق می دهم که مرا نشناسی و به جا نیآوری. از آن روز که ما اهواز را ترک کردیم و به تهران رفتیم ده سال می گذرد. هردوی ما رشد کرده و بزرگ شده ایم. همه چیز تغییر یافته است.

فوراً شست من خبردار شد که او چه کسی بود. کیوان پسر بلقیس خانم و آن مرد شیرینی پز، همسایه های جنوبی خانه ما، که ما همین طوری میان خود از آنها با نام شیرینی پزها یاد می کردیم.

آقای مهندس، مثل اینکه خاطره های دور یا این طور بگویم، عواطف کودکی، در وجود آدم حق آب و گلی پیدا می کنند که ما همیشه نسبت به آنها گذشت یا کشش مخصوصی در دل حس می کنیم. من که گفتمی از فرط بی کسی برای گشودن عقده های درونی ام یک دوست قدیم و ندیم پیدا کرده بودم، چیزی نمانده بود که بایستم و کاملاً خودمانی و بی رو در بایست با او وارد احوال پرسی و خوش و بش بشوم و از حال مادرش جويا گردم. بخصوص خوشحال می شدم اگر می شنیدم که آنها قصد داشتند همانطور که رفته بودند حالا دوباره به اهواز برگردند و در خانه ملکی خود سکونت گیرند. و آیا اینک بلقیس

خانم هم همراه او به اهواز نیامده بود؟ این موضوع البته پس از گذشت هفت سال برای من دیگر مهم نبود و چاق یا لاغر نمی کرد که مردم، چه دوستان قدیم چه جدید، می دانستند یا نمی دانستند که مادرم از پدرم طلاق گرفته بود و من اینک زیر دست نامادری شمرصفتی افتاده بودم که زیره زیره پوستم را می کند و در روغن خودم سرخ می کرد. این برای من دردی شده بود که می باید به تنهایی بکشم و دم برنیاورم. من می خواستم بایستم و با او حرف بزنم، ولی آیا خنده دار نبود که درست برخلاف این میل وقتی که بیست قدمی بیشتر نداشتم که به سر گذر برسیم، قدمهایم را به حد دویدن تند کردم و در یک چشم بهم زدن خودم را توی خوار بارفروشی گذاشتم؟ آنجا نیز پس از عوض کردن دمپایی ها، با آنکه پول همراه برده بودم تا بعضی چیزهای دیگر بگیرم، درنگ نکردم و بدون اینکه اطرافم را نگاه کنم به خانه برگشتم. با خود می گفتم:

— چه خوب شد که نایستادی و با او هم صحبت نشدی. بدون شک او همان کسی است که عصر از توی پنجره نگاهت می کرد. این همان بچه تخس و بی قراری است که آن زمان روزی ده بار از روی دیوار آن خانه می پرید. به این خانه می آمد، کلون در حیاط را باز می کرد و برای خودش بیرون می رفت. اگر کسی حرفی می زد یا اعتراضی می کرد با دهن کجی یا لغز لیچارش روبرو می شد. این او است، این او است، همان پسرک نوس و خودخواهی که از او نفرت داشتی — حالا بزرگ شده و یال و کویال بهم زده است. حالا بزرگ شده و سبیل درآورده است. مار پوست می اندازد، خلق و خونمی اندازد. این خود اوست. این خود اوست.

من به اتاق بالای راه پلکان که مخصوص خودم بودم رفتم و پشتم را به رختخواب تکیه دادم. همانطور که ایستاده بودم گفتم کسی پاهایم را از زیر بردنم کشید. با تمام هیکل به زمین نشستم و بیش از پیش در اضطرابی هولناک فرو رفتم. گفتم زنگی بیخ گوشم به صدا درآمده بود که مرا به سوی سرنوشتی شوم و گریزناپذیر فرا می خواند. خود را بره ضعیف و از گله جدا مانده ای می دیدم که وقت دیدن گرگ به علت همان ضعف و ترسش خود به خود به سوی او جلب می شود و گلوگاه نرمش را عرضه دندانهای تیز او می کند. چیزی که بیشتر از همه این افکار تب آلود را در ذهنم دامن می زد خاطره ای بود که مخصوصاً از یک کار

این جوان در همان زمانهای کودکی داشتم. و آن این است که برای شما تعریف می‌کنم:

— یک روز مادرم در خانه سفره نذری انداخته بود و جزو دعوت شدگان که همه زن بودند، مادر او هم بود. پنداری نه ده یا دوازده سال پیش بلکه همین دیروز بوده است. هنوز چهره سرخ و سفید و کمی لاغر این زن، با آن لحن بسیار ملایم و کشار بیانش که گفתי حال و حوصله مخالفت با هیچ چیز را نداشت و در نگاه چشمان سبز روشنش مهر بانی و موافقت دلنشینی موج می‌زد، از خاطر من محو نشده بود. عمه‌ام همیشه داستانی می‌گفت که قبل از پیدا شدن مادرم، آنها قصد داشتند از همین بلقیس خانم که او را خانم بلای صدا می‌زدند و دختری بود فوق‌العاده موقر و نجیب، متین و در عین حال دلربا، برای پدرم خواستگاری کنند. و آنگاه که عقدش کردند با باز کردن یک دراز میان حیاط به آن خانه، به قول عمه‌ام هوژی، بیاوردنش به این خانه. عمه‌ام مخصوصاً برای آنکه لاج مادرم را درآورد و خوشگلی اش را دست کم بگیرد، همیشه از چشمهای زیبا و فتان این زن و پوست لطیف و آفتاب ندیده اش سخن به میان می‌آورد. با پشیمانی و آه و ناله دست بر دست می‌زد و افسوس می‌خورد که چرا پدرم دیر جنبید و فرصت استثنائی و کم‌نظیری را از دست داد. و آخر سر این طور می‌گفت:

-- او آنقدر خوشگل و تودل‌برو، آنقدر شیرین و مامانی بود که ما فکر نمی‌کردیم حتی برای خواستگاری توی آن خانه راهمان بدهند. یک شکرپاره از همان‌ها که پدر شیرینی‌پزش درست می‌کرد و جلوی دکان برای جلب مشتری به بند می‌آویخت. یک هلوی پوست کنده. اما یک وقت چشم باز کردیم و دیدیم که هلوی پوست کنده توی حلق کسی افتاد که به نان گرده می‌گوید پیه، یک کارگر آس و پاسی که توی دکان برای پدرش کار می‌کرد و شبها هم همانجا می‌خوابید. و گوشت نصیب گر به شد.

پدرم هم هر وقت صحبت از این زن به میان می‌آمد، اگر دراز کشیده بود برمی‌خاست می‌نشست، و اگر نشسته بود سینه راست می‌کرد. با غرور مخصوص مثل کسی که فتیحی کرده است به اشخاص دور و برش نظر می‌انداخت. صورتش از هیجان گل‌گل می‌شد. دستها را با آستین بالا کشیده به زانوش تکیه می‌داد و در حالی که آب توی دهانش می‌گشت همان داستان را با لفت و لعاب

بیشتری تکرار می کرد. آن طور که رو بهم رفته از این صحبت ها فهمیده بودم، پدر بلقیس، آقای قندچی که اینک مرحوم شده بود، یکی از شیرینی پزهای قدیمی و معروف اهواز بود. در زمان جنگ، به پیروی از غالب همکاران خود که به علت کمبود قند و شکر به آب نبات فروشی روی آورده بودند، کار شیرینی پزی اش را متوقف و منحصراً آب نبات فروش شده بود—آب نبات های پولکی مخصوص خوردن چای که میان مردم رواج فراوان داشت. آقای قندچی که جز یک دختر، اولاد نرینه ای نداشت و از این حیث دستش کاملاً تنها بود، از بخت موافق کارگری پیدا کرده بود بسیار وفادار و کوشا به خدمت که در آن اوضاع و احوال سخت بهتر از یک فرزند زیر بال او را گرفته و در دکان برایش کار کرده بود. این خانواده که پشت در پشت به کار شیرینی پزی اشتغال داشتند عموماً، و آقای قندچی خصوصاً مردمان خداپرست، اصیل، سر به زیر و محتاطی بودند که بنا به طبیعت کاسبانه بی آزار خود دوست داشتند همیشه در حاشیه راه بروند و تا آنجا که ممکن است خود را درگیر مسائل پیچیده و پراسر و صدای زندگی و زمانه نکنند. به طوری که آقای قندچی تنها دختر خود را به مدرسه نفرستاده بلکه برایش معلم سر خانه گرفته بود. و سرانجام نیز چون به هیچ قیمت حاضر نبود او را از خود جدا کند، خلعت دامادی را بر دوش کارگر خود که نامش مقبل بود انداخته بود تا در عین حال او را نیز بتواند برای همیشه نزد خویش نگه دارد. به این ترتیب، مردی که در دنیا هیچ کس را نداشت و سرمایه اش حس وفاداری و وظیفه شناسی اش بود در یک شب از هیچ به همه چیز رسید و صاحب اجاقی شد که به حکم سرنوشت می باید پس از آقای قندچی برای باقی عمر روشنش نگه دارد.

باری، آن روز در مهمانی سفره مادرم، خانم بلی کیوان را هم آورده بود که توی دهلیز خانه با ما بازی می کرد. اگر بهتر بگویم، او ما را که چند دختر هم قد و همسال بودیم اذیت می کرد و بی سبب از خودش می رنجاند. هنوز که هنوز است من راز این غروری را که بین پسران و دختران کمتر از دهسال هست و آنها را در منتهای کنجکاوای که نسبت بهم دارند بشدت از هم می رماند، نمی دانم در چیست. پدرم به خواهش مادرم و به خاطر همین مهمانی، تازه خانه را داده بود نقاشی کرده بودند. نمی دانم به خاطر این نقاشی بود که مادرم مهمانی می داد یا به خاطر مهمانی بود که نقاشی را کرده بود. به هر حال خوب نظرم هست که دهلیز آن کاملاً سفید و بی لکه بود. کیوان با کفشهای میخ دار پاها را از طرفین به

دیوار تکیه می داد. با مهارتی خاص بالا می رفت و همینکه سرش به گچ سقف می خورد سر می خورد و در یک حرکت پائین می آمد. چون همبازی پسر نداشت، می خواست با این کارها خودش را به رخ ما دخترها بکشد. من سوار لنگه در چوبی حیاط شده بودم و آهسته با آن تاب می خوردم. او کوشید پائینم بکشد و خود سوار شود. و چون زورش از من بیشتر بود سرانجام موفق شد. من که شکست خورده بودم، و به علاوه از شیطنت های او که در و دیوار را زخمی کرده بود و احمقانه بازی بچه ها را بهم می زد خشمناک بودم، حرصم گرفت، صورتش را چنگ انداختم که پوست آن درست روی لب به قدر پشت ناخنی قلوه کن شد و خون از آن راه افتاد. من وحشت زده عقب نشستم، و او که می رفت تا شکایت پیش مادرش ببرد ناگهان شیر شد و برگشت. فکر کردم قصد زدنم را دارد. ولی نه، نیت او چیز دیگری بود. مرا به دیوار فشرده. بازوانم را محکم گرفت و گونه ام را دوبار از دو طرف بوسید. بوسه ای تند و آیدار که حتی مادرم نیز تا آن زمان آنگونه مرا نبوسیده بود. خلاصم کرد و گفت:

— این هم سزای گربه ای که چنگ می اندازد. اگر خجالت سرت بشود خودت را توی مستراح خانه به دار می زنی!

من گریه را سر دادم و توی اتاق پیش مادرم رفتم. و اگرچه قضیه را برای او تعریف نکردم و فقط گفتم که کیوان به من سیلی زد، از آن پس هرگز با پسرک شرور رو برو نشدم. گفته قلنبه او هم به نظر من نسبت به حرکتش دلیل دیگری بر شرارتش بود. به نظرم می رسید داغی که او توی جمع همسالان بر صورت من زد خیلی بدتر از داغی بود که من بر صورت او نهادم. روز بعد، مادر او توسط زنی که به گمانم کلفت یا دایه شان بود، توی یک سینی برنجی کنگره دار، قیچی کوچکی نهاده رویش را دستمال انداخته و به درخانه ما فرستاده بود. با لحن نیشداری پیغام داده بود:

— با این قیچی ناخنهای دخترت را بگیر که مثل گربه صورت بچه مرا چنگ نزنند و خون نیندازد.

و بد نیست بدانید که آن قیچی و همچنین سینی قشنگ کنگره دار هنوز هم در خانه ما بود. مادرم که تا حدی اخلاق کولی ها را داشت و از این رندیها بدش نمی آمد، مفت خود دانست و به عنوان نوعی جواب در مقابل آن پیغام، یا درسی



اخلاقی، هرگز نخواست هیچکدام را پس بفرستد. گفت بگذار خودشان ببینند دنبالش. که البته نیامدند و گذشت زمان مثل هر نوع تصرفی که اول از راه زور است و بعد ایجاد حق می کند به نفع ما نقش بازی کرد. این هم از نوع کارهایی بود که مادرم می کرد. و آیا وجود همین قیچی جادویی نبود که بین و پدرم جدائی افکند و زندگی خوش ما را بهم زد؟ اگر این قیچی در خانه ما نبود شاید من در این موقع اصلاً قضیه بازی آن روز و حرکت زشت این پسر را که گواه روشن و گویائی از تربیت نادرست او بود فراموش کرده بودم. اگر من آن روز که آن کلفت قیچی را با سینی به در خانه مان آورد موضوع را به مادرم می گفتم که چطور بچه تخس مرا توی همسالانم بی آبرو کرد، مادرم که تنش برای این نوع کارها می خارید یسل می کشید و می رفت به در خانه آنها. قیچی و سینی را پرت می کرد توی حیاطشان. بچه را می کشید بیرون و گوشش را می کند می گذاشت کف دستش. درست به این علت و از این جهت موضوع را در دل نگه داشتم و به مادرم نگفتم که از غوغا می ترسیدم. بعدها من به عمل زشت آن روز آن پسر خیلی فکر کردم. زیرا گفتم که بر روحم داغ نهاده بود. آن طور که با فکر ناقصم به نتیجه می رسیدم، این عمل او نمی توانست همین طور بی مقدمه و از روی تصادف محض باشد. آن زمان هنوز تلویزیون، این خردجالی که به قول نامادری هر سر مویش سازی است و مردم را عنتر و منتر خودش کرده است به اهواز نیامده بود که بگوئیم او از تلویزیون تقلید کرده بود. تازه، هر تقلیدی علفی است که بر روی یک ریشه قبلی سبز می شود و رفته رفته رشد می کند و شاخه می دواند. او با همه آن تعریف های دلچسبی که از نجابت ذاتی و کمال مادرش می کردند به نظرم خیلی لوس یا آن طور که شوشریهای این محال می گویند، چلیس<sup>۱</sup> تشریف داشت، یا که اصلاً بوئی از نزاکت و تربیت به مشامش نخورده بود. بهرحال، در این موقع که او به اهواز آمده بود و مرا می دید شاید به انگیزه همان سرشت سرکشی که وادار به آن عمل ناپسندش کرده بود، خیال می کرد بین من و او از همان زمانها نوعی رابطه معکوس عاطفی ایجاد شده و دست اندر کار است که هر زمان دلش بخواهد می تواند از آن به نفع خود استفاده کند. درست مثل یک حساب در گردش که آدم در بانکی باز می کند و با دسته چکی که توی جیبش هست، هر جا و هر وقت می تواند از آن استفاده کند.

برمی‌گردم به اصل داستان. روز بعد، قبل از آنکه ظهر رسیده باشد پدرم در خانه پیدایش شد. از سر گذر نان و گوشت و بنشن خانواده را خریده بود. او پاره‌ای وقتها از اداره قاچاق می‌شد و زودتر به خانه می‌آمد. توی دهلیز خانه جای نسبتاً خنکی بود که ما غالباً بدون آنکه فرش بیندازیم می‌نشستیم. با برقی که در چشمانش بود به من نگاهی کرد و گفت:

— بینم، تو—

من وسائل دستش را گرفتم و دنبالش به اتاق رفتم. او به طوری که درحقیقت غرضش خیر دادن به سفورا بود، ادامه داد:

— تو، این همسایه ما را که چند سال پیش بتهران رفتند یادت هست؟ شیرینی‌پزها را می‌گویم. سر گذر که بودم پسر آنها را دیدم. از جای زخم توی صورتش فوراً او را شناختم. به من سلام گفت. چطور است که چهره آدم هر چقدر تغییر بکند باز هم بعد از سالها قابل شناختن است. او آن وقتها بچه‌ای بیشتر نبود. حالا کت و کوپالی بهم زده و برای خودش مردی شده است.

آنگاه شرح مفصلی از خوی نیمه اشرافی و نجابت مادر این پسر که درست از هر نظر نقطه مقابل خلق و خوی فرنگیس یعنی مادر من بود، برای نامادری بیان کرد. که هرگز و به هیچ بهانه توی کوچه ظاهر نمی‌شد. صدای بلندش را کسی نمی‌شنید و خلاصه در یک کلمه، فرشته‌ای بود که از آسمان پای به زمین نهاده و نصیب آدمیان شده بود. نامادری‌ام با صدای زیری که داشت بیشتر برای آنکه مرا کوچک بکند حرفهای او را تأیید کرد و گفت:

— پس چی، البته زن باید همین‌طور سنگین و رنگین باشد. زن چه معنی دارد که سلخته و خودنما باشد.

پدرم که لباسش را بیرون آورده بود و خود را برای خوردن ناهار آماده می‌کرد، دوباره همان داستان قدیمی را به میان کشید که چگونه قبل از دیدن مادرم قصد داشت عمه‌ام را به خواستگاری این زن بفرستد، ولی نصیب و قسمت طور دیگری رقم زده بود.

آقای مهندس، من این نکته را به درستی نمی‌دانم که آدم در مرحله‌های مختلف عمر، چطور و با چه نظرهایی به گذشته‌های دور و نزدیک خودش نگاه می‌کند. و چرا بعضی وقایع بخصوصی هست که هرگز نمی‌خواهد و مایل نیست

از یادش برود؟ آیا در این مسئله رازی هست که مربوط به بقای عمر می شود؟ قضیه ای که پدرم از آن یاد می کرد مربوط به بیست و دو سال پیش از آن بود. در آن موقع او سی و پنج سال داشت. حال آنکه این زمان پنجاه و هفت سالش بود. آیا میشود گفت که بشر در روح خودش هیچ وقت پیر نمی شود و همیشه همچنان خود را جوان یا در یکی از مرحله های جوانی می بیند که بیشتر از همه برایش شیرین بوده است؟ پدرم می گفت:

— من، تازه این خانه را خریده بودم. به قول معروف حوض را ساخته بودم دنبال قورباغه اش می گشتم. خوب، من سی و پنج سال داشتم و اگر دیرتر می جنیدم از موقع زخم می گذشت. مرحوم قندچی، پدر بلیس، پیرمرد محترم و بی آزاری بود. نزدیک هشتاد سال داشت. ولی هنوز شاد و سرحال بود و با نیروی یک جوان ورزیده کار می کرد. زمستان بود یا تابستان، دو ساعت پیش از آفتاب برمی خاست و در طول کارون به راه می افتاد. وقتی که گردشش را می کرد و به خانه برمی گشت هنوز از موقع نمازش نگذشته بود. یک روز که یادم می آید و به زمستان بود و من مثل همین حالا از راه به خانه می آمدم، او را دیدم. نان سنگک خریده بودم و گوشت، و می آوردم که به خواهرم بدهم و برگردم. سر کوچه او را دیدم. خدا رحمتش کند مرد خوش اخلاقی بود. به من گفت: گوشت خریده ای؟ گفتم، آری. گفت گوسفند است یا گاو؟ گفتم، اگر شب قدم رنجه کنید و برای شام به بنده منزل تشریف بیاورید خواهید فهمید که گاو است یا گوسفند— جواب شما باشد برای آن موقع خواهرم می خواهد یخنی بپزد. گفت: خوب، پس گوشت گوسفند نیست. منظورم همین بود. اگر گوشت گوسفند بود نمی توانستی آن را روی نان بگذاری و دست بگیری. گذاشتن گوشت گوسفند روی نان مکروه است. اما اگر گاو باشد مانعی ندارد. می دانی چرا؟ برای اینکه در دنیا هیچ چیز برتر و بالاتر از گندم نیست. جز گاو که زمین را شخم می زند. اگر گاو نبود گندم هم نبود.

پدرم اینجا مثل کهنه قماربازی که در یک بازی همه بردهایش سرانجام به باخت تبدیل شده است، قیافه افسرده ای به خود گرفت. از زیربقه پیراهن دستی به سینه و گردن چاق و کم موی خود کشید و با نوعی پشیمانی از یاد رفته آه فرو

خورده ای کشید و ادامه داد:

— مرحوم قندچی بی میل نبود دخترش را به من بدهد. از من سر به راه تر و نان آورتر در همه این ولایت چه کسی را پیدا می کرد. منتهی خبیط از جانب خود من بود که دیر جنبیدم. او که باشیرینی هایش شهری را شیرین کام کرده بود، بدش نمی آمد با یک وصلت بی دردسر همسایه خوب دیوار به دیوارش را هم شیرین کام کند. عمه، عمهات مرا خام کرد و گفت این لقمه به دهان ما زیاد است. بگذار خودمان را سنگ روی یخ نکنیم — اگر من از بلقیس خواستگاری کرده بودم پدرش بدون هیچ گفتگو موافقت می کرد و الان وضع من با آنچه که هست به کلی متفاوت بود. آن خانه را که الان حیاطش به خیابان پیوسته است مغازه می کردم و خودم پشتش می نشستم و از این زندگی نوکرمآبی که باید همیشه خدا چشم بدست دولت دوخته شده باشد خلاص می شدم.

من از همان ابتدا حس کرده بودم که این زن برای پدرم نمونه یک آرزو یا رؤیای حاصل نشده بود. هر بار با چنان شیفتگی از او یاد می کرد که خود من هم به یک معنی شیفته اش شده بودم. نامادری ام که باطناً از این صحبتهای پدرم خشنود نبود، گفت:

— فلاحی، این ها همه خواب و خیال است. اگر او واقعاً و ذاتاً زن نجیبی بود و اصالتی داشت به یک شاگرد دکان نمی دادندش. پاشو دخی سفره را بنداز.

او هرگاه که با من سر لطف بود دخی صدایم می زد. من از اتاق بیرون آمدم و نفهمیدم پدرم در مقابل این گفته به او چه جواب داد. وقتی که دوباره به اتاق برگشتم دیدم پیرمرد هنوز دنبال همان صحبت بود. می گفت:

— من شوهر او را در تمام چند سالی که توی شیرینی پزی کار می کرد بیشتر از یک بار ندیدم. پاره ای کسان هستند که در روزگار پیری، چون به خودشان بد نگذرانده اند بخوبی می شود جوانی گذشته آنها را در صورتشان دید. بعضی ها هم برعکس، چنانند که در جوانی پیری آنها را می شود دید. مقبل از این دسته دومی ها بود. چونکه خیلی کار می کرد. قنادی ها از راسته آن دکاندارانی هستند که شب دیرتر از همه می بندند، مخصوصاً زمستان ها و شبهای رمضان که زولیا و پتسمک ممتری فراوان دارد. صبحها هم چون مشتری روستائی دارند باید زود یاز

کنند. از ساعت پنج صبح، تا دوازده شب، آن زمانها این برنامه کارشان بود. بعد هم که او بلیس را گرفت تا زمانی که اهواز بودند و قندچی حیات داشت حالت نوکری خود را از دست نداد. جز اینکه دیگر لازم نبود شبها توی دکان بخوابد و به خانه می رفت.

نامادری ام که علاقمند به شنیدن این داستان نبود، با بی میلی پرسید:

— دلیل آنکه آنها در این شهر نماندند و تهران کوچ کردند چه بود؟

پدرم جواب داد:

— بعد از آنکه قندچی مرد، که من خودم هم به تشییع جنازه اش رفتم، مقبل دکان را فروخت و علاقه کن به تهران رفت. گمان می کنم به فشار بلیس بود. می شود تصور کرد که او توی این شهر و میان این مردم از اینکه به یک کارگر معمولی شوهر کرده بود احساس شرم یا حقارت می کرد. ولی چنانکه می گفتند او شوهرش را دوست داشت و دو دستی او را چسبیده بود.

نامادری ام گفت:

— خوب، مگر اینهم هنر یا قابلیت مخصوص می خواهد. هر زنی باید چنین

باشد.

این صحبتها و گفت و شنودها باعث نشد که من از صرافت قضیه روز قبل و دسته گلی که به آب داده بودم بیفتم و آن را چیزی گذشته فراموش شده بدانم. آن روز و روز بعدش گذشت. و من در تمام این مدت کوشیدم که کمتر توی حیاط ظاهر بشوم. آن پنجره برایم تهدیدی بود که نمی خواستم سر بلند کنم و نگاهش کنم. اگر ترس نداشتم که مسخره شوم می گفتم که حتی از حوض خانه و آب زلالی که توی آن ایستاده بود و ماه و خورشید و آسمان صاف را منعکس می کرد نفرت داشتم. طرف عصر روز بعد، نامادری ام دوباره هوای بیرون بسرش زد. لباس عوض کرد، چادرش را روی سر انداخت و به اتفاق بچه ها و طلعت از خانه زد بیرون. این بار برای گرفتن درس بود که می رفت. بچه ها را هم از این نظر همراه می برد که اگر در خانه می ماندند چون از من حرف شنوی نداشتند به کوچه و خیابان می رفتند و توی گردو خاک و آفتاب داغ گرمایزه می شدند. با آنکه سایه تمام حیاط را فرا گرفته بود هنوز تف گرما کلافه کننده بود. نفس کشیدن دشوار بود. کم کم هوا خنک تر شد. سر و صدای ماشین ها و

آمد و رفت در کوچه و خیابان فزونی گرفت و نوید شب و جنب و جوش شب به گوش رسید. این موقع روز که معمولاً من در خانه کاری نداشتم، اگرچه ها دور و برم نبودند که با آنها سرگرم شوم، همیشه برایم با غمی همراه بود. هرچه هوا تاریک تر می شد غم دل من هم سنگین تر می شد. چون شب ها روی بام می خوابیدیم و وظیفه انداختن و جمع کردن رختخواب و زدن پشه بند— اگر می زدیم— با من بود، پس از غروب آفتاب آزادی داشتم که هر موقع فرصت کردم یا میلش را داشتم یروم و این کار را بکنم. البته بچه ها و طلعت هم از سر تفریح و بازیگوشی به من کمک می کردند و در این کار کاملاً تنها نبودم. در این موقع با آنکه پرده شب کاملاً فرو نیفتاده بود، روی بام رفتم، پشت جان پناه آجری یا باصطلاح هره بام که به قدر سه چارک ارتفاع داشت و به خاطر نفوذ باد شبکه شبکه ساخته شده بود، چند دقیقه ای بی خیال کوچه را تماشا کردم. بعد تبلانه مشغول گستردن گلیم و چادرشب به روی زمین شدم. نظرم متوجه پنجره روبرویم شد؛ همان پنجره کذائی که دوباره باز شده بود و توی اتاق، دور از پنجره کیوان صندلی نهاده و چنانکه گفתי سرتاسر روز را آنجا بوده، به انتظار نشسته بود. با چادرشب دستم از خشم لب زیر دندان گزیدم و نگاهش کردم. خیره خیره و پرتهدید. ولی غافل از اینکه او در آن فاصله هرگز نمی توانست به خوبی صورت سایه خورده مرا ببیند و بفهمد که در دلم چه می گذرد. آقای مهندس، اکنون که به عقب می نگرم و به عمل خود در آن لحظه می اندیشم، می بینم که نمی توانم خودم را از یک خطا سرزنش نکنم و همه گناهان را به گردن آن جوان بیندازم. من وقتی که او را پشت پنجره نشسته دیدم، می باید خود را به ندیدن بزنم، چشمهایم کور و گوشهایم کر بشود، رختخوابم را بیندازم و بسرعت پائین بیایم؛ نه اینکه تا انتها الیه بام و لب هره پیش بروم و بر ویر او را نگاه بکنم. او نیم خیز شد و حرکتی کرد به نشانه اینکه گویا منتظر همین لحظه بوده است. پاکتی را که از قبل آماده کرده بود، از میان کتابی که دستش بود بیرون آورد. و به من نشان داد. کاغذی را از توی آن بیرون آورد و دوباره سر جایش نهاد. من تعجب زده نگاهش می کردم. گوئی صحنه مهیج یک فیلم یا شعبده بازی و تردستی بود که می دیدم. پاکت را تا کرد تا سنگین تر شود و باد نبرد، و آن را از روی دیوار به حیاط ما انداخت. پنجره را بست و مثل شبی در

تاریکی توی اتاق ناپدید شد. فکرش را بکنید، قضیه من با این عاشقی که ناگهان از هوا برابم رسیده بود، بسرعت در حال پیشرفت بود. او دیروز یا پریروز مرا دیده و امروز برابم نامه نوشته بود. قطعاً شب بعد، اگر امر دایر می شد، چنانکه در داستانهای هزار و یکشب آمده است، از سوراخ بخاری توی اتاقم می آمد- نه، بگذارید اینطور بگویم: وقتی که شب از نیمه می گذشت و ماه فرو می نشست، آهسته از روی دیوار به پشت بام ما پای می نهاد و به رختخواب من که جدا از جمع خانواده، در گوشه ای افتاده بود، می خزید و تا دمیدن سپیده و آن لحظه که فرشته پاسدار شب جای خود را به نگهبان بامداد می داد در کنارم می خفت! من آدم زودخشمی نبودم. زندگی زبردست نامادری عفریته در طول هفت سال به من یاد داده بود که سخت ترین دشواری ها و نامرادی ها را چطور باید از سر بگذرانم و باز هم ساعتی چند به عمر بی حاصلم در آن خانه و با همان خواری ها ادامه دهم. با این همه، در آن لحظه که جلوی هره بام ایستاده بودم، چنان سراپایم لبریز از نفرت بود که می دیدم جز اینکه موضوع را به نامادری ام بگویم و در مقابل این بی شرمی که شرف دوشیزگی ام را تهدید می کرد از او کمک بخواهم چاره ندارم. من از پشت بام پائین رفتم و روی سنگ پله ای که دهلیز را به حیاط مربوط می کرد به انتظار رسیدن نامادری ام نشستم. هوا باز هم یک پرده تاریک تر شده بود. ولی پاکت سفید که توی باغچه کنار یک گلدان افتاده بود، هنوز خوب پیدا بود. مثل دشنه خون آلودی که از یک قاتل به جای مانده باشد. هرکس از در وارد می شد به کمترین دقت متوجه آن می شد خود جوان هم اگر دوباره از پنجره سر می کشید و این سورا می نگریست آن را می دید. حالت ترسان و یا تهدیدآمیز مرا نیز که در تاریکی توی حیاط نشسته بودم و خاموش پاکت را نگاه می کردم ولی نمی رفتم آن را بردارم، تشخیص می داد. آقای مهندس، یادم می آید زمانی ما توی خانه از دست یک گربه مودی به ستوه آمده بودیم. گوشت را به تیر سقف می آویختم آن را می ربود و می خورد. تخم مرغ را از توی طاقچه به زمین می انداخت و می شکست و می خورد. قابلمه را از روی آتش برمی گرداند، می ریخت و گوشتهایش را می خورد. دستگیره در را که هشتاد سانتی متر از زمین بلندتر است با پنجول می زد و می گشود. هرچه هم او را توی کیسه می کردیم و به جاهای دور می بردیم، قبل از مراجعت آدم به خانه برمی گشت و بدون آنکه ترک عادت کند

باز به همان کارها ادامه می‌داد. یک روز پدرم از شهرداری سم گرفت، به خانه آورد، به گوشت زد و توی باغچه انداخت. این آخرین علاج بود که برای کم کردن شر او به کار می‌برد. با احتیاط آمد آن را بود کرد. گوئی فهمید که مرگ در زیر آن لانه کرده است. معو کرد و به کناری نشست. ولی همچنان نگاهش به گوشت بود. ما برای آنکه از بدگمانی اش کاسته باشیم به اتاق رفتیم ولی از پشت شیشه مواظبش بودیم. بعد از چند دقیقه دوباره برخاست و به سوی طعمه رفت. آن را به دهان گرفت تا ببرد در گوشه‌ای و برای خودش بخورد. اما فوراً از دهان بیرونش انداخت. گوئی همین حالا آن منظره را جلوی چشمم می‌بینم. حیوانک، فور فور می‌کرد و سرش را با شدت تکان می‌داد و پنجول روی دهانش می‌زد. در فاصله‌ای کمتر از یک دقیقه دمش باد کرد. روی دیوار پرسید و از پشت بام گریخت و رفت. چنان رفتنی که بعدها هرگز او را به چشم ندیدیم و برای همیشه از شرش آسوده شدیم. من قصد داشتم از آن نام به عنوان مدرک جرم علیه این جوان استفاده کنم. هرگز میل نداشتم بدانم که توی آن خواسته بود چه به من بگوید. این مسئله در اصل موضوع که عکس العمل شدید من بود هیچ تأثیری نمی‌کرد. با این وصف آقای مهندس، اکنون که شما این داستان را می‌خوانید حق دارید از من پرسید: پس چطور شد که برخاستی آن را برداشتی به گوشه آشپزخانه بردی و مثل همان گربه دزد و خیانت‌پیشه که جان بر سر شکمش نهاد، با بلعیدن کلماتی که افسونت کرد، خود را با سر در چاله یک سرنوشت تیره انداختی؟!

در نامه اینطور نوشته بود:

«سیندخت، به تو حق میدم که نخوای تو کوچه بازار واسی و با من حرف بزنی. این بی‌دقتی و بی‌حواسی مرا ببخش ولی سرزنشم نکن. اگر فرنگیس خانم مث اون وقت‌ها خوب و خوش سر خانه و زندگی خودش بود و اوضاع اینطور بهم نخورده بود، همان روز اولی که به اهواز وارد شدم و به این محله آمدم، اولین کارم این بود که به خانه شما بیایم، زیرا حامل سلام مادرم برای مادرت بودم. بیچاره بلی خبر ندارد که دوست نازنینش الان هفت سال است از شوهر و بچه اش جدا شده و به سوی سرنوشت و نوش و نیش دیگری رفته است. یادت هست که آندو چقدر باهم دوست بودند؟ یادت هست که بلی همیشه می‌آمد توی



پنجره می نشست، کار کاموابافی اش را دست می گرفت و با مادر تو که توی حیاط بود حرف می زد؟ حتی برای هم خوردنی یا آب یخ پاس می دادند. آن وقت من زیر تأثیر عوالم کودکی به شور و شوق می آمدم و برای آنکه کاری کرده یا خودی نموده باشم از دیوار به حیاط شما می پریدم و از در بیرون می رفتم. کوچه و خیابان را دور می زدم و در چند دقیقه دوباره توی پنجره ظاهر می شدم. پدرت می گفت، برای آنکه دو خانواده بتوانند راحت تر باهم رفت و آمد داشته باشند بهتر است که دیوار بین دو حیاط را برداشت. در این صورت خطر اینکه روزی کیوان خدای نکرده بیفتد و آسیب ببیند وجود نخواهد داشت. سیندخت، من وقتی به اهواز آمدم و فهمیدم مادرت طلاق گرفته و رفته به قدری ناراحت شدم که حال خودم را نفهمیدم. تعجب می کنم که این ناراحتی بزرگ را در این مدت تو چطور تحمل کرده ای و قلب کوچکت زیر فشار این اندوه چطور اینهمه مقاومت کرده است. خوب، بهرحال کاری است گذشته و سببش شکسته. غصه و همدردی من هم باری از روی دوش تو بر نمی دارد. ظاهراً چنین می نماید که توی این دنیا هرکس برای خودش دردی دارد. درد من هم این است که دل به کسب و کار-پدرم سپردم و فکر کردم اگر آن را بیاموزم برای آینده ام کافی خواهد بود. من دنیا را نشناختم و کسی هم دور و برم نبود که به موقع راهنمایم باشد. فقط موقعی متوجه اشتباه خودم شدم که دیگر دیر شده بود. من که به علت عقب ماندن از تحصیل استعدادهایم محاله شده بود سرانجام به هنرستان صنعتی رفتم و دیپلم فنی گرفتم. تحصیلاتم همین خردادماه امسال تمام شد و دیگر قصد ندارم ادامه اش بدهم. در حقیقت باید بگویم راهی هم وجود ندارد که بتوانم به آن ادامه دهم. در این سفری که با پدرم به اهواز کرده ایم قصد ما این است که خانه را بفروشیم. زیرا برای ما که ساکن دائمی تهران هستیم، تعمیرات آن میسر نیست. بعلاوه، به پولش احتیاج داریم. امروز مستأجر خانه موافقت کرد که برای تعمیرش کارگر و بنا خبر کنیم. این روزها کار تولیدی صرف بیشتری می کند. پدرم خیال دارد از پول این خانه که در اصل متعلق به مادرم است و از پدر به او ارث رسیده، برای من دست مایه ای درست کند که با آن کاری کنم. در تهران، در و پنجره سازی درآمد بدی ندارد. خیال دارم یک کارگاه آهنگری و در و پنجره سازی باز کنم و اگر بشود زندگی ام را از آنها جدا کنم. اما سیندخت،

می دانی چیست؟ اگر من همراه پدرم به اهواز نیامده بودم و تو را ندیده بودم شاید می توانستم این کار را بکنم. آمدن به اهواز، این طور فکر می کنم که کار مرا ساخت و واهم را عوض کرد. مراجعت من به تهران دیگر با این وضع غیرممکن است. می دانم به نظرت عجیب می آید. شاید هم از شنیدنش یکه بخوری و ناراحت بشوی. شاید من نباید این ها را به تو بگویم. اما هرچه بادآباد، می گویم. هرچه بادآباد، این نامه را می نویسم و اگر از من نخواستی بگیری آن را به آب روان می اندازم و دعائی هم پشت سرش می خوانم: ای آب روان محبوب مرا به من برسان! نمی دانم چگونه شد که یکباره این طور تغییر پیدا کردم. نمی دانم بگویم چگونه شده ام. همین قدر می بینم که تغییر پیدا کرده ام. همین قدر می بینم که قلبم، یعنی همان توده گوشتینی که سالها با آرامش کامل در سینه ام می تپید و به من نیروی زندگی می بخشید حالا سرخود می خواهد بایستد و به کارش ادامه ندهد. حس می کنم که هوای دور و برم سنگین شده و از نفس کشیدن عاجز کرده است. خواب و خوراک و استراحت را نمی فهمم. گرما برایم بی معنی است و هیچ کاری غیر از فکر کردن به تو و دایما در یاد تو بودن از دستم ساخته نیست. من تا به امروز نه عاشق کسی شده بودم و نه برای دختری از این نامه پرانی ها کرده ام. می دانم کار زشت و یا نادرستی است که می کنم و هرچیز که در نظر مردم زشت بود سرانجامی ناروشن دارد. اما باور کن سیندخت که غیر از این چاره نداشتم. باور کن که قلب من به بیماری ناشناخته ای که نامش را عشق نهاده اند مبتلا شده است. و من می بینم که خواه ناخواه می باید برای آرام کردن آن کاری بکنم. به هر وسیله ای که شده، هرچند بیهوده و باطل، دست بزنم. دیدن روی تو، هرچند از دور باشد، شنیدن صدای تو یا کرکر دم پائی هایت، هرچند از پشت دیوار باشد، بودن زیر همان آسمانی که تو هم از هوایش نفس می کشی، اینها و صد مثل این ها است نمونه ای از هوس های تناسکی که این روزها مرا مثل ماهی توی تابه بریان کرده است. اما اگر خانه را بفروشیم، همه این فرصتهای عزیز و شیرین از دستم گرفته می شود و چه بسا دیگر نتوانم حتی تو را از فاصله دور ببینم. دلم می خواهد به بهانه خرید چیزی توی کوچه یا خیابان بیائی. آخر، تو چرا اینقدر کم از خانه بیرون می آئی؟! اگر به التماس من جواب می گفتی و... ولی نه، من از تو هیچ خواهشی نمی کنم.

نمی‌توانم بکنم. قلبم می‌لرزد و حس می‌کنم که آدم بی‌جرززه و ترسویی هستم. با آنکه زائیده این آب و خاکم و هنوز پس از سالها زندگی در تهران ته لهجه اهوازی‌ام را از دست نداده‌ام، چون هیچ کس نیست که بشناسم به طرز عجیبی در شهر خودم احساس بیگانگی می‌کنم. می‌بینم گرفتار دردی شده‌ام که بیشتر از طاقتم است. سینه‌دخت، این یک گرفتاری عادی نیست که من بتوانم با وسائل عادی از چنگ آن خلاص شوم. جز خود تو هیچکس را پیدا نمی‌کنم که با او رازم را بگویم. توبه رگ گردن من شمشیرزده‌ای، بگو تکلیفم چیست.

بلند شدن صدای زنگ در خانه مرا دستپاچه کرد. نامادری‌ام و بچه‌ها بودند که از بیرون برمی‌گشتند. نامه را شتابزده زیر برگ روزنامه‌ای که توی آشپزخانه، کف گنجه ظرفها پهن کرده بودیم نهادم و رفتم در را گشودم. سفورا به محض ورود به خانه چون کمی دیر در را به رویش گشوده بودم شروع کرد به پرخاش کردن: چکار می‌کردی که این قدر دیر آمدی؟— به دروغ متوسل شدم و گفتم مشغول نوشتن نامه‌ای بودم به کرمانشاه برای پسرعمه‌هایم. این یکی را نخوانده بودم و نمی‌دانستم که به قول عرب‌ها طناب دروغ کوتاه است. پرسید کجا است این نامه، بیاور ببینم. گفتم مگر فکر کرده‌ای دروغ می‌گویم. منظوم از این دروغ چیست— از توی حیاط چادرشب را که روی هره‌بام رها کرده بودم دید. چون فهمید که هنوز رختخوابها را نینداخته‌ام بیشتر حرصش گرفت، اما کوتاه آمد. و من حس کردم که از وجود کیوان کم و بیش خبر داشت. شاید هم او را آنجا دیده بود. به من بدگمان شده بود. ولی از چیزی مطمئن نبود و هرگز نمی‌توانست حدس بزند که ممکن است کار من و او به جاهای بسی باریکتر هم کشیده باشد. این نامهربانی و بدگمانی سفورا کمتر از کار جوان مزاحم مرا ناراحت نکرد. نمی‌دانستم به کدام یک از این دو بداقبالی بیندیشم. دنیا را پراز کینه و بدنهادی حس می‌کردم که هر کس دستش می‌رسید می‌کوشید آن یکی را با سر به زمین بکوبد و فدای هوسها و وسوسه‌های دل بیمار خودش بکند. به فکرم رسید بروم و موضوع این پسر و نامه عاشقانه‌اش را به عمه‌ام بگویم و از او کمک بخواهم. این مسئله مهم نبود که نامادری‌ام از اینکه بدون اجازه از خانه خارج می‌شدم پیش پدرم برابم مایه هفت من شیر می‌شد. من می‌بایست کاری می‌کردم. من حس می‌کردم که دوروبرم وقایعی درحال شکل گرفتن بود. من بجا

داستانهایی که از زمان کودکی از دهان اشخاص بزرگتر شنیده بودم، عاقبت این کارها را شوم می‌دانستم که همیشه به جای بدی می‌کشید و ناکامی‌هایی به بار می‌آورد. درست بود که من طعمه ستم شده بودم درست بود که از پستان محبت مادر سیر ننوشیده بازپس گرفته شده بودم. درست بود که تا حد یک کلفت بی‌شخصیت و پست، پائین آمده و در آن خانه حال و روز سگ را داشتم. ولی ابداً دختری لابلالی و بی‌قید نبودم. بخصوص نسبت به آینده‌ام امیدها داشتم. آدم بلندپروازی نبودم که آرزو کنم شوهرم مدیرکل یک اداره یا مهندس کارخانه‌ای باشد— به شما حقیقتش را می‌گویم و از این حقیقت گوئی ذره‌ای احساس شرم نمی‌کنم— یک معلم مدرسه که چهار یا حداکثر پنج سال از من بزرگتر بود غایت آرزوهایم بود. من که روزگارم به زجر روحی گذشته بود و هیچکس در این دنیا غمخوارم نبود و تیمارم را نمی‌کشید، نمی‌دانم شوهری می‌خواستم تا تیمارم را بکشد یا اینکه تیمارش را بکشم؟ این خواهشهای روح که گاهی شکل عقده به خودش می‌گیرد غالباً برای خود انسان نامعلوم است و جلوه‌های متضادی پیدا می‌کند. بهرحال، وجود من وجود این روح یا همهٔ جلوه‌های متضاد و عقده‌های پیچیده‌اش بود. به شما گفته بودم که گاهی جلوی آئینه می‌ایستادم و خودم را نگاه می‌کردم. این درست در وقت‌هایی بود که می‌خواستم از آن روح دردمند و ضربت خورده بگریزم یا اینکه با امیدهای واهی آینده‌خوابش کنم. من توی آئینه به صورتم نگاه می‌کردم و آنچه که در حقیقت به یک معنا چهرهٔ آشفته و ژولیده همان روح بود، آن روح بود که شخصیت حقیقی من بود. خال آنکه این جوان فقط هیکل مرا دیده و عاشقم شده بود. او می‌دانست که من دختری بی‌مادر هستم. در نامه‌اش نسبت به من همدردی کرده بود. ولی از کجا معلوم که همین بی‌مادری من باعث تشویق او به این عشق‌ورزی و نامه‌پرانی بی‌مقدمه نشده بود. شاید او، برخلاف روح بدگمان من، نیت بدی در دل و فکر خرابی در سر نداشت. شاید او به راستی خاطرخواه من شده بود، و آن‌طور که نوشته بود واقعاً قلب بیمارش در سینه آرام نداشت. اما آن کسی که من می‌خواستم و انتظارش را می‌کشیدم او نبود. او اگر بیمار بود به مصداق این مثل که تب تند زود عرقش درمی‌آید، خیلی زود یعنی بلافاصله پس از دست یافتن به معشوقه از این بیماری شفا می‌یافت. ولی خود هرگز نمی‌توانست کوچکترین مرهمی برای بیماریهای فراوان من باشد. او بچه‌تر از آن بود که بتواند فضاهای خالی روح مرا پر کند، یا

حتی پی به شخصیت باطنی من که در وجود این روح آزرده مشخص می شد برد. خلاصه من به هر دلیل بود چندشم می شد و نمی توانستم به هیچ وجه این واقعه را تحویل بگیرم. من هرگز این تجربه را نکرده‌ام که در بیابانی راه بروم و ناگهان گرگ گرسنه‌ای سر راهم سبز شود. اما خواب آن را دیده‌ام و وحشتش را تا اعماق جان حس کرده‌ام. اکنون آشکارا می‌دیدم که همان احساس را داشتم. زیرا عشق کور بود. عشق اگر شدت پیدا می کرد و عاشق دسترسی به معشوق را مشکل می دید، دست به کارهای زده‌ای می زد. و در این کارها رهبر اونه عقل بلکه هیجانها و غلیانهای طوفانمانندی بود که در حفره دل حس می کرد. همان چیزی که در این نامه‌اش از آن پرده برداشته بود: سفورا و طلعت برای انداختن رختخواب به پشت‌بام رفتند. من هم فرصت را غنیمت شمردم، نامه را از توی گنجه برداشتم تا ریز ریزش کنم و توی کوچه بریزم. کنجکاوی وادارم کرد تا قبل از بیرون رفتن از خانه (زیرا گفتم که می‌خواستم پیش عمه‌ام بروم) باقی آن را بخوانم. این طور ادامه می‌یافت:

«نمی‌دانم عکس‌العمل تو از خواندن این نامه چه خواهد بود و آیا اصولاً این واقعه برایت قابل درک است یا نه. اگر ما زمانی همبازی بوده‌ایم این دلیل نمی‌شود و برای من حقی ایجاد نمی‌کند که حالا از تو طلبکار چیزی باشم. از همه این‌ها گذشته، از کجا معلوم که تو نامزد کس دیگر نشده باشی؟ اگر مادر من همراهم به اهواز آمده بود کشف این موضوعات برایم مشکلی نبود. اما شاید تو با نوشتن چند کلمه روی یک تیکه کاغذ یا به هر کیفیت که خودت بهتر می‌دانی توانستی جوابم را بدهی و از درد این انتظار خلاصم سازی. برای این منظور، فردا بعدازظهر من به دیدن سیرک می‌روم. اگر تو هم توانستی و آمدی، آنجا فرصت خواهیم داشت که همدیگر را ببینیم. آنجا آفتدر شلوغ است و مردم شهر برای تماشا چنان هجوم آورده‌اند که هیچکس به هیچکس نیست. در محوطه وسیع میان درخت‌ها توی هم وول می‌زنند و سگ صاحبش را نمی‌شناسد. بیا و مرا از درد این انتظار خلاص کن. اگر هم نتوانستم با تو حرف بزنم همان دیدنت، و همین که به تقاضایم گوش داده و دعوتم را قبول کرده‌ای برایم کلی حرف است. ضمن اینکه می‌دانم هر چیزی باید دو طرفه باشد، اگر توبه من بی‌علاقه باشی یا از بخت بد من قبلاً شیرینی ات را کس دیگری خورده باشد، حرف من

مفت است. نمی‌خواهم سر راهت واقع بشوم. ولی یقین دارم که اینطور نیست. یقین دارم که قلب من به من دروغ نگفته است. حالا دلیلش چیست؟ دلیلش شاید یک رمز خدائی است. و من از خدا خواسته‌ام که در این کاریاوری ام کند. تو هم بگو آمین یا رب العالمین.

به این جمله آخر که رسیدم در منتهای بی‌دل و حوصلگی ام نتوانستم از خنده خودداری کنم. در دلم برای او دعا کردم و گفتم: خدا روزی‌ات را از جای دیگری بدهد! سیرکی که از آن نام برده بود، گروهی بودند از جوانان ترکیه که برای برنامه‌هایی به ایران آمده بودند و اینک یک هفته می‌شد که در اهواز نمایش می‌دادند. شهرداری در یکی از خیابانها، پشت میدان بارفروشها که زمانی محله‌ای خرابه بود به آنها جائی داده بود که بند و بساط خود را زده بودند. می‌گفتند برنامه‌های آنها تماشائی است و بسیاری از مردم شهر رفته و دیده بودند. به ویژه موتورسیکلت سوارانی که از دیوار راست بالا می‌رفتند و نمی‌افتادند مایه حیرت بودند. هرکس ندیده بود باور نمی‌کرد.

آن شب من با اینکه به دیدن عمه‌ام رفتم و تا ساعت نه و نیم پهلویش بودم، از عنوان کردن هر مطلبی پیشش خودداری کردم. ضمناً نامه را برخلاف تصمیم اولم پاره نکردم و دور نریختم. زیرا چند بار در آن نام خدا را برده بود. توی آن نمی‌دانم چه ولی بهرحال چیزی بود که در من اثر کرده بود. برای آنکه این اثر بیشتر نشود از خواندن دوباره‌اش خودداری کردم و به خانه که برگشتم همان شبانه در یک جای محفوظی پنهانش نمودم. روز بعد، از آغاز صبح به این فکر بودم که بعد از ظهرش چکار بکنم. رفتن من به سیرک به این معنی بود که دستور او را اطاعت کرده و برای ملاقاتش عوض پاها با سر دویده‌ام. در این صورت اگر هم جواب من منفی بود، اگر هم می‌گفتم، تو را نمی‌خواهم، حرفهایت مفت، کفشهایت جفت، این گفته که با عمل من تفاوت داشت او را قانع نمی‌کرد بلکه بدتر، از دیدن من آتش تیزتر و جسارتش صدمبار بیشتر می‌شد. رفتن من به سیرک به این معنی بود که در آسمان دنبال یک چنین خواستگاری می‌گشته‌ام و در زمین پیدایش کرده‌ام. نه، رفتن من به سیرک ابداً کار معقولی نبود.

هنگام ظهر که پدرم به خانه آمد و سفره ناهار را چیدیم، نمی‌دانم چطور شد که صحبت سیرک به میان آمد. زن پدرم اظهار علاقه کرد که می‌خواهد با بچه‌ها

به تماشا برود. زیرا اغلب همسایه‌های اطراف ما و حتی دوستان جدید مذهبی او، رفته بودند. پدرم چون بعد از ظهرش بیکار بود گفت که ساعت پنج همگی حاضر شویم، ما را خواهد برد. بچه‌ها و از جمله طلعت از این خیر خوش دست زدند و به هوا پریدند. اما من، با آنکه دلم غنچ می‌زد و از شادی حس می‌کردم صورتم گل انداخته است خاموش ماندم و از هر نوع تظاهر خودداری نمودم. به عجله بعضی کارهایم را کردم که نامادری‌ام نگوید او کار دارد و باید در خانه بماند. وقتی که دوباره توی اتاق آمدم پدرم با نگاهی آزمایشی براندازم کرد و گفت:

— سیندخت تو چطور، گویا تو از دیدن سیرک خوشت نمی‌آید. یا اینکه میل نداری با ما بیایی؟

زن پدرم فوراً توی حرفش دوید:

— اگر او هم بخواهد بیاید پس چه کسی در خانه بماند؟ آیا می‌خواهی برای یک هوس بی‌جا بیایند دار و ندار ما را بار خروس کنند و ببرند. آنهم در این کوچه خلوت که کسی به کسی نیست. شما بروید، من در خانه می‌مانم.  
من بغض گلویم را فشردم. در حقیقت چیزی نمانده بود بزخم زیر گریه، خواستم بگویم: خوب، تو در خانه خواهی ماند و ما خواهیم رفت. اما فکر کردم پدرم از من دفاع خواهد کرد. پدرم همچنان در قیافه من که شاید در آن لحظه به نظرش ابلهانه‌تر از هر زمان می‌آمد، خیره مانده بود. جواب دادم:

— نه، من امروز حوصله بیرون آمدن از خانه را ندارم.

زن پدرم گفت:

— فلاحی باید قول بدهد که روز دیگری تو را خواهد بود.

طلعت گفت:

— سیرک، همین هفته آخرش است. فردا آخرین جمعه آن است. آن هفته آخرش بود که تمديدش کردند.

پدرم دستی به سر بی‌مویش کشید و گفت:

— فردا او را خواهیم برد.

اینجا یک موضوع دیگر را باید توضیح بدهم، و آن مسئله لباس من بود. آن زمان که تازه سفورا به منزل پدرم آمده بود، طلعت لباسهای مرا می‌پوشید. بعداً تا

سنین شانزده و هفده سالگی این من بودم که کهنه پوش او شده بودم. از زمانی که تحصیل را رها کردم و خانه نشین شدم، با آنکه هیچکلم رشد کرده بود، از یک لباس سرخانه که بگذریم، باید بگویم، هیچ گونه لباس به درد بخوری که بشود آن را پوشید و بیرون رفت نداشتم. نامادری ام می گفت:

— طلعت به مدرسه می رود، باید لباس آبرومند داشته باشد. اما توتوی خانه هستی، احتیاج نداری.

اگر پدرم برای او یا دخترش ده دست لباس نو می خرید و برای من فقط یک ژاکت، او حسودی اش می شد و نمی گذاشت که توی دلش بماند. او حسادت خود را با کارها یا بهانه گیریهای عجیب و غریب بروز نمی داد، بلکه رک و راست در می آمد می گفت:

— او دختر خانه است، لباس نو می خواهد چکار. وقتی لباس نو داشته باشد هوس می کند برود بیرون، برود توی خیابان و خودش را به این و آن نشان بدهد.

آن وقت اگر اتفاقی بیفتد مردم چه به من خواهند گفت. من اگر برای دختر خودم اتفاقی بیفتد آنقدر اهمیت نمی دهم که برای او. من از طلعت اطمینان دارم، اما از او ته.

البته من بعضی از لباسهای مادرم را که کم و بیش به قواره تم بود می توانستم پوشم. ولی نمی دانم به چه جهت از این کار خوشم نمی آمد. بهر حال، آن روز آنها همگی فکر کردند که من به خاطر نداشتن لباس بود که دوست نداشتم بیرون بروم. هنگام عصر طبق آنچه گفته بودند، همگی به دیدن سیرک رفتند و ساعت هشت شب بازگشتند. برای من یک یستی آورده بودند که پدرم به دستور نامادری ام از همان سرگذر خودمان خریده بود که خودم هم می توانستم اینکار را بکنم. من در آشپزخانه مشغول خوردن آن شدم. طلعت روی کف موزائیکی بدون فرش آشپزخانه نشسته و پاهای برهنه اش را دراز کرده بود. مثل کسی که خسته شده باشد مرتب خم و راست می شد، دست به پاهایش می کشید و برای من از دیدنی های سیرک صحبت می کرد. می گفت:

— اما اینها همه یک طرف موتور سیکلت سوارانی که از دیوار راست بالا می رفتند یک طرف. به راستی از وحشت مو به تن آدم راست می ایستاد. مثل تنوره آسیاب به قطر پنج یا شش متر، از تخته و آهن استوانه ای درست کرده بودند که ارتفاعش بلندتر از یک عمارت دو طبقه بود. موتور سیکلت سوار از پائین، یعنی



نزدیک کف زمین شروع می کرد به دور زدن. ناگهان دور می گرفت و او را می دیدی که روی بدنه دیوار بدون اینکه بیفتد با سرعت سرسام آور در حال گشتن است— در مدارهای دایره ای یا بیضوی. گاهی هم دستهایش را از فرمان موتورها می کرد و به تماشاگران سلام می داد. یا از پشت به هم وصل می نمود، و خلاصه همه جور بازی می کرد. خیلی ها از وحشت چشמהای خود را بسته بودند. توی این موتور سیکلت سواران یکیشان دختر بود.

من با نوعی بی علافگی و سردی ظاهری که نشان می داد موضوع برایم بی تفاوت است، پرسیدم:

— لابد جمعیت زیاد به تماشا آمده بود؟

او گفت:

— غلغله روم بود.

— شما کسی را هم دیدید؟ منظورم از دوستان و آشنایان یا همسایه ها است.  
— بعضی از هم کلاسی ها را دیدم که آمده بودند. و آن پسری که دیشب صحبتش بود، کیوان، او هم بود. پهلوی ما آمد. آقای فلاحی او را به ما معرفی کرد. دوبه دو خیلی با هم حرف زدند.

طلعت هر وقت در حضور پدرم بود او را از زبان ما و به توصیه سفورا «بابا» صدا می زد. همانطور که منم زن پدرم را «مامان» صدا می زدم. اما در موقع های دیگر خود را مجبور به این تظاهر نمی دید و می گفت، آقای فلاحی. بهر حال، من در همان موقع یقین داشتم که کیوان از غیبت من ناراحت شده و دلیل آن را هم از آنها پرسیده است. اما به نظرم رسید که طلعت در این خصوص بعضی مطالب را عمداً از من پنهان می کرد. به طور ساده گفت:

— به نظر من جوان بدی نمی آید. حیف که تحصیلات و کاروبار دستی ندارد. مامان از او دعوت کرد که فردا عصر با پدرش اینجا به خانه ما بیایند. او گفت که پدرش با کمال میل این دعوت را خواهد پذیرفت.

من بیش از پیش کنجکاو شدم. نامادری ام کسی نبود که به کسی مهمانی مفت بدهد. نمی توانستم فکر او را بخوانم. وقتی که به اتاق آمدم اتفاقاً دیدم که موضوع صحبت پدر و زن پدرم نیز همین دعوت فردا عصر بود. پدرم می گفت:

— اینها مسافرنده و در اینجا کسی را ندارند. این نوع انسانیت ها جانی گم

نمی‌شود. شاید ما هم یک روزی گذارمان به تهران افتاد. ما که کسی را نداریم که به خانه آنها برویم. در مسافرخانه هم اطمینان نیست. سر آدم را چنان می‌برند و بروی سینه‌اش می‌گذارند که یک قطره خونش به زمین نمی‌ریزد. آقای مقبل به منزل یکی از دوستانش رفته است و شب‌ها آنجا می‌خوابد. حال آنکه همسایه از دوست بهتر است.

زن پدرم گفته پدرم را تأیید کرد:

— از آنها بخواه مدتی که اینجا هستند هر کاری دارند به ما رجوع کنند. آدمیزاد به محبت زنده است. شاید هم آنها به مسافرخانه رفته‌اند و پسر خجالت می‌کشید بگوید.

روز بعد، هنگام عصر، ما تدارک مختصری دیدیم و منتظر آنها ماندیم. مدت‌ها بود کسی به خانه ما مهمانی نیامده بود. من شور و شوقی داشتم که آقای مقبل را ببینم و کسی از ویژگی‌های اخلاقی‌اش آگاه شوم. برای من این مسئله جالب بود که چطور یک کارگر آس و پاس می‌تواند دختری چنان زیبا و اصیل، چنان یکدانه و عزیز را تصاحب کند و نگه دارد. چنین کسی می‌باید قابلیت‌های مخصوصی داشته باشد که حتی در اولین نگاه او را از سایرین متمایز می‌کند.

ما در نظر داشتیم از مهمانان به جای اتاق، توی حیاط پذیرائی کنیم که هر چه بود خنک‌تر بود. اما اشتباه یکی از بچه‌ها، یعنی بنفشه که شیلنگ آب را روی کف آجری حیاط باز کرد، این نقشه را بهم زد. حیاط در یک دقیقه به طوری دم کرد که حتی ایستادن توی آن فوق‌طاعت بود. سفورا کفرش در آمد و اگرچه گناه از دختر خود او بود، به من رو کرد و گفت:

— من از بنفشه چه توقع دارم که شش سال بیشتر ندارد. تو دختره گنده، تو نمی‌فهمیدی که آب پاشی حیاط در این موقع روز کار غلطی است. حالا که این طور شد چشمت کور برو توی اتاق خودت و همانجا باش. نمی‌خواهم کم‌کم کنی. کار وقتی از روی بی‌میلی باشد نکردنش بهتر است.

موضوع برایم روشن شده بود که او می‌خواست با دور کردن من از صحنه، دختر خودش را گل‌مجلس بکند. به او دستور داد برود لباسهای تمیزش را بپوشد و کمی هم به سر و صورتش برسد که این طور مثل جن بو داده نباشد. طلعت گوئی هنوز مقصود یتھانی او را درک نکرده بود. پیوسته می‌گفت: چرا، مامان،

چرا سیندخت نباید جلو بیاید؟ سرانجام سفورا با لحن مخصوص و حالت اکراه زده‌ای به او گفت:

— به دو دلیل، اول اینکه اگر یک وقت پدر این جوان برای پسرش از سیندخت خواستگاری کند و آقای فلاحی موافق نباشد، با اینکه بعداً خود آنها پشیمان شوند و جابزنند، دیگر کسی نیست که بتواند این دختر را در خانه نگه دارد. او به کلی عوض خواهد شد. اما وضع تو کاملاً فرق می‌کند.

طلعت پرسید:

— خوب، دلیل دوم؟

مادرش این طور جواب داد:

— دلیل دوم این است که اصلاً نمی‌خواهم او را ببیند. حالا می‌فهمی؟

همین.

وقتی که او توی اتاق این صحبت‌ها را با دخترش می‌کرد، هیچ خیال نمی‌کرد من در راه پلکان ایستاده‌ام و گوش می‌دهم. خیال می‌کرد توی اتاق بالا رفته‌ام و در را مثل همیشه به روی خودم بسته‌ام. من ناراحت نشدم. بلکه کاملاً برعکس، از این پیشامد خوشحال شدم و توی دلم آرزو کردم که او در نقشه‌ای که کشیده است موفق بشود. این جوان هرچه بود به سر طلعت زیاد بود. تنها مزیتی که داشت این بود که زیر فرمان پدر و مادرش بود. اگر طلعت یا به قول مادرش که همان روز لحنش عوض شده و او را «ماه طلعت» صدا می‌زد، رفتنی می‌شد، نامادری خواه ناخواه در رفتارش با من تجدید نظر می‌کرد و مهربان‌تر می‌شد. آن وقت پدرم نیز بدون اشک از او پیروی می‌کرد و به یاد می‌آورد که دختر اصلی اش همین است که مانده است، نه آنکه رفته است. خوشحالی من یک دلیل دیگر هم داشت و آن این بود که در زندگی ما، دست کم تا آنجا که من حس می‌کردم، هیچ نوعی طنین خوش و با شکوهی نبود. نه وسیله تفریحی که با آن سرمان گرم بشود، نه یک محیط خانوادگی بی‌غشی که همه اعضاء با عشق بهم روز و شب را بهم بدوزند. این خواستگاری و وصلت، اگر البته صورت می‌گرفت، در زندگی همه ما تغییر بزرگی بود که بدون شک روحیه‌ها را هم عوض می‌کرد.

اما مهمانان برخلاف قولی که داده بودند تا ساعت هشت و نیم شب ما را در

انتظار ننگه داشتند و نیامدند. پدوم که از گرمای زیاد شب ناراحت بود از این بدقولی ناراحت تر شد. سرانجام طاقت نیاورد و پیراهن و زیرپیراهنش را بیرون آورد با لُج کناری انداخت و همین طور نُخت نشست. نامادری ام او را سرزنش کرد. او هم زیرپیراهنش را توی حوض خیس کرد و طبق عادت همیشگی، در حال نم پوشید. من و طلعت هم برای انداختن رختخوابها به پشت بام رفتیم. به نظرم می آید که شب جمعه و اول ماه نو بود. هلال ماه در سمت مشرق مثل نقره خام می درخشید. باد گرمی می وزید، مثل یک حمام نامطبوع، که کلافه کننده بود و آدم را از صرافت هر کاری می انداخت، که دلش می خواست بی حس و حرکت روی تشک داغ بیفتد و به هیچ چیز فکر نکند. آسمان از سمت شمال و مشرق پر ستاره بود. و سمت مغرب، شعله های گازی که بر فراز دکل ها می سوخت، هزاران متر اطراف خود کهکشانی عظیم درست کرده بود. در میان این کهکشان، مثل اینکه گردونه غول آسانی گذشته و گرد و خاک به هوا بلند کرده است، غبارهای ریز ناهمگون و مواجی به چشم می خورد که به سان اخگر روشن شده بود. در همین موقع که ما آسمان و فضای تاریک و روشن اطراف را نگاه می کردیم و هر کدام بی آنکه سخنی بگوئیم در افکار خود غوطه ور بودیم، صدای زنگ در خانه شنیده شد. من از روی جان پناه توی کوچه نگاه کردم. مهمانان، یعنی پدر و پسر مسافر بودند که بالاخره آمده بودند. پدوم درحالی که پیراهنش را روی شانه انداخته بود و در راه آن را می پوشید شتابزده به استقبال آنان رفت. جلوی در با آقای مقبل روبوسی و خوش و بش کرد. سفورا شتابان فرشی از اتاق به حیاط برد و کنار حوض که اینک خنک تر شده و اثر دم از بین رفته بود انداخت. مهمانان به راهنمایی پدوم توی حیاط رفتند و نشستند. من مطمئن بودم که آنها برای شام خواهند ماند. ظاهراً دعوت عصرانه را با شام اشتباه کرده بودند. حیران مانده بودم که نامادری ام چه فکری خواهد کرد و درحالی که خودمان هم شام درست و حسابی نداشتیم از آنها چطور پذیرائی خواهد کرد. ما خودمان شبهای تابستان همیشه با غذای حاضری از قبیل خیار و سکنجبین، یا نان و پنیر و هندوانه برگزار می کردیم. آنهم روی بام و زیر نور ستارگان. چراغ روشن نمی کردیم و جز طرحی از چهره ها و سفیدی چشم ها یا حرکت دست ها که در سفره می آمد و به سوی دهان می رفت چیزی از همدیگر نمی دیدیم. و اینهمه با

تمام بی لطفی برای خودش لطف مخصوص داشت.

چند دقیقه ای گذشت. سفورا برای آنها شربت برد. او هرگز عادت نداشت هنگام ملاقات و خوش و بش با مرد بیگانه دست خودش را به سوی وی دراز کند. حتی اگر بیگانه از روی ندانستگی دست پیش می آورد فوراً متوجه می شد که کار بی خودی کرده است. نامادری ام بعد از احوالپرسی مختصری که با آقای مقبل کرد به طور گرم و صمیمانه ولی اعتراض آلودی به او گفت:

— پس چرا خانم را همراه نیاوردید؟ هر چند حالا فصل مسافرت به اهواز نیست. ولی ما دلمان می خواست او را ببینیم. روزی نیست توی خانه ما که صحبت از او نباشد. از او و از شما که چه مردمان نیکی هستید.  
آقای مقبل شرمزده شد، عرق صورت و گردنش را با دستمال کلاغی بزرگی که داشت پاک کرد و گفت:

— خوبی از خودتان است خانم. انشاءالله سفر دیگر خدمت شما خواهد رسید.

صحبت بین پدرم و مهمانان خیلی زود کرک انداخت. من و طلعت از روی بام خوب می شنیدیم و از میان سوراخ های جان پناه آنها را می دیدیم. البته باید بگویم آقای مقبل را که کنار حوض نشسته پشتش را به شیر آب تکیه داده بود. نیمی از بدنش روی فرش و نیمی روی زمین بود. پسر او طرف اتاق نشیمن و پشت به دیوار نشسته و اصلاً در زاویه دید ما که بالا بودیم نبود. آقای مقبل آن طور که من در یک نگاه دیدم، مردی بود کمی بلند و متناسب. البته سری کوچک داشت که به گردن کلفت و عضلانی اش نمی خورد. صورت گرد و کوچکش با چشمانی که زیر چاقی قهوه ای رنگ پلک ها ناپیدا بود مشخص می شد. وقتی که می خندید لبانش مثل شکاف قلک از هم گشوده می شد و حکایت از خوش قلبی فراوانش می کرد. موهای سرش نریخته بود ولی با آنکه سن و سالی نداشت و به زحمت چهل و پنج سالش می شد برف زودرس پیری بر سرش نشسته بود. چهره ای رویهمرفته احساساتی داشت که هنگام تعجب یا خشم و همدردی، خیلی زود خودش را لومی داد و هر کس هر لحظه زود می دانست که صاحب آن در آن لحظه دقیقاً چه افکاری در دل داشت. اگرچه یک نوع سادگی خاص مردمان کارگر در رفتار و گفتارش مشهود بود، به نظر می آمد که هر چیز را خوب

درک می کرد و در میدان اندیشه مردی کاملاً پخته و ورزیده بود. صحبت‌های پدرم با آقای مقبل حول مسائل کار و زندگی و بخصوص قصد و غرض مسافرت پدر و پسر به اهواز دور می زد. آن طور که آقای مقبل می گفت، مرد برنج فروش برای تخلیه مورد اجاره ادعای سرقفلی می کرد— چیزی که آنها ابداً انتظارش را نداشتند. وسخت و سفت هم پشتش را گرفته بود که اگر این سرقفلی را به او ندهند انتظار تخلیه از او نداشته باشند. می گفت، خانه که حیاطش به کلی از بین رفته و جزو خیابان شده از همان آغاز برای او استفاده سکونتی نداشته است. این خانه هرچه هست حالا انبار کالای او است که اگر آن را از دست بدهد در حقیقت به آن معنی است که کسب اصلی اش را توی آن راستا از دست داده است.

پدرم پرسید:

— خوب، اگر این قدر این خانه را لازم دارد خودش پیش بیاید و آن را بخرد. مقبل گفت:

— او مایل است این کار را بکند، شما اداره ای هستی آقای فلاحی، سرتان توی این حسابها نیست. او می خواهد توی سر مال بزند تا ما از روی ناچاری و به هر قیمتی که او بخواهد حاضر به معامله بشویم.

پدرم که روی فرش به وضع راحتی لم داده بود برخاست نشست و صدا زد: خانم!— نامادری ام که ظاهراً توی آشپزخانه یا اتاق بود آمد. به او گفت:

— خانم، اگر ما پول داشتیم راستی چقدر خوب بود که این خانه را از آقای مقبل می خریدیم.— آقای مقبل، من واقعاً اگر پول و پله ای در بساط داشتم بدون هیچ درنگ آن را از شما می خریدم. فوراً دیوار حیاط خلوت را خراب و با نصب یک در، دو خانه را بهم مربوط می کردم. آن وقت چه کارها می توانستم بکنم. سابقه کارم را از سازمان باز خرید می کردم و دنبال کسب را می گرفتم.

نامادری ام یک وری و تقریباً پشت به آقای مقبل ایستاده بود. چادرش را حائل صورتش کرده بود. گفت:

— و، این حرفها چیه می زنی فلاحی. چرا خانه را بفروشد. مگر آدم عاقل این روزها خانه اش را می فروشد. شاید خودشان یک روز تصمیم گرفتند برگردند به اهواز. شاید خواست پسرش را توی این شهر داماد کند. همیشه صحبت از این

بکنید که می خواهید یک چیزی را بخرید نه اینکه بفروشید.

پدرم با همان طمطراق به گفته زن پدرم افزود:

— اگر می خواهید زنهای خودتان را خوشحال کنید.

من و طلعت مثل اینکه پشت دستگاه شهر فرنگ نشسته بودیم. کنار هم روی بام، هر کدام یک سوراخ آجر را گرفته بودیم و تماشا می کردیم. آقای مقبل حالت افسرده‌ای به خود گرفت و جواب داد:

— این عین حقیقت است خانم، ولی به شرط آنکه آدم احتیاج نداشته باشد.

آن وقت رویش را به طرف پدرم کرد و ادامه داد:

— آقای فلاحی، محیط تهران این یکی دو سال اخیر خیلی درهم و برهم شده است. شما اداره‌ای هستید و از غوغای کسب به دورید. من، من، بالاخره منهم یک کاسبم. بلی همیشه به من می گوید وقتی فکری توی مغز تومی آید تا آن را انجام ندهی و از شرش خلاص نشوی راحت نمی نشینی. خوب، آقای فلاحی، آدم کاسبکار غیر از این نمی تواند باشد. ریش بهش سنگینی می کند. خیلی زود می خواهد هر چیز را به سرانجام خودش برساند. اگر پسر یا دختری دارد زود می خواهد دستش را در کاسه‌ای بگذارد. آنها هم برای او مثل جنسی هستند که هر چه زودتر رد بشوند بهتر است. یک جنس اگر دوروز روی پیشخوان بماند و رد نشود شیخ دکان می شود و تا دو سال یا شاید هم بیشتر به تو حکمروائی و امر و نهی می کند.

استنباط من و طلعت از این گفته چنین بود که آقای مقبل اصلاً به صرفت نبود که در این خانه دو دختر دم بخت بود که هم اکنون با دو گوش تیز خود به در افشانی هایش گوش می دادند. یا شاید این هم یکی از بازیهای کاسبکارانه او بود که می کرد تا به نوبه خودش توی سر مال بزند. او با هر جمله‌ای که می گفت، مثل قافیه‌ای تکرار می کرد: شما اداره‌ای هستید— به طوری که من حس کردم پدرم گم کم از شنیدن این جمله دارد ناراحت می شود. مقبل ادامه داد:

— بله آقای فلاحی، در تهران پیشه‌وران در حال نابودی اند. هر کس در حال پیشرفت نیست در حال ورشکستگی و فنا است. شما اداره‌ای هستید، این نگرانی‌ها را ندارید. کار ما زمانی خوب بود. اما بعد از پیدا شدن کارخانه‌های جورواجور بیسکویت‌سازی، شکلات‌سازی و نافی‌های رنگ به رنگ که هر

بقال و عطار و میوه‌فروشی را شیرینی فروش کرد، کسب ما دیگر چنگی به دل نمی‌زند. ماههای رمضان هم مردم به ویر زولیا بامیا نمی‌افتند. من نمی‌دانم ذائقه مردم تغییر کرده است یا به طور کلی ذائقه زمان؟ پیشترها مردم حرکت بیشتری می‌کردند، شیرینی زیادتر می‌خوردند. سابق هر کس به دیدن کسی می‌رفت شیرینی می‌برد.

پدرم گفته‌های او را تأیید کرد:

— خیر و برکت از کسب رفته است. سابق بوی شیرینی از یک کیلومتری دکان آدم را مست می‌کرد. اما حالا—  
آقای مقبل گفت:

— حالا، بچه‌ها بیسکویت می‌خورند که شیر دامی است. بله، تعجب نکنید. از شهری که گنجشک را رنگ می‌زنند، قناری می‌فروشند چه توقع دارید. آنقدر خوب وبد، زشت و زیبا، ثقلب و درستی قاطی شده است که به قول بلی نه شیرینی شکر به ذائقه معلوم است نه شوری نمک. و آن وقت توی این دوره و انفسا وای به حال آنکس که بخواهد به شرافت کسب و کار خودش پای‌بند بماند.

من از این گفته‌ها و اینکه یک اندر میان نام زنش بلی یا بلقیس را به زبان می‌آورد، در همان چند دقیقه یک نکته را فهمیدم. این مرد به علت علاقه زیاد از حدی که به زنش داشت هر نوع برش کسی را از دست داده بود. و درست به همین علت عقب رفته یا دچار رکود شده بود. تا آنجا که به قول خودش ریش بهش سنگینی می‌کرد و می‌خواست تنها خانه‌ای را که در اهواز داشتند بفروشد. در خصوص پدرم، نمی‌دانم وقتی که می‌گفت حاضر است سابقه کارش را بازخیر کند، تا چه حد جدی بود. اولین باری بود که یک چنین حرفی را از دهانش می‌شنیدیم. من حتی تا آن موقع درست و دقیق نمی‌دانستم که شغل پدرم در سازمان آب و برق خوزستان چه بود. گاهی می‌دیدم که می‌گفت: امروز رئیس مرا خواست و در خصوص فلان کاریا بهمون مطلب نظرم را پرسید و من ال گفتم و بل شنیدم. پا که: رئیس توی اتاقم آمد، کارمندان همه رفته بودند. روی میزم یله داد و از سیگار جلویم برداشت دود کرد— از مجموع این گفته‌های پراکنده من احساس می‌کردم که او از وضع کارش راضی نبود. دلیلش را



هیچکدام ما اعضاء خانواده درست نمی دانستیم. ولی چیزی که می شد فهمید این بود که به طور کلی پس از بهره برداری از سد دز که دگرگونی های کم و بیش بزرگی در همه شئون زندگی خوزستان پدید آورد، سازمان آب و برق نیز توسعه ناگهانی پیدا کرد. اولین آثار این توسعه که بهتر است آن را تورم بگوئیم، آمدن عده ای کارمندان جوان بود که با نیروی جوان میدان را از دست پیرترها گرفته بودند. او در مقایسه با افراد تازه آمده سواد و تحصیلات درستى نداشت و در اداره به گمانم به زور بعضی خوش خلقی ها و فروتنی ها سر خودش را روی آب نگه داشته بود.

باری ساعت از نه و نیم می گذشت و گفتگو با همان گرمی ادامه داشت. در این موقع سفورا روی بام آمد و از توی در راه پلکان با اشاره هر دوی ما را صدا زد. با اعتراضی خوش و دوستانه که با وضع میزبان بودنش جور می آمد، گفت: — مرا تنها گذاشته اید و اینجا پشت دیوار به فال گوش شب چهارشنبه ایستاده اید؟! از این زشت تر چیزی نیست. تو بیا طلعت توی آشپزخانه، بعضی مخلفات هست حاضر کن. تو هم دخی بیا، من کاریت دارم. او آن قدر جذب کار خودش بود که حتی وقتی که روی بام با ما حرف می زد چادر را از جلوی صورتش کنار نمی برد. من و طلعت پائین به آشپزخانه رفتیم. من می دانستم که اگر طلعت می خواست جلوی مهمانان ظاهر شود می باید دوباره جلوی آئینه بنشیند و به صورتش پودر بزند. او قبلا هنگام عصر این کار را کرده بود. اما گرمای هوا و عرق فراوان زحمت هایش را به هدر داده بود. چون صورت لاغر و تقریباً سیاه سوخته ای داشت از زمانی که همراه مادرش به جلسات مذهبی می رفت عادت کرده بود پودر استعمال کند. از وسایل دیگر آرایشی هم به طور ملایمی استفاده می کرد. ولی هر چه بیشتر با این وسائل آشنا می شد امیدش را بیشتر از دست می داد که هرگز بتواند در خوشگل تر کردن خودش توفیقی بدست آورد. یک روز جلوی آئینه نشسته بود. من هم کنارش بودم و کمکش می کردم. پرسید:

— سیندخت، راست است که می گویند چشمهای بخت کور است و هیچ وقت نمی داند که چه کسی را برای چه کسی انتخاب می کند؟  
من گفتم:

— اگر غیر از این بود اسمش بخت نبود. بخت هم مثل فرشته عدالت دستمال سیاهی روی چشمش بسته و همین است که می بینیم در دنیا اینقدر حق و ناحق زیاد است.

نامادری ام که گویا فراموش کرده بود دم غروب چه دستوری به من داده و چطور دمغم کرده بود، میچ دستم را گرفت، کناری کشید و به لحنی محبت آمیز ولی ساختگی گفت:

— دخترم، اینها دیر آمده اند و معلوم است که شام نخورده اند. ما باید فکری بکنیم. باید همراه برادرت بابک بروی از سنگگ پزی نان تازه بگیری با کباب بازار. مأموریت دست تو را می بوسد. پدرت نمی تواند مهمان را رها کند و دنبال این کار برود. توجه داشته باش که اگر دیرتر بروی نان به چنگت نخواهد افتاد. چون تا به حال به این قبیل خریدها نرفته ای و ممکن است تو را نشناسند بگو کباب را برای کدام خانه می خواهی. خودت را معرفی بکن تا هوایت را داشته باشند. مواظب باش نانهای کوله و خمیر را ندهند و برداری بیآوری. چهار تا سنگگ می گیری و دوازده سیخ کباب با گوجه فرنگی.

و با این گفته سینی و پول را به دست من داد. علی رغم آن لحن محبت آمیز قیافه اش چنان سخت و برگشت ناپذیر بود که من انگشت به دهان مانده بودم که چه بگویم. من و خرید نان، آنهم در آن وقت شب که دکان نانوائی غلغله بود؟ من و رفتن به در دکان کبابی که همه جور آدم از عرب گرفته تا عجم آنجا می آمدند و می رفتند؟ به حق چیزهای ندیده و نشنیده. من چون فکر می کردم که او بر اثر دستپاچگی و حواس پرتی دچار اشتباهی شده است و هم اکنون ممکن است به صرافت بیفتد و سینی را از دستم بگیرد، کمی درنگ کردم. زیر زبانم می گشت که بگویم: حالا چه مانعی دارد که برای آنها با چند دانه تخم مرغ (که اتفاقاً حاضر داشتیم) نیمرو یا کوکوئی درست بکنیم. اما او ناگهان برگشت و به من تند شد:

— معطل چی هستی، نشنیدی چه گفتم؟ تصور می کنم که فارسی حرف زدم.

و من که نمی خواستم باز هم به خوشاروزه چیدن متهم بشوم چادرم را روی سرم انداختم و دم پائی به پا در حالی که بابک هم دنبالم می آمد بیرون رفتم.

توی راه، بابک گفت:

— خود کبابی نان هم دارد. چه لازم است که یک ساعت بی خودی در نانوائی معطل بشویم؟  
من گفتم:  
— نه بابک جان، نان کبابی تازه نیست. یک جوری است. سنگگ اگر تازه نباشد خوردن ندارد.

وقتی که این را به بچه گفتم اشک در چشمهایم جمع شده بود. همان اشک بی مادری، و دردآورتر از آن، بی پدری. اگر این مادر من بود که به من تندی می کرد شاید فرمائش را نمی بردم. یا به نوبه خود روی سرش داد می زدم و سینی را به آن طرف پرتاب می کردم. قهر می کردم، ناز می کردم و هزار و یک ادا در می آوردم. کاری که آن دو خواهر و برادر دیگرم، و حتی طلعت از آن ابائی نداشتند و همیشه هم نازشان خریدار داشت. اما من می باید فقط اشک در چشمانم بیاید و بی چون و چرا از دستورات او اطاعت کنم. حتی غرهم نباید می زدم. البته دلیل خشم من و اشک چشمانم، این نبود که چرا مرا پی فرمان فرستاده بود. نسبت به طلعت هم حسادت نمی کردم که در خانه مانده بود و می توانست برود و به آقای مقبل و پسرش خودی بنمایاند. همان طور که قبلاً گفتم، آرزو می کردم سفورا در نقشه زنانه اش موفق بشود و در این موقعیت دامادی برای خودش دست و پا کند. خشم من فقط و فقط از این بود که چرا نامادری قبل از آن با خشونت تمام مانع بیرون رفتنم از خانه می شد. ظاهراً من از آن نرم تنانی بودم که دائماً می باید ته سوراخ تاریکم باشم و اگر بیرون می آمدم در یک چشم بهم زدن طعمه حیوانات قوی تر می شدم. ظاهراً چون مادر نداشتم همه در گوشه و کنار برایم دندان تیز کرده و توی کوچمه، پشت جرزها و در سایه دیوارها کشیکم را می کشیدند و خودم هم کوچکترین اراده ای در حفظ خودم نداشتم و با اولین موج کشیدن خشک و خالی، مثل مرغابی دست آموز به سوی آنها می رفتم. او این داغ را به پیشانی من زده بود. پدرم هم دریافته بود، و من این اهانت مستمر را پذیرفته بودم.

بهرحال، من دردکان نانوائی و کباب پزی عمداً طولش دادم تا او که مرا پی نخود سیاه فرستاده بود بتواند با خیال راحت نقشه هایش را پیاده کند. وقتی که

برگشتم ساعت ده و ربع بود. این موقع شب معمولاً پدرم به رختخواب رفته و خوابیده بود. اما اینک بیدار بود، و در حیاط، زیر نور چراغ که پشه‌ها و پروانه‌ها دور آن می‌پریدند، با مهمانان همچنان سرگرم گفتگو بود. طلعت برای آنها چای و میوه برده و چند دقیقه‌ای هم به رسم ادب پهلویشان نشسته بود. من، کباب را با مقداری باقی‌مانده پول خورد توی آشپزخانه نهادم و بدون اینکه حرفی بزنم به پشت بام رفتم و خوابیدم و دیگر نفهمیدم مهمانان چه ساعتی رفتند.

روز بعد، هنگام صبح دیدم که پدرم به نامادری‌ام می‌گفت، آن روز خیال دارد سری به اداره بزند و بعد قاچاق بشود و همراه آقای مقبل برود به درد کان مرد برنج فروش. می‌گفت این بیچاره با آنکه می‌کوشد خودش را آدم پخته‌ای نشان بدهد، مرد ساده و مظلومی بیشتر نیست. از هر خامی خام‌تر است. باید کمکش کرد تا این آملی بدجنس وطمعکار هر طور شده ملکش را خالی کند. او که اینجا را به عنوان دکان و مغازه و محل کسب از اینها اجاره نکرده است که حالا ادعای سرقتی می‌کند. دکان او همان مغازه‌ای است که تویش نشسته و جواز کسبش را روی دیوار زده است.

نامادری‌ام گفت:

— خانه ملکیت زنش است. اجاره‌نامه هم به نام او است.

— بله، اینطور است. آقای مقبل وکالت‌نامه دارد با اختیار «طعام» برای فروش یا فسخ اجاره و یا هر اقدام دیگر نسبت به ملک.

پدرم رفت و ساعت دو و نیم بعد از ظهر برگشت. می‌گفت که تمام پیش از ظهر را با آقای مقبل و پسرش دنبال کار آنها این طرف و آن طرف بوده است. پدرم، یک داستانی را که برایش اتفاق می‌افتاد وقت تعریف کردن چون دچار هیجان و شتابزدگی می‌شد عادت داشت از آخر آن شروع کند و به اول برسد. این بود که غالباً مجبور می‌شد یک موضوع را چند بار تکرار کند تا شنونده‌اش از سردرگمی بیرون بیاید و خوب در جریان مطلب قرار بگیرد. اول این طور شروع کرد:

— نمی‌دانم هیچ تا به حال شپشک برنج دیده‌اید. من تا به امروز ندیده بودم، امروز دیدم. رنگش سیاه و از مورچه خیلی ریزتر است. ریز است ولی فعال. پاهایش اصلاً دیده نمی‌شود و آدم تعجب می‌کند که چطور راه می‌رود. این آقای

فلان هم درست همان شپشکی است که توی برنجهایش هست. چونکه هیکل ریزه‌ای دارد با پاهائی کوتاه— به خودش همین را گفتیم، خندید.

وقتی که او این مطالب را شروع کرده بود من چون نمی‌خواستم نامادری ام فکر کند که در این رابطه علاقه یا کنجکاوی مخصوصی دارم، با آنکه دلم می‌خواست بدانم که جریان کار عاقبت به کجا انجامید و از این مذاکرات چه به دست آمد، عمداً از اتاق بیرون رفتم، هم صبح هم بعد از ظهر، و درست نفهمیدم او چه گفت. آن طور که از طرز بیان و به طور کلی روحیه پدرم برمی‌آمد، ظاهراً پا در میانی او هم نتیجه‌ای نداده بود. مرد برنج فروش ادعای سرقفلی را تکرار کرده و مبلغ آن را چیزی گفته بود که کله مقبل بیچاره مثل ماشین دودی سوت کشیده بود. پدرم آقای مقبل را نزد کسان دیگری از دوستان خود که خبره‌تر بودند برده بود. آنها نظر داده بودند:

— این آقا که ادعای چنین مبلغ کلانی کرده است قاعدتاً و طبق ضابطه‌های شهرداری و دادگستری می‌باید اجاره‌ای هم متناسب و همسنگ با آن بپردازد.

آنها صلاح در این دیده بودند که موجر، یا وکیل او یعنی آقای مقبل، از طریق مجاری قانون برای او اخطار تخلیه بفرستد؛ که البته پس از دریافت اخطار به عنوان جواب، ادعای سرقفلی می‌کرد. آنگاه موجر، یا وکیل او یعنی آقای مقبل هم بر طبق تقاضای افزایش اجاره‌بها می‌کرد که به نسبت مبلغ پنجاه هزار تومان سرقفلی ادعائی، چیزی در حدود چهار برابر اجاره بهاء فعلی می‌شد. و چون مردک حاضر به پرداخت این مبلغ نمی‌شد خواه ناخواه از در سازش تو می‌آمد و موضوع به نحوی فیصله پیدا می‌کرد. پدرم او را به یکی دو بنگاه معاملات املاک نیز برده بود. ضمناً کسی هم پیدا شده و پیشنهاد داده بود که حاضر است خانه را در همان وضعی که بود، یعنی با وجود مستأجر، بخرد و خودش اگر بخواهد برای بیرون کردن مستأجر اقدام کند.

در تمام مدتی که پدرم مشغول صرف ناهار بود، من، به بهانه چیدن سفره یا کارهای دیگر، چندبار توی اتاق رفتم و بیرون آمدم و خودم را به رخ او کشاندم. قصدم آن بود بدانم که آیا یادش هست که قول بردن سیرک را به من داده است، و اینک نسبت به قول خودش چه فکر می‌کند و در چه احوالی است. اما او نه تنها توی این فکرها نبود و به کلی حال و هوای دیگری داشت، بلکه اصلاً به طرف من

نمی‌خواست نگاه بکند. من هم حرفی به میان نیاوردم. چون یقین پیدا کردم که او مردش نیست، بخصوص اینکه خیلی خسته بود و احتیاج به استراحت داشت— خسته از بیدار خوابی شب قبل و دوندگی‌ها و هیجانات آن روز که من آثارش را در چشمان درشت و رگزده‌اش می‌خواندم که پلک‌هایش مست شده بود و گفتارش از اختیارش در رفته بود و میل داشت قبل از آنکه سفره بر چیده شود بالش را برایش بگذارند و بخوابد. نمی‌دانم من قبلاً در این داستان جایی گفته‌ام یا نه که پدرم سابقه بیماری رویی داشت و زمانی که مادرم بود، در سن هفت یا هشت سالگی من، چند ماهی در بیمارستان رویی اهواز بستری بود که مادرم هر روز دست مرا می‌گرفت و به ملاقاتش می‌رفتم. او به بحمدالله خوب شده بود و از این حیث جای نگرانی نبود؛ ولی اگر یک شب برنامه‌خوابش بهم می‌خورد، یا اگر یک روز بعد از ناهار درست استراحت نمی‌کرد، به کلی سلامت در خطر واقع می‌شد. همه ما این را خوب می‌دانستیم و من بخصوص نمی‌توانستم به آن بی‌اعتنا باشم.

طرف عصر که سایه کنار دیوارها را گرفت چون جمعه بود نامادری ام وسایل حمامش را آماده کرد، بچه‌ها را برداشت و به قصد حمام نمره با طلعت از خانه بیرون رفتند. از وقتی که آقای مقبل و پسرش پیداشان شده بود و در اتاق طبقه دوم آن ساختمان رفت و آمدهائی مشاهده می‌شد، او دیگر از حمام کردن توی حیاط مطلقاً خودداری می‌کرد. حتی نمی‌گذاشت بنفشه که کودکی بیش نبود لخت شود و توی حوض برود. آب شیر در ساعات روز، بخصوص عصرها تا نزدیک غروب کاملاً داغ بود و احتیاج به گرم کردن نداشت. ولی اگر در همان حال که او لخت بود و بچه‌ها دور و برش جیغ و ویغ و شیطنت می‌کردند، کسی پشت پنجره می‌آمد و به این سمت نظر می‌انداخت چه بدنامی و معصیت بزرگی بود؟! نامادری ام در گفتگویی با پدرم همان بعد از ظهری، می‌گفت که اگر آقای مقبل موفق به تخلیه خانه و فروش آن می‌شد، او، یعنی پدرم، می‌باید با کشیدن یک تیغه یا حفاظ از شیشه مات یا پلاستیک و غیره، دید آن پنجره را که مشرف به حیاط ما بود کور بکند. وگرنه ایشان یعنی نامادری ام قادر به آمد و رفت آزاد در میان حیاط یا حتی زندگی و نشست و برخاست توی اتاق نخواهد بود. پدرم می‌گفت:

— آن کس که آن خانه را می‌خرد به منظور کسب است که این کار را می‌کند. زیرا خانه‌ای که نصفش جزو پیاده‌رو خیابان شده اتاقهایش فقط به درد این کار می‌خورند که با درهای بلند کرکره‌ای توی خیابان گشوده شوند. خریدار اگر پولدار باشد خانه ما را هم می‌خرد. این به صلاح او است آن وقت با گشودن دری بین آنها، هر دو خانه را یکی می‌کند.

که نامادری‌ام توی حرف او دوید، گفتم:

— حالا بینم نمی‌خواهی برای خانه نقشه بکشی؟ به نظرم باز کردن این در بین دو حیاط برای تو عقده‌ای شده است. تو با این حرفهای بی‌معنی‌ات آن بدبخت زن اولت را فراری دادی، پس بگذار زن دومت عذاب نکشد و چند روزی که با تو زندگی می‌کند راحت سر جایش بنشیند.

بهرحال، بعد از آنکه نامادری‌ام و بچه‌ها بیرون رفتند و خانه خلوت شد، من به حیاط آمدم. مردد بودم وقت را چگونه بگذرانم. هنوز برای آب دادن گل‌ها خیلی زود بود. رفتم آب‌پاش را که از روی غفلت توی آفتاب مانده بود بردارم— آفتاد داغ بود که فوراً آن را رها کردم و با پا به طرف سایه هلش دادم. کیوان که گفتمی از قبل، نمی‌دانم از چه ساعتی منتظر آمدن من به حیاط بود جلوی پنجره سر کشید و مرا دید. شاید هم فکر کرد که عمداً آب‌پاش را به صدا در آوردم تا او متوجه بشود. به من نگاه می‌کرد و پیوسته لبخند می‌زد و با اشاره چیزهایی می‌گفت. ظاهراً می‌پرسید که چرا آن روز به سیرک نرفتم، و یا دیشب اصلاً جلو نیامدم. من سؤال اخیرش را درک کردم اما نمی‌توانستم جوابش را بدهم. اصلاً شک کردم که چرا باید آنجا بایستم و با او هم کلام بشوم. مدتی بی‌آنکه حرفی بزنم همانطور خاموش نگاهش کردم. بعد شانه‌هایم را بالا انداختم و با نوعی بی‌اعتنائی و خونسردی تعمدی حیاط را ترک گفتم. تا توی دهلیز رفتم و آنجا ایستادم. هوا گرم بود، و نه در آفتاب، نه در سایه هیچ‌کدام نمی‌شد ایستاد. روز روشن و فروزان بود و زنبورهای درشت قهوه‌ای توی پوست خربزه که روی هره دیوار گذاشته بودیم تا تخمه‌هایش خشک بشود می‌رفتند و بیرون می‌آمدند. آنها هم از داغی هوا کلافه بودند و از روی خشم و زور می‌کردند. من دوباره به حیاط برگشتم. گوئی کمتر از آن زنبورها عصبانی نبودم. فقط کسی در آن حوالی نبود تا او را نیش بزنم. آخر، اگر پدرم در همان لحظه به حیاط می‌آمد و ما را می‌دید با

خودش چه فکر می کرد؟ اگر همسایه های بغل دستی ما اوراتوی پنجره می دیدند که با من به اشاره حرف می زد، چه می گفتند؟ اما او که از بالا به همه اطراف مسلط بود گوئی از این یکی خاطرش جمع بود که هیچکس ما را نمی دید. با دل آسودگی جلوی پنجره ایستاده بود و هنوز نمی خواست کنار برود. من سعی کردم مطلبی را به او بفهمانم. اما چون در علم اشاره استاد نبودم موفق نشدم. او پیوسته سرش را تکان می داد و می پرسید: چه گفتی؟ چی؟ و از من می خواست تا مطلب را تکرار کنم. سرانجام با انگشت روی دیوار نوشتم: خواهرم — او گفت: خواهرت؟ گفتم، آری خواهرم، اگر من نبودم خواهرم به جای من بود.

او با اشاره انگشت که روی کف دستش به حرکت در آورد گفت: می خواهی برای تو چیزی بنویسم؟ و چون موافقت مرا فهمید چند دقیقه پشت پنجره ناپدید شد. من هم به اتاق رفتم. دیدم پدرم خوابیده و صدای خرو پفش بلند است. به خاطر مگس دستمالی روی صورت انداخته بود که جای دهانش با هر نفس، تو می رفت و بیرون می آمد. پنکه برقی را که پیمش شل شده بود و تاق تاق صدا می کرد تنظیم کردم و دوباره به حیاط برگشتم. لب حوض که اینک سایه سرتاسر آن را گرفته بود نشستم و مشغول شستن نیک دستمال شدم. دیدم دوباره پیدایش شد. من به هوای پهن کردن دستمال روی شاخه درخت، کنار باغچه که زیر پنجره بود رفتم. او نوشته خود را توی زوروق پیچیده بود. عین شکلات. و تصور میکنم از همان شکلاتهائی که ما در خانه داشتیم و شب قبل نامادری برای آنها برده بود. آن را توی حیاط انداخت. وقتی که کاغذ را گشودم. دیدم نوشته بود:

«نامادری ات خیال کرده از خودش زرنگ تر توی دنیا کسی نیست. مثل رویاه جائی نمی خوابد که آب زیرش برود. خوب، اسم نامادری با خودش است. دیشب متوجه شدم که چقدر توی این خانه تو را محدود کرده است. پدر تو چطور این چیزها را ندیده می گیرد؟ از من می پرسد اگر تو نبودی خواهرت به جای تو بود. از گیل به جای سیب لبنانی. این دختر هر چه باشد پیوند ناف این زن است. گذشته از آن، تو باید بدانی که آدم یک دل بیشتر در سینه ندارد. برای من اول و آخر در دنیا یک دختر وجود دارد».

من دوباره حرصم گرفتم. سرم را بالا کردم تا به او بگویم که: اما این دختر



به تو علاقمند نیست. ولی زبانم طور دیگری گشت. زبانم از من اطاعت نکرد و گفتم:

— من از این لال بازیها و کارهای عجیب و غریب خوشم نمی آید. خواهش می کنم اگر با من حرفی داری از کوچه به در خانه بیائید. من در این کار مانعی نمی بینم.

بدون آنکه چادرم را سر کتم، با همان لباس خانه ای که به تن داشتم و عبارت بود از یک پیراهن نازک چیت با گلهای ریز قرنقلی، بدون جوراب. به در حیاط رفتم. در را گشودم و میان لنگه در به انتظارش ماندم. کوچه که از طرف راست به سر گذر می رفت و از طرف چپ به خیابان اصلی می خورد، کاملاً خلوت بود. نه صدائی بود نه ندائی. نزدیک خیابان، میوه فروشان دوره گرد، بدون پروانه کسب، چادری زده بودند ولی جنب و جوشی در کار نبود. اینطرف تر، یک نفر توی چرخ دستی جای میوه اش خوابیده بود. گوئی روز هم ماند او هنوز از خواب بعد از ظهری خود برنخاسته بود. او برای اینکه از خیابان بیست متری به این کوچه بیاید می باید یک دور قمری را طی بکند. پنج دقیقه ای نکشید که پیدایش شد. اولین بار بود که می توانستم با فرصت کافی و رودر رو او را ببینم. طرز راه رفتنش را که یک شانه اش را اندکی کج می گرفت و پاهایش را گشاد از هم و از پهلو برمی داشت؛ شانه های پهن و بازوان ستبرش را که حکایت از نیرومندی او می کرد. او البته با آن کیوان ایام کودکی که من به خاطر داشتم به کلی فرق داشت. ولی شباهت چهره اش بخصوص در دو چشمان هنوز بجا بود. اینک دوباره قیافه مادرش با آن چشمان سبز روشنی که داشت جلوی من زنده می شد و روز سفره را به یاد می آوردم که او در اتاق ما و میان جمع زنهای از همه وضع مشخص تری داشت. بادبزن حصیری در دست گرفته بود و هر وقت می خندید از شرم آن را جلوی صورتش می گرفت. کیوان، به نظر می آمد که در این دو سه روزه لاغرتر شده بود. شاید در اثر گرمای فراوان و آب خوردن و عرق ریختن مداوم بود. دو طرف صورتش ریش کمی بود که به نظر نمی آمد هرگز رشد کند و زیاد شود. باز هم به نظر نمی آمد که تا آن زمان هرگز تیغ به صورتش آشنا شده بود. وقتی که به در خانه رسید من فوراً گفتم:

— اگر حرفی داری بهتر نیست همین جا با من بزنی؟ خواسته بودی که به

سببرک بیایم. به سبرک بیایم که چی؟ بین من و شما چه مطلب و موضوعی هست؟ او خودش را باخت. انتظار نداشت اینطور حرف بزنم. چند قطره درشت عرق پیایی از شقیقه اش راه گشود و از کنار جای زخمی که اثر ناخن من بود غلتید و به زیر گلویش رسید. من او را نگاه می کردم. می خواستم عمق روحیاتش را دریابم. یا لاف بدهم خصائل ممتازش در چیست. او همان لباسی را پوشیده بود که روز اول توی کوچه دیدم: پیراهن سفید راه راه یقه باز با آستین کوتاه. بدون زیر پیراهن، که به رسم جوانان، زنجیری هم به گردن، روی سینه برهنه اش آویخته بود. برای من به طور خیلی جدی جای سؤال بود که او از نوع جوانان بیکاره و خرابان گردی نمی بود که حداکثر هنرشان خرید یکی دو رادیو و ضبط صوت ترانزیستوری از خرمشهر و آب کردنش با مختصری استفاده در آبادان و اهواز بود. او گفته بود که هنرستان صنعتی تهران را دیده است. ولی این چه چیزی را روشن می کرد؟ آیا در او آن اراده یا نیروی محرکه ای که به شکل جاه طلبی پرشور و توفنده بروز کند و او را بر سینه امواج زندگی پیش براند وجود داشت؟ در شهر اهواز، تا آنجا که من به چشم می دیدم، جوانانی که کار و بار درستی نداشتند اما به نیروی پشتکار و رنج مداوم راهی به سوی آینده می جستند، اگر فراوان نبودند کم نیز نبودند؛ جوانانی که روز کار می کردند و شب به کلاسهای شبانه دنبال درس می رفتند. این جوان در کدام دسته از این ها بود؟ آیا نسبت به تحقیرهای محیط حساس بود یا کرخ؟ و اگر حساس بود این حساسیت به کدام شکل مثبت یا منفی، سازنده یا ویرانگر، در وی ظاهر می شد؟ من که در دنیای درون خودم غور کرده بودم خوب می دانستم که روح نیز مانند جسم هزاران بیماری دارد که غالب آنان وقتی در جان ناتوانی لانه کردند تا پایان عمر با وی هستند و جزئی و پاره ای از وجود، یا به عبارت دیگر شخصیتش را تشکیل می دهند.

بهرحال، او در مقابل گفته سرد و خالی از عذوفت من همانطور خاموش مانده و سر را به زیر افکنده بود. گاهی شرمزده نگاهم می کرد و مژه هایش را بر هم فرود می آورد. گفתי برای همین آمده بود که مرا نگاه کند. من تیز به نوبه خود از نگاههای او رنگ شرم به گونه ام نشست. قسمتی از گیسوانم را که روی صورتم آمده بود با حرکت سر کنار زدم تا او ببیند و اگر فراموشش شده باشد باید که

من سالک بصورت دارم. این سالک درسه سالگی به صورت من نشسته بود و خودم به زحمت یادم می آمد. درست نمی توانم بگویم که انگیزه واقعی ام از این کار چه بود. شاید می خواستم به او بگویم، می بینی که من خوشگلم. شاید هم درست برعکس، می خواستم عیب هایم را به رخش بکشم و بگویم: نه، آن طور هم که تو تصور کرده ای من تافته جدا بافته یا به قول نوشته ات «سبب لسانی» نیستم. امثال من مثل خرچنگ های کنار ساحل توی هر کوچه و پشت هر دری فراوانند. او ناگهان با حالتی نومید از خود گفت:

— تو جوابی را که من منتظرش نبودم به من دادی. ولی دلم می خواست با خودت بیشتر فکر می کردی.

من عمداً حالتی بی قید بخودم گرفتم. چون موهایم از پشت عرق می کرد و گردنم را می سوزاند، با انگشتان دو دست، مثل شانه، لای آن کردم و قسمتی از آن را درهم و برهم روی سرم بردم. موهای بلند من از آغاز تابستان اسباب دردسرم شده بود. چند روزی بود می خواستم بروم آنها را کوتاه کنم، ولی مانده بودم معطل که چطور از سفورا اجازه بگیرم، و یا اصلاً بگیرم یا نه. حتی وقتی که موهایم را روی سرم جمع می کردم و با شانه نگاه می داشتم او ناراحت می شد و روی سرم داد می کشید، چه می رسید به اینکه آنها را کوتاه می کردم. مسلم بود که صد سال سیاه این اجازه را به من نمی داد. در جواب کیوان گفتم:

— من هیچ فکری ندارم بکنم. موضوعی پیش نیامده که من روی آن فکر بکنم. تازه، اگر هم موضوعی پیش بیاید این من نیستم که باید روی آن فکر بکنم. من پدر دارم.

او حرف را از دهان من قاپید:

— آه می دانم، می دانم. ولی فقط خواستم اول نظر خود شما را بپرسم.

گفتم:

— نظر من این است که هیچ نظری نداشته باشم. من کاملاً در امر و اختیار پدرم هستم، در هر کار و برای هر چیز. حتی فکر کردن من هم به اختیار و در دست او است. و فقط این او است که می تواند نظر مرا نسبت به چیزی بپرسد و بداند، نه هیچ فرد یا شخص دیگری. حتی می خواهم بگویم، این او است که به من خواهد گفت از چه کسی خوشم بیاید از چه کسی بدم. تا این حد.

هنگام گفتن این جملات به او نگاه نمی کردم. ولی دلم می خواست فهمیده باشد که با چگونه دختری روبرو است. شاید من در این گفتار کمی غلو کرده بودم و به راستی آنطور هم نبودم که در یک مسئله مهم، همه تصمیمات را به عهده پدرم بگذارم و از خودم اراده ای نشان ندهم. اما پس چرا آن حرف ها را زدم؟ به شما گفته بودم که من دختری عقده ای بار آمده بودم. این جوان که همسال خودم بود و هنوز راهی طولانی و پر پیچ و خم تا ازدواج داشت، و شاید اصلاً هرگز تا پایان عمر قابلیت یک ازدواج شایسته را در خود نمی یافت، و قبل از این هم چیزی که به فکرش خطور نمی کرد مسئله ازدواج بود، با دیدن یک دختر بی مادر فوراً به یاد زن گرفتن افتاده بود. یک زن گرفتن بی خرج و زحمت و عشق بی دردسر. آیا نمی باید به او گفت: «این بچه پدر دارد!؟»

این جمله گویا از یک ترانه لالائی است برای کودکی روستائی که پدرش به آبیاری رفته و مادرش نگران برگشتن او است. من دنبال گفته های خودم با لحن خشن تری ادامه دادم:

— بنابراین خواهش می کنم بعد از این حد خودت را نگه داری و بدانی که با چه کس یا کسانی طرف هستی. این گفته معنی اش آن است که بعد از این دوست ندارم جلوی آن پنجره، هر چند خانه خود شما است، حاضر بشوی و حیثیت مرا پیش کس و ناکس لکه دار کنی.

او پلکهایش تندتند بهم خورد. نگاه کوتاهی به من کرد. آه کشید و گفت:

— آری، آن پنجره، آن پنجره کار مرا ساخت. ای کاش که به اهواز نیامده

بودم!

وقتی که سرش را به زیر می انداخت من اشکهایش را که در چشمانش بود می دیدم. دلم به حالش سوخت. گفتم:

— شما عوض این حرف ها که به نظر من زائیده بیکاری است، بهتر است بروید اول وضع کارتان را روشن کنید. شما چرا به تحصیل ادامه ندادید؟ تهران اهواز نیست که هزار و یک مشکل تحصیلی جلوی آدم باشد. این موضوع از نظر پدر من یا هر دختری که شما بخواهید به خواستگاری اش بروید مسئله کوچکی نیست. با آن مادر مهربانی که شما دارید تعجب می کنم که چرا تحصیل را رها کردید.

سینه او که خود به خود ورزیده بود، از آه فروخورده‌ای که می‌خواست بالا بیاید و نمی‌آمد برآمده گشت. چهره‌اش با حالت نرمی که داشت متشنج شد و گفت:

— هوم، مادر، مادر— در حقیقت این محبت زیادی یا بهتر است بگویم جهالت و حماقت مادرم بود که نگذاشت من دنبال تحصیل بروم. از سیزده سالگی همیشه عصرها و گاهی هم صبحها پشت دکان می‌رفتم. روزهای تعطیل مال خودم نبود. چون پدرم شب‌ها تا دیروقت پشت دکان می‌ایستاد، ناچار روزها می‌باید چند ساعتی در خانه بماند و استراحت کند— در خانه و در کنار مادر— که او را دوست می‌داشت و یک دم هم صحبتی با او را مثل قطره آب زندگی می‌بلعید. حتی آن ساعتی هم که به دکان می‌آمد، مادرم دقیقه به دقیقه با تلفن زنگ می‌زد و حالش را می‌پرسید و می‌گفت سعی کن اگر می‌توانی زودتر به خانه بیائی، من تنها هستم.— بعد از پایان دوره ابتدائی، من دیگر آن تتمه علاقه‌ای را هم که به درس داشتم از دست دادم. روابط خود را با دوستانم بهم زدم. دنیای کودکی خود را که به سرعت ازم گریخته یا در حال گریز بود فشردم و مجاله کردم و به دنیای کسب روی آوردم. و این راه، البته در آن زمان، موفقیت و افتخاری برای خودم می‌دانستم. کما اینکه همسالان و همکلاسی‌های سابقم نیز همین‌گونه به من نگاه می‌کردند. نقش من در دکان ابتدا فقط این بود که پشت پیشخوان چشمم به دست شاگرد باشد که پول جنس فروخته را عوض دخل توی جیب نیندازد. ولی بعدها وظیفه‌ام سنگین‌تر شد. حتی می‌توانستم بگویم ساعاتی که من پشت دکان بودم نسبت به پدرم فروش بیشتری داشتم. در همان حال گاه نیز ساعتی در کلاس‌های هنرستان شرکت می‌کردم. ولی غالباً قاچاق بودم. در خیابان ری، سر کوچه آبشار، دودهنه دکان با زیرزمینی بزرگ که بعضی وقت‌ها تا هشت نفر در آن مشغول بودند— اینجا بود محل کار ما که هنوز هم هست ولی البته رونق سابق را ندارد.

او دوباره به من نگاه کرد. چنانکه بگوید: پس فکر نکن که همیشه بی‌مهری مادر یا ناسازگاری‌های بین زن و شوهر است که باعث رنج‌های فرزند می‌گردد. نقطهٔ مقابل آن‌هم هر زمان ممکن است رخ بدهد. با اینکه وضع من و او به کلی با هم متفاوت بود کمبودهای عاطفی مشترکی ما را به هم پیوند می‌داد.

گفتم:

— هنوز من نمی‌توانم گناه این کار را به گردن مادر تو بگذارم. خوب، او پدرت را دوست دارد، مگر تو حسودیت می‌شود. مگر بچه آنها نیستی؟ منتهی اینکه تو هم می‌باید از همان اول خودت را دوست می‌داشتی و به فکر آینده ات می‌بودی.

او گفت:

— مسئله غیر از این چیزی نیست. یک بچه سیزده ساله از کجا می‌داند آینده یعنی چه؟ برای او همه چیز در همان زمان حال خلاصه شده است. برای او زمان بی حرکت است. حرف این است که مادر من هم معنی آینده را نمی‌فهمید. حرف این است که پدر بزرگ من مرحوم قندچی هم همین برداشت را از زندگی داشت— اخلاق او را اینطور شنیده‌ام. شما که به عادات و روحیات مادر من آشنا نیستی حق داری قضاوتی ملایم درباره اش داشته باشی. او علاوه بر این خونسردی، و می‌خواهم بگویم کاملاً مغایر با این خونسردی، به طرز غریبی از تنها ماندن می‌ترسد. در عین حال از مردم پرهیز می‌کند. کلفت نمی‌آورد. در خانه را به روی گدا نمی‌گشاید و مثل بعضی ماهی‌ها که از راه امواج مخصوصی وجود نر را در حوالی خود حس می‌کنند، دوست دارد که مردش همیشه کنارش باشد و با او در یک هوا نفس بکشد.

من که می‌دیدم به او نزدیک تر شده‌ام، گفتم:

— شاید به همین علت است که تو هم می‌خواهی زود زن بگیری. اخلاق پدر و مادر روی فرزند اثر می‌گذارد. شاید پدر و مادرت هم در تشویق تو سهمی دارند.

گفت:

— پدرم مخالفتی ندارد که من زود زن بگیرم. اما در این خصوص تاکنون پیش نیامده است که پهلوی او اظهاری کرده باشم. زیرا که شخص بخصوص، یعنی که بگویم، دختر بخصوصی را در نظر نداشته‌ام.

من، تقریباً شتابزده، کلام او را قطع کردم:

— مادرت چطور؟ شاید او که هنوز جوان است دوست ندارد بزودی مادر بزرگ شود؟

— شاید اینطور باشد. ولی مسئله قبل از آنکه به پدر و مادرم مربوط باشد به خودم مربوط است. قبل از آنکه به اهواز بیایم، چیزی که اصلاً بهش فکر نکرده بودم و نمی‌کردم مسئله زن و زن گرفتن بود. ولی سیندخت، دیدار تو—

او کلام خود را به پایان نبرد. دوباره صورت و حتی شانه‌هایش متشنج شد. نگاههای لبریز از تمنایش چنان در سینه نیم برهنه و اندام من چنگ انداخته بود که هر شکلی در دل داشتم تبدیل به یقین شد که او به راستی دل‌یه من باخته بود. کار اجباری در دکان از اوایل بلوغ و شکست در تحصیل برای او عقده بزرگی شده بود. وجودش به مثابه آتش فشان آرامی بود که هر لحظه با حرکت یک مور و جابجا شدن ریگی کوچک ممکن بود دهان بگشاید و با فوران‌های مهیب همه چیز را به نیستی بکشاند. من ابتدا از پیش آمد ملاقات با او دلخوش نبودم و آن نامه‌هایش را به فال بد می‌گرفتم. ولی اینک می‌دیدم که اگر پدرش را پیش پدرم می‌فرستاد تا در یچه صحبتی بگشاید، بدم نمی‌آمد؛ سهل است، باعث خوشوقتی‌ام می‌شد. من دوست داشتم همه جا شایع شود که برایم خواستگار پیدا شده ولی او را رد کرده‌ام. روحیه من در آن موقع اینطور بود که می‌خواستم با دست پس بزنم و با پا پیش بکشم. غیر از این هر مطلب دیگری بگویم اشتباه است. من می‌خواستم زودتر و به هر وسیله‌ای که می‌شد— پیدا کردن شغلی مناسب در بیرون یا اگر آن نشد، ازدواج، هر چند یک ازدواج شتابزده می‌بود، از شر نامادری و عتاب و خطاب‌هایش خلاص شوم و از آن خانه پلاسم را بیرون بکشم. همان شب، نزدیکی‌های ساعت ده، موقعی که من بعد از یک روز طولانی کار و دوندگی، تازه به قصد خوابیدن توی رختخواب رفته بودم، خبر آوردند که عمه‌ام از پله افتاده و استخوان مفصل رانش به سختی آسیب دیده است. به طوری که از درد آرام ندارد و قادر نیست از جایش تکان بخورد. چاره‌ای نبود جز اینکه من به پرستاریش بروم، که با پدرم همان دقیقه رفتم. این را گفته بودم که من چندین دوست نداشتم به منزل عمه‌ام بروم. فقط هر دو یا سه هفته یک بار که حنا می‌بست و به حمام می‌رفت، چون در هر دو کار به کمک من نیاز داشت، نمی‌توانستم از زیر آن شانه خالی کنم و چند ساعتی از خانه غیبم می‌زد. بهر حال، واقعه بیماری تازه عمه یک هفته مرا از محیط خانه دور کرد. حتی فرصت نکردم برگردم و لباسهای شوی و واشوی و مسواک و خمیردندانم را بردارم.

بعد از یک هفته وقتی که برگشتم اینطور دستگیرم شد که آقای مقبل خانه را به همان مرد برنج فروش فروخته بود. پدر و پسر به منزل ما آمده، خدا حافظ گفته و به طرف تهران حرکت کرده بودند. پدرم که این خیر را به من داد در یک فرصت که توی اتاق کسی جز من و او نبود به من گفت:

— می دانی، می خواهم موضوعی را به تو بگویم. آقای مقبل دیروز صبح پهلوی من به اداره آمد. حس می کردم که مطلبی دارد و می خواهد بگوید. ولی چون کارمندان دیگر هم توی اتاق بودند نمی توانست. سرانجام بعد از آنکه مدتی خودش را جوید و روی صندلی کج و کوله شد و با قند و قاشق چایخوری بازی کرد، گفت:

— آمده ام در خصوص پسرم کیوان با شما صلاح و مصلحتی بکنم. او از من زن می خواهد. و من هم بد نمی دانم که دستی برایش بالا کنم. منتهی تصمیم دارم دختر را از اهواز که شهر خودمان است انتخاب کنم.

گوش میدی؟ این صحبتی بود که به من کرد. به او گفتم: آقای مقبل از شما ممنونم. که پیش من به صلاح و مصلحت آمده اید. پسر تو هنوز هیجده سالش نشده، فکر نمی کنی ازدواج یا حتی صحبتش برای او زود باشد؟ او گفت: بله، بله، شاید کمی زود باشد.

پدرم افزود:

— البته اگر طلعت را می خواست فوراً موافقت می کردم. چون می دانم سفورا بی میل نیست دخترش را هر چه زودتر رد کند. او اگر دو روز دیگر بماند سگ هم توی صورتش نگاه نخواهد کرد. آقای مقبل دوباره سماج شد و گفت: پسرم هیجده سالش تمام شده و به سن قانونی رسیده است. به همان دلیل که مادرش وکالت نامه فروش خانه را به اسم او داده است. — ضمناً بگویم که من ابتدا فکر می کردم که وکالت فروش به اسم خود آقای مقبل است. این موضوع خیلی چیزهای دیگر را برای من روشن کرد. خانم بلی نخواست است پول فروش خانه در دست شوهرش باشد. این بوده که پسرش را روانه کرده و وکالت فروش را به نام او کرده است. این مرد آدم عجیب و غریبی است. روز اول مشتری صد هزار تومانی را که من برایش پیدا کردم رد کرد. آن وقت آن را به هشتاد هزار تومان فروخت. او نتوانست جلوی این موش موشک، مرد برنج فروش، هارت و پورتی



بکنند منمی بزند تا او جا بخورد و کمی از سر ادعاهایش پائین بیاید. آخر، سادگی و پخمگی هم حدی دارد. من در عجبم که او توی تهران، میان گرگ‌ها و کفتارها چطور زندگی می‌کند.

پدرم لقب شپشک را به موش موشک تبدیل کرده بود. اتفاقاً چون مرد برنج فروش قد ریزه و سر کوچکی داشت و دندانهایش هم مثل موش خیلی ریز و باز از هم بود این لقب هم به او می‌آمد. من که از شرم خیس آب و عرق شده بودم به خودم جرأت دادم و گفتم:

— آقای مقبل که اسم کسی را پیش شما به زبان نیاورد. از کجا معلوم که نظرش همان طلعت نبوده است؟

پدرم با دست گفته مرارداً کرد:

نه، او تو را یک روز دم غروب که برای انداختن رختخواب‌ها روی بام رفته بوده‌ای از میان پنجره دیده است. ضمن صحبت خودش به این موضوع اشاره کرد. چندین بار از تو تعریف کرد که چه دختر رعنا و شایسته‌ای، چقدر شکل صورت و اندامش به مادرش رفته، و از این قبیل حرف‌ها. این موضوع مثل آفتاب روشن بود که نظر او روی تو بود. ولی بهر کیفیت، من به او جواب مثبتی ندادم، تا ببینم بعد چه میشود. با عمه‌ات مشورت کردم، او کلمه نه به میان آورد. گفتم، من در این خانواده عقل درستی نمی‌بینم. از مرحوم قندچی پدر بزرگ این پسر گرفته که دخترش را حرام کرد و به یک پادو دکان داد، تا آقای مقبل پدر او یعنی همان پادو سابق، که نکشیده بیست و پنج من، برداشت زن و بچه‌اش را به تهران برد و حالا بعد از چندین سال هنوز پیازش ریشه نکرده است. او برای چه خانه‌اش را فروخته است؟ آنهم در فصلی که مناسب برای فروش نیست. فصل فروش خانه در اهواز پاییز است که مردم از بیلاق برمی‌گردند. خانه‌اش را لابد برای این فروخت که ریش را پیوند سیل کند. او بدهکاری بالا آورده است، از این یکی من صد درصد مطمئنم. و برای همین هم بوده که بلقیس نخواست است پول فروش خانه به دست شوهرش بیفتد. برادری‌مان بجا بزغاله یکی هفت صنار. از این گذشته، ما این پسر را درست نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم چند مرده حلاج است. بعضی‌ها برای آنکه پسر ناهلشان را اهل کنند او را زن می‌دهند. در این صورت بدا به حال آن زن که باید پیه چه بدبختی‌ها و ناهمواریها را به تنش بمالد

و با چه ناسازگاری‌ها بسازد. عزیزم، ازدواج قلمه زدن شمعدانی نیست که مستی ماسه‌تر برداری، قلمه را توی آن بنشانی و بروی پی کارت. در ازدواج خیلی چیزها دخالت دارد. روی خیلی چیزها باید حساب بکنی.

باری، من از اینکه پدرم به خواستگاری آقای مقبل جواب روشن نداده بود، ناراحت نشدم. بلکه برعکس، در اعماق وجودم احساس خوشحالی کردم. اینطور که حالا می‌فهمیدم، او با همه خونسردی ظاهریش نسبت به بود و نبود من به عنوان یک فرزند و آنهم فرزند ارشدش، مایل نبود به هر کس که از راه می‌رسید و حالت ازدواج بهش دست داده بود بنده را بسپارد تا به اصطلاح از شرم خلاص شود. حال آنکه برای نادختی‌اش مطلقاً در فکر این حسابها نبود و مایل بود او هر چه زودتر، همین امروز یا اگر نشد فردا، با یک ازدواج سرهم‌بندی شده غزل خداحافظی را بخواند و گورش را از آن خانه گم کند. من آن روز پس از چند سال تحمل غم و خفت که می‌رفتم تا هستی خود را به عنوان یک انسان شاد و سرآزاد به کلی از دست بدهم، دیدم که وجودم دفعتهً مالا مال از احساس نوین ناشناخته‌ای شده است، احساسی که قبلاً نیز بارها کوشیده بودم تا آن را از پدرم گدائی کنم و به من نداده و بلکه برعکس، دلم را رنجانده بود. آری، حق شناسی، و با همه بی‌عقلی و گیجی، چقدر از عقل و هوشمندی خودم ممنون شدم که در آن روزهای کذا و کذا، چیزی که نشانه قبول یا تعهدی باشد پیش پسر از خودم ابراز نکردم و دیگ سودهای خام او را بیشتر به جوش نیاوردم.

من، این واقعه را تمام شده می‌دانستم، و فکر می‌کردم کیوان همینکه از دروازه‌های خارج شود و پایش به محیط فراخ و پریه‌های تهران برسد، به حکم آنکه از دل برود هر آنکه از دینه برفت، سر تا پای قضیه را از یاد خواهد برد. اما چقدر اشتباه می‌کردم. کیوان به تهران رفته و همینکه پدرش را با پولهای فروش خانه به آستانه در منزل رسانده بود، به بهانه اینکه شناسنامه‌اش در محضر یا جای دیگر جا مانده است و می‌باید برای یافتن آن برگردد، همان شب به اهواز مراجعت کرده بود و اینک سه روز بود در این شهر بود. او که دیگر خانه را فروخته و با همه در و پنجره‌هایش خداحافظی کرده بود، حالا برای دیدن کسی که مثل مرغی پایش به لنگه کفش بسته شده بود و بیش از شعاع محدودی از محیط خانه گردشگاهش نبود، ناچار می‌باید یا کلاغ شود و از روی بام پر بکشد یا دست به

کارهای عجیب و غریب بزند. روز اول موتور سیکلتی کرایه کرده بود. در طول کوتاهی از خیابان جولان می داد و آن را به صدا درمی آورد. گوئی خود را در میدان بزرگ چهارشیر می دید که می گفتند پیست موتور سیکلت سواری شهر است. عمداً خفه کن روی لوله آگزوس موتور را برداشته بود تا بیشتر صدا بکند. و با این وضع گاهی نیز از کوچه ما می گذشت. و سر و صدا براه می انداخت. حتی به بهانه محکم کردن یک پیچ یا تنظیم گاز یا نمی دانم بنزین، می ایستاد و ضمن آنکه الکی با موتورش ور می رفت، زیر چشمی در رنگ و رو رفته خانه ما را می سوکید. روبرو کوچه ما آن سوی خیابان، دکه تنگ و کوچکی بود که جوانکی آن را می گرداند. او کلید ساز بود. کیوان، نمی دانم با چه تمهید مقدمه ای رفته و با او طرح دوستی ریخته بود. موتور سیکلت، گویا همان موتور سیکلت وسیله دوستی بین آنها شده بود. زیرا گاهی هم آن جوان سوارش می شد. از آغاز دمیدن صبح که آفتاب زرد و ملایمی کجکی روی سایبان دکان می مالید، تا تاریک شدن هوا، می رفت پهلوی او توی دکان می نشست، و گاهی نیز به کمکش کاری انجام می داد. سوهان زدن یک کلید یا پاک کردن زنگ یک قفل — و همیشه چشمی نیز به این سوی خیابان یعنی دهانه کوچه ما داشت، به این امید که شاید من بر حسب اتفاق و یرم بگیرد و برای خرید یا هواخوری بیرون آفتابی شوم و او فرصت پیدا کند که پیش بیاید و باهام کلمه ای حرف بزند، یا اینکه به قول خودش فقط دورادور ناظر راه رفتنم باشد.

آقای مهندس، شما یک روز به من گفتید که اهواز شهباش خوب است. نمی دانم حقیقت می گفتید یا تعارف. گفتید که شما پس از آنکه شام می خورید، بیرون می آئید و قدم زنان تمام خیابانها و حتی کوچهها را می گردید که مرا به بینید و نمی بینید — آقای مهندس،

به خودستائی منعم مکن که چون شبنم

در جام رنگین گل مینا

آن زمان که نفس دوشیزه صبحدم عطر می باشد.

ناچیزم اگر که پاکم و پاکم اگر ناچیزم

و به ناله بلبل گوش می دهم که می سراید

عمر شبنم کوتاهترین عمرها است.

می بینید که شعر هم می گویم! آری شبنم، که مانند دانه‌ای الماس در برگ‌های تازه یک گل زیبا، یک روز پیش از آفتاب که به گردش صحرا رفته‌اید، چشم شما را خیره دلربائی‌های خود می‌کند. تا سرتان را برمی‌گردانید می‌بینید بخار شده و به آسمان اعلی و خورشید فروزان پیوسته است. باز هم یک روز از من پرسیدید: عصرها پس از پایان کار که به خانه می‌روید چه می‌کنید و وقت خود را معمولاً چگونه می‌گذرانید؟ آیا هیچ از خانه بیرون می‌آئید که خریدی بکنید یا در خیابان‌ها هوائی بخورید؟ همه اهل اهواز را غروب‌ها می‌شود توی خیابان‌ها دید جز شما یکی را. — به شما حق می‌دهم که این اخلاقم را سخت به باد ملامت بگیرید و به مرده دلی متهم کنید. جوان باید روحیه داشته باشد. روحیه گردش؛ روحیه دیدن و دیده شدن. روحیه خودنمائی و کش و فکش. اما آیا من همان قطره پاک ولی ناچیزی نیستم که مدت‌ها است از زمین بریده و به آسمان خدا پیوسته‌ام؟ من همان روزها نیز اگر سایه نامادری را از روی سرم برمی‌داشتند، چنان به تنهایی خو گرفته بودم که چهار دیوار خانه را بهشت خودم می‌دانستم و اگر تمام عمر میان آن محبوسم می‌کردند غمی نداشتم. بهر حال، برمی‌گردم به داستان: روزی از هفته بود که نامادری‌ام می‌باید به جلسه مذهبی برود، و چون به علت گرما و نداشتن کولر سرتاسر روز خانه ما یک جهنم واقعی بود، بچه‌ها و طلعت را نیز همراه خود کرد تا دست کم هوائی بخورند و رنج روز از یادشان برود. ولی طلعت که از ابتدا مایل به رفتن نبود قبل از آنکه سر خیابان برسد پشیمان شد و به خانه برگشت. چند دقیقه‌ای از آمدن او نگذشته بود که دیدم دوباره زنگ در خانه به صدا درآمد. رفتم دیدم بچه ژنده‌پوش گدائی است. خواستم بی‌اعتنائی نشان دهم و جوابش گویم که به گدائی تشویقش نکرده باشم. چشمان هوش ربا و چهره و نگاه کنایه آمیزش نگاهم داشت. لب بر لب فشرده بود و خاموش در چشمانم می‌نگریست. پول به او دادم. با آن روی سنگ جلوی در مشغول بازی کردن شد. گفت: خانم سیندخت، من گدا نیستم. — گفتم اگر گدا نیستی پس کی هستی و در خانه ما را به چه جهت به صدا درآوردی؟ اسم مرا از کجا می‌دانی؟ گفت:

— من شاگرد کلیدسازی روبه رو هستم. برای شما پیغامی دارم — از کیوان

او آنجا است.

قضیه فوراً دستگیرم شد. خودم را نباختم. گفتم:

— از کیوان، من کسی را با این نام نمی شناسم.

در را به شدت بستم و توی خانه آمدم. طلعت پرسید کی بود. گفتم: گدا، یک گدای مزاحم و پررو! نمی توانستم باور کنم که آن بچه واقعاً راست می گفت و کیوان آنجا در کلیدسازی بود یا اگر بود به وسیله این برای من پیغامی داده بود. فقط حدس می زدم که شاید دروغ نمی گفت. پدرم در خانه بود، لباس می پوشید تا بیرون برود. او بعد از آن پادرمیانی دوستانه که برای آقای مقبل کرد و سبب شد که سرانجام با مرد برنج فروش کنار بیاید و خانه را به وی بفروشد، اینک چند روزی بود غروبها می رفت دم دکان این مرد و وقتش را به صحبت و اختلاط با او می گذرانید. برنج فروش به عنوان فدردانی و تشکر یک لنگه برنج صدری درجه یک برای ما به در خانه فرستاده بود که چون من خانه عمه ام بود خبر نداشتم و سفورا هم اول به من چیزی نگفت. مرد برنج فروش که همین طوری، حاجی صدایش می زدند و من عاقبت نفهمیدم نام اصلی اش چه بود، از پدرم جوان تر بود ولی قیافه مفلوک تری داشت. چنانکه گفتم سری گرد و کوچک و کم مو و هیكلی کوتاه و ریزه داشت که وقتی پشت دکان می نشست هر کس از دور رد می شد خیال می کرد یک بچه است. ما تعجب می کردیم، پدرم که هرگز عادت نداشت خارج از محیط خانه با کسی گرم بگیرد و دوست بشود چطور شده بود که با این مرد این قدر صمیمی شده بود، که گاهی تا ساعت نه شب پهلوی او می ماند. نامادری ام حسودی اش شده بود، پشت سرش به مسخره می گفت:

— شاید او می خواهد این مرد را که حالا صاحب خانه شده است وادارد که

یک دریا در بچه ای توی این حیاط باز بکند.

هرچند نامادری مسخره می کرد ولی در حقیقت پدرم خالی از یک چنین فکری نبود. همان روز مورد بحث که شاگرد کلیدساز به در خانه ما آمد و من ردش کردم، پدرم قبل از بیرون رفتن از خانه، توی حیاط چند دقیقه ای جلوی دیوار کوتاهی که بین دو خانه بود ایستاد. من و طلعت هم بودیم. کلاه شاپوی حصیری اش را در دست گرفته بود. آن را در دستش حرکت می داد و با خودش حسابهایی می کرد. وقتی که راه افتاد تا برود به ما گفت:

— اگر به جای این دیوار آجری دری اینجا بود، من مجبور نمی شدم برای رفتن

به خیابان بیست متری یک دور قمری را طی بکنم و عرق از چهار بندم سرازیر بشود.

لحن صحبتش طوری بود که گویی به سفورا اعتراض داشت که مانع این کار بود. من حدس زدم که او روی موضوع باز خرید کردن کار خود از سازمان آب و برق با مرد برنج فروش صحبت هائی کرده و نظری را به نوعی همکاری روی بعضی نقشه های مشترک و دو به دو، جلب نموده بود. منتهی، چون می دانست که سفورا یا روی اصل بی اعتقادی و بی اعتمادی، یا بعلت احتیاط زنانه، با عقیده و تصمیم وی به کلی مخالفت می کرد، هنوز به او چیزی نگفته بود.

وقتی که پدرم از خانه خارج می شد، چون لامپ آشپزخانه ما سوخته بود و هوا هم رو به تاریک شدن بود مرا همراه خود کرد. از سر خیابان لامپی خرید، به دستم داد و گفت:

— موقع عوض کردن لامپ، چار پایه چوبی زیر پایت بگذار و مواظب باش دستت به قسمت های فلزی سر پیچ نخورد.

خیابان از ازدحام مردم پر بود. یک پری و شلوغی خاموش ولی برکت دار که حکایت از جوشش باطنی زندگی در یک شهر دو یست هزار نفری می کرد. راستش را بگویم، یادم نیست که من بعد از جدا شدن از پدرم بلافاصله راه منزل را در پیش گرفتم یا چند دقیقه ای طولش دادم و به تماشای اجناس پشت شیشه ها و مردمانی که برای خرید به خیابان آمده بودند گذراندم. اما این درست نیست. باید بگویم که من فوراً به خانه برگشتم. یعنی قصد کردم که برگردم و چون خیابان شلوغ بود، کمی مجبور بودم مار پیچ راه بروم تا از جمعیت تنه نخورم. همینکه خواستم به کوچه خودمان بیچم صدای آشنائی از پشت سر توجهم را جلب کرد:

— سیندخت!

ایستادم، کیوان بود که نامم را برده بود. خونسردی ام را حفظ کردم و به طور عادی و با لحنی معمولی که حکایت از علاقه خاصی نمی کرد پرسیدم:

— مگر تو همراه پدرت نرفتی؟ من این طور خیرت را داشتم.

او به ظاهر خندان بود. ولی نمی توانست تشویشش را پنهان نگه دارد. می کوشید بر نفس خود تسلط پیدا کند. گفت:

— چرا، رفتم، ولی فوراً برگشتم. به شما دروغ نمی گویم، حتی یک ساعت در تهران توقف نکردم. امروز چهارروز است در اهوازم

— خوب، برای چه این کار را کردی؟ حتماً کاری داشتی؟

من، سر کوچه خودمان، نزدیک یک مغازه فروشنده لوازم خانه که چراغهای پر نورش کاملاً جلو دکان را روشن می کرد، به طوری که پشتم به دکان و رویم به سمت خیابان بود، ایستادم. راستش را بگویم، ته دلم خالی از این بیم یا نگرانی نبود که نکند یک وقت توطئه ای برایم در جریان باشد. به این اهمیت ندادم که اگر در همان موقع نامادری ام و بچه ها پیداشان می شد و سر کوچه مرا می دیدند چه پیش می آمد. او ادامه داد:

به پدرم گفتم که شناسنامه ام را گم کرده ام و اگر برای پیدا کردنش هر چه زودتر به اهواز برنگردم، می باید ماهها دنبال المثنی بدم.

زبانمش به لکنت افتاده بود. رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. لبهایش می خندید ولی چشمهایش پر از اشک بود. من، یک بار دیگر حالت نگران کننده او را که واقعاً حکایت از درونی ناآرام و طوفانی می کرد دریافتم و به نوبه خود نگران شدم. نگران از اینکه اگر من یا پدرم جواب رد به او می دادیم چه پیش می آمد. نگران از اینکه شاید او، اینطور بگویم، شوریده تر از آن بود که اصلاً حوصله صبر کردن و انتظار کشیدن تا آن زمان را داشته باشد. این جوان کی بود، از کجا پیدا شده بود و از جان من چه می خواست؟! اینجا دیگر نه مسئله آب و بلکه مسئله زندگی من در میان بود. او مگر قبول نکرده بود که برود و از طریق بزرگترهایش موضوع را دنبال کند. پس این مراجعت بی دلیل و دیوانه آسایش به اهواز چه معنی داشت؟ اینک آن فکر من که عشق را نه یک فضیلت، بلکه گل یا میوه حرامه و خودروئی می دانستم عمل آمده از تنبلی و بیکارگی، در صفحه ذهنم قوت بیشتری می یافت و بر بدبینی اولیه ام می افزود. حتی در آن موقع من ترجیح می دادم کسی که به سویم می آید و دست زناشوئی و زندگی مشترک بسویم دراز می کند، کافی است که فقط دوستم داشته باشد، نه اینکه عاشقم شود. عشق یک چیز کور است. مثل سیلاب دیوانه و سرکش است. آری آقای مهندس، من سیلاب را می دیدم، ولی با اینهمه چگونه بود که با همه سنگینی جسم و روحم از آن بالا توی آن شیرجه زدم و یا سقوط کردم که تا انتهای مسیر

قدرت کوچکتربین مقاومت و درنگ و تأمل را از دست دادم؟

— باری وقتی که دیدم او بی جهت دوباره در آن هوای گرم به اهواز برگشته است و حرف تازه‌ای ندارد که به من بزند، رویم را برگرداندم و جواب دادم:  
— من چکار می‌توانم بکنم. اگر پدرم با این امر موافق نباشد کاری از دست من ساخته نیست. بعد هم در این وضعی که تو و خانواده‌ات ساکن تهرانی‌د مشکلی می‌دانم بتوان راه‌حلی پیدا کرد.  
او گفت:

— مشکلی بزرگ من این است که تو نمی‌خواهی یک ساعت یا چند دقیقه بنشینی و در جایی روی موضوع با من حرف بزنی.  
من ضمن صحبت او پیوسته به علامت نفی و انکار سرم را به چپ و راست تکان می‌دادم. اما در این ساعت که برای شما، آقای مهندس، از آن ماجرا سخن می‌گویم وقتی به آن لحظه فکر می‌کنم، درست یاد نمی‌آید که چرا سرم را تکان می‌دادم. آیا منظورم این بود که پیشنهاد او را رد می‌کردم، یعنی که البته حاضر نبودم با او در جایی بنشینم و روی هر موضوعی صحبت کنم، یا اینکه نه برعکس، می‌گفتم او اشتباه می‌کرد و من کاملاً مایل بودم این کار را بکنم. بهر حال، او ادامه داد:

— پس دست کم از یک نظر مرا مطمئن کن. به من بگو که، به من بگو که—  
آخ سیندخت—

من به او دل دادم و گفتم:

— بگو، حرفت را بزن.

— به من بگو که دوستم داری، و حاضر نیستی به کس دیگری فکر بکنی. به من بگو که اگر کسی سر راحت واقع شد یا به خواستگاری‌ات آمد، به او جواب موافق نخواهی داد. بعد از آن، هر شرط و شروطی که تو داشته باشی من تسلیمم. حتی اگر بخواهی که به اهواز بیایم و اینجا کار بگیرم. فقط، فقط با من کمی مهربان‌تر باش. به من توجه کن. من یک کلمه بیشتر نمی‌خواهم از زبان تو بشنوم. به من قوت قلب و جرأت بده. زندگی من دست تو است سیندخت. بدون این قوت قلب، من قادر به هیچ کاری نیستم.

من عجله داشتم زودتر این گفتگو تمام بشود. و همین بیشتر او را دستپاچه



می کرد. زیر چشمی مواظب اطرافم بودم. بدبختانه جانی ایستاده بودم که یک جریان گرم حمام ماندی از پشت سر تمام وجودم را در بر می گرفت و خود در دقیقه های اول به آن توجه نداشتم. یعنی می دیدم که باد گرم و سوزانی که داغ تر و نامطبوع از ششوار هر آرایشگری بود، سر و دوش و تمام هیكلم را لمس می کند. ولی فکر می کردم هوای دم کرده خود حیابان است. شما چنانکه دیده اید، کولرهای این شهر همه گازی است که درون را خنک می کند و بیرون را گرم. درست مثل اشخاصی که برای خانواده یا دوستان خود خوب اند و مفید و برای هر شخص بیگانه بد و مضر. مثل همان نامادری من سفورا که برای همه، برای بچه ها و شوهر خود خوب بود و مهربان، اما به من که می رسید قلبی سخت تر از سنگ پیدا می کرد. همیشه از این رویه وجود آدمی تعجب کرده ام و اندیشه قاصرم قادر به حل مسئله نبوده است که حقیقت درست انسانی در کدام روی او است. باری، من به او جواب دادم:

— قبول می کنم. شش ماه به تو وقت می دهم، اما نه بیشتر. به تو گفتم که اختیار من دست خودم نیست که بتوانم هر طور دلم می خواهد تصمیم بگیرم. هیچ هم انتظاری جز این از من نداشته باش. ما این موضوع را در خانواده خود شوم می دانیم که برخلاف میل پدر رفتار کنیم. باید پدر تو او را راضی کند. حالا از هر راه که خودش می داند. و شاید موضوعاتی باشد که آنها می دانند و ما نمی دانیم. و برای من هم مستقیم یا غیر مستقیم نه نامه ای بنویس نه پیغامی بفرست. خوب یا بد، همین آخرین حرف من با تو است.

او دست مرا که به سویش دراز کرده بودم فشرد. تعظیمی کرد و میان جمعیت گم شد. من هم به خانه برگشتم.

شب، بعد از آنکه به بستر رفتم ساعت ها خواب به چشمانم راه نیافت. از حرفی که زده بودم و قولی که داده بودم سخت احساس مسئولیت می کردم. مثل این بود که خودم را از یک جای بلند، بدون آنکه بدانم زیر پایم چیست، به زیر انداخته بودم. در یکی از حالت های سست بین خواب و بیداری او را می دیدم که به شتاب از دهلیز یک خانه شبیه خانه خودمان تو می رفت. از سر یک گنجی که شبیه کولر بود و دودکش سیاهی داشت، لباسهای شسته و دسته شده اش را برمی داشت و توی ساک دستی می گذاشت. زن لاغری هم در کنارش بود که

می رفت و می آمد و هر بار برایش چیزی می آورد. زن سینه اش را جلوی او حائل کرد و گفت: حالا تو به اهواز می روی به خواستگاری سیندخت دختر فرنگیس خانم؟ او یعنی جوان یا مردی که گمان می کردم کیوان بود، سرش را به چپ و راست موج می داد، با یک حالت شومی، چنانکه بگوید: فرنگیس خانمی در کار نیست. او هفت سال است رفته.

چند لحظه بعد، دوباره او را می بینم جلویم ایستاده است. موهایش مثل درویش ها از دو طرف روی شانه هایش ریخته است. سینه اش باز است و چیزی شبیه زنجیر که دانه های درشت و سنگین دارد به گردنش آویخته است. به او لبخند می زنم، لبخندی راحت و کودکانه. موهایم روی صورت و چشمانم را گرفته است. نگاهم به زنجیر گردن او است. با حرکت سر و با همان لبخند به من می گوید:

— طلا است، مادرم به من هدیه کرده است.

می پرسم:

— پس تو مادرت را دوست داری؟

می گوید:

— البته، ولی نه بیشتر از تو سیندخت.

پایبلی لبخند می زند و لبخندهایش با من سخن می گوید؛ سخنی خوش و دلپذیر که قلبم از شادی می لرزد. کلماتی که او به زبان نمی آورد ولی من طنین شکوه مندش را می شنوم، مثل بارانهای تند و درشتی است که در یک روز بهار، توی باغچه به شاخ و برگ گل می خورد و ساقه آن را به شدت خم و راست می کند. با دست زنجیر گردن او را لمس می کنم و می پرسم:

— آیا، این را به من میدهی؟

در همین موقع حس می کنم که دستی محکم دور گردنم حلقه شده است. بابک برادرم است. گونه و لپم را از روی سالک می بوسد. اما بازوهای او دور گردنم افتاده و می خواهد خفه ام کند. آن طرف تر میان حیاط لب حوض، زنی را می بینم با دامن کوتاه و پاهائی پر عضله و مو به شکل مردان، که برای من شکلک درمی آورد. به نظرم می آید که می خواهد بیاید و خفه ام کند. نفس نفس می زنم و از خواب بیدار می شوم و دیگر تا صبح بیدار می مانم. این راهم باید

اضافه کنم که من طبق عادت، علی‌الاصول خواب زیاد نمی‌بینم. یعنی آن وقت‌ها اینطور بود که نمی‌دیدم. یا اگر می‌دیدم همان دقیقه آن را زیاد می‌بردم، و در خصوص این رؤیای عجیب که به یاد من مانده است همیشه فکر کرده‌ام از کجا معلوم که بعدها ذهنم در بیداری آن را نساخته است. یک هفته یا نمی‌دانم ده روز بعد از آن روز، آقای مقبل از تهران برای پدرم به نشانی اداره‌اش نامه‌ای نوشته بود حاوی سلام و احوالپرسی و تشکر از مهمان‌نوازی‌ها و کمک‌هایش در مورد کارخانه و به رسم تعارف، یک صندوق سیب شمیرانی هم بوسیله یکی از باربری‌ها برای ما فرستاده بود که یک روز زودتر از خود نامه رسیده بود. پدرم رفت آن را از گاراژ گرفت و با تاکسی به خانه آورد. با خوشحالی به ما خیر داد:

— این را می‌گویند معرفت. هر چه باشد آنها اهوازی هستند.

وقت بیان این مطلب اگر چه نامادری‌ام هم بود، من آشکارا حس می‌کردم که روی سخنش جز من با کسی نبود. سفورا بعد از آن شب که مقبل و پسرش به خانه ما آمدند، چون فهمید که طلعت را نپسندیدند کمتر مایل بود حرف آنها را پیش بیاورد یا حتی نامشان را از دهان پدرم بشنود. پدرم چند دقیقه بعد، میان آشپزخانه پهلوی من آمد و در همان حال که مشغول پوست کندن و قاچ کردن یک سیب بود، بدون آنکه به من تعارف کند گفت:

— یادم رفت نامه را از اداره بیاورم تا تو بخوانی — سیب شیرین معطری است. من باید امشب عمه‌ام را بینم و در این خصوص با او صحبت کنم. آقای مقبل می‌تواند برای من دوست خوبی باشد. باید جواب خوبی برای نامه‌اش بنویسم.

من از این گفته‌ها چیزی درک نکردم. با خود گفتم وقتی که با عمه‌ام صحبت کرد او همه چیز را برایم خواهد گفت. اما پدرم برخلاف تصمیمی که اعلام کرده بود آن شب اصلاً از خانه بیرون نرفت. شب‌های بعد هم مشغولیت‌های دیگری پیدا کرد که از صرافت کار افتاد. حتی نامه آقای مقبل را بدون جواب گذاشت. زیرا من عادت او را خوب می‌دانستم که اگر جواب نامه‌ای را همان روز یا شبی که نامه به دستش می‌رسید نمی‌داد، دیگر هرگز نمی‌داد. مگر آنکه نامه دومی می‌آمد، یا ناگهان انگیزه خاصی مجبورش می‌کرد.

نزدیک ده روز دیگر گذشت. و ما هنوز از سیب‌های تعارفی داشتیم که برای خانواده ما واقعه‌ای رخ داد که همه برنامه‌ها و اصولاً وضع زندگی ما بخصوص پدرم رادرهم ریخت و دگرگون کرد. این موضوع بقدری مسخره است که من حتی در این لحظه که می‌خواهم شرحش را بیان کنم بیم دارم نکنند شما آن را یک نوع شوخی بدانید و باور نکنید. از طرفی، وقتی که به ته مطلب می‌اندیشم می‌بینم پدرم بر طبق این گفته عامیانه که: زن مرده را زن میدان، زن طلاق داده را گن میدان— مستوجب این شوخی بود که روزگار با او بکند. تا آنجا که من فهمیده‌ام، زندگی برای بعضی اشخاص غار یا دهلیز تاریکی است که کورمال کورمال می‌خواهند توی آن راه خود را به طرف روشنائی نور پیدا کنند. بدیهی است که در هر قدم باید انتظار بدترین حوادث را بکشند. یا سر آنها به دیواره‌ها و سقف سنگی بخورد و سوراخ شود یا چاهی زیر پایشان دهان بگشاید و آنها را در کام فرو کشد. به نظر من اگر هر یک از این حوادث تلخ برای ما روی می‌داد خیلی بهتر از یک چنین بدبختی ننگ‌باری بود که بیخ ریش پدرم را گرفت. او که بعد از گذشت سالها قضیه مادرم را از یاد برده بود و تازه آمده بود تا از زندگی جدیدش لذت ببرد، اینک با این واقعه که آثار بس شومتری در روحش گذاشت بکلی از پای درآمد و حیثیتش لکه دار شد. تصور کردنی نیست که مردی زنی گرفته و از او صاحب دو فرزند دختر و پسر هم شده در حالی که آن زن شوهر دیگر هم دارد و خودش نمی‌داند؛ شوهری که یک روز مثل تیری که به هوا رها شده جلوی پای او به زمین می‌افتد و می‌گوید: اینست من برگشتم!

همه ما و غالب مردم می‌دانستند که سفورا شوهری داشت از اهل جنوب که در سفری به کویت با موتور لنج در اثر طوفانی شدن دریا و چپ شدن لنج در حوالی خاک عراق، همراه با کلیه مسافران و خدمه، به اعماق خلیج فرو رفته بود. این مرد چنانکه اشاره آمده است نامش ذاکر بود که دوستانش او را ذاکر شل یا ذاکر شر صدا می‌زدند. زیرا هم شل بود و هم شر هر دو. و شغلش در اصل غواصی و بعد بلم‌چی‌گری در روی اروند رود و پس از آن در این اواخر حمل خواربار و سبزی و میوه به شیخ‌نشینهای خلیج و آوردن اجناس قاچاق از آن شیخ‌نشین‌ها به داخل خاک ایران بود. از سفورا یک بچه داشت، همین طلعت، که هنگام آخرین سفرش به دریا هفت ساله بود. سفورا پس از رسیدن خبر چپ شدن لنج و غرق

شدن شوهرش چند سالی صبر کرده بود ولی چون نمی توانست برای همیشه بی سرپرست بماند ضمن تمام کردن یک استهاد محلی خاکی بر غرق شدن شوهرش در آبهای خلیج، همراه دو برگ رونوشت شناسنامه به دادگاه شهرستان اهواز دادخواست رد کرده بود که به شعبه سوم ارجاع شده بود. دادگاه پس از ثبت دادخواست، طبق ماده ۱۰۳۳، سه بار در روزنامه رسمی شاهنشاهی و یک بار در یکی از روزنامه های محلی هر کدام به فاصله یک ماه، آگهی منتشر و پس از گذشت یکسال از نشر آخرین آگهی شهود را احضار و حکم بر موت فرضی ذاکر فرزند رحمان، شهرت نیازی، معروف به ذاکر شل صادر می کند. من قبلاً لای کتابهای کهنه طلعت شماوه ای از این روزنامه محلی را دیده بودم که ضمن توضیحی نوشته بود: شوهر این زن جهت پیدا کردن کار با موتور لنج به صوب کویت عزیمت کرده که در اثر چپه شدن لنج شوهرش به نام گفته شده بالا در دریا غرق شده است. اما حالا برخلاف همه آن شایعات یا اخبار باصطلاح موثق و اظهارات شهود و تشریفات نشر آگهی و انتظارهای طولانی تب آلود و صدور حکم از طرف دادگاه، کاشف به عمل می آمد که ذاکر، مثل روز حشر که مردگان هر جا باشند استخوانهایشان جمع می شود و روح در آن حلول می کند، ناگهان سر از زیر آب بیرون کرده و دنبال زن و بچه اش به اهواز آمده بود. او پس از چپه شدن لنج با اینکه از یک پا عاجز بود تنها کسی بود از مسافران که به تخته پاره ای چسبیده و روی آب مانده بود، تا اینکه یک قایق گشتی عراقی مجهز به نورافکن قوی، فرا میرسد و او را نجات می دهد. در حقیقت، سبب اصلی چپه شدن لنج پیدا شدن همین قایق گشتی عراقی بوده در شعاع دید آن. قایق عراقی به آن فرمان ایست می دهد که سرعت می گیرد و دور می شود. لنج پنجاه نفر بیشتر از ظرفیت خود سوار کرده بود و موقع چپه شدن سرعتی بیش از ده گره دریائی داشت. بهرحال گشتی های عراقی، ذاکر را به شرطه مرزی تحویل می دهند. و او که برای ورود قاچاقی و بدون گذرنامه اش به آنها یا خاک عراق دلیلی نداشته، بدون اینکه هویت اصلی اش روشن شود در زندان می افتد. او می دانسته است که نامش به عنوان قاچاقچی خطرناک در لیست مرزداران عراقی ثبت شده بود. به همین جهت از گفتن نام حقیقی اش خودداری می کند. این توضیحی بود که اینک به زینش و دوستانش می داد. او گفته بود، اگر به ایران نامه نوشت و از زنده

بودن خود به کسی آگاهی نداد، یکی به دلیل آن بود که وسیله نداشت، و دوم اینکه می ترسید عراقی ها پی به هویت اصلی اش ببرند و تا به ابد در زندان نگهش دارند. بهرحال، او خبر نداده بود یا شاید هم مایل نبود خبر بدهد که زنده است و زندانی در کشور عراق. فکر می کرد که بعد از آزادی اگر در همان عراق می ماند و زندگی تازه ای را شروع می کرد بهتر بود. همچنانکه خیلی از ایرانیهای اهل خوزستان از سالها پیش این کار را کرده بودند. اما مدت زندانی او بدون اینکه محاکمه ای شده باشد تا این زمان به درازا کشیده بود. و اینک ذاکر بعد از یازده سال غیبت مثل اجل معلق برگشته بود. همان ذاکر تخراشیده که حالا سرش را از ته تراشیده و بجای آن ریش گذاشته بود؛ یک ریش سیاه و توپی، و چندین بار هم با زن و بچه خود ملاقات کرده بود.

ما چند روزی بود که می دیدیم مادر و دختر در تب و تابی غیر قابل توصیف می گذرانند. بدون اینکه بنفشه و بابک را همراه بردارند، بیرون می رفتند و پس از دو سه ساعتی غیبت با حالی کوفته و پریشان به خانه برمی گشتند. و در پاسخ اینکه کجا بوده اند و چه می کرده اند خاموش و سرگردان می ماندند، یا ظفره می رفتند و جوابهای بی سر و ته می دادند. روزها بی قرار و آشفته و شبها بی خواب بودند. من خوب حس می کردم، پدرم هم حس می کرد — طلعت که روی بام پهلوی من می خوابید مثل اینکه رختخوابش کک داشت، پیوسته از دنده ای به دنده ای می غلتید و به بهانه خوردن آب برمی خاست دور بام به گشت می افتاد. پیش مادرش می رفت و آهسته شکایت می کرد که خوابش نمی برد. از این اشتباه معذرت می خواهم — او نمی گفت که خوابش نمی برد، بلکه سفورا که گوئی بیست سال از سنش کوچکتر شده بود می آمد و از او می پرسید که آیا خوابش نمی برد؟ گوئی مادر از افکار دختر و دختر از افکار مادر خبر داشتند و بی آنکه سخن های زیادی بگویند با نگاههای همدردی آمیز از هم نیرو می گرفتند. گاه مثل دو دوست یا همسایه که با هم سر و سر یا راز و نیازی دارند در گوشه و کنار خانه نجوا و پیچ پیچ می کردند. من که می رسیدم ناگهان خاموش می شدند یا حرف را برمی گرداندند. از تهیه و تدارک غذاهای تفصیل دار از قبیله دلمه، کوفته یا حتی خورشهای ساده پرهیز می کردند و سد من هم شکسته بود که در گذشته نمی توانستم برای خریدهای جزئی و یا کلی به سر گذر بروم. کار به جایی رسید

که می‌دیدم همیشه دو تائی حاضر یراق هستند و منتظرند تا پدرم برخیزد به سر کارش برود و آنها هم هر کار دارند رها کنند و با هم از خانه بزنند بیرون. به مقصدی نامعلوم که شاید چادرها و کپره‌های کولی‌نشین ساحل کارون یا شاید آبادان و خرمشهر بود. وقتی هم از تابستان بود که شرحی نفرت‌انگیزی تمام خوزستان را می‌خورد. پرنده‌ها از چند روز قبل پیش‌بینی این وضع را کرده و به منطقه‌های شمالی تری رفته بودند. خرماهای تازه به بازار آمده بود و کارون به آخرین حد کم آبی اش رسیده بود و بیشه‌های وسط آب با دامنه‌های بلند آبرفتی مثل باغهای معلق بابل آن بالا مانده بودند که روی به خنک شدن و زرد شدن داشتند. چه کسی و چگونه خبر زنده بودن این مرد گمشده و بازگشت عجیب او را به مادر و دختر داده بود؟ و چرا آنها ملاقاتهای خود را با وی که ابتدا چند روزی پیاپی انجام می‌شد از پدرم پنهان می‌کردند؟ این مادر و دختر قبل از آن نیز در طول هفت سال زندگی در آن خانه سکوتی اسرارآمیز داشتند. سفورا هرگز از شوهر و زندگی سابق خود پیش کسی سخنی به میان نمی‌آورد. البته این درست بود که او به حکم طبیعت خویشتن‌دار و سخت‌گیری که داشت مایل نبود بچه‌های کوچکش بفهمند که در گذشته داستان دیگری داشته است. بنفشه و بابک هنوز به طور روشن نمی‌دانستند که طلعت خواهر تنی آنها نبود و از پدر دیگری بود. و اگر می‌دیدند بین طلعت و سیندخت از نظر مادر آنها فرق بسیار هست که یکی سرمه چشم بود و دیگری خاک زیر پا، این موضع را چون تا چشم گشوده بودند چنین دیده بودند تعجب نمی‌کردند. باری، ایسنگ پدرم بعد از آنکه به وسیله خود سفورا رسماً از قضیه آگاهی یافت و فهمید که مادر و دختر بدون اجازه وی و کاملاً برخلاف مصلحت خانواده و یا هر عرف و عادت، با مرد از گور برگشته ملاقات کرده‌اند، چه می‌کرد و چه عکس‌العملی از خود نشان می‌داد؟ و در آن کیفیتی که از وی دو بچه شش و چهار ساله داشت حقاً و قانوناً تکلیفش چه بود؟ هیچکس و هیچ مرجعی به طور قاطع و روشن جواب این سؤالها را نمی‌توانست بدهد. یعنی نه اینکه بگوئیم جواب ناروشن بود؛ تصمیم در برابر جواب ناروشن بود. اگر سفورا هنگام صدور حکم موت فرضی توسط دادگاه، در همان زمان یا متعاقبش، حکم طلاق خود را هم گرفته بود، حالا، هیچ مشکلی و مسئله‌ای در میان نبود. اما سفورا به دلیل جهل و شاید دلایل دیگری که فقط خود از آن آگاه

بود این کار را نکرده بود و اینک درمانده بود که چاره‌اش چیست و بین دوشوهر ریش دار و بی ریش کدام را باید انتخاب کند؟ قدر مسلم این بود که ذاکر اینک در کنار شط پس از زد و خورد هائی با کارگران و بلم چیان، قایقی بدست آورده و کار مسافرکشی سابق خود را در پیش گرفته بود. هنوز منزل و مأوای درستی نداشت و در صدد بود که کنار همان شط قهوه‌خانه‌ای دایر کند یا با یکی از صاحب قهوه‌خانه‌ها شریک شود. او در یکی از دیدارهایش، به عنوان آخرین اتمام حجت، به سفورا گفته بود:

— تو زن من بوده‌ای، حکم دادگاه بدون تحقیق کافی بوده، من زنده هستم و تو حالا یا هر وقت باشد زن منی، همانطور که این ریش مال من است و همان طور که این طلعت دختر منست. هیچ یک از شهود نگفته‌اند که جنازه مرا روی آب دیده و شناخته‌اند و بعد از تدفین بر قبرم فاتحه خوانده‌اند. همه گفته‌اند مرا دیده‌اند که سوار موتور لنج، همان موتور لنج غرق شده متعلق به عزیز شده و عازم آبهای خلیج شده و دیگر هرگز برنگشته‌ام. اما می‌بینید که برگشته‌ام. حی و حاضر جلوی شما و در هر وعده هم به قدر چهار نفر غذا می‌خورم.

نامادری‌ام که ظاهراً از او وحشت کرده و از تصمیمات احتمالی‌اش بیمناک شده بود، چند روزی خود را توی خانه زندانی کرد. به پدرم ضمن مذمت از اخلاق تند و زمخت مرد و ادعای بی پایه‌اش، گفت که زندگی با وی را دوست دارد و نام ذاکر را که می‌شنود موی بر اندامش راست می‌ایستد. پدرم سکوت کرد و این سکوت خود را در تمام مدتی که ذاکر به دادگاه بخش شکایت تسلیم کرد و دادگاه، خارج از نوبت، وقت رسیدگی داد و بعد به شکایت رسیدگی کرد و حکم صادر نمود، ادامه داد. سفورا از پدرم طلاق گرفت. یعنی بهتر بگویم، طلاق نگرفت، بلکه حکم دادگاه قبلی دایر بر موت فرضی مرد و همچنین عقد نکاح باطل شناخته شد. و سفورا همراه دخترش با رعایت سه ماه عده طلاق، و بدون هیچ نوع تشریفات دیگر به شوهر سابق خود پیوست. به قول شاعر، در یک روز خوش آفتابی که هوا مشک بیز بود و از آسمان نقل و نبات به زمین می‌ریخت.

ذاکر مردی ماجرا دیده، قوی و نترس بود و بارها از کام مرگ جسته و نرمی ساق راستش را کوسه دریده و برده بود. مردی بود که از هر نقطه نظر با پدرم فرق



داشت و آن سستی‌ها و حالات بیمارگونه ابداً در وی دیده نمی‌شد. من مطمئن بودم که سفورا او را دوست داشت و به پدرم ترجیح می‌داد. این درست بود که او در طول هفت سال زندگی مشترک با پدرم هرگز قدم از راه مستقیم و طبقه‌شناسی و وفاداری بیرون نهد، و همیشه باندازه کافی با وی مهربان بود و حالات بیمارگونه‌اش را، که گاه صرفاً اذاهائی بودند بخاطر جلب پرستاری وی، تحویل می‌گرفت. گاهی نیز طعنه بارش می‌کرد و ما می‌شنیدیم که می‌گفت: همه جایش سست است. جای لقمه‌اش درست است!

ولی من هرگز فکر نمی‌کردم و هنوز هم فکر نمی‌کنم که این کذایه تند معناهای زیاد عمیق‌تری داشت و حکایت از نارضائی یا ناسازگارهای پنهانی‌تری می‌کرد. چیزی که بود در این قضیه وجود طلعت نقش بزرگی بازی کرد. با اینکه او یک نفر بود و بنفشه و بابک دو تا، کفه او بر این دو چربید. ذاکر هر چه بود عشق نخستین سفورا بود و طلعت میوه شیرین این عشق. و کدام زن است که رنجهایش با رنجهای شوهر آمیخته باشد ولی عواطفش، که همه وجود زن بر آن بنا شده، راهی کاملاً مغایر یا جداگانه طی بکند. عواطف همیشه زائیده رنجهای مشترک است و با آن بستگی یا نسبت مستقیم دارد. طلعت از آن لحظه که فهمید دامستان غرق شدن پدرش واهی بوده و اینک او صحیح و سالم به وطن بازگشته است، روحی را از تنش گرفته و روح دیگری با خصوصیت‌های کاملاً متفاوت در کالبدش ریخته بودند. به طور محقق مادر او هم اگر چه بروز نمی‌داد وضعی مشابه وی داشت. اگر مسئله مرگ شوهر، آن زمانها پتکی بود که چهاربند وجودش را فانوس وار رویهم تا کرده بود، اینک با آنکه زمان طول کشیده و دست حوادث او را در مسیری دیگر قرار داده بود، ولی روح ضربت خورده‌اش همان بود که بود. شاید او مانند هر بیمار که وقتی دردش مزمن شود با آن خومی گیرد در طول این مدت می‌کوشید یادداکر و زندگی با وی را از صحیفه خاطر دور سازد. ولی آیا به همان کیفیت که خبر مرگ این مرد برای او غافل‌گیر کننده بود بازگشت وی حیرتش را بر نمی‌انگیخت و بشدت عواطف خفته‌اش را بیدار نمی‌کرد؟

یک عامل دیگر در این فعل و انفعال شیمیائی روح، در این بازی عواطف، آن بود که پدرم از طلعت نفرت داشت. گوئی او نیز بحکم غریزه در می‌یافت که

وجود این دختر در جلوی چشمان سفورا یعنی وجود شوهر و عوالم زندگی گذشته وی. پدرم با همه تظاهرات مصلحت‌آمیزی که می‌کرد، چشم دید طلعت را نداشت و این موضوع را مادر و بخصوص خود دختر بدون اینکه به روی مبارک بیاورند خوب درک کرده بودند. و آیا یک علت بد رفتاری سفورا نسبت به من از همین چشمه آب نمی‌خورد که می‌دید اگر من عزت اولیه خود را پیش پدرم بازایام طلعت می‌باید از آن خانه بیرون بروم؟ نامادری ام طلعت را بیشتر از آنچه که ما می‌دانستیم و تصور می‌کردیم دوست داشت. به خاطر سرنوشت او هر کار که لازم بود می‌کرد. بخصوص اینکه او شکل و روی دلپذیری نداشت. سیاه و وارفته و لاغر بود. و هر روز که می‌گذشت عوض اینکه بهتر بشود بدتر می‌شد. مژه‌هایش نامرتب و درهم بود که بعضی از آنها توی چشمش می‌رفت و مثل یک بیماری اغلب رنجش می‌داد. پدرم می‌گفت عیب از چشم‌های او بود نه از مژه. ولی هیچ وقت یادم نمی‌آید که برای او صحبت دکتر رفتن را پیش کشیده باشد. من در حیرتم، او که همه اسباب صورتش به طور تک‌تک به مادرش رفته بود، چطور بود که خوشگلی وی را نداشت. سفورا رو بهمرفته قیافه تازه و گیرنده‌ای داشت و هنوز هم بعد از هفت سال گیرندگی خود را به خوبی حفظ کرده بود که پدرم از او خوشش می‌آمد. در روز دادگاه بر خلاف خواهش نامادری که مایل نبود هیچکدام از بچه‌ها حتی طلعت طی جریان دادرسی و صدور حکم آنجا حضور داشته باشند، من به اشاره پدرم بنفشه و بابک را لباس پوشاندم و به دادسرا بردم. سفورا توی راه، میان تاکسی، آنها را بغل می‌کرد، اشک گرم می‌ریخت و مرتباً می‌گفت: آخر اینها را چرا آوردی دخی؟ اینها را چرا آوردی؟ اگر من با ادعای این مرد مخالفت کنم و توی دادگاه بگویم که از او نفرت دارم و دادگاه هم روی حرف من ادعای او را باطل بداند و عقد خدائی ما را تأیید کند، او دیوانه است بیم آن هست که عکس‌العملهای عجیب و غریبی نشان بدهد و همانجا یا توی خیابان قصد جان ما را بکند. به این خاطر بود که من گفتم بچه‌ها را نیاوری.

پدرم از این گفته‌ها دریافت که به کلی قافیه را باخته است. وقتی که ذاکر پس از ختم جلسه دادرسی، دست زنش را گرفت و حتی اجازه نداد که به عنوان آخرین خدانگهدار بسوی دو کودکش — که مثل

جوجه‌هایی که سردشان شده باشد در راهروی دادسرا به لباس من چسبیده بودند— بیاید، پدرم آنقدر گیج و پریشان بود که حتی نتوانست از بازی نفرت‌انگیز سرنوشت تف به زمین بیندازد. مانند گناهکاری بود که پس از سالها اختفا و گریز ناگهان و در یک لحظه کم اهمیت و کوچک توی چنگ بخشایش ناپذیر قانون افتاده و او را با پس‌گردنی و اردنگ و زخم باتون میزنند و به سوی دخمه‌های زندان می‌برند و او چون بدترین تنبیه را کیفر خود می‌داند هیچ سخنی نمی‌گوید و اعتراضی نمی‌کند. با هر ضربه تلوتلو می‌خورد و به سوی محکومیت ابدی خود پیش می‌رود. به یاد می‌آوردم هفت سال پیش از آن، روزی را که برای اولین بار این زن به خانه عمه‌ام آمده بود تا به یکی از همسایه‌های او که با هم نسبتی داشتند سر بزند. آنجا و آنروز بود که پدرم او را دید و عاشقش شد. آنجا و آنروز بود که پدرم عمه‌ام را وسیله کرد تا هر چه زودتر این زن را برایش با اصطلاح درست کند. عمه‌ام که خود وسیله این کار شده بود، بعدها چون دید سفورا زنی است که می‌خواهد کسی کاری به کارش نداشته باشد، این موضوع را توهینی به خود تلقی کرد و رنجید. این رنجش به صورت بدگویی‌هایی آشکار می‌شد که همه جا پشت سرش می‌کرد و فی الجمله سبب شد که پای او و حتی پدرم از خانه عمه‌ام برید. در این قضیه اخیر هم عمه یکی از صفحه‌های خود را پشت سر او گذاشته بود. به پدرم می‌گفت بدون شک این زن از همان ابتدا یعنی زمانی که به وی شوهر می‌کرد می‌دانست که آن مرد زنده است و در عراق زندانی است. فلاحی تو آدم خام و ساده‌ای هستی، یقین بدان که او از سر خوراکی بچه‌های تومی زده و برای مردک پول می‌فرستاده است. اگر این پولها نبود او در زندان دوام نمی‌آورد و حالا بلای جان تو نمی‌شد.

بهرحال، حقیقت تلخ این بود که این زن هم مثل ماهی از شست‌پدرم در رفته بود و دیگر برگشتنی نبود. در روز دادگاه چون جلسه سری بود، من نتوانستم به درون بروم و جریان را از نزدیک ببینم. خودم هم مایل نبودم. اما منظره‌چندش آوریس از آن که ذاکرو سفورا یکی جلو و دیگری عقب، دوتائی از در بیرون می‌آمدند چنان اثر شومی در من نهاد که تا عمر دارم آن را فراموش نمی‌کنم. مردک مثل دزددهای آخر شب قذبلند و نخراشیده‌ای داشت. موهای ریشش بیشتر سفید بود تا سیاه. کوتاهترین کلمه‌ای که به زبانش می‌آمد سبب می‌شد که رگهای گردنش از

هرطرف مثل خیارباد بکند و بایستد یکپایش را که لنگ بود بدون خم کردن زانو با قوس کوچکی که به آن می داد روی زمین می کشید و برای آنکه بتواند بدن سنگینش را به جلو ببرد به هر دو دستش لنگر می داد و این، در چهره تکیده و تیغ کشیده اش اثری می گذاشت حاکی بر این که او از درد پا و دشواریهای راه رفتن و کار کردن رنج فراوان می برد. با این وصف عجیب بود که او چگونه از میان دهها نفر غریق تنها کسی بود که توی آب مقاومت کرده و با امواج سرکش جنگیده تا اینکه گشتی ها رسیده و نجاتش داده بودند. عجیب تر از آن اینکه، بین او و پدرم، چگونه سفورا پا بر سر علائق خود گذاشت و او را انتخاب کرد!

بنفشه و بابک که بعد از چند روز تازه می فهمیدند اطرافشان چه اتفاق افتاده، زاری می کردند، مادر را می خواستند و گاه یورش می بردند تا از در حیاط بیرون بروند— بروند دنبال او. می گفتند آنها پدر را دوست ندارند، مادر را می خواهند. پدرم که قبل از آن مرد بشاشی بود و خلق خوش خود را در هر شرایطی حفظ می کرد و این یکی از خصوصیات بارزش بود، این زمان گرفته و ناراحت بود. به طرف آنها یورش می برد تا بزندان. من پیش می رفتم و مانعش می شدم. پدرم پس می کشید. ولی همچنان با خشم و دندان قروچه آنها را می نگرست؛ چنانکه گفتم آنها هم در گناه مادر شریک بودند، یا اینکه ناسزائی بودند که از طرف سرنوشت به او داده شده بودند. مخصوصاً در ساعات نهار و شام، سر سفره، آنها را خیلی می زد. این بود که من همیشه طوری آنها را می نشاندم که در پناه خودم باشند و دست پدرم به آنها نرسد. اما با این وصف کمترین غذا یا آبی که روی لباس یا فرش می ریختند سبب می شد که ناگهان با کشیده ای سخت برق از چشمهایشان بپرد. یادم می آید آن زمان که مادر اینها بود و من هنوز به رشد کتونی ام نرسیده بودم، هر بار که در اثر فشارها یا اشتلم های او می گفتم سیرم و از غذا کناره می گرفتم و غمزده به کنجی پناه می پردم این دو هم می آمدند و نیشی به جانم فرو می کردند. درست مثل جوجه ای مریض که جوجه های دیگر می آیند نک به سرش می زنند، منم همین حال را داشتم. اگرچه آنها به من نک می زدند. همان موقعها من به آنها می بخشیدم. بچه ذاتاً بی رحم است. عاطفه اش به خاطر منفعتی است که به او می رسانند. آنها چون می دیدند سرچشمه محبت آنها مادر آنها است، و برشان می گرفت با من این

بدیها را بکنند.

بهر حال، پدرم خلقتش تنگ بود. غبار تیره‌ای چشمان تب‌دارش را فروپوشانده بود که از نگاه کردن به ما پرهیز می‌کرد. من یقین دارم اگر حادثه‌ای پیش آمده بود که بر اثر آن سفورا و همه بچه‌ها از جمله من از میان رفته بودیم او اینقدر ناراحت نمی‌شد که اکنون شده بود. با این نفرتی که او نسبت به بچه‌ها پیدا کرده بود من تعجب می‌کنم به چه جهت در دادگاه مراقبت از آنها را به عهده گرفت. شاید به آن وسیله می‌خواست زنش را که خواه ناخواه مادر بود و از دوری بچه‌ها رنج می‌کشید، در فشار روحی بگذارد و او را وادارد که از ذاکر که پس از مراجعت وضع مبهمی داشت، طلاق بگیرد و دوباره به سر خاتمان خود برگردد. پدرم می‌گفت اگر این زن به من شوهر نکرده بود و این خانه و زندگی و وضع راحت و مرتب را نداشت و در عوض به کسی شوهر کرده بود که مانند خود آن مردک شبها توی یک قایق شکسته کنار ساحل بیتوته می‌کرد، زیر اندازش جل پاره و سقف روی سرش نمی‌یک سایبان حصیری و نیمی آسمان بود، به طور مسلم هرگز این کار را نمی‌کرد که پدرم پشیمان بود که چرا همان ابتدا پنهانی نرفت این مرد را ببیند و با پول و پله یا قون و قراری از سر ادعای خود منصرفش کند. می‌گفت فکر نمی‌کردم خود سفورا ذره‌ای اهمیت برای او قائل باشد. فکر می‌کردم سفورا مرا دوست دارد. او مرا خام کرد و این رسوائی را برایم به بار آورد که تا عمر دارم توی شهر و میان دوستان و همکارانم نتوانم سرم را بلند بکنم. — آخر، این راهم باید بگویم، اگر چه خود من یک ماه بعد شنیدم، خبر این قضیه با بعضی آب و تاب‌ها و شاخ و برگ‌ها همان اولین روز تشکیل دادگاه تا توی روزنامه‌های تهران هم کشیده بود و جای بحث نبود که همکاران اداری پدرم همه از آن آگاهی داشتند. وقتی که پدرم آن حرف را زد یعنی گفت که من نمی‌توانم میان دوستان و همکارانم سرم را بلند کنم، من دیدم که می‌خواهد گریه کند. اما اشک در چشمانش خشک شده بود. عوض او من بودم که گریستم. گوئی عقده‌های چند ساله‌ام همه یکباره پاره شده بود. به طرفش دویدم، هر دو دست را دور گردنش انداختم و در حالی که سیلاب اشک از گونه‌هایم جاری بود گفتم:

— پدر، پدر، من تو را دوست دارم.

بنفشه و بابک هم نزدیک آمدند و به گردن او آویختند. او همه ما را نوازش کرد و از سر ناراحتی یا برای آنکه هیجان را از خود براند، دستی به صورتش کشید و گفت:

— خوب، حالا هر چه بوده گذشته. من از روز اول از طرف زن مرد بد اقبالی بودم و جریمه این بد اقبالی را باید بچه هایم پس بدهند.

من مطمئنم که در آن لحظه پدرم به این می اندیشید که چرا و به چه جهت زنان از او نفرت داشتند. زنانی که به پای خود و لبخند تملق به لب به سوی او می آمدند و از چشمه محبتش می نوشیدند و بعد ناگهان در یک دم با بدترین بی وفائی ها زهر در کامش می کردند و می رفتند. این درست بود که او هیکل برازنده و سیمای جذابی نداشت. قدش کوتاه و کله اش طاس بود که بدبختانه غده زشتی هم به اندازه یک گردو وسط آن درآمده بود. او به قول آقای مقبل آدمی اداره ای بود. ولی هیچ چیزش به مردمان اداره ای نمی رفت. غالباً او را می دیدند که با همان پیژامای سر خانه برای خرید نان و گوشت سر گذارفته بود. ولی در این حالت گفتمنی است که هیچ وقت کلاهش را فراموش نمی کرد. این خنده دار و در عین حال مایه اندوه است؛ روز دادگاه وقتی که رئیس آمد و سر جای خود نشست، که همه جلو پایش بلند شدند، مأمور یا حتی خود رئیس دوبار با اشاره به او فهماندند که کلاهش را از سر بردارد. اما او تجاهاً کرد و به این اشاره ها بی تفاوت ماند. از سفورا، بله از سفورا زن خودش خجالت می کشید که کلاه از سرش بر نمی داشت. و همین موضوع با کمال تأسف سبب شد که نظر رئیس دادگاه از او برگشت. آن موقع من پشت در اتاق، پهلوئی صندلی مأمور ایستاده بودم— با بچه ها— و از لای درکه نگهبان نیم باز نگاهش داشته بود درون را می دیدم. پدرم علاوه بر این، در صورتش یک خال گوشتی سیاه رنگ و بدهنجا بود. و دیگر چه بگویم، شکمش بزرگ بود و گوشه اش صاف چسبیده به طاسی سر که وقت کلاه گذاشتن نیم آن زیر لبه کلاه می رفت و قیافه ای شبیه معلمین خط یا فقه و عربی مدارس پیدا می کرد و چیزی که کم داشت یک جفت نعلین بود. گردنش با طبق گوشتالو و پهن صورت و چانه هیچ خط فاصلی نداشت. لباس هایش همیشه به تنش گشاد بود، بخصوص شلوار هایش که به قول مادرم— آن زمان ها که بود بچه گربه توی خشتکش جا می گرفت. او صدای خراشیده ای

داشت که بیشتر به ناله شبیه بود. به گمانم این حالت بعد از بیماری سینه در او پیدا شده بود. اگر زیاد می خندید یا تند حرف می زد، به سرفه می افتاد و رنگش برافروخته می شد و خون به چشمهایش می دوید، که فوراً صحبت را قطع می کرد و خود را کنار می کشید. با این همه او مرد آرام و بی آزاری بود. چشمان درشت و خوش حالتی داشت شبیه چشمان گوسفند که ترحم را جلب می کرد. ساده فکر می کرد و نسبت به کسی بغضی نداشت. از کنایه و لغز خوشش نمی آمد و به آن توجهی نمی کرد. گاه که بعضی حرف ها پیش می آمد، ناگهان صدای قاه قاه خنده اش بلند می شد، ولی این بیشتر به آن خاطر بود که پیش سفورا و ما، به عنوان مرد خانه سر و صدائی کرده و خود را آدم خندانی نمایانده باشد. اینک پس از آن قضیه، صورت گوشت آلودی سفید و با طراوت او که مثل لوکه نرم بود، بر اثر اندیشه های بی سرانجام و اختلال در خواب و خوراک به زردی گرائیده و گوشت هایش از دو طرف چانه شل شده و شکل آویخته ای به خود گرفته بود. من احساس می کردم در قضیه نامادری، پدرم یک چیز را از من پنهان کرده بود که اتفاقاً کلید بسیاری از معماها بود. یک روز که سفورا پس از پیغام ها و پیغام های زیاد برای من، همراه طلعت و به اتفاق مردک به اهواز آمده بود و من بچه ها را به پارک بردم و او آنها را ملاقات کرد، در چنان وضعی که که شوهرش دور ایستاده بود، دست به گردن من کرد، عذر گناه خواست و گریست. به من گفت:

— سیدخت، من ذاکر را دوست داشتم و اگر چه به دادگاه رفتم و حکم موت او را گرفتم ولی روی اصل همان عشق و علاقه هیچ وقت نمی خواستم به خود بقبولانم که او مرده است. من در کیفیتی به پدرت شوهر کردم که هنوز طلاق خودم را از شوهری که همه می گفتند مرده است نگرفته بودم. می بایست این کار را از طریق دادگاه خانواده می کردم، اما نکردم. من شرعاً و یا نمی دانم قانوناً به پدرت حرام بودم و خودم نمی دانستم. من نمی خواستم شوهر کنم ولی پدرت مرا حرام کرد.

این حرف به خوبی برای من قابل درک بود که او ذاکر را دوست داشت و از روی سادگی تن به ازدواج با پدرم داده بود. اگر او هنگام رجوع به دادگاه برای دریافت حکم موت شوهرش، حکم طلاق خود را هم گرفته بود و آنگاه به پدرم شوهر می کرد، هیچ نیروئی نمی توانست او را از وی جدا سازد. من آن روز او را

از همه خشونت‌ها و بدبهاثی که به من کرده بود بخشیدم. زیرا دیدم بهرحال زن بدبختی است. باری، قضیه پیدا شدن ذاکر و طوفان سهمگینی که از ادعای او بر سر ما نازل شد در نیمه شهریورماه و بجوجه شرحی بود که اتفاق افتاد. ولی ما عملاً تا آخر پاییز از ناراحتی‌های آن بیرون نیامدیم. در تمام این مدت پدرم البته به اداره‌اش می‌رفت و اگرچه خیال داشت سابقه کارش را بازخیرد کند تا موقعی که هنوز رسماً درخواستی به رؤسای خود رد نکرده بود، میل نداشت وقفه در کارش ایجاد شود. او بعد از رفتن مادرم در این هفت سال و خورده‌ای، حتی از مرخصی‌های سالانه‌اش استفاده نکرده بود و حالا قصد داشت یکجا پول آن را بگیرد.

در این مدت، نامه دیگری از آقای مقبل برای پدرم به نشانی اداره آمده بود که هنوز جوابش را نداده بود. من دقیقاً نمی‌توانم بگویم چرا و به چه علت پدرم دوست نداشت نامه‌های او را به خانه بیاورد و به من نشان بدهد. شاید با خودش فکر می‌کرد که من بطور کلی نسبت به مسئله ازدواج و بخصوص ازدواج با این پسر توجه و علاقه‌ای نداشتیم، و می‌دید که اگر به اصطلاح ذهن مرا خراب نمی‌کرد بهتر بود. شاید هم می‌دید که چون هنوز به طور جدی موضوعی پیش نیامده است نباید در دل من که توی خانه محبوس بودم و اندیشه‌های ساده‌ای داشتم، امیدهای بی‌اساسی را بنشانند. چنانکه پدرم می‌گفت در این نامه آقای مقبل از او خواهش کرده بود که اطلاعاتی در خصوص کارگاههای آهنگری و در و پنجره‌سازی اهواز و کسادای یا رونق کار آنها برای او بدست آورد و بفرستد. پدرم خیال داشت دنبال این کار برود. ولی من می‌دانستم که او هرگز حوصله این کار را نخواهد کرد. لازم به گفتن است که کیوان در یکی از روزهای نیمه دی ماه به اهواز آمد و هنگام صبح، یعنی دقیق‌تر بگویم نزدیکی‌های ظهر در خانه ما با من ملاقات کرد. چنانکه می‌گفت، او در گرماگرم دعوای پدرم با آن مرد، یعنی به حساب رقم و تاریخ دو ماه و چهارده روز پیش از آن، یکبار به اهواز آمده بود. می‌گفت از دانستن اینکه ما ناراحت هستیم به نوبه خود آن قدر ناراحت شده بود که نتوانسته بود بیش از یک شب در شهر بماند و فوراً برگشته بود. او به من گفت که لاغر شده‌ام. من به او گفتم، عوضش تو چاق‌تر شده‌ای، معلوم است که من غصه می‌خورده‌ام و تو غمی توی دل نداشته‌ای. او آه کشید و گفت: تو از دل



من کجا خبرداری. همیشه اینطور است. — ما کمی جلوی در حیاط صحبت کردیم. بعد من به او تعارف کردم که می تواند به درون خانه بیاید. او سیگاری بیرون آورد و با فندک آتش زد. سیگار خارجی توی قوطی زرنشان بود. من به طعنه گفتم:

— عالی است. ندیده بودم سیگار بکشی. شاید به تازگی سیگاری شده ای؟  
او گفت:

— آیا تو دوست نداری؟

من گفتم:

— سیگار کشیدن را می گوئی؟

او گفت:

— نه، این را که من سیگار می کشم.

این سؤال به نظرم مسخره می آمد. در عین حال شرم داشتم چیز دیگری بگویم. دلسرد شده بودم. خندیدم و گفتم:

— به من چه مربوط می شود که تو سیگار بکشی یا نکشی. من خودم سیگار کشیدن را کار بیهوده می دانم و هیچ وقت هم نخواهم کشید.

او قوطی را جلوی من گرفت:

— حتی یکدانه محض امتحان؟

من گفتم:

— این دیگر از آن حرفها است. آن چیزی که بد است، بد است. برای

همیشه مسئله به این شکل مطرح بوده است.

او بدون اینکه ناراحت بشود آتش سیگار را با انگشت خاموش کرد و آن را

از در حیاط بیرون انداخت. گفت:

— من هم نخواهم کشید. تا آخر عمر، حتی یک دانه اش را محض امتحان.

از درس اخلاقی شما هم ممنونم.

من چنانکه گوئی از او رنجش خاصی در دل دارم، رویم را برگرداندم و

جواب دادم:

— من چه جای آن را دارم که به کسی درس اخلاقی بدهم. من راجع به

خودم صحبت می کردم.

او اظهار دلواپسی کرد و گفت پولی که از فروش خانه بدست آمده و سرمایه کار آینده او است، هنوز همچنان عاطل و بیکار مانده است. زیرا نمی داند که باید آن را در کجا به کار اندازد: تهران یا اهواز؟ اگر مدت زمانی بگذرد و او نتواند تصمیم بگیرد، بیم آن هست که این پول به وسیله پدرش صرف کارهای دیگر شود، یا اصلا از بین برود.

ما این گفتگو را توی دهلیز خانه خودمان می کردیم؛ درحالی که در حیاط را باز نهاده بودیم و بچه ها هم پهلوی ما بودند. در اهواز هوا سرد شده بود— سرما خشکه ای که تا مغز استخوان اثر می کرد. من یک بخاری دستی آورده بودم توی دهلیز که روی آن برای ناهار ظهر سیب زمینی نهاده بودم بپزد. او چنانکه عادتش بود، از نشستن روی صندلی که من برایش آوردم خودداری می کرد. یا گاهی دقیقه ای می نشست و فوراً برمی خاست. چون در مقابل آن اظهارات سکوت مرادید اضافه کرد و گفت: فکر می کند که سرانجام جز اینکه به اهواز بیاید و آنجا بماند چاره دیگری ندارد. او در این سفر مطالعاتی هم کرده و برای کارگاهی که می خواست بگشاید جاهائی را در نظر گرفته بود که با دادن سرفقلی بخرد؛ جاهائی در محله های جدید حومه که خانه سازی با سرعت بیشتری جریان داشته. و میزان سرفقلی ناچیز بود. او دو یست تومان هم به کسی شیرینی داده بود که در این راه برای گرفتن قطعی محل، کمکش کند. خیلی امیدوار بود که آن شخص بتواند کاری برایش انجام دهد. او می گفت اگر کارش در اهواز می گرفت در موقعیت بهتری می بود که نظر پدرم را جلب کند، و پر دور نبود که اصلا پدر و مادرش نیز از تهران کوچ می کردند و به زادگاه اصلی خود برمی گشتند.

وقتی که او این حرف ها را می زد من بیشتر از همیشه می دیدم که چقدر افکارش بیچگانه بود. چنانکه می شد احساس کرد او حتی در موقعیتی نبود که بتواند خودش هیچ گونه تصمیمی بگیرد. شاید پدر و مادر او مایل بودند که مرا برای او نامزد کنند، ولی بطور مسلم هنوز تا زن گرفتن واقعی دوسه سالی فاصله داشت. او درحالی که می کوشید حالت خنده به گفتارش بدهد صحبت از شش ماه مهلت خود به میان آورد که نزدیک پایان یافتن بود. من گفتم:

— اصل مسئله این است که آیا من یا این وضعی که می بینی در موقعیتی هستم که بتوانم پدرم را تنها بگذارم و از پیشش بروم؟ حتی اگر خود او موافق

باشد، من به چه روشی میتوانم این کار را بکنم؟

سپس لحن صحبتیم را نرم‌تر کردم و با همان حالت شوخی مانند گفتم که میتواند شش ماه دیگر این قرارداد را تمدید کند و به قول و وفای من امیدوار باشد. تعارف کردم که برای ناهار بماند تا پدرم هم بیاید و او را ببیند، شاید برای آقای مقبل پیغامی داشته باشد. اما او چون از پدرم خیلی خجالت می‌کشید تعارف مرا قبول نکرد. با من خداحافظ گفت، بچه‌ها را بوسید و به امید سفر ده روزه و مراجعت همیشگی به اهواز قبل از پایان همان ماه که دی ماه سال ۵۱ بود، دست مرا فشرده و رفت. در این ملاقات او به نظرم هر چه بود مردتر آمد. لباس مرتب و پالتونوی که یقه خنک داشت پوشیده بود. موهایش را از دو طرف سر رها کرده بود که روی گوشهایش را می‌گرفت و صورتش را هم تیغ انداخته بود. حرکات و رفتارش کمی بیشتر حس اعتماد به آدم می‌بخشید. چنانکه او می‌گفت، آقای مقبل هم از قضیه سفورا و پدرم آگاهی داشت و از این واقعه بی‌نهایت ناراحت شده بود. او قبل از حرکت پسرش به اهواز نامه دیگری برای ما نوشته و پست کرده بود که به علت قصور نامه‌رسان یا ناخوانا بودن نشانی گیرنده، کمی دیرتر یعنی دو روز پس از رفتن کیوان به دست پدرم رسید. آقای مقبل ضمن آنکه خبر آمدن پسرش را به اهواز به پدرم داده بود از او دعوت کرده بود چند روزی مرخصی بگیرد و به تهران برود. البته همراه بچه‌ها و من. او مخصوصاً زیر نام من خط کشیده و آن را مشخص‌تر کرده بود. اضافه کرده بود که در زندگی همیشه ناراحتی هست و مرد آنست که تحمل داشته باشد و دل به فراموشی بسپرد. پدرم از این نامه خیلی به جنب و جوش آمد. برای اولین بار بود که نامه او را می‌آورد و به من نشان می‌داد. از من خواست تا قلم و کاغذ بیاورم و فوراً جواب آن را بنویسم و با پست سفارشی دو قبضه به تهران بفرستم. او گفت و من می‌نویشم— البته از قول او زیرا نامه به عنوان او آمده بود. راجع به مسافرتش به تهران، جواب داد که کارهایی دارد بعد از انجامش به دیده منت دارد که به تهران بیاید و چند روزی آنجا نزد آنها بماند. او با نوعی شادی و سرفرازی به من گفت که از یک اندیمشک و سد دز که می‌گذشت سی سال بود از اهواز بیرون نرفته بود. در خصوص کارهایی که می‌گفت باید به انجام برساند— این کارهای او چنانکه می‌دانستم همان مسئله باخرید سابقه‌اش بود که تقاضایش را به تازگی رد کرده

بود. زیرا بیست سال کارش تمام شده بود و اینک به طور جدی دنبالش بود. من خوب احساس می کردم که پدرم در این موقع چقدر عجله داشت که این کار را تعقیب کند و به نتیجه برساند. در صورتی که مدارکش تکمیل می شد و به مرحله نهائی می رسید بیست و پنج هزار تومان به او می دادند— البته در تهران. و من دلیل این را نمی دانستم که چرا باید در تهران. پدرم در این خصوص توضیحاتی داد که من درست نفهمیدم. بهرحال، پدرم دیگر شوق و رغبتی برای ادامه کار دولتی نداشت. با مرد برنج فروش صحبت کرده بود که بعد از بازخرید سابقه اش برود نزد وی و به عنوان انباردار یا میزان دار مشغول کار بشود. آن مرد به وی پول داده بود که بین دو حیاط را در بگذارد. پدرم رفته بود با یک بنا مذاکره کرده بود. مبلغی هم به او پیش پرداخت داده بود و به عنوان تضمین قول مرد که بنا بود و بناها و جولاها همیشه در کار بدقولی می کنند— کیسه وسایلش را آورده و گوشه حیاط نهاده بود تا یک روز بیاید و شروع کند به خراب کردن دیوار و ساختن جای در طبق دستور پدرم. پدرم عقیده داشت که او می باید به بچه ها که کوچک بودند و نیاز به مراقبت و مواظبت خیلی نزدیک داشتند دسترسی همیشگی داشته باشد. درست بود که منم بودم، ولی نمی شد فراموش کرد که وضع من هر لحظه ممکن بود عوض بشود. او حتی صبح ها گاهی خودش را از کار اداره در می گرفت و به دکان برنج فروشی می آمد و من یک وقت می دیدم که همان پنجره کذائی هر دو لنگه اش باز و سر و کله پدرم آنجا نمایان می شد که با من یا بچه ها حرف می زد و مثلاً می پرسید که برای ناهار یا شام چه کم و کسری داریم و چه چیزها لازم است و لازم نیست تا موقع آمدن به خانه از بازار بگیرد. و آیا حال ما خوب است؟ باری، چون نامه جوابیه را من به تهران نوشتم و پست کردم، نشانی برگشت را خانه خودمان نوشتم. مطمئن بودم که پاسخ را هم در خانه دریافت خواهم کرد. این موضوع بدیهی بود که کیوان برای من نامه جداگانه می نوشت. ولی ده روزی که او قول داده بود به یک ماه و یک ماه به پنجاه روز کشید و ما هیچگونه خبری از آنها دریافت نکردیم. ظاهراً یک یا دو روز پس از رسیدن او به تهران، آقای مقبل، در اثر یک ناراحتی قلبی ناگهان حالش بهم می خورد و در خانه بستری می شود. او، یعنی کیوان، که ناچار شده است روز و شب پشت دکان برود چون مایل نیست ما از بیماری پدرش خبر بشویم و احیاناً در تصمیم خود دائر به

حرکت به تهران پشیمان گردیم، از نوشتن هر نوع نامه به ما خودداری می‌ورزد و هر روز منتظر است تا حال بیمار فرق بکند. اما این انتظار طولانی و طولانی‌تر می‌شود. پدرم که دیگر مطلقاً به اداره نمی‌رفت، چون می‌باید برای دریافت پول با خرید به تهران می‌رفت، مشغول تهیه مقدمات سفر خود بود. در این حیص و بیص یک روز نزدیک ساعت ده صبح این تلگراف به در خانه ما رسید:

«آقای فلاحی، از خبر ناگهانی عذرخواهی، پدرم ساعت هشت دیشب وفات— چون وجود شما در تهران لازم، زودتر حرکت اممون— منتظر دیدار، با درود— کیوان»

یادم می‌آید وقتی که مأمور تلگرافخانه زنگ زد، من توی آشپزخانه بودم. یک ماهی سنگسر که سرش مثل سنگ است دستم بود و می‌خواستم برای ناهار قلیه ماهی درست کنم. شنبه پنجم اسفندماه بود و رادیو برنامه‌های روز پرستار را پخش می‌کرد. از آنجا که پرستاری همیشه یکی از رؤیاهای من بود، این برنامه را دوست داشتم و همان طور که کار می‌کردم با شوق و ذوق فراوان به آن گوش می‌دادم و هر کلمه از داستانش را قورت می‌دادم. وقتی که نام فلورانس نایتینگل، این پرستار از خود گذشته و نامدار را می‌شنیدم اشک پرستش چشمانم را پر می‌کرد. در صدر اسلام خودمان هم ما یک نایتینگل داشتیم که نامش نسبه بود و زخمی‌های جنگ را مداوا می‌کرد.

من از جزئیات آن لحظه که چطور تلگراف را گرفتم و خواندم و ناگهان چه حالی پیدا کردم در می‌گذرم. ناراحتی پدرم هم دست کمی از مال من نداشت. او همان‌طور توی حیات کنار حوض قدم می‌زد و زیر لب لاله‌الاله می‌گفت. و فاصله به فاصله هم تلگراف را برمی‌داشت و نگاه می‌کرد. سرانجام تصمیم گرفت که به تهران حرکت کند. قبل از حرکت، بعضی وسائل ضروری و مایحتاج خانه را خرید و آورد به دست من داد. بیست روز هم برای من و بچه‌ها خرجی گذاشت. گفت، حال که به تهران می‌رود میل دارد به اصطلاح با یک کرشمه دو کار بکند و سری هم به کرمانشاه بزند و از پسر عمه‌هایم دیداری تازه کند و ببیند که آنها چه می‌کنند و چون می‌کنند و به طور کلی آن صفحات چه خبر است و روزگار دست کیست. همان روز بلیت گرفت و با قطار بعد از ظهر حرکت کرد. او می‌دانست که من هم باطناً مایل بودم همراهش بروم و تهران را

بینم. اما بچه‌ها و خانه را چه می‌شد کرد؟ صورت تلگراف مبهم بود. پدرم فکر می‌کرد جنازه را به انتظار او نگه داشته و هنوز دفن نکرده‌اند. البته این فکر خیلی اشتباه نبود. مرد وصیت کرده بود که جنازه‌اش را به قم ببرند و در جوار مرقد مطهر حضرت معصومه علیها السلام به خاک بسپارند. این وصیت را نه در شب فوت بلکه یک ماه یا نمی‌دانم چهل شب قبلش موقع همان حمله اول که به او دست داده بود، کرده بود.

درست چهار روز از حرکت پدرم گذشته بود که کیوان ماشین کرایه کرده و شبانه از تهران به اهواز آمده بود. به در خانه ما آمد. من که انتظار او را نداشتم از شدت غافل‌گیری و می‌خواهم بگویم وحشت، آن‌قدر خودم را گم کردم که یادم رفت به او تسلیت بگویم. او تعجب کرده بود که چرا پدرم تنها حرکت کرده و من و بچه‌ها را نیاورده بود. پدرم پوزش خواسته و گفته بود که چون راهی کردن بچه‌ها به این آسانی میسر نبود و وقت بیشتری می‌خواست، او به علت شتابی که داشت از این کار منصرف شده بود. این هم به پدرم خبر داده بود که جنازه را در ابن بابویه شهر ری در یک مقبره به امانت نهاده‌اند تا در یک فرصت مناسب ببرند به قم و به خاک بسپارند. پدرم به او گفته بود:

— در این صورت من اشتباه کردم که آنها را نیاوردم. می‌توانستم دو روز دیرتر بیایم و آنها را هم بیاورم. سیندخت خیلی دلش می‌خواست همراه من باشد.

آنگاه به پسر گفته بود: چون من بعضی کارها دارم که می‌باید در تهران به آنها برسم، اگر تو مایل باشی می‌توانی به اهواز بروی و آنها را بیاوری. او در همان شب حرکت مسافر، یادداشتی نوشته و در پاکت گذاشته بود که سرش باز بود. کیوان از بغلش بیرون آورد و به من داد. روی یک برگ کاغذ سرخط دار کوچک بود که کیوان برایش از مغازه خودشان آورده بود. نوشته بود:

«دخترم، کیوان به اهواز می‌آید. می‌توانی بچه‌ها را برداری، در و بام خانه را ببندی و همراه او با قطار به تهران حرکت کنی. یک مسافرتی به تهران در این موقع برای تو بد نیست. بعلاوه، من اینجا می‌خواهم برایت وسائل بخرم که بهتر است خودت هم باشی. من حواله بیست هزار تومان پول بازخرید را امروز گرفتم. بیست هزار و چهل پنج تومان بعد از وضع بعضی در رفت‌ها. پول مرخصی‌های

سالانه ام هم جزو آن است. بعضی سالها را بدقلقی کردند و به حساب نیاوردند. البته گمان می‌کنم تا گرفتن اصل پول دوسه روزی دیگر دوندگی لازم است. منتظرت هستم. در را ببند و کلید را به همسایه‌ها بسپار. آنها به خانه سرکشی خواهند کرد.»

من همانطور که جلوی در حیاط نامه دستم بود گیج بودم. یک دل خوشحال بودم یکدل نگران. ولی مهم‌تر از همه تعجب از کار پدرم بود که چرا اینقدر زود می‌خواست تصمیم بگیرد. در حقیقت او داشت مرا در مقابل عمل انجام شده قرار می‌داد. اگر من می‌خواستم با این جوان که چند جلسه‌ای بیشتر از سابقه آشنائی اش با من نمی‌گذشت و روحیاتش را هنوز درست نمی‌شناختم، به یک سفر طولانی بروم، با آنکه پدرم به خط خودش برای من نوشته بود، آیا نه این بود که می‌باید به عمه‌ام هم خبر بدهم؟ خوب، من چه به او می‌گفتم و آنگاه او چه به من می‌گفت؟ مردم چه به من می‌گفتند؟ نه، من به هزار و یک دلیل گفتمی و نگفتمی نمی‌توانستم حاضر به این مسافرت بشوم.

تردید من که چه بگویم و چه نگویم آنقدر طول کشید که یادم رفت او را دعوت کنم که به درون خانه بیاید و خستگی در بکند. زیرا او چنانکه کاملاً معلوم بود همان دقیقه که یک ربع به ده صبح بود از گرد راه رسیده بود و هنوز هم صبحانه نخورده بود. اگر بخواهم دقیق تر صحبت بکنم باید بگویم که من عمداً او را دعوت به درون خانه نکردم. نه از روی بی‌ادبی، بلکه از این جهت که فکر می‌کردم نکند توی خانه به خاطر نزاکت‌های مهمان‌نوازی روگیر او بشوم و نتوانم مخالفت خود را با این مسافرت اعلام کنم— چیزی که او ابداً انتظارش را نداشت و از شنیدنش ناراحت می‌شد. البته بدیهی بود که من دوست داشتم، خیلی هم دوست داشتم که سفری به تهران بکنم و پایتخت کشور خودم را ببینم. بخصوص پس از سالها تحمل ناراحتی و فشار روحی احساس می‌کردم که نیاز به تغییر و تنوعی دارم تا بتوانم خاطرات تلخ گذشته را از ذهنم دور سازم و به قول معروف نمدی به آفتاب بیندازم. گرچه می‌دانستم این کار محال بود و این خاطرات مثل جای زخمی که به استخوان نشسته می‌باید تا پایان عمر در روح من باقی بماند. تنها این به خاطر مخالفت عمه‌ام یا حرف مردم نبود که فکر می‌کردم حرف پدرم را زمین بگذارم و از این مسافرت عذر بخواهم. موضوع این بود که می‌دیدم پدرم

ممکن است بدون مطالعه کامل و کافی و به صرف یک دوستی و مراوده یا چشیدن نان و نمک مرا در دام ازدواجی بیندازد که به صلاح من نبود. آیا او بی وفائی زن را نسبت به شوهر و مادر را نسبت به فرزند دوبار با گوشت و پوست خود حس نکرده بود؟ چگونه می توانست فکر کند که جهان جای وفا و صفا است؟ با کدام آزمایش و معلومات مطمئن شده بود که آینده من با این جوان بی تجربه و تازه سال آینده محکمی است؟ در این دو سه روزه حرکت او به تهران چه اتفاقی افتاده بود که فوراً می خواست برای من به بازار برود و وسایل بخرد که نوشته بود بهتر است خودم هم باشم؟ این نامه برای من جای سؤال بود. پدرم که خودش در فاصله هفت سال دوبار تلخ ترین زهرهای تجربه را چشیده بود، هنوز اینقدر ساده فکر می کرد و کار دنیا را ساده می انگاشت.

من سرانجام نامه را توی جیب گذاشتم. به او فوت پدرش را تسلیت گفتم. تسلیت من کمی بیچگانه بود، زیرا قبل از آن هیچ وقت پیش نیامده بود که به کسی تسلیت بگویم. او گفت که کار خدا است و با حکم طبیعت ستیزی نیست. با آنکه قیافه متأثری به خود گرفت من دیدم که این واقعه تأثیر چندانی روی او نکرده بود. شاید چون خاطرش مشغول به من بود اینطور مینمود که در غم پدر نبود. شاید نیز من اشتباه می کردم و او غصه هایش را قبلاً خورده و زاریهایش را کرده بود. بهرحال، او چون می دانست که من در خانه تنها هستم بنابراین تعجبی نکرد که به درون دعوتش نکردم. ولی احساس کرد که از پیشنهاد پدرم خوشم نیامده، یا دست کم این پیشنهاد برایم غافل گیرانه بوده است. گفت:

— می دانم که تو برای آنکه دست و پای خودت را جمع بکنی لااقل چند روزی وقت می خواهی. من اگر دو هفته هم بگوئی در اهواز می مانم. فقط بگو برای چه روزی می توانم بلیت بگیرم.

من بیش از پیش در حیرت ماندم که چه جوابی به او بدهم. نمی توانستم صراحتاً بگویم که پدرم شکر خورده که چنین دستوری داده و من دستور او را به هیچ می انگارم. از طرفی، یک فکر تازه که در من پیدا شده و نگرانم کرده بود موضوع پولهایش بود که پدرم در تهران می گرفت. او آدم چندان دقیق و هوشیاری نبود و چه بس ممکن بود در اثر حواس پرتی و گیجی توی شهر غریب و شلوغ، شهری که این چشم را از آن چشم خبر نبود، آن را گوشه ای جا می گذاشت و گم



می کرد یا اصلاً زندان با یک نقشه ماهرانه آن را از چنگش بیرون می آوردند و پولی که سرمایه دوران پیری و خانه نشینی اش بود با جزئی ترین غفلت یا بی توجهی به باد هوا می رفت. اگر این پول، بهر نحو که می خواست باشد، از چنگ پدرم در می رفت، او نابود می شد. من به کیوان که با انتظاری غیرقابل توصیف به لب و دهانم چشم دوخته بود پاسخ دادم:

— تا بینم چه تصمیمی می گیرم. پدرم چه لازم بود شما را زحمت بدهد و در این موقع از کار بیکار کند. به من نامه می نوشت یا بوسیله تلگراف و تلفن، بله با تلفن به من خبر می داد؛ این مسئله مشکلی نبود. عمه ام که به خاطر ارتباط با پسرهایش از چند سال پیش تقاضای تلفن کرده بود، همین ماه گذشته صاحب تلفن شد. پدرم می توانست آنجا تلفن کند و برای من پیغام بدهد. خودم بلیت می گرفتم و با بچه ها می آمدم. حالا هم پیشنهاد من اینست که شما معطل نشوید، به تهران برگردید و به کارتان برسید. من دقیقاً نمی دانم چند روز طول می کشد تا آماده شوم.

من به درستی نمی دانم و این موضوع را بعدها نیز درک نکردم، که او علی الاصول آدم ملایم و موافقی بود یا اینکه پیش من و در مورد من چنین حال و اخلاقی پیدا می کرد که هرگز مایل نبود روی حرفم حرفی بزند. گفت:

— خوب، از این خوشحالم که خواهی آمد. هر قدر که لازم باشد، ولو دو هفته، صبر خواهم کرد و هر کار که بگوئی همان را خواهم کرد. اما به هیچ وجه حاضر نیستم بگذارم تنها به تهران حرکت کنی. حتی اگر به قیمت آن باشد که اصلاً از آمدن چشم پوشی. حتی اگر تهران تا اهواز یک ساعت راه بود. من گفتم:

— بسیار خوب، در یک واگن درجه دو برای ما سه بلیت بگیر که با خودت می شود چهار تا. به شرط آنکه پول تمام چهار بلیت به عهده ما باشد که پدرم در تهران خواهد داد. از این گذشته من لازم است که موافقت عمه ام را هم جلب بکنم که همین امروز خبرش را به شما خواهم داد. من دوست نداشتم شما از کارت بیکار بشوی و دنبال من این همه راه بیائی. حال که آمده ای، خوب، فکر می کنم حداکثر سه یا چهار روز وقت لازم دارم تا کارهایم را رو به راه کنم و آماده شوم. پیراهنم را باید از خیاط بگیرم. امروز چه روزی است، چهارشنبه. بلیت

را برای چهارشنبه دیگر یعنی یک هفته بعد بگیر که تاریخ حرکت ما خواهد بود. اما چنانکه گفتم به شرط تأیید بعدی من که امروز بعد از ظهر خبرش را به شما خواهم داد.

من شماره تلفن منزل عمه‌ام را به او دادم که بعد از ظهر ساعت شش برای گرفتن خبر با من که آنجا می‌رفتم تماس بگیرد. او که از شادی سر پایش بند نبود خداحافظ گفت و رفت. و من فوراً نامه پدرم را برداشتم و همراه بچه‌ها به دیدن عمه‌ام رفتم. همانطور که پیش‌بینی می‌کردم عمه‌ام نتوانست از اظهار تعجب خودداری کند. گفت:

— از کارهای پدرت سر در نمی‌آورم. اگر او می‌خواست توبه تهران بروی، چرا خودش تو را نبرد. او هنوز تا شصت سالگی خیلی وقت داشت. چه اصراری بود که خودش را بازنشسته بکند. حالا می‌خواهد چه کار کند. توی خانه بنشیند و شما را تماشا کند؟

او از موقعی که از پله افتاده و مفصل رانش آسیب دیده بود بدون عصا نمی‌توانست به حیاط برود و توی اتاق هم که بود نشسته نشسته خودش را جابجا می‌کرد. در یک ماهی که صاحب تلفن شده بود دوبار با بچه‌ها و نوه‌هایش در کرمانشاه حرف زده بود. رویهم رفته روحیه‌اش خوب و سرحال بود. خوشحال‌تر شد وقتی که فهمید پدرم قصد دارد از تهران سری به آنها بزند. به من گفت:

— من در اینکار مانعی نمی‌بینم. انشاءالله به تو خوش خواهد گذشت. قبل از حرکت سری به من بزن وقتی هم به تهران رسیدی، بخصوص اگر به کرمانشاه رفتنی شدید در هر دو حال با تلفن به من خبر بده. اما یک مسئله، من الان حساب کردم دیدم چهارشنبه آینده اول ماه صفر است که به فرمایش امام زین العابدین علیه السلام سفر در آن نحس خواهد بود. شما بهتر است روز سه‌شنبه یا دوشنبه حرکت کنید که به ماه صفر نخورید.

در فاصله این چند روزی که به حرکت ما مانده بود کیوان همه روزه صبح و عصر با دوچرخه یا موتورسیکلت که کرایه می‌کرد به در خانه ما می‌آمد و بدون آنکه تو بیاید از ما حال و احوال می‌گرفت. یک روز که من به خیاطی یا نمی‌دانم حمام رفته بودم آمده بود زنگ خانه ما را که خراب بود درست کرده بود. یک ساعت دیواری توی دهلیز داشتیم که عقربه دقیقه شمار آن شل شده بود و

می افتاد، آن را هم درست کرده بود. سفری کوتاه به آبادان کرده و از بازار کویتی‌ها کتی چرمی خریده بود که می پوشید و قیافه ورزشکارانه‌ای پیدا می کرد. برای من و هریک از بچه‌ها هم سوقاتیهائی آورده بود. خود من خیلی کارها بود که می باید می کردم. چون چیزی به پایان سال و فرا رسیدن نوروز نداشتیم فرش‌ها را دادم تکاندند. خانه را گردگیری کردم. پرده‌ها را شستم. خیال داشتم روی مبلی‌ها را هم بشویم اما نرسیدم. گربه‌ای داشتیم که ظاهراً حامله بود. نمی دانستم در غیاب من اگر در و بام خانه بسته می شد چه وضعی پیدا می کرد. در خوزستان که بهار همیشه دو ماه زودتر از قسمتهای شمالی ایران فرا می رسد گربه‌ها زودتر می زایند. اما مشکل من این نبود که او بار خود را کجا می نهاد. مشکل این بود که چون دیوار حیاط خانه ما بلند بود او وقتی که پائین می آمد اگر راه به بیرون نداشت حبس می شد و از گرسنگی می مرد یا آنقدر میومیو راه می انداخت که همسایه‌ها را به ستوه می آورد. سرانجام، راه حلی به نظرم رسید. در راه پله را که به پشت بام می رفت از یک گوشه با بیرون آوردن یک تخته سوراخ کردم تا او بتواند تو بیاید و بیرون برود. این کار از آن جهت بد نبود که خود ما هم از موش در امان نبودیم. البته من فکر می کردم موشهای زیادی داریم. در حالی که یکی بیشتر نداشتیم. و همین یکی واقعاً مرا ذله کرده بود. وقتی که گردگیری می کردم فهمیدم که او چه کرده بود. حبه‌های قند را آورده بود توی سوراخ چراغ گاز نزدیک شعله، دور و بر پنبه‌های نسوز، که این را هم هر شب در می آورد و اطراف چراغ پخش می کرد. شرابه‌های ابریشمی کوسن‌هائی را که روی میبل توی اتاق پذیرائی بود تمام با دندان ریزریز کرده بود که من قبل از آن فکر می کردم کار بچه‌ها است. فضله او در کمد حتی تا روی یقه لباسها رفت بود. همان اولین شبی که من تخته راه پله کان را بیرون آوردم، در آشپزخانه را باز نهادم، گربه آمد او را گرفت و مرا از شرش آسوده ساخت. باغچه حیاط ما آنقدر بزرگ نبود و ما گل‌های زیادی نداشتیم که آب دادن آن وقت بگیرد. یک درخت داشتیم که شاید نام اصلی اش عرعر بود ولی ما به آن درخت بیعار می گفتیم. برگ‌های خیلی ریزشیه گل ابریشم داشت و همیشه سبز بود و هیچ وقت احتیاج به آب دادن نداشت. با این وصف، من طبق سفارش پدرم کلید را به یکی از همسایگان توی کوچه که با ما این اواخر پس از رفتن سفورای گور به گوری انسی

بهم زده بود دادم و سفارش کردم هر چند روز یکبار آنجا سری بزنم. به آنها توجه دادم که اگر یک وقت سفورا به قصد دیدن بچه‌ها در این حدود پیدایش شد و به در خانه آمد نگویند که کلید نزد آنهاست و اگر خواست به وسائلی وارد خانه شود مانعش شوند یا به پلیس خبر بدهند. ترس داشتم که او یا شوهرش یک وقت نیایند و هست و نیست ما را بار خروس کنند و ببرند. بنائی که قرار بود بیاید و آن دیوار را بردارد و به جایش در بگذارد، یک روز که هوا آفتابی بود آمد تا مشغول کارش شود. من مانعش شدم. گفتم باید صبر کند تا پدرم خودش بیاید. در چنان موقعی که ما خانه را به امان خدا می‌گذاشتیم و می‌رفتیم باز کردن یک سوراخ بین دو خانه خطری بود برای هر دو طرف. او هم وسائش را برداشت و رفت.

باری، در ساعت سه و ربع بعد از ظهر روز ۱۳۵۱/۱۲/۱۶ که به نظرم چهارشنبه بود من و بچه‌ها و او تا کسی گرفتیم و به ایستگاه راه آهن رفتیم. و پس از کمی انتظار در سالن، با قطار سریع‌السیر ساعت چهار به سمت تهران حرکت کردیم. لباس بچه‌ها خوب و مرتب بود. خود من بلوز شلوار جین آبی پوشیده بودم که رنگ و روی آن طبق سلیقه آن روزی کمی رفته و حتی در پاچه‌های شلوارش نخ نما شده بود. عوض این لباس بازاری بی‌ابهت، پالتویی داشتم از هر حیث برارنده که همان زمستان پس از رفتن نامادری توسط خیاط دوخته بودم. جنس آن مخمل خاکستری و دور یقه و سر دستها و پائین دامنش پوست سگ آبی بود (شما این پالتو را زمستان امسال به تن من دیدید). به خاطر همدردی با مادر کیوان که عزادار بود یک روسری ابریشمی سیاه برداشته بودم که در کیفم بود. وقت حرکت ما آسمان اهواز را ابرهای سیاه رو بهم پوشانده بود و قطره‌های اتفاقی باران به زمین می‌افتاد. علاوه بر دلواپسی‌های اصلی، یک فکرم این بود که نکند به رسیدن ما به تهران هوا بارانی باشد و لباس من و بچه‌ها از ایستگاه تا منزل خیس بشود. در منزل چتر داشتم ولی چون کهنه بود خجالت کشیدم آن را بردارم. کیوان برخلاف سفارش من که گفته بودم بلیت درجه دو بگیرد، درجه یک گرفته بود، در واگن لوکس که شب می‌توانستیم بخوابیم و خستگی راه را حس نکنیم. من این موضوع را به روی او نیاوردم. من که هر روز صبح و شب صدای این غول آهنین پی را می‌شنیدم که هنگام عبور از روی پل سیاه نفس تازه

می کرد و مثل ماده گاوی که از چرا به سوی آغوش می رود تا گوساله اش را شیر بدهد می خروشید و مانگا می کشید، در طول هیجده بهار زندگی ام اولین بار بود که سوار آن می شدم. پدرم می گفت زمانی که دو سال و نیمه بودم یک بار همراه او و مادرم به اندیمشک زادگاه مادرم رفته بودیم. اما من این را به حساب نمی آوردم، زیرا چیزی از آن به یاد نداشتم. همیشه آرزو می کردم که ایکاش دست کم این خاطره را به یاد داشتم. اولین بار بود که هیجانهای مسافرت را تجربه می کردم و اطراف خودم از چهره های تازه مسافرین یا مشایعین گرفته تا منظره سالن و سکوها، همه چیز و هر چیز محیط را در حال جنبش و تغییر سریع می دیدم. برای بچه ها هم این چیزها تازگی داشت. پوسته در حال گشتن و کنجکاوای کردن بودند. توی راهرو، دم کوپه ها، میان دستشویی یا اتاقکهای بین واگنها، از جایی به جایی می رفتند و در عالم خاموش و غمزه خویشت آرام و قرار نداشتند. من به چهره کودکانه آنها می نگریستم و احساس شادی می کردم که این مسافرت بیشتر برای آنها لازم بود تا برای من. این آنها بودند که حالا ازدوری مادر رنج می بردند. و من چون به سر خودم آمده بود رنج آنها را حس می کردم. اگر مادر آنها در اثر بیماری یا حادثه ای ناگهانی تلف شده و از میان رفته بود این موضوع برای روح کوچک آنان چیزی کاملاً قابل توضیح و درک بود. زیرا بشر به حکم غریزه از همان آغاز تولد با مرگ آشنا است. آنها در ذهن کودکانه خود با هر نوع خداحافظی یا به اصطلاح بای بای آشنا بودند جز با این یکی که مادرشان با آنها کرد.

قطار هوا را می برید و به سرعت پیش می رفت. گوئی او روح خود من بود که از فضای تاریک گذشته بیرون می آمد و به سوی آینده روشن می تاخت. من این را خوب احساس می کردم که آینده مثل قرقاول چمن در پیشاپیش ما و در دو قدمی ما بود که هر لحظه می توانستیم صیدش کنیم و از گوشت لذیذش شکمی از عزا در آوریم. به راستی چقدر من با آن کسان مخالفم و گفته هاشان را درک نمی کنم که می گویند زندگی دمی بیش نیست و همه چیز در حال خلاصه شده است. اگر آینده ای در کار نبود، زندگی بشر ملال یا رنجی بود که به چشیدن نمی ارزید. و چقدر خوشبخت اند آن کسان که سرمست از یاده آینده اند، هر چند زندگی کنونی شان رنجی بیش نیست. آری آینده، و من هر بار که با شرمی

دخترانه و پاک در چهره سفید و گشاده و لبهای سرخ و نیمه باز جوانی که اینک رو به روی نیمکت چرمی نشسته بود و روح تشنه اش را غوطه ور در وجود من کرده بود، نگاه می کردم، آشکارا می دیدم که لحظه به لحظه وابستگی من به این آینده شکوهمند بیشتر می شد. این مسئله بدیهی بود که پدرم قصد داشت مرا به کیوان بدهد. اگر این قصد را نداشت محال بود اجازه دهد که او دنبال من بیاید و این طور دو بدو در یک قطار با هم به تهران بیائیم. این کار در حقیقت به منزله نامزدی رسمی ما بود. اگرچه هنوز در این خصوص هیچ جا گفتگویی نشده بود، ولی حتی آن دو کودک همراه ما، بنفشه و بابک، هم با همه عقل نارسایی که داشتند حس می کردند که ما دو تا با هم نامزد شده ایم.

آقای مهندس، مانند هر جریان یا موضوع بنیادی طبیعت که معمولاً آغاز و پایانش ناپیدا است، من هنوز به درستی نمی دانم که عشق از کجا آغاز می شود. بگذار این طور بگویم، آن زمان که فکر می کنیم که از کسی نفرت داریم چه بس در ته دل به همصحبتی اش راغب هستیم و هر روز می خواهیم او را ببینیم. بعدها این عشق که از نفرت شروع شده است جوانه می زند و رشد می کند و به درختی تنومند و بارور تبدیل میشود. نمی خواهیم بگویم من چنین فوری و در همان ساعت ها به این مرحله رسیده بودم. منی که می دیدم در آینده ای نزدیک به این جوان تعلق خواهیم داشت، همچنانکه او نیز به من، خواه ناخواه نمی توانستم بیشتر از آن روی عواطفم سرپوش بگذارم و به کلمات و نگاهها یا حتی اندیشه هایش که بزبان نمی آمد ولی گویاتر از هر امر گویا بود، جواب نگویم. شما وقتی که در یک صبح خنک آغاز بهار از کنار باغی می گذرید و بوی گلهای تازه شکفته را می شنوید، هر چه هم خسته دل و افسرده باشید مثل همان گلها چهره می گشائید، سینه راست می کنید، روی پنجه پاها می ایستید و دستها را از طرفین می گسترانید. نفس بلند می کشید و می خواهید آن هوای پاکیزه و غیر آلوده را تا اعماق جان فرو بدهید. من و او در کنار هم مشترکاً یک چنین احساسی داشتیم. و شاید خود این شادی مفرط سبب می شد که هیچکدام ما نمی خواستیم یا اگر می خواستیم نمی توانستیم از مرز و حد متعارف قدم به آن سوی بگذاریم و کسی با هم خودمانی تر باشیم، در تمام مدت عصر، قبل از تاریک شدن هوا، با آنکه بچه ها غالباً از کوچه خارج می شدند و ما تنها می ماندیم، او همچنان متین و

معقول رو به روی من سر جایش نشسته بود و نمی‌کوشید یا حتی فکرش را نمی‌کرد که برخیزد و کنار من بنشیند. اینک دیگر آن تصویر ژوکر ماندی که من از زمان کودکی او در ذهن داشتم و در چند ماه گذشته به عنوان یک نیروی بازدارنده در روح من کار کرده بود، بکلی از بین رفته بود. من، بعدها که به این رفتار جوانمردانه و متانت بار او اندیشیدم ابتدا به این نتیجه رسیدم که احتیاط او از این گمان برمی‌خاست که مرا درست یا نادرست بالاتر از خودش می‌دید. مرا نعمتی می‌پنداشت که از بهشت برایش رسیده بود. می‌خواست تا آنجا که می‌توانست به میل من رفتار کرده باشد که به مقتضای حال طبیعتاً متانت را پایه شخصیت مرد می‌دانستم نه سبکباری و هوس را. او از اندیشه پروزی می‌لرزید و برایش همین بس بود که مرا در کنار خود حس می‌کرد. و من هم با درکی متقابل از او همین را می‌طلبیدم. در حقیقت من، مانند آدمی که یک چشم داشته باشد همیشه نیم منظره برایم مهم بود. برای من این مهم بود که کسی هست که دوستم می‌دارد. هنوز وقت آن نرسیده بود که با خودم فکر کنم آیا به نوبه خود او را دوست می‌دارم یا نه. و آیا این نیز به جای خود نوعی ایثاریا از خودگذشتگی نیست؟

در آن دقیقه‌های زودگذر پیش از غروب، ما گاه به راهرو می‌رفتیم. کنار هم نزدیک پنجره بزرگ منظره‌های گریزان بیرون را می‌نگریستیم. چون به زودی آفتاب فرو نشست و بیابانهای تاریک ما و مرکب آهنین سم ما را در خود فرا گرفت، از تماشای بیرون خسته شدیم. بچه‌ها هم که شام مختصری خورده بودند می‌خواستند بخوابند. مأمور آمد و جاها را درست کرد. بچه‌ها پائین خوابیدند که افتادنش خطر نداشت و ما بالا، هر کدام در یک طرف. ولی چگونه بگویم که خوابیدیم. اول، در جاهای خود نشستیم و در حالی که نمی‌خواستیم چراغ را روشن کنیم هم‌منظور همدیگر را نگاه می‌کردیم؛ با نگاه بی‌سخن که حاکی از ساده‌ترین و پرفصاحت‌ترین عشقها بود. سرها را به زانو و روی دست تکیه می‌دادیم و بی‌آنکه شرمی از هم بکنیم در چشمهای یکدیگر خیره می‌ماندیم. گاه من لبهایم روی هم می‌جنبید. خیال می‌کردم حرفی زده‌ام. اما این حرف فقط در قلبم بود و او نیز با قلب خود آن را می‌شنید. پس از آنکه ساعت‌ها در این کیفیت گذراندیم آهنگ خفتن کردیم و بدون آنکه لباس از تن بیرون بیاوریم روی

تخت خوابهای خود دراز کشیدیم. زمانی نگذشت که نجوای او مرا به خود آورد:

— سیندخت!

— بله کیوان.

— تو بیداری؟

— آه می بینی که بیدارم. چند دقیقه پیش گویا از توی تونل رد شدیم. از بوی فضا، فشار هوا و انعکاس صدای لوکوموتیو حس کردم که توی تونل رفته ایم. به این فکر می کردم، به این فکر می کردم که—

— به چه فکر می کردی؟

— به این فکر می کردم که وقتی به تهران می رسیدم چطور با مادرت رو برو بشوم. من خجالت می کشم. او عزادار است. هیچ نمی دانم اینطور وقت ها چه باید بگویم. گاه پیش می آید که نمی توانم قیافه جدی به خود بگیرم. حتی ممکن است کری بزخم زیر خنده یا برعکس، بغض بترکد و گریه را سر بدهم. قیافه او خیلی خوب به نظرم می آید. مثل اینکه همین دیروز بود که او را دیدم. صورت کمی کشیده با گونه های سرخ و سفید، اندام باریک و قدی نسبتاً کوتاه و آن چشمهای سبز دلفریب. من نگاهش را در نگاه تومی بینم.

او برخاست سر جایش نشست ندا داد:

— آه، اندام باریک. پس فراموش کن که چنین زنی را دوباره بینی. مادرم حالا یک کودک گوشت شده است. هر میچ پایش بقدر این متکا است. تو که جای خود داری اگر پدرش هم زنده شود و به خانه برگردد او را نخواهد شناخت.

دلیم نمی خواست این را بشنوم. پرسیدم:

— آیا این چاقی روی زیبایی او اثر گذاشته است؟

— نه، تا آنجا که به صورتش مربوط است، نه. او همچنان زیبا است. او هنوز جوان است. می دانی، پدرم خیلی او را می خواست. برایش در خانه بهترین زندگی را فراهم کرد. پدرم با سیلی صورت خود را سرخ نگه می داشت. مخصوصاً این اواخر.

من که خودم قبلاً تا حدی این موضوع را از روی حس دریافته بودم مایل به کنجکاوی بیشتر نبودم. حرفش را بریدم و گفتم:

— وقتی که می خواستی دنبال من بیایی مادرت چه گفت؟ آه، این سؤال را



نشیده بگیر. منظورم این است که آیا از دیدن من خوشحال خواهد شد؟  
او دستش را به یکسوی تکان داد و گفت:

— آه سیندخت، این چه حرفی است که می‌زنی. معلوم است که خوشحال خواهد شد. اگر او به من اجازه نداده بود که دنبال شما بیایم چطور می‌توانستم این کار را بکنم. چقدر به من سفارش کرد که در راه مواظب شما باشم. می‌دانی—

او یک لحظه سکوت کرد. حالتی پیدا کرده بود که گفتمی سردش بود. ادامه داد:

— مرحوم پدرم گویا از مرگ قریب الوقوع خود چیزی حس کرده بود که اصرار داشت مرا زن بدهد. مادرم ابتدا معتقد بود که هنوز زود است، اما پدرم او را قانع کرد. جمعه شب پنجم اسفند ماه که آخرین حمله به او دست داد—  
من تأثر اورا دیدم به نوبه خود اشک در چشمانم جمع شد. با گوشه دستمال آن را پاک کردم. او گفت:

— بله، همان شب هم در آخرین کلماتش به مادرم از دامادی من صحبت کرد. ولی نکته اینجا است سیندخت، من باید یک موضوع را که دانستش برای تو مهم است بگویم: پدرم آن پولی را که از فروش خانه بدست آورد و سرمایه کار آینده من بود به کلی نفله کرد. من می‌دانستم که او چند فقره سفته و برات نزد اشخاص داشت که بارها تمدید شده و طلبکاران تهدید به وخواست کرده بودند. اما از بدهکاریهای بزرگتر او خبر نداشتم. مادرم هم کاملاً بی‌خبر بود. پدرم بی‌آنکه چیزی پیش ما بروز دهد عملاً از یکسال پیش ورشکست بود. یک ورشکسته به تقصیر که برای دادن یک قرض، قرضهای بزرگتر با ریح‌های کلان‌تر می‌کرد.

من کنجکاو و ناراحتیم افزون شده بود. گفتم:

— آیا این وضعیت نبود که در سلامت او اثر نامطلوب گذارد و سرانجام سبب مرگش شد؟ او جواب داد:

— دقیقاً همین‌طور است. اولین حمله قلبی اش که در شب هیجدهم دیماه اتفاق افتاد موقعی بود که طلبکارانش با هم جلسه کرده و تصمیم گرفته بودند وادارش کنند تا هر چه زودتر یعنی همان صبح فردا ورشکستگی خود را اعلام

نماید. او را تهدید به زندان کرده بودند. در حقیقت اعلام ورشکستگی، خود معنی زندان را می داد.

من چراغ روی سرم را روشن کردم تا بهتر بتوانم چهره درد کشیده او را که در زیر غباری از غم پوشیده شده بود بینم و متناسب با این دردها از همدلی های خود برای او مرهمی به جویم. گفتم:

— این موضوع نباید تو را از چیزی دلسرد بکند. اگر تأسفی هست همان تأسف وجود عزیزی است که از دست رفته است و دیگر بازگشتی نیست. پول و ثروت مثل چرک دست است، می آید و دوباره می رود. سلامت روح و امید به آینده از هر چیزی مهم تر است.

او مرا نگاه کرد و چهره اش دوباره شکفته شد. با شعفی زاید الوصف گفت:  
— خوشحالم که این را از زبان تو می شنوم. این موضوع برای من خیلی مهم بود.

من که در میان موجی از عواطف خروشان گم شده بودم، با حرکتی که در اختیار خودم نبود از این طرف کوپه دستم را به سوی او دراز کردم. گوئی به نوبه خود کمک می طلبیدم و نیاز به همدردی داشتم. او کوشید نوک انگشتانم را لمس کند ولی با تکان قطار نتوانست خود را نگه دارد و از بالا ناگزیر به فرود آمدن شد. همانطور که به حالت ایستاده دست مرا در هر دو دست گرفته بود لب ها و گونه خود را بر آن نهاد و اشک گرم از دیده فرو بارید. من دست دیگرم را که آزاد بود زوی سرش نهادم. انگشتانم را در موهایش کردم و در حالی که لبانم را از جلوی سر روی برآمدگی پیشانی اش می نهادم گفتم:

— وقتی که من هستم چه غصه ای داری. من به کسی مانند تو افتخار می کنم.

نمی دانم کلام من بود یا بوسه ای که بر پیشانی اش نهادم یا هر دو، که او را چنین مست و از خود بی خود کرد. گوئی بار سنگین غم از روی دوشش برداشته شد و به جای آن همه شادیهای جهان را پیمانہ کش در روحش ریختند. دست مرا رها کرد. با چشمان بسته چنانکه گوئی عطر گلی را فرو می داد نفسی از روی آرامش کشید و مست خود را بین تختخواب بچه ها روی کف قطار رها کرد. من نیز کمتر از او دستخوش عوالم شورانگیز عشق و جوانی نشده بودم. با حرکتی تند،

بدنی را که گوئی دیگر در اختیارم نبود به پشت روی تخت خواب انداختم و پتورا روی سرم کشیدم.

قطار که قبل از آن به نظر می آمد که یک سربالائی را طی می کرد به سرازیری افتاده بود. سرعت می گرفت و ناله یکنواخت آن با آهنگی تدریجاً همچنان به گوش می رسید، دقت کردم، چنان بود که می گفتم: بابابزرگ، بابابزرگ! — نمی خواستم به آقای مقبل بیندیشم که اینک در تایوت امانتی خود در یک مقبره سرد و تاریک خفته بود. به پدرم فکرمی کردم که اگر خدا می خواست و حضرت عباس می گذاشت دیریا زود از طریق اولین فرزند دخترش که من بودم بابابزرگ می شد.

من نمی دانم چند ساعت به این حال گذشت، ولی یک وقت چشم گشودم که دیدم هوا روشن شده بود، و قطار با سرعتی کمتر از معمول، خیلی کم، ولی همچنان پرحوصله و خستگی ناپذیر راه می پیمود. مثل این بود که یک آخرین ایستگاه را ترک می کرد. ساعت شش بود و ما بزودی وارد تهران می شدیم. تهران بزرگ که جایگاه تپیدن قلبها بود. من بچه ها را که بیدار شده بودند آماده کردم. مأمور آمد و تخت خوابها را به حالت اولیه برگرداند. ما صبحانه مختصری خوردیم. من در فرصتی که کیوان از کوپه بیرون رفته بود چفت در را انداختم، پرده را کشیدم و لباسهای خود را عوض کردم. نمی خواستم وقت رسیدن به تهران و ملاقات با خانم بلی بلوز و شلوار، آنهم آن بلوز و شلوار تقلیدی را به تن داشته باشم. من آن را برای میان راه پوشیده بودم. روسری سیاه را به سرم بستم و چند بار صورتم را توی آئینه نگاه کردم. لبهایم را روز ملامی زدم و دوباره آن را با لب مالیدم و پاک کردم تا زیاد معلوم نباشد. همان اضطراب اولیه دوباره بسراغم آمده بود که چگونه باید با این خانم عزادار که مادر شوهر آینده من بود و روی او خیلی حساب می کردم روبه رو بشوم. زنی که آن همه شوهرش رادوست می داشت و اینک ناگهان بر اثر مصلحت خدا به عزایش نشسته بود. فی الواقع مرگ شوهر برای او یک ضایعه بزرگ و تسلی ناپذیر بود.

سرانجام قطار بعد از ۱۶ ساعت حرکت، با ده دقیقه تأخیر در ساعت هشت و نیم صبح به تهران رسید. در کیفیتی که آسمان اهواز موقع حرکت ما ابری بود، هوای تهران صاف و آفتابی و تعجب است اگر بگویم گرم تر از اهواز بود.

دم‌دمای نوروز بود و جنبش پایان سال کم و بیش از هم‌اکنون در مردم مشاهده می‌شد. ما تا کسی گرفتیم. راننده که مرد چاق میان‌سالی بود می‌گفت هوا هرگز سابقه نداشت که در ماه اسفند اینقدر خوب باشد. اگر همینطور پیش برود ما امسال تابستان گرمی خواهیم داشت. آن وقت وای بحال راننده تا کسی که در گرم‌ها واقعاً کلافه می‌شود. او چنان حرف می‌زد که انگار همه ما را بارها دیده بود و می‌شناخت. و از شما چه پنهان، من ابتدا فکر کردم که با کیوان دوست بود. من بیرون، حاشیه پیاده‌روها را نگاه کردم، درخت‌ها شکوفه کرده بود. همانطور که توی تاکسی نشسته بودیم، کیوان جلو من و بچه‌ها عقب، کیوان از راننده خواست تا مسافر دیگری سوار نکند. او خوشحال شد و از این ببعد طرز رانندگی‌اش فرق کرد. من به خیابانها، ساختمانها و آمد و رفت مردم توجه می‌کردم. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد غیر از پیچ در پیچ بودن خیابانها و کندی عبور و مرور، زیادی عده خانم‌های جوان بود که با لباسهای مرتب و آرایش کامل لیکن انتظاری دردانگیز در ایستگاهها منتظر اتوبوس یا تاکسی بودند تا سر کارهای خود بروند. بعد از مدتی که شاید به علت کندی عبور و مرور بیش از نیم ساعت کشید، ما به خیابان ری و از آنجا به کوچه آبشار که خانه آنها بود رسیدیم و جلوی یک بن‌بست کوچک که جدول آب وسطش کنده بودند ایستادیم و پیاده شدیم. اینک دیگر من می‌توانستم حدس بزنم که از سه خانه توی آن کوچه کدام مال آنها بود. کیوان به من گفته بود که از دو ماه پیش یعنی همان زمان که پدرش برای پدر من نامه نوشت و او را دعوت به آمدن به تهران کرد، آنها یکی از اتاقهای خود را که از بقیه ساختمان جدا بود و وضع کاملاً مستقلانه‌ای داشت، برای ما مرتب کرده و حاضر نگه داشته بودند. اینک نیز پدرم روزها پی کارهای شخصی‌اش بیرون می‌رفت و شب‌ها موقع آمدن به خانه، برای آن که به میل خودش باشد، کلید داشت می‌رفت و همان‌جا استراحت می‌کرد. من در چنان حالی که خودم از نگرانی و احساس غربت رنگم پریده بود برای آنکه این اضطراب را پوشیده نگاه دارم به بچه‌ها لبخند زدم و به آنها دل دادم که تا چند لحظه دیگر پدر را می‌دیدند. پیرمرد که دوازده روز بود اهواز را ترک کرده بود بدون شک این چند روز آخر را همه صبح، همین موقع‌ها که ساعت یومیه ورود قطار به تهران بود، در خانه منتظر ما بود.

کیوان، جلوی اولین خانه توی آن کوچه توقف کرد. اما این به شوخی بود. می خواست مرابیشتر کنجکاو بکند و با بچه ها هم برای روحیه دادن به آنها نوعی بازی کرده باشد. جلوی خانه میانی رفت و دست روی زنگ نهاد. دوبار پیاپی فشار داد. این به منزله خبری بود که او از آمدن ما مهمانان به اهل خانه، به مادرش می داد. من در حالی که آب دهانم را قورت می دادم و سعی می کردم بر خودم مسلط باشم، چشم و گوشم به شبکه طلائی رنگ اف اف بود. به او گفتم: — تو که کلید همراهت هست چه لازم است که زنگ بزنی. شاید آنها هنوز خواب باشند.

او کمی توی فکر فرو رفته بود. دوباره دست روی زنگ نهاد و چون باز هم جوابی نیامد کلید را توی در چرخاند. او به درون حیاط رفت ولی هر قدم که برمی داشت من تردید و تعجبش را می دیدم که افزون می شد. اینک او جلوی ایوان سرتاسری معجزدار که پله های مرتب و تمیز داشت ایستاده بود و حیران و خاموش به در و پنجره بسته اتاقها و پرده های کیپ به کیپ کشیده شده آن نگاه می کرد، و من و بچه ها به او.

حیاط که دیوارهای آجری بند کشیده و بلند داشت، پر بود از گل و ریحان که اطراف و روی پله ها در گلدانهای کوچک و بزرگ بود، ولی این طور نمی نمود که آن دو سه روزه کسی آنها را آب داده باشد. کیوان به من گفته بود که خانه آنها اجاره ای است. با خودم می گفتم که اگر این خانه مال خود آنها بود، چقدر توفیر می کرد و چقدر در آن صورت زندگی این خانواده کوچک دلچسب تر می شد. من، توی ایوان همان اتاقی که برای ما در نظر گرفته شده بود و در ضلع جنوبی حیاط، نزدیک در ورودی واقع شده بود، کفش های پدرم را مشاهده کردم. در اتاق بسته بود و کفش ها هم جفت در کنار در. یا آنکه اول من بودم که متوجه آن شدم، کیوان زودتر جنبش کرد و به طرف ایوان رفت. چون در اتاق بسته بود با کلید آن را گشود، تقریباً با حالتی شتابزده و ترسان، اما کسی در اتاق نبود. به طرف گنجه رفت. اضطرابی که توی چهره اش دویده بود جای خود را به تبسم فرشته ای داده بود. به من گفتم:

— لباس های پدرت اینجا است. اما شکر خدا که خودش توی آن نیست.

بعضی وقت ها آدم یک فکرهایی می کند.

من که راحت شده بودم گفتم:

— او بدون شک لباس و کفش نو خریده بود. می گفت به تهران که بیاید  
لباس خواهد خرید.  
کیوان گفت:

— او به احتمال صد در صد برای دفن پدرم به قم رفته است. از بیکاری  
حوصله اش سر رفته و گفته است: برویم مرده را دفن کنیم.  
کیوان برای اینکه روحیه ای به ما داده باشد خنده ساختگی کرد. من هم  
خندیدم و بدون آنکه زیاد لطف شوخی او را درک کرده باشم گفته بامزه اش را  
تکرار کردم:

— از بیکاری حوصله اش سر رفته و گفته است: برویم مرده را دفن کنیم.  
ما خیلی خوشبخت بودیم که دقایق اضطراب یا سرگردانی مان طول نکشید.  
بگذار اینطور بگویم، زیرا در همان موقع پسرکی پانزده ساله که شاگرد دکان آنها  
بود به درون حیاط آمد. او آمده بود تا گلها را آب بدهد. از حرکاتش و شرمی که  
به گونه اش نشسته بود معلوم بود که عذر گناه می طلبید. زیرا در این چند روزه  
اهمال کرده و حالا اولین بار بود که برای آب دادن گل ها می آمد. معلوم شد که  
پدرم دوشنبه همان هفته به ابن بابویه رفته جنازه را از مقبره تحویل گرفته و به قم  
حرکت کرده بود. جالب این بود که خانم بلی را هم همراه برده بود.  
من و کیوان ابتدا از دانستن این موضوع ناراحت نشدیم. سهل است، کیوان  
خوشحال شد و گفت:

— خوب، مادرم آنجا دردش تسکین خواهد یافت. زیارت امام یا فرق  
نمی کند، دختر امام، برای هر کس که باشد دریچه ای است به روی معنویت.  
یک پند و عبرت و تجدید خاطره یا چطور بگویم، رجوع دوباره است به ایمان.  
خلاصه همه چیز است. آنها روز دوشنبه رفته اند. سه شنبه سرگرم تشریفات دفن  
بوده اند. چهارشنبه زیارت کرده اند و امروز که پنجشنبه است برخواهند گشت.  
حالا هر دقیقه ممکن است از راه برسند.

این را باید اضافه کنم که ما برخلاف تصمیم قبلی که می خواستیم به توصیه  
عمه روز دوشنبه یا سه شنبه از اهواز حرکت کنیم همان روز چهارشنبه اول ماه  
صفر حرکت کرده بودیم، و بنابراین روز ورود ما به تهران پنجشنبه بود. من  
گفتم:

— در حقیقت اولین شب جمعه مرده را هم باید همین امشب دانست. آن چند شبی که در مقبره امانتی بوده است جائی به حساب نمی آید. من تا حدی از این چیزها سرم می شود. آنها یقیناً برای این طولش داده اند تا شب جمعه فاتحه ای بر خاک مرده بخوانند و چراغی بر قبرش بگیرانند. به علاوه، ثواب زیارت، امشب و برای همه شبها است. آنها اگر هم برگردند دیروقت برخوانند گشت.

او که به یقین می دانستم در عمق وجودش یک مذهبی مؤمن و تمام عیار بود، با حالتی تقدس آمیز به من نگاه کرد. مطمئنم که در آن لحظه به این می اندیشید که چه کار نیکی کرد آقای فلاحی پدر من که قبل از ورود ما به تهران دامن همت به کمر زد و غائله یا به اصطلاح قال مرده امانتی را کند و دختر جوان و دم بختی را که با امیدها و رؤیاهای طلائی تازه پای به آستان این خانواده می گذاشت از دیدن منظره چندش آور تابوت و غش و ریشه های یک زن داغ دیده معاف کرد. او با همان شادی تقدس آمیز، دستهایش را بهم سود و در تأیید گفتارم افزود:

— فکرش را بکن، قسمت باشد و روزی که امیدوارم چندان دور نباشد (اینجا با حالت پرتما و مخصوصی در چشمهای من نگاه کرد) با هم به زیارت مشهد مقدس برویم. خواهی دید که مردم از چه مسافتها و با چه شور و شوقی به آستان مبارک آن حضرت روی می آورند. این مردمان کوچک و افتاده، این موجودات بی نام و نشان و حقارت دیده، وقتی که می بینند چگونه و با چه آزادی و خلوصی، بدون هیچ نوع تشریفات و مانع و مشکل، پای بر آستانه شاهی می گذارند که گدا و دولت مند برایش یکی است، غرور انسانی شان صیقل می خورد. روحشان عظمت پیدا می کند و وجود گم گشته و سرگردان خود را هر چند برای دمی کوتاه هم که شده پیدا می کنند. آنها در دل حس می کنند که اگر کوچک هستند جزئی از یک جهان بزرگ یا حقیقت پایدار کلی اند. حس می کنند که جهان، بزرگتر و قدیم تر از اینها است که آدم در بند غمهای خصوصی و کوچک باشد.

وقتی که این کلمات را بر زبان میراند من صفای شهیدان گمنام و حقیقی را در پیشانی اش می خواندم. او در بیست و چهار ساعتی که گذشته بود برای خود جائی در دل من باز کرده بود. او جامه دان و ساک دستی ما را به آن اتاق برد و

گفت:

— شما احتیاج به استراحت دارید. شانزده هفده ساعت تکان قطار و ناراحتی جا و سر و صدا، اعصاب آدم را چنان خورد می کند که شانزده هفده ساعت دیگر لازم است تا رو براه بشود. اما من عادت کرده ام، زیرا بار اولم نیست. برای شما حمام را روشن می کنم، ولی خودم باید بروم بینم وضع دکان از چه قرار است. شما در خانه آزادید و با این دسته کلید می توانید همه اتاق ها را بگردید. اتاق مادرم، اتاق خودم که بی شباهت به یک کارگاه تراش فلزات نیست. نمی دانم در آشپزخانه و توی یخچال چیزی برای خوردن پیدا می شود یا نه، ولی بهر حال من قبل از فرا رسیدن ظهر بر خواهم گشت. ناهار را بیرون خواهیم خورد.

او مرا نگاه کرد بیست چقدر از این پیشنهاد خوشحال شده ام. آنگاه حالت افسرده ای پیدا کرد و به لحنی آرام تر چنانکه گوئی رازی را فاش میسازد افزود:

— می دانی، الان شب عید است و عروسی همه شیرینی پزها است. اما من نمی توانم دکان را باز بکنم. طلبکارهای پدرم هجوم خواهند آورد و حتی سنگ و ترازوی ما را خواهند برد. اما شاید کارگران بتوانند پشت درهای بسته و توی زیرزمین کار بکنند و جنس را ببرند به دکاندارهای دیگر بفروشند. سود این کار زیاد نیست ولی بهتر از بیکاری است. کارگران اگر بیکار بمانند پخش و پلا می شوند و دوباره پیدا کردن و آوردن آنها آسان نیست.

در آن اتاق یک تختخواب بیشتر نبود. بابک و بنفشه که خسته بودند با ذوقی کودکانه که نشان از لوس گریهای سابق آنها داشت به سوی آن دویدند و هر یک به رقابت با دیگری گفت که روی آن خواهد خوابید. من گفتم که تخت دو نفره است و هر دوی آنها روی آن خواهند خوابید و با اجازه، من هم وسط هر دو. جمله آخر را مخصوصاً بلندتر گفتم که کیوان هم شنید. جامه دان و وسائیل را در همان گنجینه نهادم و جیب های پدرم را واری کردم به این فکر که شاید او پولهای خود را در خانه نهاده و همراه نبرده باشد. اما چیزی در جیبهایش نبود. برای پدرم لباس زیر اضافی آورده بودم. با خود فکر می کردم که او در مسافرت به شهر غریب در حالی که زنی بیگانه و شوهر مرده همراه داشت شبها را چه کار می کرد، و آیا برای پیدا کردن اتاق که می باید هر کدام جداگانه باشد در مسافرخانه ها دچار اشکال یا ناراحتی نمی شد؟ اما به نظرم می آمد این مشکل



آندرها بزرگ یا پیچیده نبود که زن و مرد عاقل و دنیا دیده از عهده حلش برنیایند.

آقای مهندس، من از شرح مابقی ساعات آن روز که در آن خانه چه کردم و چطور وقتم گذشت می گذرم. با آنکه دلم می خواست بروم خیابانها و میدانها را ببینم، روز بعد را هم که جمعه بود تا دیر باز شب در خانه ماندم. آنها در خانه تلفن داشتند ولی قطع یا خراب بود و کار نمی کرد. پیوسته گیرگیر می کردم بروم بیرون به عمه ام تلفن بزنم که دلواپس بود، اما فکر می کردم توی تلفن چه به او میگفتم؟ می گفتم که من با یک جوان بیگانه توی خانه تنها هستم و پدرم مفقودالاثر شده است— چه می گفتم؟ در تمام این مدت کیوان هم پهلوی من بود. که دو نفری چشم به در دوخته بودیم بلکه مسافرین پیدایشان می شد و نمی شد. اینک دیگر اضطراب ما به حد نهایت رسیده بود. آیا آنها در وقت رفتن، یا برگشتن، میان راه در جاده باریک و پر تردد قم که بی جهت قتلگاه مسافران لقب نگرفته بود، قربانی سبکسری و غفلت یک راننده نشده بودند؟ آیا کسی به خاطر پولهای پدرم که بدون شک همراهش بود، در مسافرخانه بلائی به سر او و همچنین زن همراهش نیاورده بود؟ این فکرهائی بود که ما می کردیم و حدس هائی که می زدیم. هر روز می گفتیم امروز است که بیایند. فسالها می گرفتیم و تفألها می زدیم. می نشستیم و برمیخاستیم، برمی خاستیم و می نشستیم، و دم به دم تقویم را نگاه می کردیم و روزها را می شمردیم. وقت حرکت من از اهواز، سیزده روز به نوروز مانده بود و من فکر می کردم که مسافرتم شاید حداکثر ده روز طول بکشد و من برای شب عید دوباره در خانه خودم باشم. اما اینک عید با گامهای بلند به سوی ما می آمد و من و بچه ها بدون آنکه هنوز پدرمان را دیده یا از او خبر درستی داشته باشیم در تهران بودیم.

آقای مهندس، از اینکه در اینجا ناگزیرم رشته کلام را قطع کنم و باز هم گریز به صحرای کربلا بزنم پوزش می خواهم. نه اینست که من به راستی از روز اول بد طالع به دنیا آمده بودم؟ مگر واقعاً طالع چیست و چطور باید آن را تفسیر کرد؟ مگر در دنیا کسانی پیدا نمی شوند که وقتی پای به لب چشمه می گذارند آب چشمه خشک می شود؟ من یکی از آنها و بلکه بداقبال تر از همه آنها بودم. آن مادر بی فکری که به خاطر هوسهای دل نادان خودش وجود شکننده

و لطیف مرا در حساس‌ترین دوران زندگی ام، در دورانی که تازه عقلم بنا کرده بود به قضاوت کردن، در سنینی که تازه آمده بودم معنی زندگی را درک بکنم، به هیچ گرفت و در یک شب چرخ پدرم را برای طلاق چنبر کرد و رفت، چنان رفتی که اصلاً انگارانه انگار کودکی هم داشت که نامش سیندخت بود. این واقعه نامادری ستم‌پیشه که هفت سال تمام با تحمل بدترین شکنجه‌های روحی کلفت دست به سینه‌اش بودم و درست در موقعی که فکر می‌کردم دنیای رنج و ملال را پشت سر نهاده‌ام و زندگی شیرین آینده به رویم لیخند می‌زند، مرا وارث رنجهای دیگری کرد و او هم رفت. این هم دسته گل تازه پدرم که به آب داده و با خانم بلی به اصطلاح برای دفن مرده به قم رفته بود. اما چطور می‌شود باور کرد که آنها از همان ابتدا یا قصد دیگری به این مسافرت اقدام نکرده بودند؟ یا اگر نخواهیم تند رفته باشیم، ضمن مسافرت، یعنی توی اتوبوس و یا مسافرخانه وسوسه نشده و دست به عمل ناشایست نزده بودند. این دو نفر یکی مردی بود پنجاه و پنج ساله که دو بار زن گرفته و هر دو بار شکست خورده بود؛ سه رأس بچه داشت و ظاهرش چنین می‌نمود که آزارش به موری نمی‌رسید؛ از مظلومیت و بی‌دست و پائی بره‌را روسفید کرده بود. دیگری خانم میان سالی بود صاحب‌یک فرزند نرینه که گفتگوی نامزد کردنش بود. خانمی عزادار که تازه شوهر جان‌جانش مرده بود و تابوتش همراهش بود روی بار بند اتوبوس، می‌برد تا او را در مقدس‌ترین مکانها به خاک سپارد. این دو موجود ذی‌جود دو بلیت گرفته بودند در ردیف بیست و نه و سی، یعنی ته ماشین (این موضوع را ما از گاراژ فهمیدیم) به محض ورود به قم و فراغت از کار دفن به محضر یک شیخ ناشیخ مراجعه و بدون رعایت کردن عده شرعی زن که می‌باید پس از مرگ شوهر تا سه پاکی کامل زنانه صبر کند و آن گاه به صیغه نکاح مردی دیگر پاسخ گوید، با هم ازدواج کرده و در یک مسافرخانه اتاقی می‌گیرند با یک تخت‌خواب. دوشب آنجا می‌گذرانند و صبح روز سوم که منطبق بود با همان پنجشنبه روز ورود ما به تهران، مسافرخانه را ترک و به سوی مقصدی نامعلوم حرکت کرده بودند.

کشف این موضوعات برای ما دو نفر که پس از دوازده روز انتظار بی‌حاصل هنوز کوچکترین خبر یا اثری از آن دو گمشده نداشتیم البته کار آسان و بی‌دردسری نبود. ما هر دو بی‌آنکه هیچکدام به روی هم بیاوریم حدس می‌زدیم

و دقیقاً هم حدس می‌زدیم که آنها چه دسته گلی ممکن است به آب داده باشند. اما می‌خواستیم خودمان را گول بزنیم. کیوان می‌گفت آنها در یک تصادف ماشین توی جاده قم که قتلگاه مسافران است کشته شده‌اند. به اداره تصادفات در تهران و همچنین قم رجوع کردیم، جواب منفی بود. من می‌گفتم، آن دو یا دست کم یکی از آنها یعنی پدرم که سابقه بیماری سل داشت و از مسافرت، بخصوص در فصل سرما عاجز بود، ریه‌اش چرکی شده، برنشیت گرفته و به‌رحال بیمار افتاده و کارش به تخت بیمارستان کشیده است. به بیمارستان نکویی قم رفتیم، جواب منفی بود. به گورستان سر کشیدیم و دفتر متوفیات را به دقت واریسی کردیم. سرانجام به کلانتری رفتیم و همراه یک مأمور دور شهر، توی هتلها و مسافرخانه‌ها به گشت افتادیم. آخر نه این بود که پدرم بیست هزار تومان پول همراهش بود و نه اینکه تود و پنج درصد جنایات دنیا به خاطر پول بود؟ در دفتر یک مسافرخانه نزدیک صحن، نام پدرم را پیدا کردیم که مقابلش نوشته بود، به اتفاق همسر، روز ورود آنها هم نه دوشنبه بلکه سه‌شنبه یعنی ۵۱/۱۲/۱۵ بود که می‌شد یک روز قبل از حرکت ما از اهواز و اینک دو هفته تمام از آن می‌گذشت. کیوان که متانت خود را از دست داده بود با حالتی برافروخته به مسئول مسافرخانه تند شد.<sup>۱</sup>

— اینها زن و شوهر نبوده‌اند، چطور نوشته‌اید به اتفاق همسر و آن وقت دوتائی یک اتاق به آنها داده‌اید؟

مرد با لحنی نیشدار جواب داد:

— اینجا یک شهر مقدس است و ما هم در تمام سال زوار داریم. مسافران زوجی را چه جوان باشند چه پیر، چه دولتمند چه فقیر، چه امروزی چه دیروزی، بدون شناسنامه راه نمی‌دهیم آفایسر. اگر ما بخواهیم این کار را بکنیم طولی نمی‌کشد که قم ناحیه یازدهم تهران خواهد شد!

مأمور کلانتری که پاسبانی اهل محل بود، با خونسردی مخصوصی که همان نیش‌گزنده تمسخر را در خود پنهان داشت، جانب او را گرفت و گفت:

— آنها شاید وقت بیرون آمدن از تهران زن و شوهر نبوده‌اند!

او نگاه کاوشگرانه‌ای به من و بچه‌های همراه من کرد و بعد رویش را به طرف کیوان گرداند و در حالی که چشمهایش را تیمه بسته می‌کرد به طور

۱- تهران، در تقسیم‌بندی قدیم ده ناحیه داشت که ناحیه دهم آن بدنام بود. لیکن منظور گوینده در اینجا بدنام بودن تمام این شهر است.

گزنده ای پرسید:

— شما دو تا چه نسبتی با هم دارید؟

کیوان از روی اکراه، ولی اکراهی که به اندازه خود جواب قانع کننده بود،

پاسخ داد:

— من پسر آن خانم و ایشان دختر آن آقا هستند. ما با هم نامزدیم ولی با این

وصف دو اتاق جدا از هم گرفته ایم. یکی برای من و یکی برای او و بچه ها. در

همان هتل روبه رو. تحقیقش کار دشواری نیست.

مأمور با وضعی نرم تر دوباره گفت:

— بله، آنها وقت خروج از تهران زن و شوهر نبوده اند، ولی اینجا که رسیده اند

زن و شوهر شده اند. هوای شهر ما گویا طوری است که مسافرا به یاد هوس های

جوانی می اندازد. بفرماید آقا، بفرماید. شما از کسی شکایتی ندارید.

و از یک پاسبان دولت شاهنشاهی جز این چه انتظاری داشتیم. ولی بهرحال

اگر او همراه ما نبود هرگز نمی توانستیم دفتر مسافرخانه ای را زیر و رو کنیم و به این

آگاهی هر چند مختصر و ناقص دست یابیم.

با این وصف ما هنوز از چیزی مطمئن نبودیم. پدرم مسکن بود از روی یک

بی فکری مخصوص به خودش که من با توجه به برخی روحیات و برداشت هایش،

از وی دور نمی دانستم، در شناسنامه اش دست برده، نام سفورا یا مادرم یا هر

دوی آنها را پاک کرده یا خراشیده و نام بلقیس را جای آن نوشته بود. چرا و به

چه جهت این کار را کرده بود؟ شاید برای اینکه مجبور نباشد عوض یک اتاق پول

دو اتاق بدهد. شاید فکر می کرد که نباید یک زن شوهر مرده عزادار را تنها

بگذارد. اما زهی خیال باطلی که من می کردم! ما در حالی که دو بچه شش و

چهارساله را خسته و کشان کشان با خود می بردیم، دوباره دور شهر به گشت

افتادیم. قم با دو خیابان کوتاهی که دارد شهر بزرگی نیست و مراجعات ما آن

روز صبح به بیمارستان و اداره تصادفات و گورستان، رو بهمرفته بیش از دو

ساعت طول نکشیده بود. در این گردش آخر، پنج دفتر ازدواج پیدا کردیم که به

علت فرا رسیدن ظهر همه آنها بسته و برای ناهار و استراحت به منزل های خود رفته

بودند. چیزی که بر حیرت ما می افزود این بود که آنها دوشنبه ۱۴ اسفند از تهران

حرکت کرده بودند. حال آنکه تاریخ ورودشان به مسافرخانه روز سه شنبه پانزدهم بود. در این صورت آنها این یک شب را در مسافرخانه ای دیگر و به احتمال فراوان در دو اتاق جدا از هم گذرانیده بودند و برای آنکه بتوانند در یک اتاق باشند صبح روز بعد اول در محضری ازدواج کرده و بعد به آن مسافرخانه تغییر مکان داده بودند. این مسئله دیگر برای ما آنقدر مهم نبود که بخواهیم دوباره دور شهر بیفتیم و مسافرخانه ای را که آنها شب اول ورود خود انتخاب کرده بودند پیدا کنیم. بخصوص اینکه چون مأموری همراه ما نبود تحقیق این کار دشوار بود. اینک ما نزدیک هتل خودمان ایستاده بودیم. خسته و درمانده و بدبخت. من آستین کیوان را کشیدم، طبقه دوم یک ساختمان را به او نشان دادم و گفتم:

— نگاه کن، یک دفترخانه که به نظرم درش باز است.

با آنکه ساعت سه بعد از ظهر بود و من و کیوان غیر از بیسکویتی که بچه ها خورده و به ما هم هر کدام نصفه ای یا دانه ای داده بودند چیزی از گلویمان پائین نرفته بود، از پله ها بالا رفتیم. در دفترخانه همان طور که دیده بودیم باز بود و روی یک میز عمامه ای سفید و لباده ای مشکی به چشم می خورد. ما مثل دزدها با حالی پراز ترس و تردید توی در کمی ایستادیم. مرد جوانی که صاحب عمامه و لباده بود از یک پستو که ظاهراً جای دستشویی بود بیرون آمد. وضو گرفته بود و قصد داشت نماز بخواند. در سلام گفتن به ما پیشدستی کرد. گفت:

— هیچکس نیست. همه رفته اند به نهار. اگر فرمایشی دارید ساعت پنج

تشریف بیاورید.

قیافه با محبتی داشت و لفظ قلم و خیلی شمرده و شیرین سخن می گفت. گوئی فارسی را از روی کتاب آموخته بود. من به زبان در آمدم:

— پدر من دو هفته پیش، یعنی دوشنبه چهاردهم اسفند یا شاید روز بعدش

که سه شنبه باشد اینجا در قم با خانمی ازدواج کرده است. چطور و به چه وسیله می توانیم تحقیق کنیم که در کدام محضر بوده است.

او با همان گشاده روئی و خوش قلبی ذاتی به سوی دفتری رفت. آن را ورق

زد و در همان حال گفت:

— من اینجا کاره ای نیستم و فقط ناهارها می آیم و تا بعد از ظهر استراحت.

می کنم. معذالک بیستم، گفتید، دوشنبه ۱۴ اسفندماه. اسم پدر شما؟

گفتم:

— احمد فلاحی.

او که سرش توی دفتر بود، گفت:

— هان، احمد فلاحی چهارلنگی — فرزند محمد — شناسنامه ۱۷۸ صادره از بخش — اصفهان. نام زوجه، بانو عزت قندچی، فرزند حاجی باقر، شناسنامه شماره ۲۰۴ صادره از اهواز.

من به کیوان نگاه کردم. رنگش مثل گچ دیوار پریده بود. برای آنکه نیفتد به دسته صندلی تکیه می داد. هیكلش لحظه به لحظه خمیده تر و کوچکتر می شد. با لبانی بی خون و صدای لرزان گفت:

— بله، درست است، نام او در شناسنامه عزت است. پس... پس...

من به سوی او رفتم و دست روی دستش نهادم. او سیب گلو و همه وجودش در تشنجی هول انگیزی می لرزید. بلحن ضعیفی که به زحمت قابل فهم بود گفت:

— پس، من و تونمی توانیم بهم برسیم. مادر من مادر خوانده تست.

شیخ جوان از من پرسید:

— آیا شما با هم نامزد هستید و آن خانم مادر این جوان است؟ در این صورت شما خواهر و برادرید و عقد ازدواج بین شما از هر حرام حرام تر است. حتی اگر آن دو تا از هم طلاق بگیرند. حتی اگر خدای نکرده با فوت یکی از آنها عقد خود به خود فسخ شود.

من، چنانکه گفتم تمام خون یا آب بدنم را با سرنگ کشیدند، گلو و دهانم به کلی خشک شده بود. هر چه می خواستم کلمه ای بگویم زبانم نمی گشت. فکرمی کردم کسی با انبرک جراحی محکم بیخ زبانم را گرفته بود.

ما از پله های دفترخانه پائین آمدیم و به درون هتل رفتیم. این دیگر خود ما نبودیم بلکه جنازه ما بود که برمیگشت. بی تکلیفی و حالتی شبیه مرگ یا شاید صد درجه بدتر از آن بر هر دوی ما چیره شده بود. ای کاش آن دو که این بلا و مسخرگی را به سر ما آورده بودند در رودخانه افتاده یا به مرض و با دریکی از کاروانسراها یا قهوه خانه های بین راه می مردند و به این کار پست و ننگ آمیز دست نمی زدند. با این وضع محال بود که کیوان دست و دلش به کار رود. هر چه من می گفتم مثل شبحی تسخیر شده بی اراده انجام می داد و اگر چیزی

نمی گفتم یا نمی خواستم خاموش بود و مات. ما با آنکه پول آن شب هتل را برای دو اتاق پیش داده بودیم بعد از آنکه ناهار بچه ها را دادیم (خود ما نمی توانستیم چیزی بخوریم. من عضلات شکم از ناراحتی و خشم یا نمی دانم هیجان چنان سفت شده بود که فکر می کردم یک سنگ توی آن است). بدون آنکه فرصت یافته باشیم زیارتی بکنیم یا اصلاً به ویران باشیم، ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بسمت گاراژ رفتیم تا اتوبوس بگیریم و هر چه زودتر آن شهر نفرت زده را بسوی تهران ترک گوئیم.

آقای مهندس، شما که مرد هستید و مردمان و مکان ها را زیاد دیده اید و از هر دانشی اندوخته ای دارید، به من بگوئید، مرا راهنمایی کنید، این چه نوع عقده یا حرص یا چه می دانم ضعف یا شهوت یا کمبودی بود که پدرم داشت؟ آیا بی وفائی مادرم بر روح او یک ضربه یا زخم نبود و عمل زشت سفورا ضربه دومی نبود بر جای همان زخم اول؟ او از زن اینهمه بدی دیده بود، پس چرا هنوز پند نگرفته بود و باز هم اینقدر حریص زن بود؟

برای من، و شاید هم از جهتی برای کیوان، جای شک نبود که این پدرم بود که نمی دانم با چه زبان بازی یا نیرنگ و صحنه آرائی، زن بی خبر را خام کرد تا راضی به این کار شد. خوب، تصاحب این زن آرزوی دیرینه یا شاید خفته ترین آرزوهای او بود که به این ترتیب جامه حقیقت می پوشید. و فکر این قضیه هم موقعی در ذهن او بیدار شد که کیوان مثل فشفشه یا موشک از سکوی پرتابش رها شده و برای آوردن من به اهواز آمده بود. اگر من همان روزی که کیوان در خانه پاکت حاوی یادداشت پدرم را به دستم داد آن همه لفتش نمی دادم و فوراً به راه می افتادم، قبل از حرکت پدرم به قم، به تهران می رسیدم و داستان به این مجرا نمی افتاد و همه چیز راه طبیعی و معقول خود را طی می کرد. اشتباه از من بود که هنوز پدرم را نشناخته بودم و مثل هر پدری او را پدری دانستم. اکنون که این مطالب را می نویسم یادم می آید زمانی که پدرم مادرم را طلاق گفته بود و من یازده ساله بودم، قبل از آنکه او هنوز نام سفورا را شنیده یا در منزل عمه ام با حضرت علیه آشنا شده باشد، یک روز با عقل کودکانه کوچکم می خواستم به او بگویم: پدر، من کارهای تو را خواهم کرد، رختخوابت را می اندازم، لباسهایت را می شویم، غذایت را می پزم، تو زن نگیر— حالا به این فکر بچگانه و معصوم آن

زمان خودم می خندم. حالا می فهمم که او بدون زن، بدون یک تیکه گوشت و پوست متحرک که روزپرحرفی بکند و شب کنارش بخوابد و نفسش را با نفسش قاطی کند، نمی توانست سر کند. آه، که چقدر آدمیزاد پست و فرومایه است.

اما در خصوص خانم بلی، چنانکه می توانستم به خوبی حدس بزنم، این زن در رفتار و گفتار و خواسته های خود در قبال مرد، به طور وارونه ای فعال بود. روش انفعالی و سست گونه ای داشت که برای مردان اغوا کننده بود. واقعه ای اتفاق افتاده بود، اما من تا زمانی که به طور کامل و دقیق از علت و کیفیت وقوع آن آگاهی پیدا نمی کردم نمی توانستم حکم محکومیت این زن را صادر کنم. آنچه در این مرحله می توانستم بگویم این بود که خطای پدرم قابل بخشایش نبود. زیرا او می دانست که با این کار ازدواج من با کیوان محال بود. در اینجا یک موضوع هست و آن اینکه شاید یکی بگوید، خوب، شما هم که اینقدر خواهان هم بودید، در مقابل این کردار زشت، این جنون شهوت پرستی دو نفر که نام پدر و نام مادر بر خود نهاده بودند ولی فرزندان خود را مثل بوته های گل از خاک بیرون می آوردند و زیر پا له می کردند، در مقابل دیوصفتی و ددمتشی دو پیر گفتار عاشق و معشوق، راهی داشتید که اگر مایل به رفتن آن بودید در همان شهر به اصطلاح مقدس، منتهی در یک دفترخانه دیگر، کارچندان دشواری نبود. حتی در همان دفترخانه کار دشواری نبود. یک نفر رفته بود پیش شیخی مسئله گو. پرسید: آقا، اگر کسی با عمه اش ازدواج بکند چه می شه؟ گفت: نمی شه. دوباره پرسید: حالا اگر بکند چه می شه؟ گفت ملعون می گم نمی شه؟ گفت: آخه من کردم و شد و سه تا بچه هم از او دارم.

آقای مهندس این را در همان قم یک نفر عامی یا امی برای ما مثال آورد. حرفهای تند و یا سنسجیده و خارج از نزاکت مرا ببخش که از روی خلق تنگی است. من آن روزها حرفهای تندتر و سنسجیده تری هم زده ام که از همه آنها استغفار طلبیده ام و باز هم می طلبم. این کاملاً درست است که ما هم می توانستیم همان راهی را برویم که آن دو نفر رفته بودند و هیچ آبی هم از آب تکان نمی خورد و آسمانی هم بزمین نمی آمد. فرشتگان خدا هم به خاطر یک خلاف کوچک که دلدادگانی زمینی به خاطر سعادت حقّه خود مرتکب شده بودند، وظائف جاری شان را رها نمی کردند. جز اینکه در آن صورت، ما پس از ازدواج ناچار نمی توانستیم در کنار پدر و مادر



خود- بگویم، در یک خانه و یک کوچه یا حتی یک شهر، زندگی کنیم. این دیگر به نظر هر کس که می‌دید و می‌شنید مسخره بود که زن و شوهر پیر و یا نسبتاً پیری باشند، و آنوقت فرزندان جوان زن و شوهر هم با هم زن و شوهر باشند. اما من و کیوان دیگر نه آن دو دل‌داده قبلی بودیم که بودیم و نه از کلمه سعادت چیزی می‌فهمیدیم. من- از خودم برای شما بگویم، که چگونه قلبم فشرده شده بود. فشرده‌گی آن را زیر استخوان جناقم حس می‌کردم از قیافه وارفته‌ام صحبتی نمی‌کنم، روحم سرد و یخ‌زده بود. یک بیزاری و بی‌حالی چندش‌آوری در همه وجودم حس می‌کردم که شبیه حالت مرگ بود. بیزاری نسبت به هر چیز که مهر تکاپو یا انگیزه و عمل انسانی بر آن بود. قیافه‌های دور و برم همه اسکلت‌های متحرک اما حقیری بودند که اگر برایشان پا می‌داد مثل ملخ‌آخوندک همدیگر را می‌خوردند. وجودهایی تنها و مفلوک، ظالم و مظلوم ولی در هر حال متنفر از هم- از همه چیز حتی از خودم بدم می‌آمد. از وجود درونی خودم دور شده بودم. صدای خودم، حرکات خودم برایم بیگانگی داشت. دلم نمی‌خواست توی آئینه به صورتم نگاه کنم و مثلاً ببینم که چرا چشمم می‌سوزد یا گوشه پلکم می‌پرد. از فرط دل‌مردگی تعجب می‌کردم که چطور و با چه نیرویی باز می‌توانستم راه بروم و ناگهان نمی‌افتادم و داغان بشوم. بدون گفتگو، کیوان هم حالتی شبیه من و شاید صد بار بدتر از من داشت. او که در گذشته همه امیدهایش را مثل تخم مرغ‌هایی که در یک سبد می‌گذازند، در گرویک عشق تیناک نهاده بود، چون از ارتفاع بلندتری سقوط کرده بود و آنهم سقوطی با تمام سنگینی، ضربه موحش‌تری متحمل شده بود. نگاه‌های غبارآلودی که گاه به من می‌انداخت حاکی از این حقیقت دردناک بود که او از من به فاصله یک خندق دور شده بود. من و او در کنار هم بودیم ولی چنان بود که پنداشتی از پشت یک شیشه ضخیم و کدر همدیگر را می‌دیدیم. ما دو موجود از دو دنیای متفاوت شده بودیم، و مسئله این نبود که بین ما همه چیز تمام شده بود، برای ما دنیا تمام شده بود.

اتوبوسی که بلیتش را گرفته بودیم ساعت شش عصر حرکت می‌کرد و ما تا آن لحظه یک ساعت و بیست دقیقه وقت داشتیم. دیر وقت بود و می‌باید شب توی راه باشیم. ما می‌توانستیم آن شب در قم باشیم و صبح روز بعد حرکت کنیم. بخصوص اینکه پول کرایه هتل را هم داده بودیم. اما نمی‌دانم به چه دلیل

مایل بودیم هر چه زودتر آن شهر را ترک کنیم. ما با بسته‌های خود در حاشیه خیابان، توی درگاهی مسافربری نشسته بودیم و مردم کاره و بیکاره مثل مور و ملخ دور و برمان در حال آمد و رفت و پرسه زدن و خاک به حلقی همدیگر دادن بودند. من، همان بلوز و شلوار جین آبی را به تن داشتم و دستمالی به سرم بسته بودم. شاید از نظر آنها که از کنارم می‌گذشتند و با کنجکاوای زن ندیده‌ها زیر چشمی نگاهم می‌کردند، یک الهه خوشبخت حسن و دلبری بودم که به این مسافرت آمده بودم. اما از نظر خودم موجود خواری کشیده و همیشه بدبختی بیش نبودم. بنفشه که شاید از تلاشهای نومیدانه آن روز صبح ما و قیافه‌هایی که به خود گرفته بودیم تا حدی عمق بدبختی مان را حس کرده بود، مثل خود من گرفته و کسل بود، حرفی نمی‌زد و لحظه‌ای نمی‌خواست از کنار من دور بشود، یا حتی دستش را از روی بازویم بردارد. ولی بابک که چیزی نمی‌فهمید گاه بهانه‌هایی می‌گرفت و ناراحتی‌هایی ایجاد می‌کرد. توی خیابان دستش را از دست من یا کیوان بیرون می‌آورد، عقب می‌ماند و در ازدحام مردم گم می‌شد. اینجا، جلوی مسافربری، پهلوی من که روی جامه‌ان نشسته بودم آمد، صورتش را به صورتم چسباند و بغل گوشم سنوالی کرد که من سرم را تکان دادم. کیوان خیال کرد او خوردنی می‌خواهد و من مخالفت می‌کنم. اصرار کرد که چیزی برایش بگیرد. من گفتم:

— چیزی نمی‌خواهد. حال پدرش را می‌پرسد که کجا رفته است و چطور شد که نتوانستیم پیدایش کنیم.  
کیوان گفت:

— بابک پسر، آنها به تهران رفته‌اند. زن به اصطلاح عزادار نگذاشت آب کفن شوهرش بخشکد. عقل پدرت را دزدید. باید به تهران که رسیدیم دسته گلی برای او ببریم و دو دستی در آستان اتاقتش بگذاریم و رویش بنویسیم: با بهترین تبریکات صمیمانه — امضا: سیندخت و کیوان.  
من گفتم:

— آنها روز پنجشنبه یعنی هفدهم اسفند که ما وارد تهران شدیم مسافرخانه را ترک گفته‌اند. آنها به تهران نرفته‌اند. بدون شک در قم هم نیستند. اگر اینجا بودند امروز هر طور بود آنها را می‌دیدیم. اینجا شهر بزرگی نیست که کسی از نظر

کسی مخفی بماند. پدرم قصد داشت سری به کرمانشاه بزند و از پسر عمه‌هایم که سالها است آنجا کار و زندگی دارند دیدن بکند.

کیوان بی اراده سرش را برگرداند و به نوشته‌های روی شیشه مسافربری، همان جا که ما بلیت خریده بودیم، نگاه کرد. ردیف اول، بالای شیشه نوشته بود: قم — تهران — گرگان — مشهد. ردیف زیر آن: قم — همدان — کرمانشاه — او برخاست، دست بابک را گرفت و او را برد تا برایش آدامس بخرد. پنج دقیقه نکشید که برگشت. گفت:

— تو راست می‌گوئی، آنها به کرمانشاه رفته‌اند — صبح پنجشنبه ۱۷/۱۲/۵۱. من از دفتر مسافربری فهمیدم. خودم روی پیشخوان ورق زدم و دیدم. آنها از همین جا بلیت گرفته‌اند. در ردیف یکم.

— توی اتوبوس، من و بنفشه در صندلی‌های ردیف سوم یا نمی‌دانم چهارم بودیم و کیوان و بابک در ردیف پشت سر ما. من و او خسته و خاموش بودیم و جز در پاره‌ای موارد که به تقاضاها پرسش‌های بچه‌ها پاسخ می‌گفتم حرفی نمی‌زدیم و جنبشی نمی‌کردیم. فقط می‌دانستیم که به تهران می‌رویم، ولی آنجا که می‌رویم چه می‌کنیم این را نمی‌دانستیم. من همانطور که سرم را روی سینه‌ام انداخته بودم و لاشه کرخ شده‌ام را به دست ماشین سپرده بودم، به این فکر می‌کردم که دیگر ماندنم در تهران بهیچ وجه صلاح نبود. بسم بود. مسافرت و گردش و دیدار از پایتخت برای هفت‌پنجم بس بود. پدرم هر جا که بود و هر تصمیمی که برای زندگی تازه‌اش با این زن می‌گرفت برای من یکسان بود. حتی اگر بلاشی به سر پولهایش می‌آمد برای من فرق نمی‌کرد. من می‌باید به رسیدن به تهران بلیت بگیرم و با اولین قطار به اهواز برگردم. علاوه بر پولی که پدرم موقع حرکت خودش به تهران برایم گذاشته بود و همه آن دست‌نخورده مانده بود، عمه‌ام نیز سیصد تومان به من داده بود تا اگر پیش آمد و همراه پدرم به کرمانشاه سفر کردم برای عروس عمه‌ها و بچه‌های آنها که سن و سال و قد و قواره‌شان را تقریباً می‌دانستم به سلیقه و انتخاب خودم سوقاتیهائی بخرم و ببرم که خوشحال بشوند. عمه‌ام ضمناً خواسته بود که در قم چند شمع به یاد اموات بخصوص شوهر مرحوم او نذر آن بانوی گرامی بکنم که من بعلت ناراحتی خاصم و نداشتن وقت، این یکی را هم مهمال گذارده بودم. من اینهمه راه از اهواز به

تهران و از تهران به قم آمدم ولی نتوانستم توی صحن بروم و از نزدیک چیزی را ببینم و زیارت نامه ای بخوانم. فقط می توانستم قسم بخورم که به قم رفته ام. آری، روزی برای بچه هایم تعریف کنم که به قم رفته ام و گنبد طلائی حضرت معصومه را دیده ام و از پنج کیلومتری به آن سلام گفته ام. باری، من فکر می کردم که بیش از آن نمی باید سربار خرج آن جوان باشم و اگر زودتر حرکت می کردم و می رفتم شاید او روحیه خود را باز می یافت و به سراغ کار و کسب پدرش که در حال از هم پاشیدن بود می رفت. موقع مراجعه ما به باجه مسافربری در قم، من به او گفتم که چون بچه ها کوچک بودند می توانستند توی بغل ما بنشینند، بنابراین فقط دو بلیت بگیرد. اما او چهار بلیت گرفت.

موقع حرکت ما از خانه، صبح همان روز، چون ما فکر می کردیم پس از دست یافتن به آن دو گمشده ممکن است بخوایم یکی دو روز در شهر زیارتی بمانیم و به قول معروف استخوانی سبک بکنیم، با آنکه خانواده کیوان عزادار بودند و آن سال عید نداشتند، بخاطر شکون، چراغهای یکی از اتاقها را روشن گذاردیم. ساعت ده شب بود که به خانه رسیدیم و کیوان به اتاق خود و ما باتاق خودمان پناه بردیم. بامداد روز بعد، سر صبحانه، من تصمیم خودم را برای حرکت به اهواز به او اطلاع دادم. کمی ناراحت بودم، زیرا بهر حال شب عید را نمی توانستم به خانه برسم و ناچار می باید وقت سال تحویل توی راه باشم. نگاهم کرد و گفت:

— حالا چه عجله ای است که می کنی. پدرت هر جا که هست می داند که تو به تهران آمده ای. آنها مطمئناً ظرف همین دو سه روزه پیداشان خواهد شد. شاید هم نامه ای نوشته اند که به دست ما خواهد رسید. پست شب عید معمولاً قرو قاطی است، دیرتر به مقصد می رسد. از این گذشته، تو باید با قطار حرکت بکنی. راه شوخی نیست. اتوبوس پیر آدم را در می آورد، آنهم در وضعی که دو بچه همراه داری. از طرفی، بلیت قطار اگرچه از اهواز به تهران راحت گیر می آید، از تهران به اهواز تا نیمه فروردین معمولاً از دو ماه قبل پیش فروش شده است. در راه آهن بازار سیاه درست شده که حتی بلیت ایستاده گیر کسی نمی آید. روزانه پنج شش قطار به جنوب حرکت می کند و همین حالا بدان که بیش از یکصد هزار نفر مسافر تهرانی برای گذراندن تعطیلات به اهواز ریخته اند.

خوب، در مقابلش بگذار یک نفر هم از اهواز به تهران آمده باشد.  
من کمی آرام گرفتم اما قلبم ریش شد. آه خود را فرو خوردم و در حالی که  
سرم را پائین می انداختم گفتم:

— باشد، صبر خواهم کرد. یک هفته دیگر صبر می کنم بینم چه می شود.  
او با روحیه جدیدی گفت:

— این شد حرف حسابی. دختر، تو هنوز تهران را ندیده ای، کجا می خواهی  
به اهواز برگردی؟ اهواز آنطور که رادیو خیر داده است طوفانی است. این چند  
روزه باران کولاک کرده است.

من این خبر را خودم شنیده بودم و می دانستم. او توی چشمهای من نگاه کرد  
و دوباره گفت:

— می گویند سیل آمده و کارون را برده است.  
— من متوجه نبودم که قصد او شوخی است. نگاهش را با تعجب پاسخ  
گفتم:

— سیل آمده و کارون را برده؟ این غیرممکن است.  
او به سادگی من خندید. بعد از این مزاح چون مطمئن شد که من آرام  
گرفته ام، مخصوصاً برای آنکه آرامشم تکمیل تر بشود برخاست و به قصد دکان از  
خانه بیرون رفت. من هم تا هنگام ظهر خودم را به کارهایی توی خانه مشغول  
کردم. بچه ها را حمام دادم و به آرایشگاه بردم. بعد از ظهر از خواربارفروشی سر  
کوچه به پول خودم چند شمع و یک بسته هفت سین حاضری خریدم. در اتاق  
خودم میزی گذاشتم و به انتظار تحویل سال نو آن را چیدم. با خودم فکر می کردم  
که خاطره تحویل سال برای بچه ها یک امر فراموش نشدنی است، هر چند ساده  
و مختصر باشد باید کاری کرد. شب، شام مختصری درست کردم. شب پرستاره  
و خنکی بود. در اتاق ما بخاری می سوخت و هوا را گرم می کرد. من با کوشش  
زیاد نگذاشتم بچه ها به خواب روند. به همین علت شام آنها را ندادم تا کیوان  
آمد. همه دور میز نشستیم و به دعای رادیو گوش دادیم. تا اینکه لحظات تحویل  
سال که ساعت ۹ و سه ربع یا دقیق تر بگویم: ۲۱ و ۴۲ دقیقه و ۳۶ ثانیه بود  
رسید. اما ضربه ثانیه ها هر کدام پتکی بود که قلب من و کیوان را از هم پاره  
می کرد. بچه ها هم می دانستند که این سال برای آنها غیر از همه سالها است.

سال پیش، آنها در خانه خود بودند، در کنار پدر و مادر. ولی امسال مادر را کلاغ برده و پدر را گربه؛ مادر آنها را رها کرده و پی سرنوشتی دیگر رفته بود و پدر اصلاً معلوم نبود کجا بود. تازه اگر هم پیدایش می شد، برای آنها وضع چندان تفاوت نمی کرد.

آقای مهندس، شما یک روز در کارخانه برای من از عطرهائی صحبت کردید که دلها را نرم می کند. من گفتم دلهائی هست که از آهن سخت تر است. آنروز پدرم را در نظر داشتم و این بی مهریهایش را که اشاره کردم. این دل که در مقابل یک زن آنقدر نرم و وارفته بود به من که می رسید خالی از هر نوع عاطفه مثل سنگ خارا می شد. و آیا به من حق نمی دهی که انسان را از سرشتش تحقیر بکنم. او غمی نداشت که در این مدت من کجا بودم؟ چطور با جوانی بیگانه با قطار شبانه به تهران آمدم؟ در خانه آنها با این بچه ها چه کردم و حالا چه سرنوشتی داشتم. این همه غفلت و اهمال از حال فرزند برای چه بود؟ اکنون می فهمم، او که عاشق همه زنهایش بود در حقیقت خودش را دوست داشت. او فرزندکش بود، بدون اینکه قلباً بد آنها را بخواهد. تا حالا نوبت من بود که کشیده بودم، حالا نوبت این طفلان مسلم می شد که می باید بکشند. من سرنوشت آنها را در پیشانی شان می خواندم که در آینده یا مفلوک و مسکین از آب درمی آمدند یا ظالم و شقی. و در هر دو حال موجوداتی بدبخت بودند.

باری، وقتی که سال تحویل شد آنها غریب وار و بدون هیچ نوع شادی کناری نشستند. من گفتم بچه ها، چرا شادی نمی کنید. برخاستم هر دوی آنها را بوسیدم. کیوان هم آنها را بوسید و به هر کدام یک اسکناس ده تومانی نو که شاید همان روز به این منظور تهیه کرده بود داد. بچه ها پول را گرفتند و دوباره کنار نشستند. من گفتم، خوب بچه ها، بروید از او تشکر کنید. پاشو بابک برو او را ببوس. — بابک رفت او را بوسید. کیوان به او گفت، حالا برو سیتدخت را ببوس. وقتی که بابک برای بوسیدن من می آمد و هر دو دست را دور گردنم می انداخت، او چنانکه گوئی پرده از روی رازهای قلبش برمیداشت مرتباً می گفت:

— اینطرف صورتش را، آن طرف صورتش را. روی پیشانیش را. حالا روی چشمانش را، گوشه لبش را. ماچ آبدار، من صدای ماچ را بشنوم.

من گفتم:

— نه بابک، گوشه لب نه، لبهای مرا هیچکس نبوسیده است. بعد از این هم نخواهد بوسید. قسمت اینطور بود.

این گفته بیشتر او را ناراحت کرد. کنار کشید و شانۀش را به چارچوب در تکیه داد. با آنکه دیروقت بود ما ناگزیر بودیم تا تمام شدن شمع‌ها بنشینیم. زیرا شکون نداشت که شمع‌ها را خاموش کنیم. این حال بشر است آقای مهندس، ما در متهای بی شکونی باز هم به فکر شکون بودیم. من بچه‌ها را روی تخت خواب بردم و خودم هم پهلویشان دراز کشیدم. قصد نداشتم بخوابم. زیرا هنوز کیوان آنجا بود. در تمام چند شبی که من توی آن خانه بودم روز هر لباسی به تن داشتم شب وقت خوابیدن شلوار می‌پوشیدم؛ شلوار تنگ و محکمی که هیچ دکمه و بندی نداشت. با کمر بند بسته می‌شد و تا سر زانوهایم می‌آمد. او شبها موقع خواب از ما جدا می‌شد و به اتاق خودش می‌رفت و من در را پشت سرش چفت می‌کردم با همه این احوال باید با اطمینان کامل بگویم که اگر او در اتاق من هم می‌خوابید دست از پا خطانمی‌کرد و به من کاری نداشت. فقط بیم آن می‌رفت که هر دوی ما خوابمان نبرد. من و او چنان بود که بعد از این واقعه یک زندگی گیاهی پیدا کرده بودیم و هر ساعت که می‌گذشت بیشتر اصل خودمان را فراموش می‌کردیم. باری، من در همان حال که روی تخت خواب دراز کشیده بودم و برای بچه‌ها حرف می‌زدم ناگهان خوابم برد. وقتی که بیدار شدم شمع‌ها آخرین سوسورامی زدند. کیوان همانجا کنار در خوابش برده بود. من که می‌دیدم شب از نیمه می‌گذرد نخواستم بی خوابش کنم. پتویی رویش انداختم. او نیمه بیدار بود. آن را روی دوشش کشید و همانجا روی زمین به استراحت ادامه داد. اولین شب بود که در اتاق من می‌خوابید، آنهم در آستانه در.

پنج روز از نوروز گذشت و ما همچنان از هیچ‌جا خبری نداشتیم. در این مدت روزها که آفتاب سر می‌زد قبل از آنکه من صبحانه را آماده کنم او به دکان می‌رفت. ساعتی می‌ماند. کارهایی انجام می‌داد و دوباره به خانه می‌آمد. بعد از خوردن صبحانه ما را برمی‌داشت و بیرون به گردش می‌برد. عصر که برمی‌گشتیم دوباره سری به دکان که تخته‌هایش پائین بود ولی کارگراش بودند می‌زد و برای آنکه ما تنها نباشیم زود پیدایش می‌شد. و تا وقتی که بچه‌ها

بیدار بودند پهلوی من می ماند. در این چند روزه من از روحیات او نکته‌های تازه‌ای درک کردم. عکس مادرش را در یک آلبوم دیدم. البته مربوط به دوسه سال پیشتر از آن بود. باز هم با خودم فکر می کردم که به راستی کدام یک از این دو باعث اغوا یا فریب آن دیگری شده بود، پدرم یا این زن؟ من پدرم را خوب می شناختم که چطور حتی یک ساعت نمی توانست بی فکر زن بگذراند. ولی خانم بلی هم زنی بود که همه خودپرستی هایش در عشق به مرد خلاصه شده بود. او متکی به شوهر بار آمده بود ولی نه به کیفیت و روشی که بخواهد در هر گرفتاری و غم او خود را شریک یا مسئول بداند. او در اعماق قلب خود از ازدواج با آقای مقبل ناراضی بود. از ابتدا او را دون‌شان خود می دانست. مجبورش کرد که از اهواز کوچ کند و به تهران بیاید. اما مرد بیچاره که گوئی فقط به درد کارگری می خورد در این شهر نیز نتوانست قابلیت مخصوصی از خود نشان دهد و پیش زنش سرشکسته شد. خانم بلی که از طرفی طبیعتاً زن نجیب و سازگاری بود وقتی که دید از یک زندگی درخشان و پر دنگ و فنگ به دور افتاده است به این دلخوش شده بود که در حد توانائی شوهرش با هست و نیست زندگی بسازد و به امید یک آینده نامعلوم خوشی های ظاهری و دمدمی را بر خود حرام نسازد. آقای مقبل حتی در وجود پسرش کیوان که در تحصیل موفقیت چشمگیری نیافته و آن را نیمه کاره رها کرده بود، نتوانسته بود برای خود افتخاری کسب کند که از نظر زنش جالب باشد. آوردن عروس را به خانه نقطه آغازی می دانست که می توانست، البته به حساب او، رنگ دیگری به این زندگی از حال رفته آنها بزند و این خلاء فکری و خمود را که در روح هر سه عضو این خانواده بود با وجود شکوفان خود از بین ببرد.

این را می گفتم که پنج روز گذشت و ما هیچ خبری از هیچ جا نداشتیم. روز ششم، ما از سر صبح با هم بیرون رفته بودیم. کیوان ما را به دیدن باغ وحش برد که برای بچه ها خیلی جالب بود. خود من هم اولین بار بود که می دیدم. وقتی شیرامی دیدم که به نیرنگ بشر توی قفس افتاده، به درنده خوئی این موجود دو پا بیشتر فکر می کردم. هنگام عصر، در راه که به خانه می آمدیم کیوان به خواهش و اصرار من تلفنی از راه آهن جو یا شد. گفتند بلیت فراوان بود. از مسافران، بعضاً رجوع می کردند و بلیتهائی را که گرفته بودند پس می دادند، یا



جلوی گیسه به مشتریان دیگر می فروختند. من خوشحال شدم و تصمیم گرفتم روز بعد با قطار ساعت شش حرکت کنم. چون خسته شده بودیم در خیابان درنگ نکردیم و زودتر به خانه برگشتیم. نزدیک غروب، کسی زنگ خانه را بصدا در آورد. کیوان جلوی در رفت و بلافاصله برگشت. گفت:

— نامه‌ای از اهواز!

من پاکت را که به خط پدرم و به عنوان من بود از دستش گرفتم. هول هولکی درش را گشودم و شروع کردم به خواندن. نوشته بود:

«نور چشمی عزیزم سیندخت، همه چیز آنطور پیش آمد که نمی‌باید. شاید خواست خدا بود فرزندانم. وقتی که من وارد تهران شدم و خانم بلی را دیدم او گفت که تو و کیوان نمی‌توانید با هم زن و شوهر بشوید، چونکه شیر همدیگر را خورده‌اید. به عبارت دیگر، خواهر و برادر شیری هستید. من تعجب می‌کنم که چطور ما همه این موضوع را فراموش کرده بودیم. آن زمان که مادرت یک ماه تمام رفت و پیدایش نشد و همسایه‌ها هر روز تو را که یک ساله بودی می‌بردند و این زن از پستان خودش شیرت می‌داد. چطور عمه این موضوع را به تونگفت؟ به من هم نگفت. با آنکه من در خصوص تمایل آقای مقبل وقتی که اهواز بود و در اداره به دیدن من آمد با پیرزن صحبت کردم و نظرش را خواستم، او برای اینکه فکر مرا منحرف کند موضوعات نامربوط دیگری را پیش کشید و از یک مطلب اساسی ابداً حرفی به میان نیاورد. شاید خیال می‌کرد که ممکن است با همه احوال من گوش ندهم یا موضوع از دست من خارج بشود و شما با هم ازدواج بکنید. نمی‌خواست یک زهری توی کاسه‌شما کرده باشد. ولی فرزندانم، این موضوعی نبود که بشود آن را سرسری گرفت. من از اشخاص صاحب اطلاع که در امور دینی اجتهادی دارند پرسیدم. همه آنها به اتفاق تأیید کردند و گفتند، پسر و دختری که حتی یک ساعت شیر همدیگر را خورده باشند خواهر و برادر رضاعی هستند و هرگز نمی‌توانند به عقد هم در آیند روی این اصل و بعد از فکر زیاد اینطور مصلحت دیدم که وصلت دو خانواده را به کیفیت دیگری عملی سازم. این کار مرا از پریشانی نجات می‌داد و جمع و جور می‌کرد. می‌دانی فرزندانم که مرد پیر و بیماری چون من در این سن و سال چقدر احتیاج به یک پرستار دارد. آیا برای من میسر است یا اینکه درست است که تو را پای‌بند وجود از دست رفتنی خودم

بکنم؟ آخر تا کی؟ از طرف دیگر، وضع خود خانم بلقیس را هم نباید از نظر دور داشت. در این مورد چون خود توبه حمدالله عاقل هستی و بهتر از من می فهمی نمی خواهم چیزی بنویسم -

من با آنکه نامه را گشوه بودم قصد نداشتم آن را بخوانم. دست هایم بشدت می لرزید و خطوط آن جلوی چشمانم می رقصید. کیوان هم کنارم ایستاده بود. ناگهان نامه را از دستم قاپید و در دست مچاله کرد. در حالی که عقب و جلوتوی اتفاق راه می رفت و مست بر مشت می کوفت فریاد زد:

- برادر و خواهر شیری، برادر و خواهر شیری! اگر ما ندانسته ازدواج کرده بودیم و بعد ملتفت به این موضوع می شدیم کجای دنیا کفر می شد و کدام آسمان به زمین می آمد؟ اما حالا - اگر دستم به دست آن گیسو بریده برسد می دانم چه جوابش را بدهم. حالا برای من فقیه مذهبی شده و از حلال و حرام صحبت می کند. چطور این حلال و حرامی را در خصوص خودش رعایت نکرد. فحبه، سوزمانی، پستان بریده!

او سرانجام تاب نیاورد. مثل فانوس کاغذی تا شد و روی زمین نشست و شروع کرد به های های گریستن. من هم در کنارش نشستم سر بر شانه و بازویش نهادم و با همان زاری اشکهایم را با اشکهایش در هم آمیختم. بچه ها هر کدام در گوشه ای کز کرده خاموش و حیران ما را می نگریستند و سرشک آرام از دیده فرو می باریدند. این زاری دستجمعی تا زمانی که هوا تاریک شد و چشمانی ما به جز سیدی پشمان همدیگر چیزی نمی دید ادامه یافت. سرانجام من خاموش شدم. اشکهای خورا از راه بینی قورت دادم و گفتم:

- بگذار برخیزم و برق را روشن کنم.

ما غافل بودیم که نامه دور داشت و ما فقط یک روی آن را دیده بودیم. این موضوع را چند دقیقه بعد، من وقتی فهمیدم که دوباره آن را برداشتم، صاف و صوف کردم تا از سر نو و در زیر نور برق، با دقتی بیشتر خطوطش را از زیر نظر بگذرانم. در پشت صفحه، پدرم چنانکه عادت او بود به شیوه ای درهم برهم از مسافرتش به کرمانشاه و قصر شیرین یاد کرده بود. ظاهراً، به دیدن پسر عمه هایم نرفته بود. اصلاً، زیرا چیزی از آنها ننوشته بود. از من خواسته بود که بچه ها را بردارم و به اهواز زادگاه خودم برگردم. کمی هم در لفافه نصیحتم کرده بود که

نکند یک وقت بخواهم در تهران بمانم. از گربه من، سارا، نوشته بود که پنج بچه زائیده بود که اینک چشم باز کرده بودند. آنهم چه بچه های «شیرین و بازیگوشی» این دیگر خیلی مسخره بود. این گربه ابداً مال من نبود. زیرا من هیچ وقت در عمرم به گربه علاقه نداشتم. این گربه همان طور که قبلاً نوشتم خودش به خانه ما آمده بود. از بنفشه و بابک محبت دیده و ماندگار شده بود. یا شاید به علت دیگری بین چند خانه آنجا را پسند کرده بود. تابستان گذشته اولین بچه هایش را در خانه مانهاده بود. پدرم در این خصوص دادسرخن داده نوشته بود: «برخلاف تابستان که خیلی معمولی می کرد و همه همسایه ها متوجه شدند و آمدند و پرسیدند گربه شما چشم می شه، این دفعه آرام بود. تابستان هر بچه که می زائید می آمد پشت پنجره، راست می شد و با پنجول به شیشه می زد و خیر می داد. وقتی که چهار بچه اش را زائید، غذا پیشش گذاشتیم، تا بیست و چهار ساعت لب نزد و همانطور پهلوی بچه هایش خوابید. این دفعه ابداً این کارها را نکرد. یک بچه بیشتر از دفعه پیش زائید. وقتی که غذا پیشش گذاشتیم فوراً برخاست خورد. خیلی آرام بود. فقط هی می خواست بچه ها را دندان بگیرد و از پشت بام پائین بیاورد که ما سوراخ راه پله را گرفتیم و مانعش شدیم. حالا خودش از دیوار می آید، غذایش را می خورد و برمی گردد. چه انسی به خانم بلی گرفته است. وقتی که غذایش را توی کاسه اش می ریزد نمی دانی چه کارها که نمی کند. پشت و پهلویش را به پای او می مالد. پشانی و سفتی روی سرش را به دست او فشار می دهد.»

هوم، پدری که گربه را توی حیاط خانه سم داد و کشت، حالا گربه دوست شده بود و این مطالب بی اهمیت را موضع نامه اش قرار می داد! او هیچ توضیح نداده بود که چرا نایستاده بود تا ما به تهران بیائیم و بعد آنها با هم به قم بروند. نوشته بود که چطور نزدیک یک ماه من و بچه ها را بی خبر روی ساج داغ نشانند و در دیار غریب به انتظار نگه داشت. او خیال می کرد با بنفشه و بابک طرف است، از بچه گربه های من صحبت کرده بود. چه بهتر که صبر می کرد وقتی که خودش صاحب بچه می شد از بچه خودش یا حمام زایمان زنش برای من حرف می زد. نامه اینطور ادامه می یافت:

«خانم بلی شاید همین زودبها برای پسرش خط بنویسد و از او بخواهد که

چرخ خیاطی و چند قلم از وسائل و لوازم مورد احتیاج فوری اش را از تهران به اهواز بیاورد. وقتی که او به اهواز آمد و همه ما عقل‌هامان را کنار هم گذاشتیم شاید بتوانیم در خصوص بعضی کارها تصمیمی بگیریم و نقشه‌ای بریزیم. ولی بهرحال نظر خانم اینست که کیوان در وضع فعلی باید دنبال همان رشته پدرش را بگیرد. در تهران یا اهواز یا جای دیگر—این مسئله‌ای است که باید روی آن مطالعه بشود. از وضع مزاجی خودم برایت بگویم، به حمدالله این روزها بد نیستم. فکر می‌کنم که برای هر کسی بعضی وقت‌ها مسافرتی لازم است. آدم از دلمردگی بیرون می‌آید و به زندگی خوشبین‌تر می‌شود. این روزها رابطه‌ام با موش موشک (روی کلمه را خط کشیده و به جای آن نوشته بود: با مرد برنج فروش) خیلی گرم است. او به تشویق من خیال دارد توی کار تجارت بیفتد و با پیدا کردن طرفهائی در کویت، بحرین و دیگر شیخ‌نشین‌های خلیج، به آن صفحات برنج صادر کند. خود من هم از آن پولی که گرفتم به شراکت با او سرمایه‌ای توی کار گذاشته‌ام. این روزها عرب‌ها از هر ملتی بیشتر پول دارند که نمی‌دانند چطور آنرا خرج کنند. تجارت با آنها هر چه هم رفت و ریز و سوخت و سوز داشته باشد باز صرف می‌کند. اینست که او اختیار دکان را به دست من داده و خودش بیشتر در آبادان یا خرمشهر است. من شب‌ها تا ساعت نه و گاهی ده در دکان هستم. چکنیم، آخر عمری این کاره شدیم. در حقیقت ضروری ندارد. هر چه باشد بهتر از زندگی نوکربابی است که آدم شش ماه چاق است شش ماه لاغر. من آن مرد بنا را دیدم. تو خوب کردی که نگذاشتی دیوار را خراب کند. من از این فکر منصرف شده‌ام. اگرچه او بیعانه را نمی‌خواهد پس بدهد. آنهم نوش جان او، من لزومی به گذاشتن در بین دو خانه نمی‌بینم. شاید یک روز ما نخواستیم این خانه را نگه داریم. آن وقت اگر صاحب آن خانه، موش موشک یا هر کس که هست، نخواست یا نگذاشت که در را برداریم و دیوار به جایش بگذاریم چه خواهیم کرد؟ هوای اهواز و سرتاسر خوزستان، این روزها به شدت بارانی است. به طوری که خانم از وقتی که آمده هنوز فرصت نکرده است پایش را بیرون بگذارد. به معنی دقیق کلمه از خانه بیرون ترفته و در کوچه را ندیده است. وقتی هم که آمدیم شب بود و جائی را ندید. در حقیقت خودش هم چندان مایل نیست، می‌گوید به این وضع عادت دارد. ولی این‌طور که حس می‌کنم او تنها است،

خیلی تنها، مخصوصاً شب‌ها که من دیر می‌آیم. اگر دور و برش شلوغ نباشد می‌نوسم که یک وقت خیالاتی بشود. زودتر بچه‌ها را بردار و با اولین قطار حرکت کن. چون نمی‌خواهم در این خصوص باعث زحمت کیوان بشوم، موقع آمدن، آن لباسهای مرا که توی گنجه است بردار و همراه خودت بیا. موضوع این نیست که من آنها را لازم دارم یا نه، موضوع این است که آدم نباید پست سر خودش چیزهای کهنه و آت و آشغال جا بگذارد. از راه دور چشم‌های قسنگ تو را می‌بوسم و هر روز در انتظارت هستم. فلاحی پدرت».

کیوان زودتر از من به ته نامه رسیده بود. دوباره مشت‌هایش را در هم کوفت و گفت:

— آری، می‌رویم، هر دو با هم. می‌رویم و آنجا من چیزی به این سوزمانی نخواهم فهماند.

آقای مهندس، از اینکه نتوانستم مانع جاری شدن کلمات زشت و ناهنجار به روی صفحه بی‌آلایش کاغذ بشوم یک بار دیگر از شما پوزش می‌خواهم. در آن کیفیت و حالت روحی که کیوان بود، من به او حق می‌دادم که آن نوع کلمات یا صد بار زشت‌تر از آن را به زبان بیاورد. با این وصف، او چون فوق‌العاده احترام مرا داشت، در تمام این مدت نسبت به پدرم کوچکترین کلمه یا حتی عکس‌العملی که نشانه نفرت آشکاری در آن باشد به زبان نیاورد و از خود بروز نداد، و هر نفرتی که داشت به خانم بلی، مادر خودش بود.

من، پس از خواندن نامه، در خصوص این که کیوان هم همراهم به اهواز می‌آمد یا نه، چون فکر درست و روشنی نداشتم، وضع بی‌تفاوتی به خود گرفتم و از ابراز هر کلمه یا اشاره که دلالت بر میلی بکند خودداری کردم. در حقیقت، شاید باطناً مایل نبودم که او با من بیاید. این موضوع جز آنکه سبب زابراه شدن بیش از پیش او از کار و کاسبی‌اش می‌شد چه نتیجه‌ای بدنیال داشت؟ به علاوه، من می‌ترسیدم. می‌ترسیدم که او، او که هنوز زخمش تازه بود، با آمدن به اهواز و رودرو شدن با مادر، دیگ‌خشمش به جوش بیاید و از روی جهالت یا غرور یا هر چه که نامش را بگذاریم، کاری به دست خودش و به دست ما بدهد. و از همه اینها گذشته، حتی اگر او با گذشت زمان این قضیه به کلی از یادش می‌رفت، وجودش به شخصه در حول و حوش زندگی ما نمی‌توانست چیز زائدی نباشد؛

زائد از نظر پدر من و از نظر مادر خود او، زائد حتی از نظر من. پدر من و مادر او هر چه بود اینک برای خود زوجی تشکیل می دادند و با پیمانی قانونی بین خود بنای یک زندگی مشترک را ریخته بودند که بهرحال و در هر صورت حشش را داشتند. این زندگی اگرچه در نظر اول مثل پیمان بین خزه و سنگ در یک جای مرطوب و کم نور، چیزی حقیر و در خور ترحم می نمود، ولی در حقیقت، حقیر و قابل ترحم آن کسی بود که چنین فکری می کرد. اگر مسئله من و کیوان در میان نبود، کاری که پدرم کرده بود از یک نظر بهترین تصمیم ها و نیکوترین کارها بود. پدرم در نامه خود این موضوع را ننوشته بود، ولی چه کسی بود که باید همسر مردی با آن سن و سال و قیافه بشود؟ حالا من از این فقره صحبت نمی کنم که این ازدواج تا به چه حد دلخواه یا باب میل بلقیس بود. ولی بهرحال او را هم حفظ می کرد. او هنوز جوان بود و از زیبایی تا آنجا که پسرش می گفت و عکسش نیز گواهی می داد، بهره کافی داشت. و این گناه که صبر نکرده بود تا آب کفن شوهرش بخشکد و آن وقت کلمه بله را به زبان آورد، در مورد او آنقدر بزرگ نبود. اگر او می خواست صبر کند بدون هیچ گفتگو قسمت پدرم نمی شد. با آن وضع ورشکسته و طلبکاران همه رنگی که آنها داشتند، اصلاً دور نبود که سرنوشت او به مسیرهای نامطلوب دیگری می افتاد. من وقتی که به قلب خودم رجوع می کردم، می دیدم که از این زن کینه ای ندارم. فقط بیم از آینده به طرز کشنده ای نگرانم کرده بود. با آنکه بزرگ شده بودم می دیدم که دیگر آن نیرو را نخواهم داشت که با تامادری دومی روبه روشوم. حتی اگر این بار، اونه یک زن بلکه فرشته ای بود که از آسمان بر بام خانه ما فرود آمده و نصیب پدرم شده بود. بهرحال، طبق صحبتی که قبل از رسیدن آن نامه، بین من و کیوان شده بود، بنا بود که ما روز بعد به راه آهن برویم، بلیت بگیریم و از همانجا یکسر حرکت کنیم. منظورم ما سه نفر یعنی من و بچه ها بود. و کیوان در آن موقع لام تا کام کلامی به زبان نیاورده بود که او هم در این سفر همراه ما خواهد بود. اما وقتی که نامه رسید و آن را به شرحی که گذشت خواندیم، او ناگهان گفت:

— اگر توبتوانی یا اتوبوس حرکت کنی من پیشنهاد دیگری دارم.

من قبلاً روی این موضوع فکر کرده بودم که او به سبب طبع گشاده و خراجی داشت، موقع گرفتن بلیت قطار بدون شک اجازه نمی داد که من پولش را

بدهم. از این موضوع ناراحت بودم ولی کار دیگری هم نمی توانستم بکنم. و چون تفاوت پول قطار و اتوبوس مبلغ قابل توجهی می شد، وقتی این پیشنهاد را کرد فوراً گفتم:

— چه مانعی دارد، من حرفی ندارم.

او از جای خود پرید:

— پس بزن بریم، یا الله، همین حالا. همین حالا به گاراژ می رویم و با ماشین ساعت ده حرکت می کنیم. یک خوبی حرکت شب این است که در راه می توانیم بخوابیم و طول مسافرت را حس نکنیم، و عوض آنکه پس فردا صبح به اهواز برسیم، یک روز جلوتر یعنی فردا عصر می رسیم.

به این کیفیت، من در حالی که او هم همراهم بود، مثل سکه ای قلب که به صاحبش بر می گردد، با اتوبوس به شهر خودمان برگشتم.

در تمام طول راه، من و او با هم در این خصوص حرفی نزدیم و کلامی نگفتیم که به کجا وارد خواهیم شد و چه نقشه و برنامه ای داریم. گویی هر کدام راه جداگانه ای داشتیم. من، اگر بخواهم از خودم حرف بزنم باید بگویم که هیچ نقشه و برنامه ای نداشتم. جز آنکه فکر می کردم ابتدا به خانه عمه ام بروم که بیست روز بود از حال او خبر نداشتم. خودم هم می دیدم که نیاز دارم در خصوص وضع تازه پدرم با او مشورت بکنم و نظرش را بخواهم که تکلیفم چه می توانست باشد و چطور می باید از وجود زن پدر جدید استقبال کنم. به علاوه، لازم می دیدم آن شب را حتماً در خانه عمه ام بگذرانم؛ تا اینکه پدرم خودش خبر می شد و دنبالم می آمد. اینطور برای من خیلی سنگین تر بود که شخصیتم را از همان اول پیش خانم بلی پائین نمی آورد. و از همین اول بسم الله برای او هم مانند سفورا سنگ دم پا نمی شدم. یک دل هم فکر می کردم که اگر عمه ام راضی باشد، برای همیشه با بچه ها پیش او بمانم و پدرم را با عیش جدیدش تنها بگذارم. اما من کسی نبودم که بتوانم تصمیمات شدید بگیرم. در این میان، یک موضوع دیگر آن بود که حس می کردم کیوان قصد دارد به خانه ما برود و از مادرش حساب پس بکشد. بنابراین ترجیح دادم که شاهد ماجرای میان آنها، هر چه که می بود و به هر کجا که می رسید، نباشم. زیرا چه بس اگر من حضور می داشتم، خشم کیوان بیشتر به جوش می آمد و دست به کارهای زنده ای می زد که در حالت

عادی نمی‌زد. سکوتی که در تمام طول راه بین ما حاکم بود مرا در وضعی قرار نمی‌داد که بتوانم به او نصیحتی بکنم. حتی فکر می‌کردم اگر لب به کلامی از هر نوع بگشایم، آتش او را تیزتر خواهم کرد. ما به طرف جنوب، به سمت منطقه گرم خیز خوزستان پیش می‌رفتیم. اما هر چه به مقصد نزدیک‌تر می‌شدیم سرمای بیشتری در قلب حس می‌کردیم. مثل این بود که به قطب می‌رفتیم. او خاموش بود و آرام. ولی در زیر این ظاهر آرام و خونسرد، حالت عصبی شدید داشت. من خوب این موضوع را درک می‌کردم.

هنگامی که اتوبوس به اهواز رسید و از روی پل بزرگ رد شد، من در نور چراغ‌های حاشیه بولوار، سطح تیره و لُجج آب را که به طور وحشت‌انگیزی بالا آمده بود می‌دیدم. و خاشاک و تراشه‌هایی را که با آرامشی اسرار آمیز روی آن می‌دویدند تشخیص می‌دادم. بوی رودخانه، بوی سیل، بوی درخت‌هایی که آب کنده بود، بوی ریشه‌های گندیده، بوی ماهی و صدف همه جا در فضا به مشام می‌رسید. من با این بوها بخصوص وقت‌هایی مثل حالا که سیل می‌آمد خوب آشنا بودم. حتی در داخل خانه خودمان هم آن را می‌شنیدم. بله، این اهواز بود که به آن وارد می‌شدم؛ اهواز شهر خودم که بیست روز پیش با هزاران امید تازه آن را ترک کرده بودم. ولی حالا از این امیدها جز غم و بدبختی هیچ‌کدام را برنگردانده بودم. اتوبوس پس از عبور از چند خیابان پیچید و به گاراژ وارد شد. به ساعت نگاه کردم نه از شب رفته بود. ما پیاده شدیم. او برای ما تا کسی صدا زد ولی خودش سوار نشد و در حالی که دستش را به علامت خداحافظ بالا برده بود و من سرم را برگردانده و نگاهش می‌کردم پشت سرما جا ماند. من توی تا کسی مقصد عمه‌ام را گفتم ولی از راننده خواش کردم که از خیابان بیست متری برود، که محل برنج فروشی آن مرد بود. پدرم در نامه‌اش نوشته بود که شب‌ها غالباً تا ساعت نه و ده در دکان می‌ماند و کار می‌کرد. قصدم این نبود که او را از ورود خودم خبر بکنم، فقط می‌خواستم بینم آنجا است یا نه. هوای بارانی ظاهراً از روز قبل آرام گرفته بود. کف خیابان‌ها بعضاً خشک و در برخی جاها هنوز خیس بود. اما هوا سرد بود و کمی می‌چراند. و در خیابان‌ها و کوچه‌ها به ندرت آدم دیده می‌شد. با این وصف، وقتی که تا کسی به خیابان بیست متری رسید من متوجه شدم که چراغ برنج فروشی روشن بود. چنانکه در



همان حال عبور می‌توانستم تشخیص بدهم، آن مرد چرتکه در دست داشت. پشت میزی که فالی رویش پهن بود نشسته و پدرم هم در طرف دیگر میز بود. کلاهش را روی میز نهاده بود و کله طاسش با غده‌ای که وسط آن بود زیر نور چراغ سقف برق می‌زد. پنکه‌ای هم روی سرش بود که البته خاموش بود.

آقای مهندس، شرح ماوقع آن شب که عمه‌ام از دیدن من چقدر خوشحال شد و در ساعت ورودم چه کردم و چه گفتم یا از او چه شنیدم چیز پیتی پا افتاده و زائدی به نظر می‌آید در کیفیتی که همان موقع توی خانه ما، بین مادر و پسر وقایع بس مهمتری گذشته بود. برای من چون آنجا حضور نداشتم تشریح خشم پسر جوان، آن لحظه که زنگ در خانه را به صدا درآورد و مادرش جلو در رفت میسر نیست. در این مورد به خودم برمی‌گردم و مجسم می‌کنم که اگر یک روز وقتی که توی کارخانه مشغول کارم ناگهان به من خبر بدهند که کسی آمده و دم در تو را می‌خواهد و من بروم و ببینم که مادرم است، چه حالی خواهم داشت؟ حتی از تصور آن بر خودم می‌لرزم. نمی‌دانم، شاید چون وجودم مالا مال از نفرت است، چون دلم نسبت به این زن و آن بی‌صفتی و بی‌عاطفگی اش سیاه است این طور حرف می‌زنم. بهرحال، فکرش را بکنید، شما در یک شب گرم تابستان چراغ برده و روی پشت‌بام سفره پهن کرده‌اید تا شام بخورید (این را از تجربه خودم می‌گویم) همینکه می‌نشینید و دست بسوی کاسه می‌برید می‌بینید یک شیئی متحرک وحشتناک، یک عقرب، با دم بندبند سیاه و برگشته، تند از یک گوشه تاریک پیدا شد که به طرف مرکز روشنائی، یعنی سفره شما پیش می‌آید. او خشمگین است و هر لحظه کس یا کسانی را خواهد گزید. بدون شک من از دیدن مادرم همینطور و بهمین شدت نفرت خواهم کرد. و آیا همین نفرت غریزی نیست که عامل اساسی همه قتل نفس‌ها و جنایات بشر در روی کره خاکی است؟ اما کیوان وقتی که بلقیس را می‌بیند. فقط می‌گوید:

— مادر، این تو هستی مقابل من در اهواز و توی این خانه؟ آیا ننگی بالاتر از این سراغ نداشتی که به آن پناه ببری؟!!

آن کیوان سرکش و شروری که من در ایام کودکی دیده بودم اینک اینقدر نرم و افتاده و خاکی شده بود. او یک دقیقه در همان دهل‌زخانه، جلوی مادرش، خاموش می‌ایستد و بعد راهش را می‌گیرد و آرام از در بیرون می‌رود. گفتمی که برای بیان همین یک جمله بوده که هزار کیلومتر راه را بی‌وقفه از تهران طی کرده

و به اهواز آمده بود. بلقیس حیران می ماند که پسرش در آن وقت شب و با آن حالت به کجا می رفت؟ چادر روی سر می اندازد و دنبالش به راه می افتد. کیوان، از خیابان به طرف پل سوم که از منزل ما دور نبود روان می شود و مادر نیز با آن هیکنلی چاق و حتوش بسرعت بام غلتانی که توی سرازیری افتاده در دنبالش. درست روی پل به او می رسد. نفس زنان و خسته. دست کیوان را می گیرد و به او التماس می کند:

— حالا می گوئی چکار کنم فرزندم؟ تواز چه ناراحتی. آیا گمان می کنی در دنیا فقط یک دختر هست؟ اگر تو بخواهی حاضرم از این مرد طلاق بگیرم. کیوان پشتش را به نرده پل تکیه می دهد و مادر را کنار می زند. چنان است که گوئی از لمس کردن دست او چندشش می شود. ارتفاع نرده بالاتر از کمر او است. ولی اگر پاروی میله های افقی ضخیم آن بگذارد، مثل نردبان به راحتی می تواند بالا برود. پیاده رو دو متر عرض دارد و در نور چراغهای دو طرف پل، سایه نرده با دستک های عمودی و میله های افقی آن روی آب افتاده است. مقابل او چراغ روی دکل رادیو در فاصله دورتر مثل یک گل آتش فروزان است، ولی خود دکل در متن تیره آسمان ناپیدا است. پشت سر او، طرف چپ کارون شعله بلند گاز که از چاه فوران می کند تا شعاع چند صدمتر دور تا دور خود را روشن کرده است. ستون دود آن کاملاً مشخص است که به تدریج ضخیم می شود و بالا می رود بر اثر وزش نسیم به طرف رودخانه مایل می شود. بلقیس که خطر را حس کرده بود خود را به او می آویزد و سعی می کند از نرده دورش سازد. اطراف را نگاه می کند اما کسی نیست که از او کمک بخواهد. همه چیز به سرعت برق در حال جریان است. کیوان می گوید:

— حتی اگر از او طلاق بگیری من و سیندخت به هم حلال نخواهیم شد. این حکم شرع است و همینطور حکم سرنوشت.

و با این کلام در یک حرکت خودش را از نرده به زیر می اندازد. زیر آب می رود و بالا می آید. بلقیس به سینه می کوبد. وای وای می گوید و پشت سر او خود را توی آب رها می کند. اما دیگر بالا نمی آید و برای خودش می رود آنجا که عرب نی می اندازد.

من از سر تا پای جریان خبری نداشتم. صبح روز بعد ساعت نه صدای

روزنامه فروش را از توی کوچه شنیدم: خبر مهم، غرق شدن یک زن در کارون! — خودم رفتم روزنامه را گرفتم و همانجا توی کوچه خواندم. نوشته بود: «دیشب حوالی ساعت ده، سرنشینان یک اتومبیل هنگام عبور از روی پل سوم چادر زنی که به نرده گیر کرده نظرشان را جلب می کند. کاملاً محتمل بود که زنی به قصد خودکشی خود را در کارون انداخته است. مأموران پلیس و نجات غریق در محل حاضر و مسافتهای زیادی از رودخانه و زیر پل را با نورافکن های قوی و قایق موتوری تجسس می کنند. جز یک لنگه کفش صندل چیزی نمی یابند. با پیدا شدن کسان و بستگان این زن شاید دلیل خودکشی او روشن بشود. ولی بهرحال طبق نظر کاوشناسان گمان نمی رود موضوع جنایتی در میان باشد. عملیات تجسسی برای یافتن جسد مفروق تا پیدا شدن کسان و بستگان او متوقف خواهد ماند. طبق اطلاعیه پلیس، چادر به دست آمده از جنس ژرژرت و کار تساجی مازندران است که زمینه سیاه و گلهای خوشه ای صورتی مایل به بنفش و خالهای سفید دارد. لنگه دم پائی در صورتی که متعلق به زن مورد بحث باشد، مخمل سیاه است با تک گل قرمز، تخت چوب پنبه ای و پاشنه چهار سانتی چوبی که ساخت خارج است و مدتی از پوشیدن آن نمی گذرد.»

نمی دانم به چه جهت نسبت به این خبر در آن لحظه در دل احساس نگرانی نکردم و ذهنم اصلاً منتقل به موضوع نشد که ممکن است کسان و بستگان زن غرق شده خود ما باشیم. من قبل از آن، در همان صبح، دوبار بچه ها را به در مغازه برتج فروشی فرستاده بودم، پدرم را ندیده بودند. او به دکان نیامده بود. حدس می زدم که می باید به علت حسنگی یا کسالت در خانه استراحت کرده باشد. ضمناً بی نهایت کنجکاو بودم که بدانم کیوان شب مادرش را دید یا نه؟ بین آنها چه گذشت و او شب را کجا و چگونه گذراند از طرفی، طبیعی بود که بچه ها دلشان می خواست هر چه زودتر «بابا» را ببینند. ولی از رفتن به در خانه مانند خود من بیمناک بودند. این را باید اضافه کنم که من، هنگامی که تهران بودیم، در وقت هائی که کیوان پیش ما نبود، برای بچه ها که مرتباً از حال پدر جو یا می شدتد می گفتم که آنها از آن پس صاحب نامادری هستند و مانند من که هفت سال زیر سایه الطاف نامادری بودم می باید این سعادت را بچشدند. باید اقرار کنم که نمی دانم به چه جهت و از روی چه انگیزه و نیازی تممد داشتیم که

از چهره نامادری برای آن طفل‌های معصوم یک هیولا بسازم و آنها را پیش از وقت وحشت زده کنم. من آرزو نمی‌کردم آنچه به سرم آمد به سر آنها هم بیاید. فقط می‌دیدم که با این گفتارها که گاهی شکل قصه جن و پری به خود می‌گرفت تا حدی عقده‌های دلم خالی می‌شد.

نزدیک ساعت دوازده ظهر همان روز تلفن خانه عمه‌ام به صدا درآمد فکر می‌کردیم یا کسی است که نمره اشتباهی گرفته یا احیاناً از کرمانشاه است. تصادفاً خود من بودم که گوشی را برداشتم. کیوان بود که صحبت می‌کرد. چون اولین بار بود که توی تلفن صدایش را می‌شنیدم ابتدا او را نشناختم ولی او مرا فوراً شناخت. گفت:

— سیندخت، ظاهراً عمر من به دنیا بود که می‌توانم دوباره صدای تو را بشنوم، آیا خبر روزنامه بگوشت رسید؟

حیرت زده ماندم. چیزی نمانده بود از وحشت غش بکتم. با صدای ضعیف و لرزانی گفتم:

— آری، خواندم. اما باورم نمی‌شود. نه، این باور کردنی نیست. او گفت:

— چرا، باور کردنی است. دیگر خانم بلی یا بلیقیس یا بانو عزتی در میان نیست. او، نه دیشب بلکه همان موقع خودکشی کرد که شرافت مادری‌اش را از دست داد.

من هنوز می‌لرزیدم. می‌خواستم گوشی را سر جایش بگذارم و کنار دیوار بنشینم. چقدر خوشبخت بودم که عمه‌ام توی اتاق نبود تا متوجه این مکالمه عجیب میان من و آن سوی تلفن بشود. گفتم:

— نه تو اشتباه می‌کنی کیوان. او، او، او اینقدرها هم بد نبود که تو فکر می‌کنی.

او گفت:

— بد بود یا نبود دیگر گذشته است. او خودش را توی آب انداخت تا مرا نجات دهد. روزنامه از این موضوع چیزی نوشته است. زیرا کسی مرا ندید.

آمدن عمه‌ام به اتاق مانع شد که من صحبت را ادامه دهم. خودم هم می‌دیدم که قادر به آن نیستم. گوشی را گذاشتم. عجله داشتم تا بروم و ببینم پدرم در چه

حالی است. بچه‌ها را برداشتم و به قصد خانه خودمان راه کوچه را پیش گرفتم. اما چون عمه‌ام برای ما تدارک ناهار دیده بود به او گفتم که برخواهم گشت، شاید به اتفاق پدرم. او گفت:

پدرت حالا تنگ دل این زن نشسته است. بگذار به حال خودش باشد. او تا کرمانشاه و قصر شیرین رفت و سری به بچه‌های من نزد. و اصلاً به این فکر نبود که وقتی به اهواز می‌آید چطور توی روی من نگاه خواهد کرد.

در خانه، پدرم تا مرا دید اخمهایش بهم رفت. جواب سلامم را به سردی داد و سرش را به حالت شومی که حکایت از نارضایی و در عین حال تسلیم او در برابر اوضاع می‌کرد تکان داد و رفت توی اتاق نشست صبر کرد تا من هم رفته توی اتاق و نشستم. با همان اخم بدون اینکه در چشمم نگاه کند گفت:

— ظاهراً دیشب آمده‌ای؟ با او، کیوان؟

بچه‌ها رفته بودند در اتاق روی پلکان با بچه‌گره‌ها بازی کنند. جواب دادم:

— بله با او، او هم همراه من بود.

دست دراز کرد روزنامه صبح را از طاقچه برداشت و به من داد. گفت:

— این حرفها پیش خود ما باشد. دیشب زنی خودش را توی کارون انداخته و غرق کرده است. شاید هم کسی او را غرق کرده و جیم‌باوا کرده است. بگیر شرحش را بخوان.

جیم‌باو، کلمه‌ای بود به معنی فرار که به نظرم از لهجه‌های محلی اصفهانی بود و من فقط از دهان پدرم شنیده بودم. قیافه‌ای گرفته بودم که گوئی از جریان خبر ندارم. اما برخلاف میل خودم گفتم:

— بله، می‌دانم، آن را خواندم.

گفت:

— او کسی جز خانم بلی نبوده است. این چادر را خودم از تهران برایش خریدم. همان روزی که قصد داشتیم به قم برویم. پنج متر ژرژرت از برآزی توی کوچه آبشار خریدم که هفتاد تومان پولش شد. این اولین خرید من برای او بود. خودش آن را دوخت. کفش‌ها را هم از قصر شیرین برایش خریدم.

من به یاد آوردم که تیکه‌هائی از این پارچه را در تهران پای چرخ خیاطی

سینگر زن دیده بودم. همان چرخ خیاطی که پدرم در نامه اش نوشته بود که کیوان آن را به اهواز خواهد آورد. که البته ما به علت عجله نیاورده بودیم. او ادامه داد:

— به تهران رفتی او را ندیدی. به اهواز آمدی او را ندیدی. در مدت چند روزی که توی این خانه بود شاید بعضی همسایه ها می دانستند که من بعد از برگشتن از سفر زنی را با خود همراه آورده ام. اما هیچکس نمی دانست او که بود و با من چه رابطه یا نسبتی داشت. بگذار آنها هر فکری می کنند بکنند. ولی تو لازم نیست به کسی چیزی بگویی. ما شیور نمی گیریم توی محله بدمیم، یا آخ و واخ راه بیندازیم. کسی هم مطمئناً برای پیدا کردن نعش روی کارون ساز و دهل نخواهد زد. تو این زن را ندیده ای و هیچ هم از او نمی دانی.

من مثل اینکه سردم شده باسد خودم را جمع کردم. می لرزیدم و از سرما لب هایم رو یهیم نمی آمد.

گفتم: اگر، اگر جنازه اش را گرفتند و او را شناختند آن وقت چه؟! او با کمی خلق تنگی و بی حوصلگی حرف مرا برید:

— هنوز که نگرفته اند. اگر گرفتند آن وقت پسرش می رود جوابش را می دهد.

نگاه مشکوکی به من انداخت و بالحن آرام و معمولی افزود:

— مگر اینکه بگوئیم او هم غرق شده است.

من گفتم:

— نه او غرق نشده است. او همین چند دقیقه پیش در خانه عمه جان توی

تلفن با من صحبت کرد.

آن کسی که خواسته است خودش را بکشد نه خانم بلی بلکه کیوان بوده است. خانم بلی خودش را توی آب انداخته که او را نجات بدهد ولی خودش بدهد ولی خودش غرق شده است.

آن روز ناهار پدرم هم با ما به خانه عمه آمد و تا شب آنجا ماند. گفتنی است که عمه ام خودش با هوشیاری مخصوصی همان صبح از سر تا پای جریان بوبرده بود، و حالا بیشتر از ما می کوشید که موضوع مخفی بماند. اصلاً نپرسید که چرا پدرم تنها آمده و آن زن را با خودش نیاورده است. هنگام غروب دوباره زنگ تلفن به صدا درآمد. عمه ام گفت:

— سیندخت بین کیست. من که کسی را ندارم که بخواد حالم را بپرسد.

چه او می گفت، چه نمی گفت، من گوشی را برمی داشتم، زیرا از همان

بعد از ظهر از پای آن تکان نخورده بودم. اگر برای کاری از اتاق بیرون می رفتم فوراً برمی گشتم. گوئی به دلم آمده بود که دوباره تلفن خواهد کرد. و اشتباه نکرده بودم. تا صدای مرا شنید گفتم:

سیندخت، این آخرین گفتگوی من با تو است، خواهش می کنم گوش بده. با آنکه مادرم خودش را فدای من کرد هرگز تا عمر دارم او را نخواهم بخشید. آرزو می کنم که خدا هم او را نبخشد. تو هر فکری نسبت به او داری داشته باش، ولی من آرزو می کنم که آتش جهنم هم گنااهش را پاک نکند. زیرا برایم شکی نیست که او با این عملش توی بهشت جایش نیست. سیندخت، نمی دانم سرنوشت چه رقم دیگری در دفتر عمر من خواهد نوشت. ولی اگر زنده بمانم شاید باز هم روزی بتوانم تو را ببینم. سیندخت خدا حافظ، سیندخت مرا ببخش! و دیگر صدائی از توی تلفن نیامد. من گفتم الو، الو، ولی او گوشی را گذاشته بود.

آقای مهندس، من هم مثل اینکه باید قلم را زمین بگذارم و به این داستان سر تا پا غم و ملال خاتمه دهم. شما هم مرا ببخشید اگر وقت عزیزتان را گرفتم. نمی دانم اصلاً برای چه این کار را کردم و چه ضرورتی داشت که با این سوکنامه دل شما را به درد آورم. اگر من دردی داشتم می توانستم آن را به آب روان بگویم. ولی گویا مرکب نیز بخصوص وقتی که با اشک قاطی می شود و بر صفحه کاغذ جاری می گردد خود در حکم آب روان است. اینک که بعد از چهل و هشت ساعت نوشتن بی وقفه داستانم را به پایان می رسانم می بینم که دوش ناتوانم از بار غم سبک شده است. گوئی غده سنگین و توان فرسایی را از جانم دور کرده اند. ولی این غده آن کودک تازه به دنیا آمده ای نیست که پرستار اتاق زایمان روی شکم مادر می گذارد و در یک لحظه دو روح را از طریق گفتگوی جسمها با هم پیوند می دهد. همین قدر که یک بار گفته شد بار دیگر نمی خواهم به درد خود و به عقده های خود بیندیشم. آنچه که نوشته ام فقط یک بار نوشته و گذشته ام و بار دیگر مایل نیستم، چه برای حک و اصلاح، چه برای مرور دوباره، به آن نظر اندازم. زیرا می خواهم، البته اگر بتوانم، با این خاطرات تلخ و نامیمون بدرود بگویم. پس، این دفتر، کتابی است که اول و آخر یک خواننده خواهد داشت. آقای مهندس، شما، تنها خواننده این کتاب هستید.

کتابی که با کمال تأسف و بر خلاف همه کتابهای دنیا نویسنده اش هیچ نامی روی آن ننهاده است.

حالا ای تنها خواننده این کتاب، آیا دوست دارید که خود شما نامی انتخاب کنید و روی آن بگذارید؟ اگر انتخاب کردید و به من گفتید یقین دارم که ما با هم خیلی خنده ها خواهیم کرد؛ خنده به یک سرنوشت مضحک، خنده به یک روح حساس که از کابوس یا رؤیائی دهشتناک بیرون آمده است و در جمع بیداران می بیند که وحشتش بیهوده یا بیچگانه بوده است.

آری، آقای مهندس، نام این کتاب را شما انتخاب بکنید.



بخش سوم

آقای فرزاد که ساعت‌ها بود یک پشت و یک روند به مطالعه دفتر ادامه می‌داد، به اینجا که رسید توی فکر فرو رفت. تیکه آخر را چند بار خواند. کمرش را راست کرد. از روی تختخواب برخاست پائین آمد و پیش خود گفت:

—عجب، عجب. یک راز دلنشین، یک معمای شگفت. به نظرم بهترین نامی که می‌شود روی این کتاب گذاشت همین خواهد بود: «یک معمای شگفت» — معمای شگفت اخلاق دختری که هیچ کس حتی خودش نمی‌داند خواسته‌اش چیست. آیا من هم لازم است چهل و هشت ساعت بنشینم و با نامه مفصلی که به او می‌نویسم، در یک دفتر با جلدی به رنگ خون تازه، پرده از روی قلب چاک چاکم بردارم؟ ولی اگر لازم باشد این کار را خواهم کرد. فشاری که من بردلم حس می‌کنم صد بار بیشتر از او است. بله، بله، من این کار را خواهم کرد. من برای او نامه خواهم نوشت. دختران اینطور بهتر می‌پسندند به دختر بنویس، به زن بگو، ولی در هر دو حال لفظ شاعرانه را فراموش مکن.

او آنگاه تلفن را پیش کشید و با گرفتن شماره ۲ به سرسرای هتل اطلاع داد که صبحانه‌اش را به اتاقش بیاورند. اینک آفتاب کاملاً بالا آمده و از موقع همیشگی رفتش به کارخانه که یک ربع قبل از هفت بود می‌گذشت. ولی او مدیر بود و از این بابت نگرانی نداشت که یک روز دیر سر کارش حاضر می‌شد. توی تلفن از همان مأمور یا متصدی هتل از حال آقای اشمیت جویا شد. او صبحانه‌اش را سر میز تنها خورده و به کارخانه رفته بود. با کمی تشدد به متصدی

گفت:

— می‌دانم که صبحانه‌اش را خورده و به کارخانه رفته است. او که نمی‌توانست تا به حال منتظر من باشد. منظوری این است که با چه وسیله‌ای رفت؟

از توی تلفن صدا شنیده شد:

— با ماشین قربان، و الآن هم ماشین اینجا است. راننده کارخانه آن را آورد.

— خوب، همین را می‌خواستم بدانم.

آقای فرزاد برخاست تا قبل از رسیدن صبحانه دوش آب گرمی بگیرد. از پنجره اتاق نظری به بیرون انداخت. راننده کارخانه، عموجان، به انتظار او ماشین را توی خیابان بندی باغ هتل، جلوی ساختمان، نگاه داشته و خودش به درخت تکیه داده بود. او مردی بود شصت سانه با گونه‌های استخوانی، چشمهای وا سوخته، هیکل ریزه و خشکیده عین ماهی دودی. به همین جهت توی کارگران به ماهی دودی معروف بود. در زمان جنگ با شغل رانندگی برای آمریکائیان در اردوگاه اندیشک وارد کار شد. بعد به استخدام شرکت نفت درآمد، باز هم در شغل رانندگی. اینک در کارخانه روغن موتور اهواز شغل سازمانی او در قسمت تولید برق، کمک موتوربان بود. ولی به عنوان راننده، بخصوص برای سرویس صبح و عصر کارگران بیشتر از وجودش استفاده می‌کردند. یکی از بدبختی‌های عموجان این بود که بچه‌هایش پا نمی‌گرفتند و هر چه زنش می‌زائید قبل از یک سالگی می‌مردند. با این وصف، او روحیه جوان مانند سالمی داشت و خود را تسلیم غم نمی‌کرد.

آقای فرزاد، آن روز وقتی به کارخانه رسید که ساعت حدود یازده بود. یکسر به دفتر کارش رفت و پشت میزش نشست. تلفن را برداشت و سالن شماره ۲ را گرفت و در همان حال که با آقای اشمیت صحبت می‌کرد خانم فلاحی را به وسیله یکی از کارگران احضار کرد. او برای احضار دختر کافی بود که با انگشت روی شیشه بغل دست خود می‌زد، ولی به خاطر آداب انسانی یا احترام مخصوصی که برای وی حس می‌کرد، از این کار اجتناب می‌نمود. آقای فرزاد، روی صندلی گردان خود که پشتی کوتاهی داشت چرخ خورد. با کشیدن دست

و پا و کتش و قوس دادن شانه و بازو تمدد اعصابی کرد. گوشی تلفن را گذاشت و مکالمه خود و آقای اشمیت را که به زبان آلمانی بود برای دختر ترجمه کرد. اینطور به او خبر داد:

— هیئت مدیره که دیشب جلسه اش بود با ده روز مرخصی آقای اشمیت موافقت کرد. به او گفتم که اگر بخواهد می تواند یک هفته تا ده روز هم بیشتر بماند و حسابی با زن و بچه اش دیدار تازه کند. خوب، او از طرف کارخانه مأموریت دارد. می دانی—

او در چشم های دختر جوان نگاه کرد. خبری که می خواست به او بدهد نمی دانست چه تأثیر خوب و یا بدی در وی می کرد. ادامه داد:

— می دانی که خود من هم باید بروم. البته برای مدت کوتاهی که شاید بیشتر از یک هفته نشود؛ منتهی بعد از حرکت آقای اشمیت. باید از همین حالا ترتیب بعضی کارها را بدهم.

او کیفش را از روی میز برداشت. از توی آن پوشه کارها و دفتر جلد مشکی را بیرون آورد. وضع راحتی به خود گرفت و گفت:

— خوب، حالا می توانم درک بکنم که چرا شما از آب کارون می ترسیدید. حالا می توانم بفهمم که چرا به من گفتید «برای اولین و آخرین بار». دقیقاً می توانم بگویم که چه فکر می کردید و چه احساسی داشتید. آن بیشه ها و درخت ها که در سایه دم غروب به کام تاریکی فرو می رفت و گم می شد. آن تاریکی اسرارآمیزی که آب رودخانه را می بلعید. شما شیخ آن زن را می دیدید که دنبال قایق می آمد. قدم روی آب می نهاد، یا پشت پایه های پل و در حاشیه بیشه ها مخفی می شد. باز از جایی سرک می کشید و با چشمان سبز یا نمی دانم آبی اش شما را می نگرید. این روح سرگردان به شما می گفت: چرا نعرش مرا از آب رودخانه نگرفتید و استخوانهایم را چاک نکردید؟ چرا این چنین محکوم به سرگشتگی ابدی ام کردید؟! اما شما در بلائی که به سر آن بیچاره آمد گناهی نداشتید. او فدای اشتباه یا بی ارادگی خودش شد.

دختر برای اینکه نگاهش با نگاه رئیس خود تلاقی نکند، سر بزیر افکنده بود. رنگ چهره مهتابگونش آن طور که از زیر موهای افشانش می شد دید پریده مات بود. به سکوتش ادامه داد. آقای فرزاد روزنامه کهنه ای را برداشت و با

حوصله مشغول جلد کردن دفتر شد. تعجب می کرد که آن روز، که یکشنبه بود چرا سیندخت بر خلاف رسم همیشگی اش که اوایل هفته شلوار می پوشید دامن پوشیده بود. شاید امروز برای او و رآی همه روز بود. دوباره گفت:

— اما شما نگفته بودید که آیا می باید این کتاب را به شما برگردانم، یا اینکه پیش خودم و برای خودم نگاهش دارم. شاید تنها خواننده اثر شما احتیاج داشته باشد که بیش از یک بار آن را بخواند. همیشه در مطالعه دوم است که آدم ریزه کاری ها را درمی یابد. به قول معروف مستی در پیاله دوم است. او مکث کرد و بعد به طور جدی تر افزود:

— خانم فلاحی، نمی خواهم در این مورد از شما جوابی بشنوم که چون ممکن است از روی شتابزدگی یا ملاحظات رئیس و مرئوسی باشد، کاملاً از ته دلتان نباشد. در اینجا می خواهم فضولی کنم و پرسیم که داستان آن جوان به کجا کشید؟ آیا بار دیگر او را دیدید یا دانستید که کجا رفت و چکار کرد؟ خیلی مسئله هاست که در این داستان ناگفته مانده است. آخر، این فکر را بکنید که تنها خواننده شما هنوز کاملاً راضی نشده است (خنده خشک و کوتاهی کرد). خانم فلاحی هنوز شرم می کرد به او نگاه کند. پیشانی شکوهمندش بر چهره جذابش سایه انداخته بود. از پس موهای افشانش که جلوصورتش حجاب درست کرده بود جواب داد:

— این قضیه چنانکه اگر به دقت مطالعه فرموده باشید، بهار سال گذشته تقریباً در یک چنین موسمی بود که اتفاق افتاد. شاید دوسه روز زودتر یا دیرتر. من دیگر از او خبر نداشتم تا سه ماه بعد. هنوز برای کار به جایی رجوع نکرده بودم. در خانه بودم. تا اینکه دیدم یک شب، وقت تاریک شدن هوا، آه، ببخشید، این دفعه بعدی بود، باید بگویم دقیقاً یازده شب بود که او به در خانه ما آمد. من یک ساعتی بود که توی رختخواب رفته بودم ولی خوابم نمی برد. درست یادم می آید که شب بسیار گرمی بود. جیرجیرکی بود توی راه پلکان، تا می رفتم سر روی بالش بگذارم صدایش بلند می شد صدای زیر و نافذی که توی مغزم صدا می کرد. تا بلند می شدم که جای او را پیدا کنم صدا می برید. از روی جان پناه آجری بام بیرون را نگاه کردم، دیدم هیکلی توی تاریکی کوچه پشت تیر چراغ برق ایستاده است. خود او بود. به در حیاط رفتم و همان جا با او صحبت کردم.

در این مدت به تهران رفته بود. اسباب و وسائل خانه‌شان را فروخته و اجاره‌اش را فسخ کرده بود. دکان را در مقابل مبلغی به یکی از کارگران خودشان واگذار کرده بود. بدهکاریهای پدرش را داده و از یک یک طلبکاران نامه رضایت گرفته بود. شناسنامه‌اش را از جیبش بیرون آورد و به من نشان داد. می‌گفت مال یکی از کارگران آنها بود که دو سال پیش از آن فوت شده بود. صاحب شناسنامه خدمت سربازی هم رفته بود. موضوع فوت در شناسنامه قید نشده بود. او با مهارتی که فقط از عهده یک هنرستانی شکست خورده برمی‌آید عکس خودش را روی این شناسنامه زده بود. و از این گذشته، یک گذرنامه هم گرفته بود. می‌گفت که قصد خروج از ایران را دارد. آمده بود تا با من برای همیشه بدرود بگوید. او می‌گفت چند سالی می‌خواهد برود و در غربت زندگی کند. من گفتم چرا باید بروی، همین جا باش، آیا از چیزی می‌ترسی؟ او گفت، گناهی نکرده‌ام که از چیزی بترسم— آقای مهندس، اگر فراموش نکرده باشید، سال ۵۲ سال کسادی کارهای ساختمانی بود. اما شما قبلاً در ایران نبودید که مقایسه بکنید— رؤیای در و پنجره‌سازی نیز دیگر خارج از گفتگو بود. من نتوانستم به هیچ روی متقاعدش کنم که از فکر سفر درگذرد. به جوانی و احساسات پاکش دلم می‌سوخت. او واقعاً در آن لحظه که خودش را از روی پل به زیر می‌انداخت قصد خودکشی داشت آن طور که همه می‌گویند، هیچ شناگر قابلی نیست که شب یا حتی در دل روز، شنای در کارون را خودکشی مسلم نداند و از آن نهراسد. از کوسه ماهی‌های فراوان آن که در یک چشم بهم زدن اجزاء بدن آدم را پاره کرده و در شکم خود جا داده‌اند؛ از خزها و گیاهها و ریشه‌ها؛ از ماهی‌های ریزی به نام بوش لمبو که تازه چند سالی است در کارون پیدا شده‌اند که پاها را گاز می‌گیرند و زخم می‌کنند. چه شناگری است که از این خطرهای مسلم نهراسد؟ او فرزند خوزستان بود و به خوبی کارون را می‌شناخت. با این وصف در دل تیره شب خود را با لباس در آن انداخته بود. دختر سکوت کرد. مثل این بود که دیگر مطلبی برای گفتن نداشت. یا اینکه هجوم مطالب فراوان در آن موقعیت مانع گفتارش می‌شد. آقای فرزاد بیش از بیش به باقی داستان علاقمند شده بود. زنگ تلفن صدا کرد و او به دنبال مکالمه‌ای با آقای اشمیت، از پشت میز کارش برخاست تا به سالن شماره ۲ برود. گفت:

— چه جوان واقعاً فداکار و جالبی! او حق داشته است که نخواهد در ایران بماند. شما باشید، من همین حالا بر می‌گردم.  
او رفت و پس از چند دقیقه دوباره برگشت. سینه‌دخت به اتاق خود رفته بود. او را صدا زد و گفت:

— خانم فلاحی، می‌باید گذرنامه و مدارک آقای اشمیت را بگیری و به اداره بیگانگان بفرستی. او می‌خواهد از راه کویت به آلمان برود، نه از تهران. در این خصوص هم تحقیقی بکن که وضع بلیت و ویزای او چطور می‌شود. گمان نمی‌کنم برای یک توقف کوتاه در کویت احتیاج به ویزا داشته باشد. خوب، بفرمانید بنشینید (با دست به صندلی اشاره کرد).

خانم فلاحی با وضعی موقتی که نزاکت حضور در خدمت رئیس ایجاب می‌کرد در قسمت لبه صندلی نشست. پاهای او را جفت هم کرد و دستهایش را روی زانو نهاد. چون دید «مهندس» با همان شیفتگی و علاقه منتظر شنیدن باقی ماجرا است، در همان حال که سرش پائین بود ادامه داد:

— او می‌گفت که زندگی در دریا را انتخاب کرده است. تابستان سال پیش، پس از رفتن به تهران که به بهانه گم شدن شناسنامه‌اش دوباره به اهواز آمد، روزهایی که به امید دیدن من می‌رفت در دکان کلیدسازی توی خیابان می‌نشست، شب‌هایش از زور گرما به خرمشهر پناه می‌برد. بدون آنکه منزل و مأوای درستی داشته باشد در قهوه‌خانه‌های لب شط می‌گذراند. یا مثل سایه‌ای تا صبح در حاشیه خیابانها و زیر نخل‌ها قدم می‌زد. زیرا آنجا هنگام شب هوا به کلی با اهواز تفاوت داشت. او همان زمان با مردی آشنا شده بود که ناخدای یک کشتی هلندی بود. این مرد به او گفته بود، او و کشتی‌اش در سفرهایی که به دور دنیا دارد ستاره دنباله‌داری است که هر چهار ماه یکبار در افق انبهای ایران ظاهر می‌شود و به مقتضای وضع، یک هفته‌الی بیست روز در خرمشهر لنگر می‌اندازد. از او خوشش آمده و پیشنهاد کرده بود که اگر گذرنامه داشته باشد می‌تواند برود و روی کشتی او با حقوق و درآمد خوب استخدام شود. کشتی او که نام درازش تا همین لحظه زیر زبانه بود کالای تجارتنی داشت. در همه بندرهای مهم دنیا لنگر می‌انداخت و ملوانانش جوانانی تقریباً از هر ملت بودند. توی کشتی همه جور تفریحات داشتند، جز زن. کیوان می‌گفت در آن زمان با

اینکه گذرنامه نداشتم اگر از توجواب رد می‌شدید لحظه‌ای درنگ نمی‌کردم و پیشنهاد ناخدا را که کشتی اش در خرمشهر بود بیک می‌گفتم. ستاره دنباله‌دار پس از چهار ماه طبق برنامه دوباره گذارش به آبهای ایران افتاد. و این مصادف با دی ماه یعنی همان وقتی بود که او هم در اهواز بود. ناخدا که نامش کورنلیس و یلم بود هر بار که می‌دیدش می‌خندید و با دست محکم روی شانه اش می‌زد. این به منزله احوالپرسی اش بود. در فروردین ماه موفق به دیدنش نشده بود. ولی اینک در تیر ماه که با گذرنامه به خوزستان می‌آمد عزم جزم داشت که برود ملوان بشود و تا پایان عمر روی کشتی بماند. او آن شب ساعتی بیشتر در خانه ما نماند. بیم داشت پدرم که روی بام خفته بود پائین بیاید و متوجه حضورش بشود. نمی‌خواست با پیر مرد روبه‌رو بشود. به علاوه، چون دیر وقت بود شتاب داشت هر چه زودتر به خرمشهر برود و آن مرد را که آخرین روزهای توقفش را در بندر می‌گذراند ببیند. ما دست‌های یکدیگر را در دست گرفته بودیم تا با هم بدورد گوئیم— بدرودی آنهمه محنت بار و غم‌انگیز، بدرودی که شاید دیدار بعدی اش به قیامت می‌افتاد. او گفت:

— حالا که تو قسمت من نبودی سوگند می‌خورم که تا عمر دارم نام هیچ زنی را به زبان نیاورم و هرگز ازدواج نکنم.

من هم گفتم:

— همین طور سوگند می‌خورم که نام مردی را به زبان نیاورم و هرگز ازدواج نکنم.

خوب، من این پیمان را خیلی وقت قبل از آن بسته بودم. به او گفتم:

— یادت هست شب تحویل سال در تهران، در خانه شما، یادت هست چه

گفتم؟

«لب‌های مرا از این پس هرگز کسی نخواهد بوسید» اما او—

دختر کلام خود را برید. زیرا در همین موقع صدای سوت کارخانه که ساعت دوازده و وقت ناهار را اعلام می‌داشت، بگوشن رسید. کارگران از پشت دستگایها کنار آمدند و تک تک یا گروه گروه راه سالن غذاخوری را پیش گرفتند. ولی آندو در اتاق دفتر چنان بود که گفتمی اصلاً متوجه این صدا نشدند، یا اگر شدند به آن بی‌اعتنا ماندند. آقای فرزاد ظاهراً چنین می‌نمود که معنی



آنچه را که شنیده بود درک نکرده بود. ناگهان یکه خورد، او را نگاه کرد و ندا داد:

— چه می گوئی، و توبه راستی چنین سوگندی خوردی؟ فقط از آن جهت که او سوگند می خورد؟ این کار کاملاً بی معنی و بیجگانه بوده است. سیمای سینه‌دخت و حالت آسمانی نگاه و لبخندش در الوهیتی قابل پرستش غوطه‌ور بود. پاسخ داد:

— گفتم که قبل از آن این سوگند را خورده بودم. منتهی حالا رسماً تأییدش می کردم.

ظاهراً آقای فرزند این توضیح را نشنید. به کلی آشفته و ناراحت شده بود. از جای خود برخاست و دوباره نشست:

— نه، نه، این باورکردنی نیست. آخر از کجا می دانستی که او به سوگندش وفادار خواهد ماند؟ مگر علم غیب داشتی. و از طرفی، وضع یک دختر آنهم کسی مثل تو، با جوانی مثل او و به خصوصیات او— آنهم در کیفیتی که روی کشتی و توی بندرهای دنیا همه جور تفریح و عیاشی سر راهش هست به کلی با هم فرق می کند. خانم، دنیای کشتی دنیای دیگری است. چطور او از تو نخواست که سوگندت را پس بگیری؟! سوگند یا گفته‌ای که از روی احساسات آنی جوانی بوده و با، چه می دانم، هیچ مبنای منطقی جور در نمی آمده است. آیا این بود معنی علاقه‌ای که او به تو داشت؟ و تازه، و تازه، وقتی که کوه به کوه می رسید و شما دو تا بهم نمی رسیدید، برای تو چه اهمیتی داشت که او بعد از رفتن از ایران زن می گرفت یا نه؟ برای او چه اهمیت داشت که تو شوهر می کردی یا نمی کردی؟ حال بگیریم که هر چهار ماه یکبار گذارش به ایران می افتاد و چند روزی هم در خرمشهر پیدایش می شد که کنار شط، توی قهوه‌خانه‌ای آب‌جو یا کوکا‌کولا می خورد و دامینو بازی می کرد. نه، نه، تو جوابی برای این حرف‌های من نداری.

سینه‌دخت سرش را بلند کرد. چهره‌اش با لبخند کوتاه و بی‌رمقی درخشید— لبخندی که گواه برتأیید و تصدیق گفتار هم صحبتش بود. گفت:

— درست همین طور است که می فرمائید. او آن شب رفت. ولی شب بعد هنگام تاریک شدن هوا دوباره پیش من آمد. گفت که داستان من و رای داستان او است، و او آمده است تا من سوگندم را پس بگیرم. گفت، تا زمانی که من

سوگندم را پس نگرفته‌ام پایش را از روی خاک ایران برنخواهد داشت - قادر به این کار نیست. گفت برای این می‌خواهد از ایران برود که مایل است من همه ماجرا را به دست فراموشی بسپارم و فکر زندگی و آینده خود بیفتم. زیرا من در سنی هستم که نمی‌باید زیاد معطل بشوم. من گوش می‌کردم، وقتی که خوب حرفهایش را زد گفتم:

- اگر حرف مرد یکی است چرا باید حرف زن دو تا باشد. مگر من و او با هم فرقی داریم. اگر او در آتش است. من نمی‌خواهم در گلستان باشم اگر او می‌خواست خود را در کارون بنیدازد و غرق کند، این برای خاطر کسی جز من نبود. ما هر دو در گذشته یک وضع داشته‌ایم و بعد نیز باید یک وضع داشته باشیم. اگر او در آینده تا دم مرگ این داستان را فراموش نخواهد کرد، من چرا باید فراموشش کنم. سرانجام، به عنوان کلام آخرین گفتم: سوگند می‌خورم که هرگز سوگندم را پس نستانم.

آقای فرزاد دیگر نمیدانست چه بگوید. گوئی این صدای او نبود که پرسید:

- خوب، که اینطور، و او هم حرکت کرد و رفت؟

- نه، برعکس، او گفت که در همین جا خواهد ماند، تا اینکه بتواند راهی و چاره‌ای برای این کار پیدا کند.

- شاید راه و چاره‌ای که می‌خواست پیدا بکند یعنی بهترین راه و چاره، این بود که خودش از کار پرتنج و طاق فرسای ملوانی و زندگی روی دریا منصرف شود و با یک ازدواج تمیز و خوشگل، سوگندش را بشکند. آیا در این صورت مطمئن نبود که تو نیز سوگندت را خواهی شکست؟

- شاید هنوز نه، حتی اگر من از روی احساسات آتی و یا تحت تأثیر گفته‌های او چنان حرفی زده و تصمیمی گرفته بودم، باز هم حاضر نبودم از سر حرف و تصمیم خودم در گذرم. او مرا در این مدت خوب شناخته بود. آخر، مگر آدم چند بار به این دنیا می‌آید؟

آقای فرزاد چنان بود که پنداشتی با خودش حرف می‌زد. گفت:

- او، یعنی این آقای کیوان که نمی‌دانم نام جدیدش چه بوده است، وقتی که زن می‌گرفت با شناسنامه جدید و تحت نام جدیدش می‌گرفت. و خیلی راحت می‌توانست به هر پیر و پیغمبری قسم بخورد که خود او یعنی کیوان هنوز

همچنان زن نگرفته و مجرد است.

خانم فلاحی از سر ناراحتی روی صندلی وول خورد. به عنوان جمله معترضه به هم صحبتش گفت:

— شاید شما میل داشته باشید به ناهار بروید؟

مخاطب او گفت:

— خیر، من ساعت ده صبح صبحانه خوردم. چنانکه گفتم، دیشب جلسه هیئت مدیره داشتیم که تا ساعت یک بعد از نیمه شب طول کشید. از ساعت چهار تا ده صبح مشغول خواندن کتابچه شما بودم.

— اگر می دانستید که داستان به اینجا ختم می شود شاید هرگز آن را از هم نمی گشودید. اما هنوز یک قسمت مهم داستان من باقی است. نام جدید آقای کیوان، حمزه بود— حمزه کا کاوند.

آقای فرزاد ناگهان مثل اسفندی که توی آتش بریزند از جا جست:

— حمزه کا کاوند، همان کارگری که دیروز اخراجش کردیم؟ او؟!!

— بله همان او. مرداد ماه سال گذشته یعنی درست یک هفته بعد از آن صحبت ها زمانی که من به کارخانه رجوع کردم و مشغول شدم، او هم که همچنان در اهواز بود همه روزه مرتب به در کارخانه می آمد و کشیک می کشید. صبح می آمد و عصر با تعطیل کارخانه برمی گشت. قصدش این بود که به من بگوید: «می بینی که هنوز اینجا هستم. می بینی که تا تو سوگندت را پس نگیری و از سر تصمیم درنگداری من اینجا را ترک نخواهم گفت»— این هم نوعی اعتراض بود که او به کار من می کرد. دربان دم در و همه کارگران و مدیریت کارخانه، آقای زروان، فکر کرده بودند که او جویای شغل است. و روزی من دیدم که به دفتر راهنمایی شد و پس از پر کردن پرسشنامه و طی بعضی تشریفات ساده، در قسمت تعمیرات مشغول کار شد. از آن بیعد او کارگر این کارخانه شد که همه روزه مثل سایرین سر کارش حاضر می شد. ولی ما از صحبت کردن یا حتی رو به رو شدن با هم مطلقاً پرهیز می کردیم. چون من شب ها بین ساعت هفت و هشت همیشه سری به خانه عمه ام می زدم، او اگر حرفی داشت تلفنی به من می گفت. تا اینکه آقای زروان رفت و شما به جای ایشان به کارخانه آمدید. خوب، ورود شما به کارخانه وضع را کمی تغییر داد. او

امیدوار شد که در وضع جدید رفته رفته به مقصود نزدیک تر خواهد شد. خوب، او درک کرده بود که، خوب—  
آقای فرزاد فوراً گفت:

— که من عاشق شما هستم. بله، بگوئید. این حقیقتی است.  
— بله، که شما به من نظر دارید. او از من می خواست که عاقل باشم و در این مورد بیشتر فکر بکنم، که یکدندگی نکنم و آن تصمیم احمقانه را بکلی فراموش نمایم. تا اینکه پنجشنبه— بله پنجشنبه ظهر، شما از من خواستید که همراهتان به گردش روی کارون بیایم و من هم این دعوت را قبول کردم. او که به وسیله خود من از قضیه خبر داشت، هنگام عصر نیز مرا دیده بود که همراه بچه ها به وعده گاه می رویم. پیش نیامده بود. صبح روز شنبه، در فرصتی که برای آوردن روغن نمونه به قسمت تصفیه رفته بودم او در حالی که سرش را پائین انداخته بود و تظاهر می کرد که به کارش مشغول است به من گفت:

— خوشحالم که دعوتش را پذیرفتی. خدا را شکر.

من چیزی نگفتم. فقط در مقابل پرسیدم که او روز تعطیل خود را چگونه گذراند؟ جواب داد:

— هر دو روز را در خرمشهر بودم. ستاره دنباله دار، زیلور فلوت، دوزیلور فلوت، اکنون بیش از ده روز است در اسکله منتظر تخلیه است. مقداری از بارهایش را همان وسط دریا به وسیله دویه که با یدک کش کار می کند تخلیه کرده است. ولی بیشتر از این نمی تواند در بندر بماند. قصد دارد به بصره برود و دوباره برگردد. فردا که اول آوریل برج فرنگی است، عازم خواهد شد. دیروز دوست من ناخدا کورنلیس برد و کشتی را نشانم داد. منظوم داخل کشتی و تشکیلات آن است. شغلم هم معلوم شده است. رنگ ساز و نقاش کشتی، یعنی همان کاری که چهار ماه پیش اینجا می کردم. ناخدا به من گفت که چه روزهایی در چه بندرهایی خواهیم بود. هفته اول رفتن من توی کشتی، هفته آشنائی است. حقوق می گیرم ولی کار نمی کنم. آزادم که هر جا دلم خواست بروم و با همه کس و همه چیز آشنا بشوم.

صحبت ما بیشتر از این ادامه نیافت. تا اینکه ظهر شد و کارگران برای خوردن ناهار به سالن غذاخوری رفتند. مثل همین حالا که سوت کشیده شد و

همه رفتند. شما و آقای اشمیت هم رفتید. من دوباره پهلوی او رفتم. واکن دستی را زیر لوله قیف کشید و دستش به سوی شیررفت تا آن را باز کند. گفتم چکار می کنی؟ سوت ناهار کشیده شده است. آمده ام چند کلمه با تو حرف بزنم. چرا دوباره این بوی نفرت آور را راه می اندازی و مرا فرار می دهی؟ او گفت:

— وقتی که این بو هست آدم از خودش هم بیزار می شود. ولی هر چیزی به عادت بستگی دارد.

گفتم:

— نمی خواهم بیشتر از این باعث شوم تا به کاری که باب میل تو نیست ادامه دهی. من حاضرم سوگندم را پس بگیرم. به شرط اینکه تو هم همین کار را بکنی.

دست مرا فشرده و گفت:

— منتظر همین بودم. آرزوی من حالا دیگر برآورده شد. پس تو می گوئی فرداً این موقع برآستی روی کشتی هستم؟ آیا به راستی خواب نمی بینم؟ او چنانکه عادتش بود یک فاصله دو متری را تندتند شروع کرد به قدم زدن. مشت بر مشت کوفت و گفت:

— تو فکر می کنی ناخدا کورنلیس همینطوری از ریختن من خوشش آمد و قبولم کرد که بروم روی کشتی اش کار کنم؟ او جز کار و باز هم کار از کسی چیزی نمی خواهد. و این خود کافی است تا آن رویه دیگرش را که زمختی و خشونت محض است نشان بدهد. بدنه کشتی را که به قدریک ساختمان سه طبقه بالای سطح آب ایستاده بود و با تخلیه تدریجی بارباز هم بالا تر می آمد نشانم داد و گفت: کار تو رنگ زدن این بدنه است. همیشه و همیشه— صدا زد طنابی را که به شکل نربان بود از روی کشتی رها کردند. یک بار محض امتحان از آن پائین رفتم و دوباره بالا آمدم. گفت:

— وقت هائی که کشتی در لنگرگاه است کار تو بیرون روی بدنه است که از قایق هم می توانی استفاده کنی (آنجا روی عرشه قایقی به کنار بدنه بسته شده بود، آن را به من نشان داد). ولی گاهی که دریا آرام است ممکن است لازم باشد که در حال حرکت نیز به رنگ زدن ادامه دهی که در این صورت فقط می باید از طناب استفاده کنی. سخت است، ولی توی کشتی کار آسان وجود

ندارد.

من گفتم:

— خوب، این همان چیزی است که تو می‌خواستی. چنانکه گفتم، من سوگندم را پس می‌گیرم.  
او گفت:

— قبول است. هر دوی ما سوگندهای خود را پس می‌گیریم. هر دوی ما آزادیم که ازدواج بکنیم یا نکنیم.  
— بله همین. آزادیم که ازدواج بکنیم یا نکنیم. ما نسبت به هم تعهدی نداریم.

او نفس راحتی کشید و گفت:

— آه، سیندخت. ماهها است منتظر چنین روزی بودم. همین حالا مثل گنجشکی به سوی خرمشهر پرواز خواهم کرد. برای تو قابل تصور نیست که من چقدر به دریا علاقه دارم. همان زمان‌ها که کودکی پنج ساله بودم همیشه کنار کارون می‌آمدم و منظره رودخانه را تماشا می‌کردم. با خود می‌گفتم این آب به کجا می‌رود؟ می‌دانستم که به دریا و سرانجام به اقیانوس می‌پیوندد. و این برای من مثل خود خلقت، از همان زمان‌ها رازی عجیب بود. در همان سن، بدون اطلاع پدر و مادرم، حتی به آبادان و خرمشهر رفته و کشتی‌ها را که وارد مصب می‌شدند دیده بودم. برای من هیچ منظره و هیچ حادثه‌ای دلچسب‌تر از دور و نزدیک شدن یک کشتی به ساحل وجود نداشت.

من با تحسین و یا نمی‌دانم غم او را نگاه کردم. چشم‌ها، صورت، حالت از هم گشوده و خندان لبان که همیشه نمایان‌گر روح دلیر و سخاوتمند او بود، بازوها و هیكل زورمندش که به راستی گفتمی از روز نخست برای شغل ملوانی آفریده شده بود، جوانی او و سلامت او که طبیعت و همه دشواریهای آن را به مسخره می‌گرفت— آه، این جمله را ناتمام می‌گذارم. زیرا می‌بینم که کلمات دیگر نمی‌توانند مرا یاری کنند. با شوقی که می‌دیدم هر لحظه در حال افزون شدن است. از روی شانه مرا نگر هست و ادامه داد:

— نمی‌خواهم آن خاطره شویم و مرده را دوباره زنده کنم. اما تو گمان می‌کنی آن لحظه که من خودم را از روی پل توی کارون انداختم دور از این

اندیشه بودم که به دریا بییوندم؟ چون می‌خواهم بعد از مرگم نشانی روی این زمین نداشته باشم، به دوستان تازه‌ام وصیت خواهم کرد که هر وقت مردم لاشه‌ام را توی اقیانوس بیندازند. گرچه آنها نگفته خود به خود این کار را خواهند کرد.

دوباره او را نگاه کردم. این بار می‌خواستم بدانم به راستی تا چه اندازه هنوز تحت تأثیر وقایع و احوال گذشته است؟ تا چه اندازه آمادگی دارد که این وقایع را از یاد ببرد. اما برخلاف آنچه مقصود من بود، نگاه من او را آشفته کرد. می‌دیدم که عنقریب متشنج شود و روی زمین بنشیند. اما خود را نگه داشت. واگن دستی را که خالی بود روی ریل هل داد و به انتهای قسمت برد. اینک او با دستگاه تصفیه و جایی که من ایستاده بودم بیشتر از پنج متر فاصله داشت. روی چارپایه‌اش نشست. سیگاری از جیبش بیرون آورد و گفت:

— این بسته را کاپیتان کورنلیس به من داد. اما هنوز بازش نکرده‌ام. یادت هست که به تو قول داده بودم که هرگز لب به سیگار نزنم — آن روز توی خانه شما — ولی حالا می‌خواهم قول خودم را پس بگیرم. ما نسبت به هم تعهدی نداریم.

من به عجله پیش رفتم. سیگار را از دستش گرفتم و در جیب پیراهنش نهادم. گفتم:

— بله، شما می‌توانید سیگار بکشید ولی نه در اینجا. مگر می‌خواهی مؤسسه‌ای را به آتش بکشی؟ توی ناهارخوری که رفتی هر چقدر می‌خواهی سیگار دود کن و دودش را حلقه حلقه به هوا بفرست تا من هم بینم و باور کنم که تو قولت را پس گرفته‌ای و نسبت به من تعهدی نداری. وقتی که من می‌گویم نسبت به هم تعهدی نداریم این حرف واقعاً جدی است. هیچ کلکی در کار نیست.

او به من نگاه کرد. دستش را و همچنین سرش را تکان داد و چشمک زد:

— بدون کلک، ها؟

— بدون هیچ نوع کلک کیوان، من هرگز به تو دروغ نگفته‌ام. گفته‌ام؟

— نه، نگفته‌ای، سیندخت. من همین حالا به آبادان و از آنجا به خرمشهر

می‌روم. بنابراین آمدنم به ناهارخوری برای چیست؟  
گفتم:

— آیا می ترسی که از رفتن پشیمان بشوی؟ تو باید دست کم حقوق ده روزه فروردین ماهت را بگیری. آیا از پول بدت می آید؟  
گفت:

— آری، از پول بدم می آید. اگر از پول خوشم می آمد چرا می رفتم روی کشتی. پول زیادش نوعی آدم را فاسد می کند، کمش نوعی دیگر. ولی من بعد از ظهر هم خواهم ایستاد. فکری به خاطر من رسیده است.  
او سرش را به زیر انداخت. سبیل و لبش را زیر دندان گزید. بعد از یک دقیقه ناگهان مرا نگاه کرد و گفت:

— آیا نه این است که توی کارخانه بعضی ها بوبرده اند که من و تو با هم سابقه آشنائی قبلی داریم؟ این موضوع همان زمان قوت گرفت که تو تازه اینجا کار گرفته بودی و من همه روزه به در کارخانه می آمدم. بعدها با آنکه ما از هر نوع تماسی با هم خودداری می کردیم، شایعه به کلی از میان نرفت. بلکه ظن ها به شکل جدی تری بالا گرفت. همه این طور فهمیدند که من عاشق تو هستم ولی تو مرا نمی خواهی، تو مرا دون شأن خودت می دانی. در حقیقت این چیزی است که روزی کارگری به خود من گفت. مثل کولی های فالگیر و بدون پرده پوشی: او را دوست داری ولی از تو فرار می کند. برادر، بخت خودت را جای دیگری امتحان کن!

من گفتم:

— آری، من هم کم و بیش حس کرده ام که می باید در خصوص ما میان کارگران شایعاتی باشد.  
او گفت:

— شایعات؟ چیزی بالاتر از شایعات! مثلاً همین حالا، همین لحظه را در نظر بگیر که فکر می کنیم در سالن کسی نیست و هیچ کس ما را نمی بیند. درست است که کسی ما را نمی بیند، اما آیا آنها جای خالی ما را توی سالن غذاخوری نمی بینند؟ همه هستند غیر از دو نفر — یکی من یکی تو. وقتی که تو جائی نیستی خیلی زود، همان طور که وقتی هستی، همه زود می فهمند. بهر حال. من در این دم که می روم بروم و بود و نبودم برای کسی فرق نمی کند، می خواهم کاری بکنم که به دو کار بیارزد. می خواهم فکر آنها قوت بگیرد که



تو واقعاً از من بدت می آید. تو که اینجا ماندنی هستی و به کارت علاقمندی، باید پیش همه کس، از کارگر و کارمند ساده گرفته تا رئیس مؤسسه، از نظافتچی و دربان گرفته تا آقای فرزاد، حیثیت و شرف دوشیزگی ات محفوظ بماند. مگر غیر از این است؟

من هنوز نمی دانستم که چه می خواهد بگوید. حالت تردید به خود گرفته بودم. گفتم:

— بله، همین طور است. حرفت را بزن.  
او گفت:

— من در حضور همه کارگران، اینجا توی قسمت سیگار خواهم کشید. همین بعد از ظهر. تومی آئی و میچم را می گیری. من خودم را می زنم به آن در و هر چه تومی گوئی جواب های بی سر و ته می شنوی. پای مدیر کارخانه به میان می آید. من توی حرف او دویدم و به شدت با پیشنهادش مخالفت کردم. گفتم بهیچ وجه حاضر نیستم که او به خاطر من خودش را پیش همه بده بکند. آقای فرزاد به این گفته افزود:

— ولی او ماند و بعد از ظهر همین کار را کرد.

— آری، و من هم چون در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم. به خواست او گردن نهادم. جلوی همه کارگران به او پرخاش کردم و آمدم در سالن شماره ۲ موضوع را به شما گزارش دادم.

آقای فرزاد، صندلی اش را اندکی به سمت عقب حرکت داد. با دست روی نرمی دسته آن زد و گفت:

— خوب خانم فلاحی من به نوبه خودم از این موضوع خوشحالم. خوشحالم که شما از تعهدی سنگین ولی بی معنی جان خود را خلاص کردید. خوشحالم که وجود من در این میان نقشی داشته است خوشحالم، خوشحالم. آه، دخترک معصوم، برای تو لازم بود که راز دلت را پیش کسی بگشائی. و خوشحالم که این کس من بودم. شما طبیعت نیرومندی دارید. اما طبیعت نیرومند مثل درخت وقتی که می افتد با تمام قامت خود می افتد و دیگر هم بلند شدنی نیست. خطر کار در همین است. او، هرچند برادر، اما تمام این مدت توی کارخانه برای شما مزاحمی بوده است. باید خوشحال باشی که داستان پایان یافت.

آقای فرزاد موقع گفتن این کلمات از پشت میزش برخاسته بود و روی فرش قرمز رنگ وسط اتاق قدم می‌زد. گفתי دور صندلی دختر طواف می‌کرد. ناگهان پیش پای او روی دوپنجه پا نشست و دست روی دامنش نهاد. خواست دست ظریف او را لمس کند، سیندخت خود را پس کشید. مهندس برای توجیه حرکت خود گفت:

— خانم فلاحی، حالا که شما خودتان همه چیز را می‌دانید، پس اجازه بدهید که من هم مهر از لب بردارم و در این ساعت هر رازی درسینه دارم روی دایره بریزم و هر عقده‌ای توی دلم هست بگشایم. چهار ماه است رنج می‌برم و دم بر نمی‌آورم. آیا فکر می‌کنید که این نوع گفتارها زینده من نیست؟  
سیندخت به شدت سرخ شد و روی صندلی اش عقب تر نشست. با دستی که محسوساً می‌لرزید دست او گرفت و از روی دامن خود برداشت. به طور عادی گفت:

— نه. من این فکر را نمی‌کنم. ولی — ولی —  
ندانست که چه می‌خواست بگوید. چون از وجود مرد آنقدر نزدیک خود و از گفتار وی ناراحت شده بود، از روی صندلی برخاست و با تظاهر به رفتن با قدم‌های سست و بی‌تصمیم تا جلوی در اتاق رفت. گیسوان را موج داد و بدون آنکه عقب سرش را نگاه کند ادامه داد:

— ولی من ابدأ آمادگی شنیدن این حرف‌ها را ندارم. باور کن. شاید خود شما روی کارون حس کردید. در عین حال نمی‌توانم به شما جواب رد بدهم. طبیعت من این نیست. من برای شما بیش از اندازه احترام قائلم. منظورم این است که بیش از اینها در نظر من بزرگ هستید.

آقای فرزاد گفתי احتیاج به تأمل بیشتری داشت. برگشت و رفت سر جای خود پشت میز نشست. پنجه یک دست را روی سینه در دست دیگر گرفته بود. با حیرت در قیافه دختر خیره مانده بود که بعد از آن سخن لبها را جفت روی هم فشرده و خاموش مانده بود. بینی باریکش لاغرتر و استخوان پیشانی و شقیقه‌اش آشکارتر شده بود. با آنکه نزدیک در ایستاده بود قصد این را نداشت که بیرون برود ولی حالات و حرکاتش به خوبی گواهی می‌داد که چقدر در هر کلمه از گفتارش جدی بود — به او چه می‌توانست بگوید؟ با این وصف به خود جرأت

داد و گفت: من از شما احترام نمی خواهم عشق می خواهم. گو اینکه در مقابل عشق شما کوچکم.

— ولی عشق در من مرده است، این را به شما گفته بودم. دوستی و برادری، پرستاری و وظیفه جای آن را گرفته است. وقتی که شما از عشق صحبت می کنید، وجود من مانند همان زمین هائی که قم را محاصره کرده است شوره زار سفیدی است که در آن گل و گیاه نمی روید. چرا می خواهید وقت با ارزش خود را برای یک چیز بی مصرف تلف بکنید.  
آقای فرزند گفت:

— شما به همان نسبت که تشنه محبت هستید دست محبتی را که به سویتان دراز شده است پس می زنید. ولی من نوید نخواهم شد.

— پس شما می خواهید مرا مجبور کنید که از این کارخانه بروم. یا اینکه با ازدواجی عجیب و مسخره، مثلا انتخاب یک کارگر فرودست معمولی دست به خودکشی بزنم؟

— در این صورت احساس می کنم که ازدواج با مرا هم یک خودکشی می دانید.

— نه، بهیچ وجه. بلکه نمی خواهم که شما با یک ازدواج نامتناسب و ناجور دست به خودکشی بزنید. شما لایق کسانی خیلی بهتر از من هستید. و دیر یا زود یکی از آنها را خواهید یافت.

— نه، من آن کسی را که جستجو کرده ام یافته ام.

— آن جستجوئی که زحمتی نداشته باشد جست وجو نیست. من در این کارخانه یکی بیشتر نیستم. از کجا معلوم که شما اشتباه نکرده باشید.  
دختر، در این موقع وسط اتاق، رویه روی میز مدیر کارخانه ایستاده بود. آقای فرزند گفت:

— خانم فلاحی، از شما سئوالی دارم، آیا آنچه را که در این دفتر برای من نوشته اید به یاد دارید؟

— بله، دقیقا. آن زندگی من بوده است.

— یک جا نوشته بودید که دوست ندارید روی من سایه بیندازید و باعث ناراحتی ام بشوید. من هنوز به درستی نمی دانم اگر در کوشش خودم نسبت به

شما شکست بخورم چه خواهم کرد و دقیقاً چه عکس‌العملی از خودم نشان خواهم داد. ولی به طور مسلم دلیلی نمی‌بینم که در ایران بمانم. به آلمان می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم. اگر من به آلمان بروم و دیگر برنگردم آیا شما ناراحت نخواهید شد؟

سیندخت پاکدلانه او را نگاه کرد. این گفته به نظرش جدی آمد. سر به زیر انداخت و پاسخ داد:

— چرا، البته که ناراحت خواهم شد. من دوست دارم که شما اینجا باشید.  
— دیشب هیئت‌مدیره رسماً مرا به عنوان مدیرعامل شرکت انتخاب کرد. ضمناً وامی به من داد که با آن خانه بخرم. خانه را قبلاً دیده‌ام و قولنامه کرده‌ام. یک خانه بزرگ که باغ و استخر هم دارد.

— این موضوع به خود شما مربوط است. ولی اگر اندرز مرا می‌خواهید می‌گویم آن را بخرید. شما برای همیشه نمی‌توانید در هتل بمانید. آینده خوب و اطمینان‌بخش از هر سوی به شما چشمک می‌زند. به زودی پای شما در محافل اشراف و اعیان باز خواهد شد و آن وقت مثل آن جوان آرزومندی که به سرزمین افسانه‌ای در و گوهر راه یافته بود، قدم به قدم دانه‌های کوچکتی را که در دامن جمع کرده‌اید دور می‌ریزید تا دانه‌های بزرگتر و قیمتی‌تر را بردارید.

آقای فرزند دفترچه سرگذشت را روی میز در دست گرفته بود. آرنجش را به میز تکیه داده بود. با انگشت شست ورق‌هایش را تند می‌گشود و با صدا رو بهم رها می‌کرد. گفت:

— به من نوشته بودی که ازدواج نخواهی کرد و اگر بکنی با کسی خواهی کرد که تازیانه درد و رنج را روی گرده خود حس کرده باشد. در این مورد یک اشتباه شما کردید، یکی هم من. اشتباه شما این بود، این است؛ که مرا یک نورچشمی انگاشته‌ای که در زادگاهم به ناز و نعمت بزرگ شده‌ام؛ خوب و خوش تحصیل کرده‌ام و بعد هم با سلام و صلوات و در میان گلباران جمع خانواده و دوستان برای ادامه تحصیلات به آلمان فرستاده شده‌ام. مهندس شده‌ام و شوق و رق مثل همان ورق‌پاره‌ای که بگوئیم گرفته‌ام به کشورم بازگشته‌ام تا در رأس مؤسسه تولیدی نوبنیاد و سودبخش و خوش‌آتیه قرار گیرم. حتی هیئت‌مدیره که کم و بیش همه مردان تجربه دیده و موفق‌تری هستند در مورد من چنین تصویری

دارند، و من هم کاری به آنها ندارم. به جز یک نفر آنها، آقای نصرت همشهری خودم— فقط او بود که از زندگی گذشته من در یزد خبر داشت و می دانست که مادرم نان ما را می داد. ولی با چه خون دلی می داد، این را نمی دانست. او که خود یک ملاک بزرگ بود بیش از این قادر نبود از رنجهای ما چیزی دریابد. پدر من که یک مقنی یزدی بود— مقنی با قاف که به معنی چاه کن است نه با غین که به معنی خواننده یا آوازخوان است— بله، او که مقنی بود وقتی که سه ساله بودم توی چاه سقوط کرد و از کمر فلج شد. ده سال با فلاکت زنده بود. چه زندگی که هر ساعت هزار بار مرگش را از خدا می خواست و از او دریغ می شد. تا وقتی او زنده بود مادرم تنها نان آور ما بود. می رفت در معدن سرب و روی، نزدیک ابرقو که ملک همین آقای نصرت بود کار می کرد. کار او چه بود؟ دست چین کردن سنگ های معدن که سرب و روی با عیار کم داشتند ولی صاحب معدن نمی خواست آنها را دور بریزد.

— صاحب معدن آقای نصرت بود؟

— بله ولی او آن را به کس دیگری اجاره داده بود. در یزد معدن سرب و روی فراوان است. مادرم از میان خروارها سنگ دور ریختنی که از زیر دستش می گذشت از صبح تا به شب فقط چیزی در حدود بیست کیلو دست چین می کرد. در مقابل یک من نان و دو تومان پول— آیا می شنوی؟ یک من نان و دو تومان پول! در گوشه ای مقابل یک کومه می نشست، با چکش سنگها را یکی یکی می گرفت و توی دست می شکست، تا اینکه به رگه ضعیفی از سرب و روی بر می خورد. آنگاه آن را کناری جمع می کرد. بعدها که پدرم مرد چون من برای تحصیلات دوره متوسطه به شهر آمدم، او هم کار معدن را رها کرد و به شهر آمد. می رفت توی باغهای بادام و پسته و برای باغداران کار می کرد. تا اینکه از روی درخت بادام افتاد و یک شاخه توی ساق پایش رفت. او از این درد جان سالم بدر نبرد. یک بار عملش کردند و زخم را بخیه زدند. بار دوم معلوم شد که تراشه ای از شاخه لای زخم مانده است، که پای او سیاه شد، اوره خونش بالا رفت و کار از کار گذشت.

تو برای من، در چهره مادر و نامادری و خانم بلی، سه زن را تصویر کردی که هر کدام به نحوی فرزندان خود را رها کردند و دنبال سرنوشت دیگری رفتند.

درست مثل آن میمونی که توی حمام وقتی که سنگ داغ شد و دیگر نمی‌شد ایستاد، بچه‌اش را زیر رانش گذاشت و نشست. اما من چهره زنی را برای تو می‌کشم که به خاطر فرزند شوهر نکرد— با آنکه خواستگاران فراوان داشت. طی پانزده سال جانفشانی خارج از وصف و شرح، کودکش را پرورد تا اینکه به دبیرستان راه یافت و موفق به گرفتن دیپلم شد. اگر او وزحمات بی دریغ او نبود. اگر او و عشق بی پایان مادری او نبود، من اولاً حالا اصلاً زنده نبودم که بتوانم این حرف‌ها را بزنم، و اگر هم بودم بیشتر از یک چاه کن بدبختی لنگه پدرم که می‌باید به قول معروف همیشه ته چاه باشد، چیز دیگری نبودم. وقتی که حالا این روزگار خودم را می‌بینم و مقایسه می‌کنم، باورم نمی‌شود که من همان آدم، فرزند همان مادر باشم. زندگی برای من یک غم یا خواری گسترده بود. من، برای فرار از این غم یا خواری بود که به درس پناه می‌بردم نه برای موفقیت. فروتنی یا بهتر بگویم، گوشه‌گیری من که از هم‌نشینی با دوستان پرهیز می‌کنم و به دنیای بی‌غش کودکان پناه می‌برم، اگر خوب است یا اگر بد، از همین رهگذر است. برای من سالها رجعت به ایران، رجعت به خاطره‌ای تلخ بود که اگر مانند شما بنشینم و آن را به رشته کلمه در آورم مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود. دنیای ظالم و مظلوم عقده من بود خانم. ولی این را هم بگویم که من در همان حال مثل چکاوکی که در هوا می‌خواند و می‌رود، هر چند لانه و آشیانه‌ای نداشتم، سر آزاد بودم. دیگر به خودم فکر نمی‌کردم. زیرا می‌دیدم به خود فکر کردن مسئله‌ای را حل نمی‌کند. اما حالا خانم—

آقای فرزند گفتارش را ناتمام گذارد. زیرا فکر کرد گاهی سکوت رساتر از سخن است. سر را به زیر افکند و با تظاهر به خستگی یا ملاک فکری، پلکها را رویهم خواباند. سیندخت در این موقع، بدون آنکه خود بداند و در این کار اراده‌ای داشته باشد، قدمی جلوتر آمده و کاملاً نزدیک میز ایستاده بود. چهره‌اش با خطوط فرو افتاده، چنان بود که گفتمی از پشیمانی یک گناه در رنج است و پوزش می‌طلبد. لبخند زد و گفت:

— گمان می‌کنید اگر کتاب خود را بنویسید خواننده‌ای نخواهید داشت؟ دست کم من یکی آن را خواهم خواند. زیرا کاملاً درک می‌کنم که چه می‌گویید. خوب، این اشتباه من بود، حال بگویید که اشتباه شما چه بود؟ دست خود را به سوی کسی دراز کردید که لایق آن نبود. بگویید، من ناراحت نخواهم

شد. بله، این گناه من است. من نمی‌توانم این دست را بفشارم و به این محبت بی‌شائبه پاسخ گویم.

با خودش فکر کرد: در دامان مادری پرورش نیافتم که با عشق و فداکاری مطلق مانند مادر شما کلمه محبت را یادم بدهد. شاید علت این است.  
آقای فرزند فوراً گفت:

— ولی نه از آن جهت که لایق آن نیستید، این حرف کاملاً بی‌ربط است. بلکه از این جهت که من عجله کردم. اشتباه من این بود که کمی زود و بی‌موقع در چیه دلم را پیش ما گشودم. آن وقایع هنوز با قوت و هیبت تمام در روح شما طنین انداز است. این جوان صمیمی تر و حقیقی تر از آن بوده است که تو بتوانی به این زودبها وجودت را از وجودش، از حضور زنده و فعالش خالی سازی. بخصوص اینکه در تمام این مدت او را جلوی چشمان خود می‌دیدم. و اینکه به تو سفارش کرد که نسبت به من جدی تر فکر بکنی نمی‌توانسته است تأثیر چندان مثبتی در اصل قضیه داشته باشد. من، دست کم می‌بایست روش دیگری برای بیان پیشنهادم به شما انتخاب می‌کردم. خوب هر چه هست ثابت می‌شود که در این راهها مرد آزموده‌ای نیستم. می‌بینم که اشتباهم به ضررم تمام شده است.  
سیندخت از روی میز قلمی را جا به جا کرد و گفت:

— شاید این باشد، شاید هم نباشد. ولی آدمی بهر حال در هر لحظه با همان قلبی حس می‌کند و به پیش می‌رود که در سینه‌اش می‌تپد. امروز این طور است، ولی فردا چطور بشود و چه پیش بیاید معلوم نیست.

حالت روحی ملایم ولی مصمم دختر که یک لحظه در چشمان مخاطب خود نگرست، گیسوان را موج داد و توجهش را به سوی دیگر کرد، خیلی بیشتر از محتوای خود پاسخ برای آقای فرزند معنی داشت. ولی او گویا این درآمد را تاحدی از قبل پیش‌بینی کرده بود. به لحن کاملاً فرو افتاده و ملایمی ادامه داد:

— به علاوه، من از اینکه شما جوانی را دوست داشته‌اید و مدتها جز او نمی‌خواستید به موجود دیگری فکر کنید، ناراحت نیستم. عمده مطلب این است که شما بخواهید آن خاطره‌های تلخ را از ذهن دور سازید و با قدمهای بلند و استوار به استقبال زندگی بروید. ولی مشکل کار من، مانند همان جوان که از بد روزگار برادر شما از آب در آمد، این است که شما نمی‌خواهید تصمیم بگیرید،

و یا شاید کسی را می‌خواهید که بجای شما تصمیم بگیرد. نه، خواهش می‌کنم صبر کنید تا من عریضم را تمام کنم — شما می‌گوئید «امروز اینطور است تا فردا چه پیش آید» خانم عزیز، اگر جواب واقعی شما به من این است برای من فردائی وجود ندارد. در خصوص آنچه که گفتم توضیح بیشتری می‌دهم — اگر وجود سیندخت فلاحی یعنی سرکار علیامخدره نبود من حالا روبه‌روی شما پشت این میز ننشسته بودم. از مقام صدباره استعفا داده و پی کارم رفته بودم. بله، شوخی نمی‌کنم، رفته بودم. همین حالا از درون و بیرون کارخانه با تحریکاتی روبه‌رو هستم که طبیعت حساس و رک و راستم با آن میانه ندارد. مدیر قبلی، آقای زروان که توی این شهر در هر محفلی پایش باز است و با دستگاہهای ذی‌نفوذ زد و بند دارد، با جعل اکاذیب و اشاعه دروغ فتنه‌انگیزی می‌کند — مردی که به قول کارگران سقش را با فحش برداشته بودند و هیچکس از دستش راضی نبود. وقتی که من به اهواز آمدم، کارخانه به علت انفجار دیگ و نقص‌های فنی دیگر خوابیده و او استعفا کرده بود. تعجب کرده است که من بدون دیگ بخار این کارخانه را راه می‌برم. خوب، این یک مسئله فنی است. بهر حال، خانم، حتی اگر شما به پیشنهاد صادقانه من جواب مثبت بدهید و زن من بشوید، ممکن است روزی بیاید که نخواهم یا اگر بخوام نتوانم اینجا بمانم. من مرد آزادی هستم و زیر بار زور و تحمیل و بی‌شخصیتی نمی‌روم. از طرف هر کس و هر مقامی که می‌خواهد باشد. در آلمان که بودم به خاطر وقت‌گذرانی، سرگرمی جالبی برای خودم درست کرده بودم. در پانسیون مادام لیختور که شاید قبلاً اسمش را از دهان من شنیده‌ای یا شاید نشنیده‌ای، گوشهٔ باغ جائی گرفته بودم و با نی‌های بامبو و خیزران‌های مخصوص، میز و صندلی و مبل‌های سبک و یلائی درست می‌کردم. این کار را در ایران هم می‌توانم بکنم. منظورم به طور خلاصه این است که امروز من رئیس، فردا ممکن است کارگر ساده‌ای بیش نباشم. زندگی از این زیر و بالاها زیاد دارد.

یکی از کارگران که ناهارش را خورده بود و زودتر از سایرین به سالن کارخانه وارد می‌شد، جلوی در دفتر آمد، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس خبر داد:

— خانم فلاحی، تلفن اتاق شما زنگ می‌زند.

آقای فرزند دست به سوی مخاطب خود بلند کرد:



— بله، تاقن اتاق شما زنگ می زند. این بار دوم است. توجهم نبود به شما بگویم. شاید از ناهارخوری است.

در حقیقت خود دختر نیز صدای زنگ را در هر دو بار شنیده بود ولی خلاف ادب دانسته بود گفتار رئیس خود را قطع کند. شتابان به اتاق رفت. در بان کارخانه بود که با او کار داشت، می گفت:

— خانم، فکر می کردم در سالن ناهارخوری هستید، گفتند هنوز برای ناهار نیامده اید. اینجا زنی است با چند بچه، آمده است می گوید با شما کار دارد.

— زنی با چند بچه؟ منظور دو بچه پنج شش ساله پسر و دختر است؟ نام زن سفورا است؟ او برای چه اینجا آمده است.

جواب آمد:

— او، نام خود را نمی گوید. فقط می گوید با خانم سیندخت فلاحی کار دارم. می خواهم او را ببینم. ظاهراً از راه دوری آمده است.

خانم فلاحی دوباره به اتاق دفتر آمد. رنگش کمی پریده بود و حالت آشفته ای داشت. به آقای فرزند خبر داد:

— زنی دم در کارخانه آمده است و با من کار دارد. او چه کسی می تواند باشد؟

آقای فرزند گفت:

— می شنیدم توی تلفن چه می گفتی. می توانی بروی ببینی کیست. بعد هم اینکه تو ناهار نخورده ای. امروز من که خودم اشتهای خوردن نداشتم مانع غذا خوردن تو هم شدم. فکری برای خودت بکن.

خانم فلاحی قبل از اینکه از سالن بیرون برود، مثل اینکه پشیمان شده باشد دوباره برگشت. روپوش کارش را بیرون آورد و در گنجه جارختی آویخت. با خودش هزار جور فکر می کرد و دلش هزار راه می رفت. آیا کلفت او آمده به علتی که معلوم نبود چه بود بچه ها را بر نداشته و اینجا نیاورده بود؟ آیا پدر او خدای نکرده طوری نشده بود؟ او که هنگام صبح، وقتی بیرون آمدن وی از خانه مثل همه روزه حالش عادی و خوش بود و پیش بینی هیچ نوع ناراحتی در او نمی رفت. این افکار فعلاً بی فایده بود. وقتی که از در کارخانه بیرون آمد، در فاصله پنجاه قدمی زیر درخت های بید، آنجا که اتوبوس سرویس و اپل مهندس پارک

شده بود، در سایه زنی ایستاده بود با یک بچه شیرری به بغل که به پستان او چسبیده بود. دو بچه پنج و شش ساله ژولیده نیز در لباسهای کهنه و کثیف، نزدیک وی توی خاک‌ها نشسته بودند و بازی می‌کردند. هر سه تا کودک دختر بودند. خود زن قامتی نسبتاً کشیده داشت ولی گونه‌هایش مانند ماده شیر آبستنی که چند روز خوابیده و پس از نهادن بارش اینک از توی علف‌های بیشه بیرون آمده است و نای شکار کردن ندارد، فرو رفته و بی‌رمق بود. در گودی گونه‌هایش لکه‌های سیاهی مشاهده می‌شد که از بدی تغذیه وی به هنگام بارداری و شیردادن حکایت می‌گفت. لباس‌هایش پاره نبود ولی در اثر دستمالی بچه‌ها و بی‌مبالاتی خودش آن قدر چرک و چروکیده شده بود که هیچکس فکر نمی‌کرد که او هرگز هیچ زمان لباس نو و تمیزی به تن خود دیده باشد. خانم فلاحی همانطور که قدم به قدم به او نزدیک می‌شد، ناگهان در نقطه‌ای ایستاد و زیر لب ندا داد:

— آیا او مادرم است؟! —

زن نیز بهمین کیفیت دچار تردید بود. نمی‌دانست آن کسی که نشانی‌اش را از شهر گرفته و پیرسان‌پیرسان تا اینجا به جستجویش آمده است همین دختر زیبا و رعنا و خوش‌لباس و تمیز است یا نه. ناگهان از روی سائلک گونه‌اش او را شناخت. بچه شیرری‌اش را کنار درخت روی زمین رها کرد و به طرف او هجوم برد:

— سیندخت، عزیزم! سیندخت، دخترم!

مادر وقتی که دختر را در آغوش گرفته بود در میان خنده می‌گریست و در میان گریه می‌خندید. دختر سرانجام اشکی را که بر گونه‌هایش جاری شده بود پاک کرد و گفت:

— خوب، مادر، تو سرانجام پیدایت شد. بگذار برویم به شهر.

اوبه درون اتاق دربان رفت. تلفن را برداشت. نمره اتاق مهندس را گرفت و به او خبر داد:

— مادرم است که اینجا آمده است، با بچه‌هایش. او هنوز نگفته است که کجا بوده و برای چه به سراغ من آمده است. من بعد از ظهر امروز مرخصی می‌خواهم.

صدایش ناصاف بود ولی می کوشید بر خودش مسلط باشد. توی تلفن جواب شنید:

— بسیار خوب، تو مرخص هستی. او را به شهر ببر و بعد از ظهر استراحت کن. عموجان راننده می آید و شما را می برد. او در اختیار تو است تا ساعت چهار. برو جانم، تو امروز از کار معافی.

سیندخت می خواست تعارف کند و بگوید که راننده لازم ندارد و خودش سر جاده ماشین می گیرد و می رود اما تلفن قطع شده بود. یعنی مهندس گوشی را زمین گذاشته بود. سه دقیقه گذشت و راننده پیر جلوی در کارخانه حاضر شد. ماشین را حاضر کرد، جلو آورد. ماشین چهار در بود. با حالت احترام در عقب آن را گشود، اول فرنگیس و بچه ها و بعد سیندخت سوار شدند. راه که می افتادند سیندخت که هنوز بر هیجان خود فائق نیامده بود و نگاه چشمانش دو دو می زد، خطاب به راننده گفت:

— نمی خواستم مزاحم شما بشوم عموجان.

عموجان، نام اصلی اش اصغر بود. بدون آنکه نگاهش را از جاده بردارد یا پشت سرش را تماشا کند، جواب داد:

— خانم، من تو کر شما هستم. توی این کارخانه همه نوکر شما هستند.

فرنگیس بچه شیری اش را روی زانو گرفته، راست نشسته بود. حتی یک لحظه نگاهش از چهره و نگاه دختر بزرگش برداشته نمی شد. با صدائی رگه دار و خسته گفت:

— من امروز صبح رسیدم. توی راه خیلی صدمه کشیدم— به خاطر این بلا گرفته ها. من از شوهرم طلاق گرفتم. الان سه ماه میشود. در این مدت همه را تهران بودم. اهواز فرق زیادی نکرده است. آه، این بیمارستان رویی است.

مادر و دختر به ملاحظه راننده ماشین که بین آنها فردی بیگانه بود سر بسته و در لفافه صحبت می کردند. سیندخت با موهای بچه که در حقیقت دو ساله بود ولی به علت بدی تغذیه و بی قوتی شیر، رشد چندانی نکرده و خیلی کوچکتر از سنش می نمود، بازی می کرد. پرسید:

— از کجا دانستی که اینجا کار می کنم؟

بچه از او خجالت می کشید. دست کوچکش را با حالت نمکینی جلوی

صورت گرفته بود و از لای انگشتان با چشمهای پرهوشی که درصدد ایجاد آشنائی بود او را می نگرست. فرنگیس گفت:

— اتوبوس ما که به سر خیابان رسید من از راننده خواهش کردم که همانجا پیاده مان کند. چمدانم را که روی بار بندبسته بود گفتم بعد می روم می گیرم. سر گذر جو یا شدم، گفتند که تو در کارخانه روغن موتور که در جاده بیمارستان رویی است کار می کنی. صبح می روی و عصر برمی گردی. طاقت نیاوردم که تا عصر معطل شوم. من از قضیه سفورا به وسیله شوهرم باخبر شدم. او هم توی روزنامه خوانده بود. روزنامه را آورد به من داد که تا همین دو هفته پیش آن را نگه داشته بودم. بچه ها پاره اش کردند.

نگاه مادرانه اش دوباره سر و گیسو و بر و روی دختر جوان را نوازش کرد.

پرسید:

— تو حالت خوب است؟

چنان بود که در حقیقت می گفت:

— می دانم که خیلی ذلت کشیده ای.

نگاهش لبریز از عجز و الحاح و بیچارگی بود. سرش را بلند کرد و به لحنی

فروتر پرسید:

— و بابا، او چکار می کند؟ آیا ناراحتی ندارد.

سیندخت زمزمه کرد:

— نه، تقریباً نه. سابقه اش را از سازمان آب و برق بازخرید کرد و الان در

خانه است.

— در خانه؟ یعنی او بیکار است؟

— بیکار نه به آن معنا، او برای خودش کاری تراشیده است. در همان حوالی خانه خودمان، توی خیابان بیست متری، میزان داری یک مرد برنج فروش را که اصلاً اهل مازندران است قبول کرده است. با موافقت صاحب دکان گاهی هم به حساب خودش معامله هائی می کند که برایش بی فایده نیست. خودش این طور می گوید.

— او از آن زنک دو بچه دارد که خودش نگهداری شان را قبول کرده، چرا

گذاشتی این کار را بکنند؟ برای تو هم دردمس است. حالا شام و نهار شما را

کی درست می کند؟

— من کسی را آورده ام که به کارهای خانه می رسد. کاپچی به از هیچی است.

— آیا مادر آنها به هوای بچه ها این طرف ها پیدایش می شود؟

— خیلی کم و دیر به دیر، که آنهم هر بار فاصله اش بیشتر می شود. پدرم در دادگاه قول شرف داده که مانع ملاقات او و بچه ها نشود. ولی از این بابت ناراحت است. دوست ندارد بچه ها مادرشان را ببینند. به علاوه، سفورا برای آنکه بخواهد اینها را ببیند باید از خرمشهر تا اهواز صد و بیست کیلومتر راه را طی بکند. برای او کار آسانی نیست.

فرنگیس چنان بود که گفتی از نگاه کردن به او سیر نمی شد. دستهای سفید و ظریفش را که روی زانوان وی بیکار مانده بود، گرفت و زیر و بالای آن را به دقت و با وسواسی مخصوص واریسی کرد. پرسید:

— لباس هایت را کی می شوی و اتومی زندگی تو یک خانم تمام هستی دخترم. من شایستگی تو را نداشتم. من خطب کردم. من مادر خوبی نبودم. خوب، بگو ببینم، آیا او خوشگل بود؟

منظور سؤال، سفورا بود. گوشه لبان دختر به نشانه لبخندی اجباری لرزید. پاسخ داد:

— ای، پدرم قبولش داشت. خوب، حالا این داستان طولانی است، تفصیلاً زیاد است. شما می دانم که ناهار نخورده اید. خود من هم نخورده ام.

— ما صبحانه هم نخورده ایم، اما شما این فکرها را نکنید. مدتها است که برنامه شام و ناهار برای ما معنی خودش را از دست داده است. بچه ها با بیسکویت و خرما خودشان را سیر کردند. اما من آنقدر که دلم برای یک استکان چای پر می زند در بند گرسنگی ام نیستم. از بس این ذلیل مرده به پستانهای خشکیده ام سق زد دارم از تشنگی هلاک می شوم. انگاری رگهای بدنم را دارند می کشند.

او بچه را که همچنان با مف دماغش به پستان چسبیده بود تند از خود رها کرد. بغل دستش با خشونت روی صندلی نشاند و دو بامبی توی سرش کوفت. که مطلقاً صدایش در نیامد، بلکه لبخند زد و با نوعی همفکری که حکایت از

نوعی پیروزمندی می کرد به دو خواهر بزرگترش نگاه کرد. فرنگیس دوباره گفت:

— من باید اول چمدان و وسائلم را از گاراژ بگیرم که یک وقت از بین نرود. می دانم که بعد از چند سال دوری و بی خبری، آمدن من این طور سر زده و ناگهانی برای تو و برای او خیلی بی هوا است. من باید برای توشیح بدهم که در این هشت سال چه کشیدم. هر چند قابل شرح دادن نیست. من کفاره زشتی های خودم را پس دادم. گمان نمی کنم پدرت نخواهد که مرا ببخشد. آن مرد درس خوبی به من داد. اما این درس به قیمت شرفم تمام شد. به قیمت حیثیت و آبرویم تمام شد. من برای آن سبکسری و جهالت خود قیمت گرافی پرداختم و تا عمر دارم این زخم در جانم خواهد بود.

این صحبت را موقعی کرد که اتومبیل وارد خیابانهای شهر شده بود. عموجان به دستور سیندخت و قبول مهماتان، یعنی بچه ها، ماشین را کناری نگهداشته و رفته بود تا از یک دکان اغذیه فروشی چند تا ساندویچ بگیرد. فرنگیس حس می کرد که دخترش هنوز آن قدر با او خودمانی نشده بود که علاقمند به شنیدن و دانستن داستانش باشد. دست روی گردن گرد گرفته خود کشید و نالید:

— اوخ، اوخ، یک طرف گردنم خشک شده است. تمام راه را دم شیشه نشسته بودم. از درز آن باد سرد تو می زد. هر چه پرده را می کشیدم این کوله مرجان آن را پس می کشید. می خواست بیرون را تماشا کند. توی راه هر بلائی سرم آمد از دست تو بود، از نمی دانم کجا که مسافری دم قهوه خانه پیاده شدند تا غذا بخورند— دستپاچه ام کردی شیشه بچه را روی میز جا گذاشتم که حالا مجبورم از پستان خشکیده ام به او شیر بدهم. تمام بدنم تیر می کشد از بس مک زد. وقتی که از سر خیابان بیست متری پیاده شدم و اتوبوس راه افتاد تازه متوجه می شوم که ذلیل مرده یک لنگه کفش به پا ندارد. لنگه کفشش توی اتوبوس جا مانده بود. من هم دو بامبی زدم توی سرش. هر چه هم می زمنش عار ندارد. توی خیابان تا دو قدم از من جا می ماند جیغ می کشد و می دود و می چسبد به زانوهایم: مامان، مامان! و چنان دستم را می گیرد که انگاری همین حالا آل مرا خواهد برد و او بی مادر خواهد ماند. حتی اگر بنفشه بغلم نباشد او مرا می چسبد. انگاری من همین یکی را دارم و آن دوتای دیگر هیچ اند. هر چه هاله مظلوم و آرام است و

راه خودش را می رود او بی قرار و حسود بار آمده است. والله نمی دانم به کی رفته است. این یکی هم دیگه از همه بدتر. عجز و مجوز! توی راه آنقدر ونگ زد، آنقدر ونگ زد که کفر همه مسافرها بالا آمد. چیزی نمانده بود از شیشه پرتش کنم بیرون. حالا هم می دانم که بالاخره یک روز این کار را خواهم کرد. خودشان هم حس کرده اند. اینجا یا تهران یا هر جا که شده، یک روز باید هر سه شان را ببرم به پرورشگاه شهرداری. مگر خدا به جانم گذاشته است. پدر فرماقتان که به فکر این چیزها نبود، من چرا باشم. من چرا باید عمر و جوانی ام را تلف بکنم. تا به حال کردم، از این بعد دیگر بسب است. سه ماه است از او طلاق گرفته ام با روزی پانزده تومان نفقه خودم و خرج اینها که باید ماه به ماه بیاورد در خانه به من بدهد. اما حتی یک روزش را نداده است. حتی یک شاهی اش را نخواهد داد. او اگر مرد بود و غیرت سرش می شد شش ماه شش ماه مرا نمی گذاشت و نمی رفت پی الواط بازی. مردی که روز اول خودش را پیش من تاجر پوست معرفی می کرد بیکاره و لگد و بش بی مصرفی بود که در تهران زنی دیگر با چهار بچه داشت که از عهده خرج آنها بر نمی آمد. تاجر پوست، بالاخره پوست مرا غلفتی کند و کف دستم گذاشت. گویا همه دندان های مرا شمرده اند که کلاه سرم می گذارند. آن، پدرت که کلاه گیس روی زگیش گذاشت و به خواستگاری ام آمد، و این تاجر پوست که گویا همان روز اول توی دلش گفته بود: برای پوست کندنت آمده ام ای احمق بیچاره— و گرنه چرا می گفت تاجر پوست، می گفت تاجر فرش.

سیندخت ایتک فرصت می یافت تا در حالات و حرکات مادرش بیشتر دقت بکند. فرنگیس در سیما و صورت به کلی لاغرتر و پریده رنگ تر شده بود. لطافت پوستش را از دست داده بود و از آن طوق غرورمند گلو که آن زمان ها یکی از نشانه های زیبایی او بود خبری نبود. حرف که می زد، توی پیشانی اش، بین ابروها، گره ای می افتاد. حدقه چشمانش باز می ماند و تخم چشمانش ثابت که حکایت از یک حالت بیمارگونه شدید عصبی می کرد. بچه شش ساله او، هاله، دندانهای نامرتبی داشت ولی خوشگل بود. زاله قیافه اش طوری نبود که در خاطر آدم بماند. برخلاف خواهرش که خویشتندار می نمود و آرام، به نظر می آمد که خیلی زود انس می گرفت. این دو هر کدام یک کیف پلاستیکی پنج ریالی در

دست داشتند که به تقلید از بزرگتر هادران، آئینه و شانه و بعضی چیزهای ریز بود. کیف هاله پاره شده بود. می گفت که ژاله آن را پاره کرده است. او هم در عوض دکمه بلوز این یکی را کنده بود. در این لحظه که توی اتومبیل سواری آمده بودند با هم به صلح و صفا رفتار می کردند. ژاله لنگه جورابش را از پا در آورده بود و هاله می کوشید که خار یا تیغی را که در آن رفته بود و پای بچه را می آزرده بیرون آورد. دختر شیرخوار فرنگیس، همنام دختر سفورا و به نام بنفشه بود بنابراین آن طور که سیندخت پیش خود فکر کرد، اگر مادرش تصمیم داشت پیش آنها بماند و آقای فلاحتی هم در این مورد مخالفتی نمی کرد، آنها از این پس دو بنفشه داشتند. یکی بنفشه شش سال و نیمه، یکی بنفشه یک سال و نیمه یا دو ساله.

فرنگیس دوباره با همان نگاه نوازشگر مادرانه دختر بزرگش را از زیر نظر گذراند. گفتی به این وسیله خود را از بار خستگی و غم راحت می کرد. نفسی کشید و گفت:

— این مردیکه قیافه اش عین ماهی کفشک می ماند— قد کوتاه و سیاه سوخته

سیندخت پوزخند زد:

— راننده را می گوئی؟ اتفاقاً در کارخانه هم به او ماهی دودی می گویند. ولی مرد نازنینی است. هیچ وقت با کسی داخل شوخی نمی شود. هنوز ماهی کفشک که خاص آبهای جنوب است یادت است. قیافه اش بد است ولی گوشت لذیذی دارد.

— پس من هم در مورد این شخص که می گوئی مرد خوبی است مثل بدی نازدم. خوب، دخترم تو از خودت برایم بگو. هیچ فکر نمی کردم که این طور رعنا و زیبا شده باشی. آخر فروردین امسال که بشود و توت که به بازار بیاد نوزده سانت تمام است. آیا تا به حال—؟

باقی گفتار را با حرکت سر و نگاه پرسشگر چشمان تمام کرد. سیندخت فوراً گفت:

— نه، مامان، نه تا به حال.

— چطور، چنین چیزی مگر ممکن است؟ که جوانهای اهواز اینقدر بی حال شده اند؟ یا اینکه تو خودت نخواسته ای.



— تقریباً شاید هر دو، یک نفر برایم پیدا شده بود که خیلی دوستم داشت. من ابتدا به او بی میل بودم، چون همسال خودم بود. نمی‌خواهم نامش را بگویم؛ برای اینکه بالاخره نامزدی ما سر نگرفت، او هم گذرنامه گرفت و از اینجا رفت. — خوب، از آن چیزی که سر نگرفت حرف نزن. عشق اول مثل نان اول تنور است که همیشه کوله می‌شود و آن را جلوی سگ می‌اندازند؛ فراموشش کن. بعد هم آنکه در ازدواج همیشه باید یک کسی این وسط باشد و آن را جوش بدهد. بدون این آدم جوشکار هیچ ازدواجی سر نخواهد گرفت. — این عجیب است که خود او هم جوشکار بود. می‌خواست در اهواز کارگاه جوشکاری باز کند.

— یک جوشکار؟ تولایق آدمهای بهتر و مهمتری هستی!

— یک نفر دیگر هست که —

— خوب، او کیست؟

— مدیر کارخانه، مهندس فنی و مدیرعامل و رئیس مستقیم من و صاحب این

ماشین.

— آه، خوب چه بهتر از این. او چند سال دارد؟

— سی و پنج سال.

— خوب، این موضوعی است قابل مطالعه. مسئله سن و سال گاه که در کنار

چیزهای دیگری در نظر گرفته می‌شود چندان اهمیتی ندارد. آیا او تا بحال به تو

ابرازی کرده است؟

— بله، همین امروز. او گفت که اگر به پیشنهادش جواب موافق ندهم،

دلیلی نمی‌بیند که در ایران بماند. هیئت مدیره به او وامی داده است برای خرید

خانه. اینطور که عنوان می‌کرد، اگر بخواهد از شغلش استعفا بدهد و برود، نیازی

نمی‌بیند که توی این شهر خانه‌ای داشته باشد. از همان موقع، یعنی چهار ماه

پیش، که از آلمان آمد و در کارخانه جای مدیر قبلی را گرفت، حس کردم که

گلویش پیش من گیر کرده است. ولی تا به امروز هیچگونه حرفی به من نزده

بود. امروز ناگهان استخوان را از لای زخم بیرون آورد، آنهم به این شکل قطعی.

او ده سال در آلمان گذرانده است.

فرنگیس حلقه انگشتی نگین فیروزه محقری را که در انگشت داشت با

دست گردانند. به لحن نامطمئنی پرسید:

— آیا آنجا زن ندارد؟

— نه، من از این فقره کاملاً اطمینان دارم. او نامه‌هایی از بعضی زنان دریافت می‌کند. اما این نامه‌ها عاشقانه نیست. از پیر دخترانی است که گرداننده پانسیون او بوده‌اند. سال‌ها در این پانسیون می‌زیسته است.

— و توبه او جواب درستی نداده‌ای؟

— بله، تقریباً اینطور است.

— تقریباً یعنی که چه؟ گفته‌ای که فکر خواهی کرد؟

— نه، به او گفته‌ام که بهتر است بفکر کس دیگری باشد.

— و آن وقت او هم آن جواب را به تو داد. که اگر از تو ناامید بشود دلیل

ندارد که در ایران بماند؟

— بله، دقیقاً همین جواب را به من داد.

عموجان راننده، ساندویچ‌ها را آورد و به آنها داد که همان جا توی ماشین مشغول خوردن شدند. وقتی که دوباره به راه می‌افتادند سیندخت گفت:

— پدرم روزها، اگر البته آن مرد برنج فروش به آبادان و خرمشهر نرفته باشد، هنگام ظهر به خانه می‌آید. بهرحال چه در خانه باشد چه در دکان، لازم است به او خبر بدهم. که وقت دیدن شما زیاد غافلگیر نشود. شما هم با همین ماشین بروید و چمدان و وسایل خود را از گاراژ بگیرید. و لنگه کفش هاله را— اگر گم نشده باشد.

فرنگیس به حالت لیخند اشتباه او را صحیح کرد:

— لنگه کفش ژاله، هاله این یکی است. هاله و ژاله و زردآلو کاله!

نگاه درمانده ولی سرشار از محبت مادر روی چهرهٔ بچه‌ها خیره ماند. سیندخت نیز با همان نگاه محبت‌آلوده، آنها را نگاه می‌کرد ولی نمی‌دانست چه بگوید. بچه‌ها، یعنی هاله و ژاله مرتباً اسم خودشان را می‌بردند— بخصوص برای آنکه خواهر کوچک خود را با نام مسخره‌ای که برایش انتخاب کرده بودند معرفی کنند. در این کار برای خود تفریحی پیدا کرده بودند: این هاله، این ژاله، این هم زردآلو کاله. فرنگیس موهای افشان دخترش، یعنی سیندخت را که پیوسته روی گونه‌اش می‌آمد با دست نوازشگر کنار زد و گفت:

— به یاد دارم که سوراخ گوشت زمانی بسته شده بود. شاید به همین علت است که گوشواره به گوش نکرده‌ای. تو زیبا هستی دخترم، آیا می‌دانی؟  
سیندخت سر به زیر افکند:

— شاید می‌دانم مامان. من هم آئینه‌ای دارم که توی آن خودم را می‌بینم، ولی آئینه دور و دارد که یک رویش گود است. وقتی که خوب در طرف تخت آئینه نگاه کردم آن طرف گود را هم جلوی خودم می‌گیرم و نگاه می‌کنم. توی این دنیا هر کسی که احیاناً فکر می‌کند خیلی زیبا است برای آنکه از زیبایی خودش غره نشود باید دست کم یک بار در روز خودش را توی آئینه گود نگاه بکند. آن وقت با خودش خواهد گفت: نکند شکل حقیقی من همین است که حالا می‌بینم. آن وقت به رفتار و کردار خودش هم میان مردم ظنین می‌شود. در این دنیا چه زیبایی یا لا تر و برتر از پیوند دل‌هائی است که باید تا به ابد با هم و در کنار هم باشند؟! و چه چیز زشت‌تر از آن که این پیوند قبل از آنکه به گل بنشیند و میوه سعادت به بار آورد، دستخوش بوالهوسی‌های یکی از دو طرف بشود و از هم گسیخته گردد؟! پس آیا به من حق نمی‌دهی که نسبت به آینده خودم، آینده‌ای که بیشتر از آنچه مال من باشد مال کودکانم خواهد بود، سخت‌گیری نشان بدهم و در قبول پیشنهاد اشخاص عجله نکنم؟

بخش اخیر گفتار فوق را دختر موقعی بزبان می‌راند که اتومبیل سر خیابان بیست متری رسیده و چند لحظه‌ای محض پیاده شدن او نگاه داشته بود. سیندخت به خانه آمد. هم اکنون ساعت دو و بیست دقیقه بعدازظهر بود. بچه‌ها به کودکستان رفته بودند. آقای فلاحی با لباس راحت سر خانه توی اتاق خوابیده بود که به صدای زنگ بیدار شد. سرفه کرد و از آتیه پرسید که کیست. سیندخت در اتاق را گشود. پدرش تعجب کرد که چرا آن روز زودتر از همیشه که معمولاً ساعت چهار و نیم تعطیل می‌شد و حوالی پنج به خانه می‌رسید از کار برگشته بود. دختر لبخند پیچیده‌ای به لب داشت. گفت:

— پدر، می‌خواهم خبری به تو بدهم، در خصوص مادرم.  
آقای فلاحی که بر خاسته و نشسته بود با لحنی که بی‌شبهت به قرقر نبود از بیخ گلو گفت:  
— مادرت؟

— بله، مادرم. او برگشته است. او پی من به در کارخانه آمده بود. او رفته است از گاراژ وسائش را بگیرد. از شوهرش طلاق گرفته است. الان سه ماه می شود.

آقای فلاحی ناراحت شده بود. ولی نخواست ظاهرخونسرد خود را از دست بدهد. دوباره دراز کشید و پتوی پشمی را روی شانه آورد. گفت:

— اگر او از شوهرش طلاق گرفته است این موضوع چه ربطی به کار ما دارد؟ او برای چه پی توبه در کارخانه آمده و مزاحم کار تو شده است؟ مگر نمی فهمد که سائها است—

چون سرفه اش گرفته بود نتوانست باقی صحبتش را تمام کند. سیندخت گفت:

— بله، من می دانم. اما او حالا برگشته است. با سه تا بچه فسقلی دستگیر که یکی از آنها هنوز از شیر گرفته نشده است. سه تا دختر که بزرگ آنها شش ساله است. چه می توانستم به او بگویم. او آدم بدبختی است و در این شهر فقط ما را می شناسد. آیا می توانستم به او بگویم که او را نمی شناسم؟ او بهر حال تا چند دقیقه دیگر اینجا پیدایش خواهد شد. من او را آورده ام ولی این با تو است که با او بخواهی چه رفتاری بکنی. برای من فرقی نمی کند که تو او را زاده بدهی یا ندهی. من خودم به او محبت مخصوصی نشان ندادم. نمی توانستم نشان بدهم. و مجموعه رفتار و حالاتم کاملاً رساننده این بود که از دیدن او خوشحال نشده ام. ولی پدر، شما هم فکر نکن که او در این مدت دست و پا و بالهایش توی غسل گیر کرده بوده است.

آقای فلاحی دوباره برخاست نشست. آینه برای او چای آورد و جلوش نهاد. آن را داغ داغ و با یک حبه قند نوشید. بلند شد و به سوی لباسهایش رفت. سیندخت به گفته هایش ادامه داد:

— او آنطور که می گفت از قضیه سفورا، در حدی که توی روزنامه قلمی شده بود خبر دارد. شاید این موضوع در کشاندن او به اهواز یا حتی خود طلاقش بی اثر نبوده است.

آقای فلاحی به سردی گفت:

— ممکن است، همه چیز ممکن است. اما گمان نمی کنم پدرت مایل باشد

بار دیگر چشمش توی چشم این زن ستم کاره بیفتد. من می روم به در دکاَن و شب هم همانجا می خوابم. تو خودت می دانی و او.

— او برافروخته شده بود. تمام صورت و سفیدی چشمان و حتی زگیل روی سرش از خون سرخ شده بود. گونه هایش تندتند می پرید و نفسش به شماره افتاده بود. موقع خروج از در با حالتی از تردید ایستاد، بازوی دختر را گرفت و با صدای پست و خراشیده ای از او پرسید:

— ببینم، تو از آن قضیه، یعنی ماجرای غرق شدن خانم بلی در کارون، پهلوی او حرفی به میان نیاوردی که؟  
سیندخت به او اطمینان داد:

— نه پدر، مگر من نمی فهمم که هیچ کس از این موضوع نباید بوئی ببرد. من هنوز که هنوز است نگذاشته ام عمه ام چیزی از این قضیه بفهمد. او خودش هم داناتر از آن است که اگر چیزی در این خصوص حس کرده با من صحبتش را به میان بکشد. تا این حد.

— هان، خوب است. اما اگر او اینجا باشد از این نگرانم که زیر زبان تو را بکشد و چیزهایی کشف بکند. باید مواظب گفته های خودت باشی. و اگر از من روی خوش نبیند، که البته نخواهد دید، به طرف عمه ات نخواهد رفت — این یکی را مطمئنم.

سیندخت با چشمانی که از خاطره وحشت اندکی کوچک و گرد شده بود پدرش را نگاه کرد و دوباره گفت:

— من مقداری از لباسهای او را که توی گنجه بود تنگ کردم و به آمنه دادم پوشید. بقیه را هم از بین بردم. مادرم هیچوقت چیزی نخواهد فهمید. ولی آسانه اینست که نام او توی شناسنامه تو هست؟

— بله، ولی من شناسنامه ام را جایی پنهان کرده ام. عقدنامه او هم هست که بنا بود موقع برگشتن از سفر کرمانشاه به قم برویم و آن را از محضر بگیریم، که همانجا مانده است. بهرحال، من همینقدر اطلاع دارم که همسر بنده شب دهم فروردین ماه، ساعت نه، از خانه بیرون رفته و دیگر هرگز برنگشته است. من چه می دانم او کجا رفته و چه بلایی به سرش آمده است. شاید هم یک روز مثل همان مردک ریشوی شل یا مثل همین مادر تو که حالا برگشته، برگشت و گفت

اینست من آمدم. ولی تا وقتی برنگشته است ما مهر خاموشی از روی لب بر نخواهیم داشت. چرا، یک وضع دیگر هم ممکن است پیش بیاید. ناگهان خبر شویم که متوقی از جانی صاحب ارثیه هنگفتی شده است. در این صورت من فوراً استشهد تمام خواهم کرد که او مرده است و من وارث طبقه اولش هستم.

البته پسرش هم هست و به من بیش از هشت یک سهم ارث نخواهد رسید از رفتن آقای فلاحی ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که فرنگیس و بچه‌ها سر رسیدند. ماشین اپل چون نمی‌توانست داخل کوچه بیاید توی خیابان نگه داشته بود. وسایل آنها عبارت بود از دو چمدان کوچک، یک دست رختخواب که توی مفرش پیچیده شده بود. عموجان در دواره آنها را حمل کرد و به درون خانه آورد. سیندخت، دم در از پیر مرد به خاطر این زحمت‌هایش تشکر کرد و گفت اگر بتواند چند دقیقه‌ای صبر کند، او دوباره به کارخانه برخواهد گشت.

فرنگیس مانند کدبانویی که پس از یک مسافرت عادی ولی نسبتاً طولانی به سر زندگی و خانمان همیشگی خود برگشته است، دنبال سیندخت داخل خانه شد. وسائالش را جلوی در اتاق نشیمن گذارد و بچه‌ها را به جز بنفشه به درون حیاط فرستاد تا برای خود بروند بازی کنند. بدون آنکه تو برود داخل اتاق نشیمن را با دیدی کوتاه از زیر نظر گذراند. پرده‌های جلوی پنجره تا آنجا که به خاطرش می‌آمد آن زمان قرمز بود ولی اینک آبی سیر، که تور هم به آن اضافه شده بود. تور را همان تازگی‌ها خود سیندخت دوخته و زده بود. مبل‌های اتاق پذیرایی همان بود که بود. جز اینکه چند کوسن نقش دار کارچین یا هنگ کنگ، زینت افزای آنها شده بود. و کف اتاق هم به جای فرش یکسره موکت هم‌رنگ پرده‌ها بود. او نگاهی سرسری به داخل آشپزخانه انداخت و دوباره به حیاط پیش بچه‌ها رفت. حوض، که آب آن بی حرکت ایستاده بود؛ بندکشی‌های دیوار آجری که تازگی و جلای اولیه خود را از دست داده و گچ‌هایش بعضی جاها ریخته بود؛ پنجره بلند خانه همسایه که یک شیشه آن شکسته بود و چون آفتاب عصر برگشته بود جز از راه همان جام شکسته فضای نیم تاریک پشتش را نمی‌شد دید. این منظره‌های مأنوس همه برای او خاطره‌هایی را زنده می‌کرد که مانند پلی، گذشته‌دورش را به زمان حال و همچنین آینده مرتبط می‌ساخت. بچه‌ها چون در تهران زیاد از این خانه به آن خانه، از این محله به آن محله کوچ می‌کردند و به قبول هر نوع تغییری

خو گرفته بودند اینجا نیز خیلی زود با محیط درونی حیاط و آسمان درخشان فضای آن اخت شده بودند. فرنگیس دست روی شانه سیندخت که کنارش ایستاده بود گذاشت. مثل اینکه می خواست خستگی در بکند. کاملاً روشن بود که میل داشت او را در آغوش بگیرد و روی و مویش را غرق بوسه های مادرانه خود بکند. ولی چون هنوز بر شرم خود غلبه نکرده بود پی بهانه یا وسیله ای می گشت تا به کمک آنها به هدف برسد. در همان حال که روی شانه دختر تکیه کرده بود، دست او را در دست خود فشرد و گفت:

— انگار همین دیروز بود که اینجا را ترک کردم و به تهران رفتم. آدمها خیلی زود عوض می شوند اما اشیاء و وسائل نه. اما من وقتی که به خودم می اندیشم و آن بدبختی ها و خواری هایم را در شهر بزرگ و میان مردمانی که همه نسبت بهم غریبه اند جلوی چشم می آورم، می بینم که کاملاً عمری از سرم گذشته است. بدبختی آدم را زود پیر می کند.

سیندخت نمی دانست در مقابل این گفته ها چه بگوید؛ محبت هایش را چگونه پاسخ گوید و با راز گشائی هایش به چه ترتیب همدلی نشان دهد. این زن که آن روز مثل جن از توی قوطی جادوگر بیرون پریده و جلوی روی او شکل آدمی به خود گرفته بود مادر او بود؛ ولی وقتی که توی روی او نگاه می کرد و می کوشید که کلمه «مامان» را به زبان آورد گوئی دهانتر یخ می کرد. به او گفت:

— پدرم چون کار داشت نتوانست بماند. نمی دانم شب چه وقت کارش تمام می شود و به خانه می آید؛ شاید ساعت نه یا نزدیکی های ده. ولی بهرحال او خبر دارد که تو آمده ای.

فرنگیس احساس کرد که ورودش چندان پذیرای خاطر دختر و همچنین شوهر سابقش واقع نگردیده است. این موضوع را امری طبیعی دانست و دلگیری اش را بروز نداد. گفت:

— بهتر که او در خانه نبود و ما وارد شدیم. من باید لباس این بچه ها را عوض کنم. خودم هم با این سر و وضع درهم و آشفته شکل ریحانه جادو شده ام. قیافه کولی ها را پیدا کرده ام. بالاخره همانطور که تو گفתי شد. لنگه کفش بچه را نتوانستم پیدا کنم. جهنم، جفتی دیگر برای او می خرم.

سیندخت آینه را صدا زد و نیزه به مادر گفت:

— شما چای بخورید و خستگی در بکنید. اگر هم چیزی خواستید به آینه بگوئید. ولی متوجه باشید که او گنگ است و باید با علم و اشاره حالی اش کرد. اگر چه مهندس بعدازظهر امروز را به من استراحت داده ولی ترجیح می دهم که بروم. دوست ندارم کارهای امروزم برای فردا بماند.

آنگاه با اشارات سر و چشم، و توأم با حرکات دست، به کلفت گفت:

— این خانم مادر من است. هشت سال پیش از پدرم طلاق گرفت و رفت. حالا برگشته است. حالا برگشته است اهواز. او دوازده سال توی این خانه زندگی کرد و مراهم همین جا به دنیا آورد.

آینه اخم هایش بهم رفت. خود را کنار کشید. یک وری نزدیک دیوار ایستاد و سر را به زیر انداخت. فرنگیس گفت:

— دکی، گویا من باید قبلاً از وجود ذی جود ایشان اجازه می گرفتم و به این خانه وارد می شدم. نکبت پشتش را به من کرد. از پیشش چه خیری دیدیم که از پشت بینیم. تو سیندخت این عنتر را از کجا پیدا کردی و آوردی؟ عنتری که از همه زشتتره بازیش از همه بیشتره!

صدای بهم خوردن در حیاط به گوش رسید. بنفشه و بابک بودند که از دبستان و کودکستان باز می گشتند. سیندخت گفت:

— خوب، اینهم از بچه ها. حالا نمی دانم موضوع را برای آنها چطور باید توضیح بدهم، و آیا اصلاً لازم به این توضیح هست یا نه.

بچه ها که از وجود مهسان بیگانه و بخصوص کودک کان هم قد و همسأل خود در خانه تعجب کرده بودند به حالت ادب کفشهایشان را کردند و وارد اتاق شدند. سیندخت گفت:

— بنفشه، بابک، لاید شما می دانستید که من مادری داشتم که سالها پیش به تهران سفر کرده و آنجا ماندگار شده بود. او حالا برگشته و به اهواز آمده است تا به من سر بزند. اینها هم بچه های او هستند. این هاله، این ژاله، این یکی هم زردآلو کاله. خوب، نام این یکی هم مثل تو بنفشه است. بنابراین ما حالا دو تا بنفشه داریم. بنفشه اول و بنفشه دوم. بروید، بروید توی حیاط و با آنها آشنا بشوید. بچه ها خیلی زود باهم دوست می شوند.



## فرنگیس افزود:

— همان زردآلو کاله برای او نام خوبی است.

زردآلو کاله نسبت به دو بچه دیگر فرنگیس زشت تر بود. چشمهای وق زده مثل قورباغه، دهان گشاد و قیافه ای معترض و مضحک داشت. هر کس نگاهش می کرد خنده اش می گرفت. زیرا چنین بود که به زبان حال می گفت: من هم برای خودم زندگی می خواهم. — حتی از بچه ها شرم می کرد و با همان روش نمکین خودش دستش را جلوی صورتش می گرفت.

سیندخت، مادر و بچه هایش را گذاشت و به قصد کارخانه از در منزل بیرون آمد. عموجان سر خیابان منتظرش بود. همینکه توی اتومبیل نشست با خودش فکر کرد.

— خوب، او آمده است، ولی اینکه داستانش با پدرم به کجا بکشد امری است که همین دو سه روزه معلوم خواهد شد. اگر پدرم به او روی خوش نشان ندهد لابد فکر دیگری خواهد کرد.

همانطور که اتومبیل سرعت می گرفت و به سوی کارخانه می راند افکار او نیز عمق پیدا می کرد. آیا او نمی باید به راستی از این واقعه خوشحال باشد و آن را به فال نیک بگیرد؟ آیا آن وقت ها که بدرفتاریها و نامهربانی های سفورا او را از جان سیر می کرد، همیشه یک گوشه فکرش متوجه فرشته نجاتی نبود که ناگهان به امر خدا از آسمان بر بام خانه آنها یا توی حیاط فرود می آمد و او را زیر بال و پر حمایت خود می گرفت؟ آیا بارها در عالم خیال صدای مادرش را نشنیده بود که از راه دوری، خیلی خیلی دوری، او را به نزد خود می خواند؟ یا گاهی برای مدت چند ثانیه طولانی گوشش به صدا در نمی آمد که یعنی آشنای نزدیک ولی دور افتاده ای یاد او را کرده یا نامش را به زبان آورده بود؟ خوب، این آشنای دور افتاده غیر از مادر او چه کسی می توانست باشد؟!

سیندخت در میان سکوتی که مثل یک دیوار او را از راننده پیر جدا کرده بود حس کرد که نمی باید پیش او این قدر خود را در خود فرو رفته نشان بدهد. از نظر ادب و نزاکت انسانی هم که بود این قیافه درست نبود. پس گفت:

— عموجان، مادرم را دیدی؟ هشت سال بود او را ندیده بودم.

پیر مرد چون کوتاه بود کمی هیكلش را راست کرد و از توی آئینه به او

گفت:

— او طلاق گرفته و پیش تو برگشته است.  
— بله، او طلاق گرفته است. مثلی است که می گوید، ندیده میناد، بیوه شی مکناد! یعنی زن بیوه وقتی شوهر می کند چشم و گوشش بسته است، مثل آدم ندیده بدید توی بلا می افتد.

وقت عصر که سیندخت از سر کار برگشت، فرنگیس لباس خود و بچه ها را عوض کرده بود. توی آشپزخانه مشغول بررسی آذوقه های موجود خانه و چین و واچین وسائل بود. ژاله، دختر وسطی او، با آنکه خودش جثه نحیف و ریزه ای داشت، خواهر دو ساله اش را بغل گرفته و در دهلیزخانه می گرداند. هاله به مادرش کمک می کرد. سیندخت از روحیه مثبت و خوشبین مادرش که هنوز نیامده مشغول تحویل گرفتن زندگی خود بود در دل به طور مبهمی احساس شادمانی کرد. اما وقتی که دید آینه بقیچه وسائلش را در گوشه حیاط آماده کرده و با حالت تیر خورده ای کنار آن نشسته است، از تعجب نتوانست خودداری کند. فرنگیس گفت:

— نکبتی وسائلش را جمع کرده که برود. انگار داغ به دل یخ می گذارد. با دست به تور سیمی پنجره آشپزخانه زدم، آن قدر خاک بلند شد که انگار در این هشت سال هیچ وقت کسی آن را نتکانده است.

شیده شدن صدای زنگ در حیاط این گفتگو را برید. آقای فلاحی به وسیله کسی برای دخترش پیغام داده بود که وسائل خوابش را توسط آینه بفرستد به در دکان و شام هم منتظرش نباشد. سیندخت واقعاً حیران ماند که چه بکند؟ پدرش جداً تصمیم داشت که آن شب را بیرون بخوابد و قدم به خانه نگذارد.

با این وصف معلوم نبود به چه علت سیندخت از ارسال وسائل کافی برای او خودداری کرد. دشک را که به آینه داد تا برایش ببرد دشک خوشخواب هر شبی اش نبود که به آن عادت داشت. عوض دو ملافه یکی به او داد. او همیشه به این نکته توجه داشت که پدرش همان گونه که به سفره خوراک خود اهمیت می داد، خواب را تیز سرسری نمی گرفت و با وسواسی خاص مراقب وسائل بستر خود بود که می باید تمیز و مرتب، راحت و آسایش بخش باشد. اما چون دکان جای مناسبی برای خوابیدن نبود، آقای فلاحی آخرین بار که آینه پیشش رفت

دستور داد تا وسائل را به انبار دکان، یعنی همان خانه‌ای که همیشه در این دامستان از آن گفتگورفته است، ببرد و در طبقه بالا که فضای آزادتری داشت بیندازد.

آقای فلاحی نه تنها آن شب بلکه شبهای بعدی را نیز به همان کیفیت دور از خانه گذراند. ناهار و شامش را بیرون می‌خورد و صبحانه را آینه می‌رفت و در همان اتاق طبقه بالا برای او درست می‌کرد. چهار روز گذشت و او حتی یک بار، بگوئیم آشکار یا دزدانه، جلوی پنجره نیامده بود که نگاهی این طرف، توی حیاط، بیندازد و ببیند زنش بعد از هشت سال غیبت و آوردن سه تا «کره» در خانه مردی دیگر، اکنون که سوی وی بازگشته است، چه تغییراتی کرده و چه شکلی شده بود. صدای او که آن زمان ظریف بود و آهنگ دار، حکایت از بی‌خبری و غفلت جوانی می‌کرد؛ اینک با نیم لحن شکسته‌ای که یافته بود روح ضربت خورده و آزرده‌ای را مجسم می‌کرد که از کار و کردار صاحب خود نالان بود و به صد زبان عذر گناه می‌طلبید. آقای فلاحی، هنگام صبح، قبل از رفتن به سر کار هر روز این صدا را می‌شنید، صدای او و بچه‌هایش را که به حیاط می‌آمدند، ولی از روی نفرتی که هنوز توی دلش موج می‌زد و به شکل درد مجسمی به دنده‌هایش فشار می‌آورد، نمی‌خواست یک قدم پیشتر بیاید و از جلوی پنجره که مشرف به حیاط بود، نظری خرج آنها بکند.

صبح روز پنجم که پنج شنبه بود، ساعت هفت سیندخت و طبق معمول همه روزه آینه که تا ایستگاه او را همراهی می‌کرد، از خانه خارج شده بودند. فرنگیس رو مبلی‌های اتاق پذیرائی را که کثیف بودند، روز قبل شسته و روی طناب انداخته بود. آقای فلاحی که احتیاج به حمام داشت، فراموش کرده بود توسط آینه لباس‌های زیر خود را بخواهد. جلوی پنجره آمد و بابک و بنفشه را که عازم مدرسه و کودکستان بودند، صدا زد. آفتاب تا نیمی از دیوار آجری بلند حیاط و رو مبلی‌های قرمز رنگ روی طناب را روشن کرده بود. ولی صحن حیاط و گل‌های باغچه و حوض آب در سایه دلنشین و خنک بهاری هنوز حالت خواب‌آلوده آغاز صبحی خود را از دست نداده بود. قبل از آنکه آقای فلاحی سخنش تمام شود و به بچه‌ها، بابک یا بنفشه، بفهماند که چه می‌خواهد و از کجا می‌باید بروند و لباسها را بیاورند، فرنگیس آنچه را که مرد خواسته بود توی بقچه نهاده بود. با

حرکاتی هیجان زده، سبکرو و آماده به خدمت به حیاط آمد، بقیچه را به دست بابک داد و درحالی که پشت به آن پنجره می کرد به صدا بلندی که مرد از توی اتاق به خوبی آن را می شنید گفت:

— این است. ببر به او بده. به او بگو، من آمده‌ام دخترم را ببینم که هشت سال بود از او خبر نداشتم. اگر به خاطر دخترم نبود چرا می آمدم به اهواز می رفتم به شیراز، می رفتم به مشهد. حالا هم قصدم نیست که توی این خانه بمانم. از همین امروز می روم دنبال اتاق. به او بگو من گشته نان و تشنه آب او نیستم. لازم نیست خودش را ناراحت بکند.

اما برخلاف انتظار زن خواری کشیده، از این ندا نیز پزواکی به گوش نرسید و آقای فلاحی که مثل سنگ بی احساس مانده بود همچنان به زندگی تبعیدی وار خود ادامه می داد. اما نقطه مقابل پدر، دخترش سیندخت می دید که روز به روز دلش نسبت به مادرش نرم تر شده است. می دید که به سبب نیازی روحی میل دارد او را در کنار خود ببیند. نگاه‌های گرم مادرانه اش را با نگاه خود پاسخ گوید، و قدمی فراتر از این، شب‌ها رخت‌خوابش را پهلوی رخت خواب او بیندازد و جسته گریخته از کارهای سفورا، فقط کارهای او نه اخلاق و رفتار خاصش، برای وی داستان بگوید.

به این ترتیب چهارده روز گذشت. زن و مرد، یکی در حیاط خانه و دیگری توی پنجره آن بالا، تا این زمان دو سه بار تصادفی همدیگر را دیده بودند. فرنگیس کوشیده بود با کرشمه‌های زنانه که هنوز به سن او می آمد، با بیرون انداختن و آفتابی کردن ساق و ساعد سفید، هنگامی که شستشویی را بهانه می کرد و لب حوض می آمد، توی حیاط جلوه‌گری کند و مرد را متوجه خود سازد. بخصوص بعد از ظهرها که او برای استراحت از دکان به خانه می آمد، قبل از ساعت ۵ که موقع رسیدن سیندخت بود، فعالیت وی توی حیاط شروع می شد. سیندخت کلید صندوق او را که در اتاق بالای راه پلکان بود به او داده بود. لباسهای سابق خود را که همه نبودند زیور و می کرد و هر روز یک پیراهن می پوشید. می آمد و می رفت و کرکر دم‌پائی هایش روی کف آجری حیاط بگوش می رسید. با بچه‌ها، با خودش یا حتی با گربه و کلاغ حرف می زد و همه این‌ها را آقای فلاحی که در این موقع گوشه‌هایش از همیشه تیزتر شده بود می شنید و متوجه بود. ولی به

خونسردی خود، به نفرت خاموش خود ادامه می داد.

شب، موقع شام، فرنگیس به دخترش گفت:

— می خواهم به تو مطلبی بگویم، اما احتیاج به مقدمه ای دارم: مارگیرها وقتی که می خواهند توی بیابان ماری را بگیرند اول یک تیکه نمد جلوی او می اندازند. مار خشمگین حمله می برد و زهرش را به نمد می ریزد. آن وقت چوب دو شاخه را روی سرش می گذرانند و با دست راحت پشت گردنش را می گیرند و می اندازندش توی کیسه.

سیندخت نگاهی به مادرش و نگاهی به آمنه که کمی دورتر، در آستانه در اتاق نشسته بود انداخت و پرسید:

— خوب، منظور از این مثل؟

فرنگیس گفت:

— منظوم از این مثل همین دوشیزه فرخ لقا است که روبه روی تو نشسته است. من در کوششهای این چند روزم که پدرت را با خودم مهربان بکنم شکست خوردم دخترم. او رقیب من است.

— مادر!

— خوب، باور نمی کنی، ولی من قصد ندارم میچ آنها را بگیرم. وگرنه این کار از آب خوردن راحت تر است. من پدرت را خوب می شناسم.

فرنگیس در حال نشسته با آئینه کوچکی که در دست داشت صورتش را نگاه می کرد. چین و چروکهای دور چشمانش که او را پیرتر از آنچه حقاً بود نشان میداد با مالیدن کمی پودر و کرم به خوبی از بین می رفت. سیندخت گفت:

— مادر، این دیگر به پدرم یک توهین است. چه کسی است که حاضر باشد توی صورت این تحفه نظر بیندازد. من اطمینان دارم که او خودش از خودش توی آئینه رم می کند، چه رسد به فرد دیگر.

فرنگیس نگاهش به آئینه بود. گفت:

— صورتش بله، ولی بدنش نه، من امروز بعد از ظهر با حیلۀ مخصوصی او را لخت کردم و بدنش را دیدم. صاف مثل آئینه، سفید مثل مروارید، نرم مثل شکم ماهی. او اولاً پیر نیست و بیشتر از بیست و هفت هشت سال ندارد. زنان روستا در صورت و دستها خیلی زود شکسته و خراب می شوند ولی در بدن جوان

می ماند. ثانیاً دختر نیست و شوهر کرده است. شوهرش هم تا آنجا که فهمیده ام مردی چپ‌زن یا به قول اهوازی‌ها بوریه باف بوده که از نی یا برگ خرما درست می‌کنند. او زبان ندارد و حرف ما را هم نمی‌فهمد ولی از آن مارهای هفت خط روزگار است. هوم، بعد از این سن اگر من آدم‌ها را نشناسم مغزم مثل گچ یا کلوخ برای زیر تخماق خوب است. اگر این عفریته نبود که گاهی خلوتی پیدا بکند و کمر پدرت را مالش بدهد کافی بود که فلاحی بوی مرا توی اهواز بشنود و قرار و آرامش ببرد. من از پدرت شکست نخوردم از این قرمیت لال و پتی شکست خوردم. آیا ندیدی که روز اول تا مرا دید چطور اخمهایش بهم رفت و وسائش را گوشه حیاط جمع کرد تا برود؟ اگر او فقط به کار در این خانه دلخوش بود آمدن یا نیامدن من چه فرقی برایش می‌کرد.

آمنه که از اشارات غیر دوستانه زن مطالبی شک برده و نسبت به خود ظنین شده بود اخمهایش را بهم کرد و به حالت نیمه قهرآلود برخاست از اتاق به آشپزخانه رفت. سیندخت گفت:

— او در آن موقع فکر کرد که تو جوابش خواهی کرد. چون روستائی است و ساده فکر می‌کند بهتر دید که خودش برود. نه، نه، اینطور نیست، تو اشتباه می‌کنی. ماما، پدرم واقعاً از تورنجیده است. چرا نمی‌خواهی احساسات او را بفهمی؟ او تو را دوست داشت، آنقدر که هیچ تصورش را نمی‌شد کرد. او از تو انتظاری وفائی نداشت.

فرنگیس گفت:

— این‌ها را می‌دانم دخترم. گناه با من بود که به او بد کردم. حتی اگر بشود به او بست که با این عفریته می‌خواهد باز هم باید گناه را به پای من نوشت. یک مرد شکست خورده با یک زن شکست خورده فرقی ندارد. به هر کار کیفی تن می‌دهد و توی هر منجلابی خودش را می‌اندازد. اگر آن اشتباه یا بقول تو بی‌وفائی من نبود چرا پدرت می‌باید برود با زنی پیوند کند که شوهر دارد. هر ازدواج دیگری که می‌کرد سرنوشتی مشابه این داشت. مگر آنکه مثل حالا با کسی می‌ساخت که هم زمین را برایش می‌شست هم رختخوابش را گرم می‌کرد. خوب، بگذریم دخترم. حالا بگو بینم خودت چه تصمیمی گرفتی؟ منظورم با آن آقای مهندس مدیر کارخانه است. آیا در این چند روزه موضوعاتی

بین شما پیش نیامده است؟ و دوست نداری در خصوص کارهایت با من مشورت بکنی؟

سیندخت گفت:

— البته که دوست دارم مامان. روز اول که شما را دیدم چون برایم خیلی غیر منتظره بود کمی غریبی می کردم. اتفاقاً امروز همین موضوع را به مهندس می گفتم. می دانی چه به من جواب داد؟ او که تا حد زیادی از بدبختی های من در دوران حکومت نامادری آگاهی دارد به من گفت:

— خانم فلاحی، روح نیز مثل ماده برای خود قوانینی دارد. در سرمای محیط فشرده می شود و چروک می خورد. در گرما باز می شود و به حرکت در می آید. ولی مهمترین تفاوت آن با ماده در این است که هر تغییری روی آن اثری می گذارد که اگر چه ماهیتش را دگرگون می کند اصالت اولیه اش را از بین نمی برد. روح آدمی مثل یک تیکه ابرتوی آسمان هیچ وقت حالت ثابتی ندارد، پیوسته دستخوش تغییر و حرکت است.

فرنگیس گفت:

— خوب، او با این گفته ها می خواهد تو را بپزد، همین. او منتظر است تا نشانه تغییری در روحیات تو آشکار شود تا دوباره جلوت زانو بزند و پیشنهادش را تازه کند. توی این شهر بهتر از تو چه کسی را می تواند پیدا کند؟

سیندخت با اثری از رضامندی در لحن و حالات بیانش گفت:

— او خانه ای را که از آن حرف می زد خریده است. گویا همین دیروز تشریفات محضری اش را تمام کرده. از من می پرسید آیا کسی را سراغ دارم که چند روزی برود کارهای نظافت آن را انجام دهد؟ او می توانست از دربان و باغبان یا راننده کارخانه این پرسش را بکند اما مخصوصاً از من کرد. ضمناً می گفت که می خواهد با یک مؤسسه متخصص امور تزئینات مشورت بکند و کار پرده و مبلمانش را به آنها بسپارد. خانه نوساز است و تازه کارگر و بنا از توی آن بیرون رفته اند. ولی نفهمیدم اتاقهایش نقاشی است یا کاغذ دیواری.

فرنگیس انگشت سبابه اش را روی گوشه لبش نهاده بود. خاموش و اندیشناک او را می نگریست. گوئی با خود فکر می کرد، اینجا است که باید

پای به میان بگذارد و به نفع آتیه دخترش نقش بازی کند. ولی این هم بود که درست از کته افکار دخترش خبر نداشت. گفت:

— این آقای مهندس حالا کجا زندگی می کند، گفתי هنوز توی هتل—وهتل هم لابد تلفنی دارد. من خودم به زندگی توی هتل ها و مسافرخانه ها آشنائی دارم و روزهای اولی که با آن مردک به تهران رفته بودم چند وقتی مرا در یک مسافرخانه که نزدیک راه آهن بود جا داده بود. کاری ندارم—برخیز و همین حالا برو به او تلفن بزن. خواهش کن که فردا اول وقت، قبل از رفتن به سر کار بیاید اینجا.

سیندخت باورش نشده بود. او را نگاه کرد:

— بیاید اینجا برای چه؟

— بیاید اینجا این تحفه را به او بده برود خانه اش را نظافت بکند. او هر کار نداند خوب می داند یک ساختمان را که تازه کارگر و بنا از تویش بیرون رفته اند چطور تمیز بکند. این دیگر لباس نیست که آن را موقع شستن چرک مرده بکند که به درد پوشیدن نخورد. تمام پیراهن های پدرت را به این درد مبتلا کرده است. پاشو، پاشو، همین حالا برو به او تلفن بزن. برای او کاری انجام بده. صرف نظر از هر چیز او توی این شهر غریب است، کسی را ندارد. دست نیاز به سوی تو دراز کرده است. او منتظر جواب تو است. خانه ای که یک مؤسسه تزئیناتی لازم است آنرا مبله کند، پس می باید خیلی بزرگ باشد. صاحبش می باید خیلی خوش سلیقه باشد.

بامداد روز بعد، ساعت شش و نیم، زنگ در خانه فلاحی ها به صدا درآمد. آقای فرزاد بود که آمده بود آینه را ببرد. اما هنوز کسی به خود زن چیزی نگفته بود. سیندخت اطمینان نداشت که کلفت او این فرمان را با روی خوش و رضای باطن قبول خواهد کرد یا اینکه از شنیدنش ناراحت خواهد شد و طبق عادتی که داشت اخم هایش بهم خواهد رفت. این بود که مجبور بود از رئیس خود خواهش کند تا به درون بیاید و چند دقیقه ای بنشیند. زیرا تنها با حضور واقعی وی به عنوان یک هیکل زنده در روی صندلی بود که می شد با اشاره به زن بی زبان فهماوند که منظور و مقصود چیست و چه کاری را باید انجام بدهد. «مهندس» صبحانه اش را در هتل خورده بود. دعوت دختر را قبول کرد و به درون رفت و در



اتاق پذیرائی آن‌ها روی مبل نشست. فرنگیس توی آشپزخانه بود. برای او چای ریخت، توی سینی تمیز گذاشت و به دست آینه داد، برایش برد. وقتی که چای را جلوش می گذاشت و برمی گشت، سیندخت دوباره صدایش کرد و با اشاره به او گفت:

— این آقا رئیس کارخانه و مافوق من است. شما با او بروید و خانه اش را نظافت کنید. تا عصر آنجا باشید.

کهنه‌ای را که از آشپزخانه آورده بود به او نشان داد و با حرکتی که به علامت سائیدن زمین بود اشاره به موزائیک‌ها و قرنیزهای راهرو کرد. آینه متوجه مقصود شد. دوباره از زیر سر بند در چهره مرد موقری که روی صندلی راحت نشسته بود نگاه کرد و به نشانه قبول سر فرود آورد. سیندخت برای آقای فرزاد توضیح داد:

— او کارگر خوبی است که زود یاد می گیرد چکار باید بکند. ولی هر چیز را باید اول خوب برایش توضیح داد. فرض شما در کوچکترین کاری که به او رجوع می کنید باید این باشد که اولین بار است آن را انجام می دهد و راه و رسمش را نمی داند.

آقای فرزاد بلوز خاکی رنگ آستین کوتاهی که چهار جیب دکمه دار از رو داشت پوشیده بود. کراوات نزده بود. دامن بلوز از پشت شکاف می خورد و روی شلوار می افتاد. شلوارش از جنس پارچه ی بهاره انگلیسی نوع خوب، به رنگ تیره ساده بود و کفش هایش از تمیزی برق می زد. سیندخت که لباسش را قبلاً پوشیده و آماده رفتن سر کار بود، ناگهان حالت شتابزده‌ای به خود گرفت، ساعتش را نگاه کرد و گفت:

— خوب دیگه، من، باید بروم. اتوبوس تا پنج دقیقه دیگر می رسد. امروز خودم تنها از خانه بیرون می روم. بدون آینه. من دختر شجاعی هستم!

او مادرش را که هنوز توی آشپزخانه بود صدا زد. فرنگیس بدون چادر جلوی در اتاق پذیرائی حاضر شد. با «مهندس» خوش و بش کرد و گفت:

— به منزل حقیر ما خوش آمدید. روزی نیست که دخترم حرف شما را پیش ما به زبان نیاورد. شما نه تنها یک مدیر قابل بلکه انسانی به تمام معنی و یک آقا هستید. قدم شما روی چشم ما است.

آقای فرزاد نیم خیز شد. جلوی او تعظیمی کرد و جواب داد:

— خانم، خوبی از خود شما است. خانم فلاحتی برای من نه یک کارمند معمولی بلکه، بلکه والله چطور بگویم، او یک فرشته است. من مثل یک فرشته ستایش می کنم.

کلمه پرستش را که به زبانش آمده بود خورد. سیندخت موهایش را موج داد و گفت:

— خوب، حالا من خداحافظی می کنم و می روم که تعارفات شما را نشنوم. وقتی که من رفتم و اینجا نبودم به شما حق می دهم که از بدی هایم حرف بزنید. با وجود این، او پا به پا می کرد. در این میان بتفشه دوم یا به قول مادرش «زردآلو کاله» از روی کنجکاوی دم در اتاق پذیرائی آمده بود تا مهمان را نگاه کند. فرنگیس او را بغل کرد و توی حیاط برد. و به بچه های دیگرش سفارش کرد که همانجا بمانند و او را هم نگه دارند. سیندخت که گوئی منتظر این فرصت بود فوراً به «مهندس» گفت:

— مواظب باش که مادرم از قضیه خانم بلی از بیخ و بن بی خبر است. آقای فرزاد با اشاره سر و چشم به او اطمینان داد:

— می دانم. در این خصوص قبلاً هم پیش من اشاره ای کرده بودی.

پس از رفتن سیندخت، فرنگیس از بتفشه و بابک که عازم مدرسه بودند خواست که یک دقیقه بروند به آن حیاط و به آقای فلاحتی که هنوز بیرون نرفته بود خبر بدهند که برای آنها مهمان آمده است. بچه ها با آقای فرزاد آشنا بودند، ولی نه آنقدر که از او غریبی نکنند و آزادانه پهلویش بروند. بتفشه آماده شد برود و پیغام را به پدرش بدهد و از او بخواهد که فوراً به این خانه بیاید. فرنگیس فکری کرد و گفت:

— صبر کن، من هم با تو می آیم. می ترسم او باز هم بیفتد سر قوزو نخواهد که بیاید. او تازگی ها ظاهراً آدم با اراده ای شده است.

دوباره به اتاق نزد مهمان آمد. دو زانو نزدیک آستانه در روی فرش نشست و درحالی که می کوشید نگاهش با نگاه مرد تلافی نکند با لحن و وضعی مصلحتی گفت:

— پدر سیندخت صبح ها خیلی زود از خانه بیرون می رود. ولی دکانش

همین نزدیکی‌ها است. اگر شما چند دقیقه‌ای تشریف داشته باشید که به او خبر بدهم. خوشحال می‌شود که خدمت شما برسد.

آقای فرزاد مشغول نظر بازی با بنفشه دوم بود که دوباره دم در اتاق آمده بود و با حالت خوشمزگی مخصوص خودش او را نگاه می‌کرد. انگشتان یک دست را روی دو ابرو و چشمان گرفته بود، سرک می‌کشید و دوباره پنهان می‌شد. «مهندس» با ادای مشابهی به این قایم موش بازی بچه پاسخ می‌گفت و لحظه به لحظه شیر ترش می‌کرد. حالات و رفتار و درک انسانی او از چشم فرنگیس پنهان نبود. در این میان گاهی لبخندی می‌زد یا کلمه‌ای جهت تشویق بچه می‌گفت و در همان حال با خود می‌اندیشید که اگر دخترش فرصت را از دست بدهد و نتواند هر طور هست این مرد را تصاحب کند واقعاً یک بد اقبالی بزرگ بود. او نسبت به سن سی و چهار یا سی و پنج ساله‌ای که سیندخت گفته بود جوان‌تر به نظر می‌رسید. نگاه نافذ و موج و سیمای گیرنده‌ای داشت. صورت مربعی‌اش از طریقین با فک‌هایی محکم و زیبا و از جلو با چانه‌ای گرد و اندک برگشته، که چال کوچکی نیز وسطش بود مشخص می‌شد. قدش بلند بود و استوار، و وقار جبلی مردانه‌اش جبران لاغری‌اش را می‌کرد. وقت صحبت شانه‌هایش را بالا جمع می‌کرد و دست‌هایش را جلو می‌آورد. در این معنی مثل معلمی بود که بیش از اندازه دل به درس و کلاس سپرده است. بعضی حالات و حرکاتش در نظر اول شاید کمی زنانه جلوه می‌کرد، ولی خوب که دقت می‌شد همین حالات و حرکات گویای بارزترین تجسمات مردانه به معنای احساساتی آن بود.

فرنگیس چون دید که مهمان، با علاقه و توجه مخصوص، خودش را با بچه سرگرم نموده است، از فرصت استفاده کرد و همراه بنفشه به آن حیاط رفت. در حقیقت اگر بنفشه را نمی‌برد پیدا کردن خانه به سادگی برایش امری آسان نبود. بچه تا دست روزی زنگ در نهاد و فشار داد خود فلاحی که عازم بیرون بود در را گشود. ابتدا متوجه حضور زن که در پناه دیوار ایستاده بود نشد. بنفشه با کلماتی در هم و حالتی دست‌پاچه به او خبر داد که آقای فرزاد مدیر کارخانه به خانه آنها آمده است و می‌خواهد وی را ببیند. مرد که اخم‌هایش درهم بود نه دختر را تحویل گرفت و نه اینکه اصلاً فهمید از چه صحبت می‌کند. فرنگیس

بی آنکه جلو بیاید در همان پناه دیوار گفت:

— بله، آقای فرزاد رئیس کارخانه روغن موتور که سیندخت کار می کند، برای کاری به خانه ما آمده است. این فرصتی است که باید از آن استفاده کرد. حالا شما از من خوشتر نمی آید که قهر کرده اید و به خانه نمی آید، از دخترت چطور؟ آیا نمی خواهی که او سرانجامی بگیرد.

آقای فلاحی بیش از پیش اخمهایش در هم رفت. با نگاهی تیره و خالی از هر نوع اندیشه و احساس به چارچوب در و سنگ فرش زیر پایش خیره ماند. فرنگیس به بنفشه که اگر بیشتر معطل می شد، به دبستانش نمی رسید گفت که دیگر با او کاری ندارد، می تواند برود. دست روی شانه اش نهاد و مرخصش کرد. قدمی فراتر نهاد، جلوی مرد ایستاد و به گفتارش ادامه داد:

— او چنانکه سیندخت برای من گفته، از همان ابتدای آمدن به کارخانه و گرفتن پست مدیریت توی نخ دخترت بوده و به دل خودش امیدواری هائی داده است. خوب، کسی که از کسی خوشش می آید نمی شود پرسید دلیلش چیست و به چه جهت تا حالا زن ننگرفته. او اخلاق و رفتارش خوب است و از همه مهمتر اینکه هیچ نوع عادت بد یا آلودگی ناجوری ندارد. اگر داشت سیندخت تا حالا فهمیده بود. در همین شهر به تازگی خانه ای خریده که هنوز توی آن نرفته است. سیندخت به آمنة گفته که چند روزی برود و برایش نظافت بکند. او در این شهر کسی را ندارد و بی میل نیست با ما رفت و آمد داشته باشد.

آقای فلاحی هنوز همچنان از نگاه کردن به زن پرهیز داشت. گفت:

— می دانم. چند هفته پیش یکبار هم او را دعوت به گردش بیرون کرد که به اتفاق بچه ها رفت. من گفتم مانعی ندارد می تواند برود.

فرنگیس گفت:

— اما موضوع، به نظر من، کمی پیچیده می آید. ظاهراً آنها هر دو خجالتی تر از آنند که بتوانند تعارف را کنار بگذارند و با هم انسی پیدا کنند. شاید رابطه رئیس و کارمندی و احترام یا اهمیت مخصوصی که هر کدام در جای خود برای دیگری دردل حس می کند مانع است که آنها قدمی فراتر بگذارند و با هم خودمانی تر شوند. از طرفی، مهندس هم چون از حیث خانه و زندگی تا به حال در اهواز وضع ثابتی نداشته به خود جرأت نمی داده که به طور جدی و از طریق

رسمی موضوع را دنبال کند. از این می‌ترسیده که نکند جواب مساعدی به او داده نشود. خوب، آدم غریب هر کس و در هر مقام که می‌خواهد باشد مثل آدم کور است. فلاحی، در این چند ساله آن سلیطه زنت چه بلانی به سر دخترم آورده که قدرت تصمیم گرفتن را از او گرفته است. بار تنهایی و رنج بردن در تنهایی مثل قوزی سال‌ها روی کرده ناتوان این دختر معصوم بوده و چنان با آن خو گرفته که حالا می‌ترسد آن را بزمین بگذارد. آری عزیز دلم، این حقیقتی است، سیندخت جداً احتیاج به کمک ما دارد.

آقای فلاحی در مقابل این پرخاش به طور ابلهانه‌ای خاموش ماند و چیزی نگفت. بر خلاف میل و اراده‌اش که تصمیم نداشت به زن سابقش روی خوش نشان بدهد براه افتاد و دنبال او به خانه رفت. «مهندس»، کم و بیش از همه این موضوعات خبر داشت. هنگامی که برمی‌خاست و با صاحب خانه خوش و بش می‌کرد دیگر نشست. نامناسب بودن وقت و دیر شدن کار را بهانه کرد، آینه را همراه برداشت و با آنها خداحافظ گفت. این ملاقات سه روز پیاپی در همان وقت و به همان کیفیت تکرار شد. صبح به صبح دنبال زنک می‌آمد؛ او را سوار می‌کرد و به آن خانه به سر کار می‌برد. به او دستورات لازم را می‌داد که کجاها را نظافت بکند و به چه طریق؛ و عصر هم نزدیک ساعت شش دوباره دنبالش می‌رفت و برش می‌گرداند. منتهی چون ماشین توی کوچه نمی‌آمد سر همان خیابان پیاده‌اش می‌کرد که خودش به خانه می‌آمد. صبح‌ها قبل از آمدن آقای فرزند سیندخت از خانه خارج شده بود تا به اتوبوس سرویس برسد. آقای فلاحی با آنکه هر روز از آمدن «مهندس» به خانه خبر داشت پر لازم نمی‌دید خودش را نشان بدهد. مرد به درون می‌آمد. توی اتاق پذیرائی، در همانجا و روی همان مبل که همیشه می‌نشست، چند دقیقه‌ای می‌نشست. فرنگیس برای او چای می‌آورد. ولی از نشستن در حضورش خودداری می‌کرد. و مخصوصاً دوست نداشت با او وارد هر نوع بحث و گفتگو جز موضوعات کوچک و عادی که مربوط به بچه‌ها می‌شد بشود.

روز چهارم، ساعت چهار و نیم بعدازظهر که سوت کارخانه کشیده می‌شد، آقای فرزند در اتاق خودش سرگرم رسیدگی و انجام برخی کارهای عقب مانده دفتر بود. از طرف بیمه خواسته بودند که از هر کارگر و کارمند مشمول بیمه دو

برگ فتوکپی شناسنامه تهیه و تا روز پنجشنبه پنجم اردیبهشت ماه که همان روز بعد بود به دفتر اداره بیمه داده شود. چون تهیه فتوکپی از شناسنامه به وسیله خود افراد باعث سرگردانی و اتلاف وقت آنان می شد، مدیریت کارخانه از خانم فلاحی خواسته بود که شناسنامه همه را جمع کند و با ماشین فتوکپی خودش در دفتر این کار را بکند. جمع کردن شناسنامه به علت فراوانی و اهمال بعضی افراد تأخیر پیدا کرده و دستگاه فتوکپی هم عیب داشت، سیاه می کرد و کاغذ هدر می داد. نتیجتاً این وظیفه تا آخرین لحظه های وقت اداری آن روز یعنی ساعت چهار و نیم عقب افتاده بود. وقتی که خانم فلاحی در اتاق خودش کارش به پایان رسید و آخرین شناسنامه را فتوکپی کرد، بیست دقیقه بود که کارگران رفته بودند. نظافتچی هم سالن و اتاقها را نظافت کرده و بیرون رفته بود. حالا به علت سکوتی که در محیط کارخانه حکمفرما شده بود، اگر مورچه ای از روی سقف سوله رد می شد صدای پایش شنیده می شد. روی سقف دوبادگیر بود برای جریان هوا که گاهی خود به خود دور می گرفتند و خرخر صدای آنها به طور ملایمی در سالن می پیچید. وقتی که دستگاهها از حرکت باز می ماندند و سکوت و سکون کارخانه را فرا می گرفت، سلطه ماشین های خوابیده خودش را بیشتر به رخ می کشید تا وقتی که تازه به راه افتاده بودند. در اینگونه موقع ها خانم فلاحی که به عزم خانه سالن را ترک می کرد از کنار هر دستگاه ماشینی که می گذشت گویی آن آهن پاره ها به زبان بی زبانی به او می گفتند: به امید دیدار تا فردا صبح، خوب بخواب و استراحت کن! او این لحظه ها را چون برایش نوید استراحت داشت همیشه دوست داشت. باری، سیندخت فتوکپی ها را دسته کرد، از نو شمرد و در یک پوشه مقوایی به این اتاق نزد «مهندس» آورد. روی میزش نهاد و گفت:

— جمعاً صد و ده برگ مربوط به پنجاه و پنج نفر، طبق صورت ضمیمه این هم نامه جوابیه اش که امضاء خواهید فرمود.

آقای فرزاد همان بلوز خاکی رنگ آستین کوتاهش را به تن داشت. سرش را پائین انداخته مشغول مسوده کردن یک نامه بود. جلوش چند برگ نقشه های علامت گذاری شده بود که خود سیندخت فتوکپی کرده بود. به او توجه نداشت ولی با تمام روح متوجه او بود. دختر بلوز بهاره سفیدی پوشیده بود که آستین های بلند و

گشاد داشت و سرشانه هایش چین می خورد. با دامن نیم تنگ مشکگی از جنس ژرسه معروف به مدل اسکاتلندی یا به اصطلاح همشهریان او، طرح لنگی، که از قسمت جلو کاملاً رویهم می افتاد و سنجاق درشت می خورد. کمرش با دو سنگ بسته می شد و حاشیه آن ریش ریش بود. این لباس که در اصل برای بچه های چهارده به بالا و دوشیزگان طرح شده بود مدلش تا روی زانو بود. جنس پارچه از پشم بهاره بود با نقش چهار خانه کرم و قهوه ای. سیندخت از این دامن یکی هم با نقش و رنگ دیگر داشت که چهار خانه اش قرمز و زرد بود در متن سبز چمنی. آن روز چون می دانست که تمام وقت را کار دفتری داشت و پشت میز می نشست، مانعی ندیده بود این را بپوشد، که پوشیده بود. بخصوص رنگ سفید بلوز با دامن خوش طرح که زمینه مشکگی داشت خیلی مورد پسند و شادی خاطر خودش بود. آقای فرزاد، بعد از کشیده شدن سوت کارخانه و بیرون رفتن کارگران، در تمام طول مدتی که دختر توی اتاقش مشغول گرفتن فتوکپی ها بود بیش از ده بار از شیشه به آن سونظر انداخته و او را دید زده بود. اگر بعضی ملاحظه ها در میان نبود همان طور ایستاده پشت شیشه می ماند و آن قدر به نگاه کردن و باز هم به نگاه کردن ادامه می داد تا اینکه دختر هر کار در دست داشت رها می کرد، خود را توی صندلی دسته دارش می انداخت، نفسی می کشید و از سر ناعلاجی می گفت: پس من اینجا هستم برای اینکه تو نگاهم کنی. خوب، حالا هر چه می خواهی نگاهم کن. سیر که شدی بگوتا به کارهایم برسم. آنچه که بر شور و شوق مرد سی و پنج ساله می افزود و او را از باده عشق بیشتر سرمست می کرد این بود که سیندخت در این چند ماهه ای که به کارخانه می آمد برای اولین بار آن روز در آرایش سر و صورت و لباس خود بی باکی یا اگر اینطور نگوئیم، علاقه مخصوص نشان داده بود. موهایش را از طرفین جمع کرده و به شکل شانه هدهد روی سر برده بود. به گونه هایش پودرو کرم زده و چشمهایش را سایه انداخته بود. برای آنکه خوشگلی اش تکمیل شود دستمال نازکی به رنگ قرمز به گردن سفیدش که به سان ساقه گل مینا ظریف و شکننده بود بسته بود. کفش پاشنه بلند به پا کرده بود که قامتش را راستر نشان می داد و رویهم رفته حالت شهوانی عاشق کشی پیدا کرده بود که در آن آغاز بهاری، ملایم ترین مردان را جلویش به زانو درمی آورد.

باری، وقتی که آقای فرزند دختر لاله رخ را جلوی میز خود به انتظار دستور حاضر دید، هنوز بی آنکه سر از روی کارش بردارد، با خونسردی ظاهر گفت:

— خوب، دلواپس بودم که نکند کار فوکچی ها تا فردا اول وقت برای دادن به بیمه حاضر نشود. مطالبی است آماده می کنم برای آلمان. آقای اشمیت همین امشب به کویت می رود، و از آنجا به آلمان. امروز بعد از ظهر گرفتار کارهایش بود، به کارخانه نیامد.

او نامه ای را که می نوشت به پایان رساند. آن را امضاء کرد و به پیوست نقشه ها تا کرد و در یک پاکت ضخیم گذارد و درش را چسباند و نوار چسب زد. با لبخندی که به معنای رضایت از پایان کار بود به دختر نگاه کرد. سیندخت گفت:

— امروز دیگه بیش از اندازه معطل کردم. اتوبوس معطل من است اگر عموجان کفرش در نیامده باشد خوب است.

او بیش از آن نگران بود که این گفته اش نشان می داد. جمله آخر را با حالت نازآلود دخترانه ای ادا کرد و سمت نگاهش را به سمت روشنایی بیرون سالن گرداند. آقای فرزند ناراحتی او را حس کرد. با تلفن دربان دم در را گرفت تا جو یا شود که آیا اتوبوس حرکت کرده است یا هنوز هست. به او خبر داد که پنج دقیقه پیش حرکت کرد. خانم فلاحی که سرخ شده بود رفت کیف چرمی اش را که دسته صدفی داشت از اتاق خود آورد. با حالتی دلبرانه که به زیبایی او می آمد و در عین حال نشانه قهر و خشمش نیز بود، آن را در دست چرخ داد، روی پاشنه پا گشت و گفت:

— خوب، مانعی ندارد، اتوبوس های پنج ریالی هست.

«مهندس» لب هایش را به علامت تعجب یا تمسخر جمع کرد و گفت:

— مینی بوس هائی که چغچغ صدا می کنند و از زیر و بالا و پس و پیش خاک به درونشان می آید. و درشان به وسیله خود راننده با طناب کشیده بسته می شود. و بغل دست راننده یک فلاسک آب و لیوانی هست که پیایی به مسافران تشنه آب سبیل می کنند. و آن وقت شما با این وضع توی جاده خاک آلود، چند دقیقه می توانی تحمل کنی و به انتظار رسیدن مینی بوس به ایستی؟



دختر گفت:

— علی آقا، در بان کارخانه می آید پهلویم می ایستد تا اتوبوس برسد و سوارم کند.

— نه خانم عزیز، نه جانم، نه عزم. من به عنوان رئیس تو اجازه نمی دهم این کار را بکنید. مگر آنکه به جهات خاصی که البته فهمش برای من در این دقیقه دشوار است، مایل نباشید—

او ناگهان رشته کلام خود را برید و افزود:

— می دانید که من بیشتر از همین هفته ای که می آید اینجا مهمان نیستم، به شما خبرش را داده بودم.

سیندخت اندکی دستپاچه شد. رنگش از سرخی به سفیدی مهتابگونگی گرائید. صورتش لاغرتر شد. درحالی که از روی نوعی سرگردانی اطراف خود را جستجو می کرد، روی صندلی، یعنی یک گوشه طرف جلو آن نشست. پرسید:

— خوب، شما بر خواهید گشت— مگر نه؟

آقای فرزاد می کوشید که لحن عادی به صحبتش بدهد. جواب داد:

— رفتنم با خودم است، برگشتم با خدا است. من که این را به شما گفتم. جمله اخیر را با حالت خسته و درمانده ای بیان کرد. در حقیقت با خودش می اندیشید که شاید دوباره در آلمان ماندگار بشود و فکر مراجعت به ایران را از سر به در کند. علی رغم آنکه مدیر عامل شرکت انتخاب شده بود مایل بود از این مسؤلیت شانه خالی کند. نقشه توسعه کارخانه و اضافه کردن نوبت شب، عده کارگران را از پنجاه نفر به هشتاد نفر می رساند. گروه بندی های کارگری با محتوای سندیکائی که هم اکنون به طور پنهانی میان آنان شکل گرفته بود و او بدون آنکه به کسی ابراز کند یا به روی خودش بیاورد از وجودش آگاهی داشت، تشکل بیشتری پیدامی کرد. این در آینده امری بدیهی و اجتناب ناپذیر بود. ولی آیا او در مقام مدیر مسؤل کارخانه و در چنان کیفیتی که مقامات به اصطلاح امنیتی کشور سایه هر نوع گروه بندی سیاسی را بخصوص در کارخانه ها به تیرمی زدند و با شدت هر چه تمامتر با آن مقابله می کردند، قادر بود به فکر خود و با روشی معقول که نه سیخ بسوزد و نه کباب با این گروه بندی ها کنار بیاید؟ در این اوضاع او ترجیح می داد که مانند پیش، همان مدیر فنی کارخانه باقی

بماند و کاری به این کارها نداشته باشد.

بین آندو سکوت شده بود. هر کدام منتظر بودند تا دیگری سخن بگوید. آقای فرزند خود را از شر افکار مزاحم که مثل مهمانانی ناخوانده به سراغش آمده بودند خلاص کرد. دوباره گفت:

— مادر شما، به نظر من زن خوب و عاقلی آمد. ولی به من گفت در موقعیتی نیست که بتواند به شما نصیحت یا توصیه‌ای بکند. او به من حرفی زد که به نظرم شاید پربیی ربط نیاشد.

سیندخت او را نگاه کرد.

— بله، او گفت سیندخت هشت سال تمام زیر دست زنی سلیطه آری و نه شنیده و مثل عروسک کوچکی از خودش اراده و اختیاری نداشته است. حالا که هوا عوض شده و به یک آزادی رسیده است بیم دارد که این آزادی از دستش گرفته شود. از یک طرف به حکم طبیعت زنانه‌اش دوست دارد آنجا که می‌خواهد بگوید آری بگوید نه و از طرفی، نمی‌خواهد خودش را در قفس طلائی مرد زندانی بکند. آیا واقعاً این طور است؟  
دختر بعد از مکث کوتاهی پاسخ داد:

— من قبلاً گفتم، بار دیگر هم می‌گویم. من به انگیزه‌های روانی خودم توجه ندارم. من می‌بینم که فقط آمادگی این کار را ندارم. همین.  
آقای فرزند می‌دید که دیگر سخنی برای گفتن نداشت. آیا معنی گفتار اخیر دختر که به رعایت ادب و احترام بزرگی و کوچکی، نمی‌خواست صراحتاً آن را به زبان آورد این نبود که او را دوست نداشت و مایل نبود پیشنهاد ازدواجش را بپذیرد؟

آنجا مقابل او، روی میز، کارت‌هایی بود مربوط به حضور و غیاب و ساعات کارکرد کارگران، که دم در کارخانه نوب ساعت می‌زدند و زمان ورود یا خروج خود را ثبت می‌کردند. این کارت‌ها را که روکش پلاستیکی نرم داشت تازه تهیه کرده بودند تا به جای کارت‌های قدیمی که مقوای خالی بود و زود خراب می‌شد بگذارند. ولی هنوز تام و شماره ردیف کارگران در آن نوشته نشده بود. تعداد آنها خیلی بیشتر از عده موجود کارگران بود. آقای فرزند از روی ذهن مشغولی آنها را برداشت و مثل یک دسته ورق بازی در دست زیر و رو کرد. به

گفته‌های دختر می‌اندیشید و به زبان حال با خود می‌گفت:

— اگر آمادگی نداری پس چرا اینقدر زیبا و شکفته هستی؟ تو نوگل بهار حسن و دلبری، مگر می‌شود که آمادگی شنیدن سخن عشق را نداشته باشی. چطور می‌توانم باور کنم که تو امروز غیر از من برای کس دیگری خودت را خوشگل کرده باشی؟!

او با همان ذهن مشغولی کارت‌ها را به شکل برجی روی میز دسته کرده بود و می‌کوشید هر چه بیشتر شکل منظمی به آن بدهد. سپس همه را در چند دسته جدا جدا روی پهنای خط کش نهاد و مانند کودکان به تصور اینکه واگنی را به حرکت درآورده است شروع به کشیدن آن روی لبه میز کرد. شاید در این لحظه به طور ناخودآگاه فکر مسافرت بیشتر از هر موقع در ذهنش قوت گرفته بود— که ناگهان در اثر تکان خط کش تمام کارت‌ها روی زمین ریخت و به علت سطح پلاستیکی لغزنده آنها همه طرف پخش شد. عکس‌العمل دختر که به کمک رئیس خود شتافت تا آنها را جمع کند طبیعی بود. آقای فرزند می‌خواست به او بگوید که خودش این کار را خواهد کرد و لازم به زحمت او نیست. در حقیقت یک لحظه به فکرش آمده بود که از روی نوعی عمل متقابل به او بگوید: مرخصی، می‌توانی بروی. — اما نه این است که عشق آن زمان که با مانع برخورد می‌کند همانند سنگ آسمانی بزرگی که به زمین فرود می‌آید داغ می‌شود و پهنه وسیعی را از گرمای خود می‌سوزاند؟ فروتنی دختر جوان، علی‌رغم انکار و امتناعش، در آن لحظه که روی دوپا نشسته بود و کارت‌ها را جمع می‌کرد، برای آقای فرزند واقعه‌ای بود که خیلی معناها داشت. حالت نرم و زنانه او که از اندیشه‌هایی بس نرم‌تر مایه می‌گرفت، گلی بود که با ورزش نسیم از میان بوته زار خود را می‌نمود و عشوهِ گری می‌کرد. و اگر چه یک دست تربیت شده چنین گلی را که زیبایی خدائی دارد و به باغ شکوه بخشیده است، هرگز از ساقه جدا نمی‌کند، اما روح، حتی در استوارترین وجودها، همیشه پای درزنجیر جسم نیست. آقای فرزند در یک لحظه حس کرد که دنیا برایش رنگ دیگری یافته بود. رنگ رخسارش پرواز کرده و سینه‌اش از فشار نفسی که می‌خواست بالا بیاید و نمی‌آمد به درد آمده بود. وجود کفش‌های پاشنه بلند به دختر اجازه نمی‌داد که به راحتی کارت‌ها را جمع کند. بخصوص اینکه ناگزیر بود از یک دستش برای نگه داشته دامنش استفاده

را از آنچه که خود و غیر خود بود جدا کرد. چگونه کسی در خواب می‌بندد که گنجی یافته است و آنگاه پیاپی دانه‌های درشت زرو گوهر را که هر کدام به ارزش شهری است در دامن می‌ریزد، او نیز کشکول گدائی خود را تا فرصت دستش بود، از گنجینه‌های حسن وی پرمی کرد. سیندخت که غافلگیر شده بود برخاست. روی صندلی با همان وضع نیمه‌موقتی و ناراحت، نشست — لباسهایش را مرتب کرد و وقتی که تا حدی نفسش عادی شد، با حالتی رنجیده و زخم‌خورده گفت:

— فکر نمی‌کردم هرگز بخواهی با من این رفتار را بکنی.

گوینده نازک اندیش این کلمات، مثل کسی که یقه پیراهن گلویش را فشار می‌دهد، به سر زیبایش حرکتی داد و ضمن آن موفق شد از شیشه‌های اتاق دفتر، تمام محوطه سالن را به یک نظر از زیر چشم بگذراند. جتینده‌ای که بتواند ناظر آنها باشد در آن حوالی دیده نمی‌شد. خیالش راحت‌تر شد. با این وصف دید که بیشتر از آن جایز نبود به ماندن در اتاق ادامه دهد. در عین حال، حالا که کار به اینجا کشیده بود نمی‌خواست رنجش خود را با عکس‌العملی تند یا بیش از حد جدی به عاشق صاحب مقامش نشان بدهد. بی‌توجه به سرنوشت کارت‌ها که همانطور روی زمین و یا فرش جلوی میز ریخته بودند کیفیتش را برداشت و اراده کرد تا برود. آقای فرزند که از جسارت خود جسورتر شده بود بازویش را گرفت و قبل از آنکه بتواند راه بیفتد او را روی همان صندلی در کنار خود نشاناند. سیندخت فوراً برخاست دامن خود را مرتب کرد و گفت:

— ایا مادرم به تورا نشان داد که این طور با من به خشونت رفتار بکنی؟

«مهندس» با غروری حاکی از پیروزی و سرمستی طول اتاق را تا دم در پیمود. دوباره به این سو چرخید و مثل خروسی که دور مرغش می‌گردد از کنارش رد شد. در چشمهایش نگاه کرد و گفت:

— با تو من هرگز نمی‌توانم به خشونت رفتار کنم. تو در باغ وجود من گلی هستی. قبل از این وجود من کویری بود که جز خار در آن نمی‌روئید اما حالا آبشار خروشان‌ی در آن به جریان افتاده که همه جا دور و برش را سرسبز کرده است.

— این که شعر است!

— بله، شعر است ولی تو جوابم را به نثر بده. به هر کلامی که می‌دانی بده.

سیندخت گفت:

— هنوز آن وقتی که من برای تو تکلیف معین کنم نرسیده است. پشیمانم که چرا آن یادداشت‌ها را برایت نوشتم. گویا از این کار نتیجه برعکس گرفتم. موقع بیان این گفته‌ها آقای فرزاد که حس کرد با یک جست از روی دره‌ای که او را از معشوقش جدا می‌کرد گذشته است، ناگهان دریچه دنیای تازه‌ای را به روی خود گشاده دید. دنیای رؤیاهای شیرین جوانی و عشق که سرچشمه زندگی و همهٔ سعادت‌های حقه آن است. دختر جوان، جالت کسی را داشت که عصر یک روز بهاری، در پی اردو برق و رگباری ناگهانی توی باغ می‌کوشد خود را به زیر سرپناهی برساند. اما هنگامی که می‌بیند به اندازه کافی خیس شده است، می‌ایستد. سیمای شاداب و به همان اندازه سپاسگزارش را بسوی آسمان خروشان می‌کند و اجازه می‌دهد که باران، این خدای باردهنده زمین، با سر و گیسو و برودش او هر چه می‌خواهد بکند. او در حالتی که بیش از آن درنگ کردن را جایز نمی‌دانست و به راه می‌افتاد، به طعنه گفت:

— مادرها همیشه می‌گویند پشت گردن بچه را نباید بوسید، قهرو بار می‌آید.

«مهندس»، از احساس خوشبختی گیج شده بود. جواب داد اگر تو قول مادرت

را قبول داشته باشی من خوشبخت‌ترین مرد روی زمین خواهم بود.

سیندخت ندانست چه بگوید. جلوی در اتاق، چند لیحظه‌ای توی شیشه خود را برانداز کرد. موهای سرش بهم نخورده بود. گفت این موها را امروز مادرم این — طور برایم درست کرد. می‌گفت به من می‌آید. اما ایشب بازش خواهم کرد. توی کارخانه آدم نمی‌تواند به خودش ور برود.

آندو به قصد رفتن از کارخانه با هم به راه افتادند. قلب‌های هر دو از واقعه‌ای که بینشان اتفاق افتاده بود می‌جوشید. سیندخت گفت از کار کلفت من راضی

— هستی؟ برای تو دسته گلگی که به آب نداده است؟ آه نمی‌دانم به چه زبانی باید از تو تشکر کنم که کمکم کردی. در این چند روزه او خیلی برای من — کار کرده است. شیشه‌ها را تمیز کرده، کف اتاقها و آشپزخانه را که همه پر از لکه‌های رنگ بود سائیده. و از همه مهم‌تر، استخر را شسته که دیشب آتش — انداختم. او برای من خیلی کارها کرده است.

آیا میل نداری همین‌طور که می‌رویم، سر راه با من بیایی و خانه را ببینی؟ استخر

انتخاب بکنم.

سیندخت گفت:

— تو که می خواهی هفته دیگر به آلمان بروی.

من بیش از ده روز آنجا نخواهم ماند. وقت برگشتم باید همه چیز آماده باشد.

— اگر هم با تو به خانه ات بیایم و در خصوص پرده و مبلمان اتاقها نظری

بدهم، این دلیل چیزی نیست.

بیست دقیقه بعد آن دو به کوچه وفا واقع در خیابان بهداری رسیده بودند.

اتومبیل ایل جلوی در آهنی سربی رنگ بزرگی که از وسط شیشه های مشجر

می خورد توقف کرد. آقای فرزند کلید را توی در چرخاند و در همان حال گفت:

— اینطور که می فهمم آمنه مدتی منتظر شده و چون فکر کرده که ممکن

است من به این زودیها پیدایم نشود در را قفل کرده و بیرون رفته است من به او

کلید داده بود تا موقع ناهار که برای تهیه غذا بیرون می رود در را باز نگذارد.

هنوز آفتاب غروب نکرده بود و کبوترانی که در اوج آسمان پرمی زدند آفتاب

ملازم طلائی رنگی را که پس تیرگی های مغرب در حال نشستن بود، زیر بالهای

خود برمی گرداندند. سیندخت به درون حیاط رفت و کنار استخر بزرگ آن که

هنوز کاملاً پر نشده بود ایستاد. دیوارهای حیاط که از سنگ تراورتن سفید بود

پرتوهای شیری رنگ نور را بر سطح آبی رنگ استخرا فکنده و به زیبایی اش جنبه

اسرارآمیز داستان های هزار و یک شب را داده بود. در وسط باغچه بزرگ حیاط

یک درخت تنومند اکالیپتوس با برگهائی شبیه به برگ بید و چند درختچه بوته

مانند شاه پسند بود. آن طرف تر، نزدیک دیوار، درخت ابریشمی بود با برگ های

دراز آویخته که شبها می خوابید یعنی برگهایش فرو می بست و روزها از هم

می گشود. درخت مثل بید مجنون بزرگی بود که در دو طبقه رشد کرده و بالا رفته

بود. شاخه های زیبای آن شعبه شعبه شده و به شکل هفت فارسی از پائین بالا

آمده، تمام روی سرد رو قسمتی از حیاط را پوشانده بود.

آقای فرزند، روی لبه استخر چمباتمه نشست. خم شد و دستش را که تا آرنج

برهنه بود توی آب کرد. گفت:

— به گمانم دو تا سه ساعت دیگر پر خواهد شد. باید دوباره برگردم و آب را

بیندم.

مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

— وقتی که به این استخر نگاه می‌کنم یاد داستان‌تومی افتم و آن حوض خانه که از آن اسم برده بودی. ولی تو در این خصوص ذکری نکرده بودی که آیا شنا کردن می‌دانی یا نه.

سیندخت از این یادآوری شرمگین شد. روی پاشنه پا چرخ می‌خورد، موجی به اندام خود داد و گفت:

— آه، نه چندان. فقط در یک طول چهار یا پنج متری — بیشتر از آنش را امتحان نکرده‌ام. در عوض شاید خوب یاد گرفته‌ام که چطور تانیه‌های طولانی با چشم‌های باز زیر آب بمانم و بالا نیایم. یا هوا را از سینه خارج کنم و کف حوض به زمین بچسبم. همه هنرهایی را که در قالب یک حوض کوچک می‌شود انجام داد می‌دانم.

آقای فرزند گفت:

— آن کس که کار کوچک را خوب انجام می‌دهد از عهده کار بزرگ هم برمی‌آید. من اطمینان دارم که توبه خوبی می‌توانی چند طول این استخر را شنا بکنی.

سیندخت در همان ابتدای ورود به حیاط چون دید آینه کلفتش رفته است، در شان دوشیزگی خود نمی‌دید که زیاد آنجا معطل کند. بنابراین، سر زدن به اتاق‌ها و نظر دادن در خصوص پرده و تزئینات، فعلاً امری زیادی بود. در همان حال که اندک اندک به در حیاط نزدیک می‌شد. گفت:

— خوب دیگه، من باید زودتر به خانه برگردم. بچه‌ها دلواپس هستند چون هوا تاریک شده است نمی‌شود رنگ نقاشی اتاقها را آن طور که هست تشخیص داد. فرصت دیگری همراه مادرم اینجا خواهیم آمد. او هم که باشد بهتر است.

آقای فرزند که وضع را اینطور دید، شتابزده به کوچه رفت و از صندوق عقب اتومبیل بسته مقوایی کوچکی را آورد. گفت:

— اگر بفهمی که در این بسته چیست، به دیوانگی من خواهی خندید. ماهها بود که در این شهر هر بار از جلوی لوکس فروشی نبش میدان می‌گذشتم، یک دست لباس تی‌تیش مامانی شنا که به شکل وسوسه کننده‌ای توی ویتترین گذاشته شده بود نظرم را جلب می‌کرد. آرزو می‌کردم هر چه زودتر زمستان برود

و تابستان و فصل شنا بیاید تا بتوانم آن را بخرم.

سیندخت گفت:

— ولی ما اهوازی‌ها زمستان را بیشتر از تابستان دوست داریم.

آقای فرزاد با حرکتی شتاب‌آلود بسته را گشود و لباس شنای یک تیکه را که از جنس ابریشم طبیعی به رنگ صورتی با گل‌های بنفش پرطاووسی بود بیرون آورد. آن را جلوی روی دختر گرفت و با لحن پست‌تری فاش کرد:

— و باید اعتراف کنم که این لباس هم در عشق من به تونقشی بازی کرده است.

سیندخت گفت:

— در این صورت اگر این لباس به تن من نخورد عشق تو نیز مثل برگ‌های لا تاری پوچ از میان در خواهد آمد. خوب، از همین حالا می‌توانم بگویم که این لباس اندازه تن من نیست و شما در این شرط‌بندی بازنده حتمی هستید.

او با ادای مخصوصی که حکایت از پختگی زنانه و اراده‌ی وی می‌کرد و بر هر بحث و گفتگو نقطه پایان می‌نهاد، لباس را در بسته‌اش گذاشت و به دست «مهندس» داد. نگاه دیگری به دور و بر حیاط انداخت و گفت:

— نظافت اینجا هنوز چند روزی کار دارد. قرنیزهای پائین دیوار همه گچی و سیمانی است، باید خوب تمیز بشود.

دم در حیاط اتاقک سه در چهاری ساخته شده بود به منظور استفاده مستخدم یا سرایدار که پنجره‌اش به کوچه باز می‌شد. آقای فرزاد بسته لباس شنا را درون اتاق، روی پیش‌بخاری نهاد و در پاسخ دختر گفت:

— بله، همین طور است، ولی بیشتر از این نمی‌خواهم مزاحم کلفت شما بشوم. در دیزی باز است حیای گربه کجا رفته است.

— این که تعارف است. این روزها که مادر من به اهواز آمده است، من در خانه به وجود این زن چندان احتیاجی ندارم. یک برس زبر سیمی بخروبه او بده تا دور حیاط و همچنین سنگ‌های کف را خوب بساید و تمیز کند. او برای اینگونه کارها جان می‌دهد.

آقای فرزاد گفت:

— پس دست کم بگذار به او پول یا انعامی بدهم.



— نه، از این فقره هیچ حرف نزن که بد عادت خواهد شد. حتی برای ناهار هم به او پول نده. من می‌توانم از مادرم بخواهم که توسط بچه‌ها برای او از خانه ناهار بفرستد که مجبور نشود کارش را رها کند و بیرون برود. نمی‌دانم می‌دانی یا نه، مادرم برای آنکه ببیند او چکار می‌کند، دیروز آمده بود اینجا. همه جا را خوب دیده و پسند کرده بود. از آشپزخانه کاشی کاری شده آن با ردیف قفسه‌های مرتب، از حمام بزرگ با کاشی‌های گلدار به رنگ بنفش و سرامیک کف —

کلام خود را ناگهان برید و گفت: شما گویا رنگ بنفش را خیلی دوست دارید. گل‌های لباس شما هم به رنگ بنفش بود.

مهندس گفت:

— رنگ بنفش رنگ شرم و حیا است.

دختر ادامه داد:

— او حتی دثوترم را نفت ریخته، روشن کرده و بچه‌ها را، بچه‌های خودش را توی وان حمام شسته بود. شما باید ببخشید که بدون اجازه یک چنین کاری کرده است. خوب، او ذاتاً اینچنین زنی است، شلوغ و مثل کولی‌ها سرکش و لجام گسیخته. حیف که پدرم نتوانست او را رام کند و اینطور زندگی را بر خود و بر همه ما حرام کرد.

آقای فرزند در جواب او گفت که از شنیدن این خبر به دلیل اینکه نشانه نوعی یگانگی است خوشحال است. امیدهای تازه‌ای به دل او راه یافته بود همه چیز در اطراف او از این داستان می‌گفت که تا رسیدن به مقصود که وصال این دختر دانا و شیرین بر بود، چندان فاصله‌ای نداشت. آن روز برای او بزرگترین روز زندگی‌اش بود. در حالی که ماشین را روشن می‌کرد و همراه محبوبه‌اش براه می‌افتاد تا او را به خانه‌اش برساند، گفت:

— پس، فردا نیز دنبال آینه خواهم آمد.

— آری، فردا و پس فردا و پسین فردا. خلاصه تا روزی که همه کارهایت

تمام شده است. اگر به سفر آلمان رفتی در مدت غیبت او را می‌فرستم شب و روز ننگه‌بان خانه باشد. از طرفی، صبح‌ها و عصرها لازم نیست خودت را برای او به زحمت بیندازی. خودش کوچه و خیابان را بهتر از من و تو می‌داند. کلید دارد، می‌آید در را باز می‌کند. فقط نکته اینجا است که روز به روز باید بداند

وظیفه اش کدام است و تکلیفش چیست.

بامداد روز بعد، طبق معمول روزهای قبل، ولی اندکی دیرتر، آقای فرزند به در خانه فلاحی‌ها به دنبال آمنه رفت. برای او چند برس نرم و زبر و کارتک و بعضی مواد و محلولهای شیمیائی پاک کننده و ضد رنگ خریده بود. در بازار فرصت کرده بود تا سری به مغازه اسباب‌فروشی بزند و برای بچه‌ها، هر کدام به فراخور سن و جنسیت، اسباب‌بازی‌های مناسبی بخرد و توی یک بسته بزرگ همراه بیاورد. در اتاق، فرنگیس برای او چای برد و به او خبر داد که آمنه به دستور سیندخت آن روز زودتر از معمول، خودش به سر کارش رفت. «مهندس» بچه‌ها را دور خود جمع کرد و اسباب‌بازیها را هر کدام به دستشان داد. چون بنفشه و بابک به مدرسه رفته بودند سهم آنها را کنار نهاد. فرنگیس که از شادی به هیجان آمده بود خطهای پیشانی اش بالا جمع شد، چشمهایش دودو زد و گفت:

— شما مرد جوانمردی هستید. این همه علاقه به بچه‌ها نشان روحی بزرگ و دلی مثل دریا است. دخترم می‌گفت در آلمان که بودید اوقاتی که دیگران می‌رفتند پی تفریح و شادی و رقص و از این قبیل حرفها، شما در پانسیون می‌ماندید و بچه‌ها را سرگرم می‌کردید، بچه‌هایی که غالباً بی‌پدر بودند.

او به بچه‌های خود نظر انداخت. لبخند مرده‌ای به لب داشت. ادامه داد:

— این بچه‌ها را می‌بینی، این یتیم‌هایی که پدر دارند ولی این طور در بدر و بدبخت‌اند؟ اینها از ابتدای عمرشان هرگز روز خوش ندیده‌اند. نه روز خوش، نه روی خوش.

«مهندس» با تأثیری توأم با شرم یا سرافکندگی آنها را نگاه کرد. گوئی در این میان گناهی کرده بود. با همان سرافکندگی گفت:

— بله داستان آنها را می‌دانم. سیندخت برای من گفته است.

— نه، نمی‌دانید، سیندخت در این مورد چیزی نمی‌داند. من به او چیزی نگفته‌ام. آه، سیندخت دخترم، او فقط اینطور می‌داند که شوهر من مرا طلاق داده و این بچه‌ها را هم ندیده گرفته است. ایکاش بدبختی من این بود!

دوباره با نگاهی کوتاه ولی تهی او را نگاه کرد. آقای فرزند کمتر از او بهت زده نبود. زن از سر گرفت:

— بدبختی من این بود که پدر اینها، آن بی غیرت بی وجدان، کاری را که کرده بود به گردن نمی گرفت. از اول مرا عقد نکرد و تا آخر هم وجود اینها را به عنوان فرزندان خودش نپذیرفت. از اول مرا عقد نکرد چون که زن داشت و طبق قانون نمی توانست زنی دیگر بگیرد. و من بدبخت که سرنوشت چشمانم را کور کرده بود، این را نمی دانستم. خوشبختی خیالی من با او تا زمانی بود که بچه اولم را حامله نشده بودم. طولی نکشید که زن او کشف کرد که شوهرش زنی دیگر را از شهرستان آورده و در یکی از محله های جنوب تهران، در خانه ای نشانده است. جای مرا پیدا کرد و با توپ و توپخانه اش به سر و قدم آمد. او خودش دو پسر و یک دختر دستگیر داشت و طبیعتاً نمی خواست توله نف لیس های دیگری به عنوان وارث مقابل روی بچه هایش برای خودش بترشد. از این گذشته، چه زنی است که وجود زنی دیگر را به عنوان همسر یا معشوقه یا ضبطی شوهرش حتی برای یک ساعت یا یک روز بتواند تحمل کند؟ من موقعیت ضعیفی داشتم که هر کس می فهمید مثل سگ زخمی سنگ به سویم پرتاب می کرد. تا همین آخری ها که بچه سومم را زائیدم شب ها از ترس او آسوده نمی خوابیدم. مثل گربه های چشم باز نکرده اینها را به دندان گرفته بودم و از این کوچه به آن کوچه و از این محله به آن محله می بردم. محله های پست و خراب اطراف مسگرآباد که گورستان قدیم شهر است؛ خزانه فرح آباد جوادیه راه آهن، پل امامزاده معصوم، مسافرخانه های بدنام— و هر جا می رفتم نمی دانم او با چه علم غیب یا رمل و اصطربابی فوراً می آمد و پندایم می کرد. آن وقت توی مردم کاری می کرد کارستان— آبرویی برایم نمی گذاشت که بتوانم به حساب آن یک هفته آسوده زندگی کنم و آب خوش از گلویم پائین برود. هر خانه ای که بودم اگر خودم به رضای خودم نمی رفتم بیرونم می کردند. هفت سال همین کارم بود و هر چه به مردک فشار می آوردم که عقد رسمی ام کند یا لااقل بپذیرد که پدر این بچه ها است تا من بتوانم برای آنها شناسنامه بگیریم، زیربار نمی رفت. زنش بیشتر از اینجهت میل نداشت من برای مدتی در یک خانه یا یک محله پا بگیرم که می ترسید با مردم انسی بهم بزنم و آنگاه آنها را توی ملاحظات نوع دوستی یا قید و بند و رودربایست بگذارم و با تمام کردن یک استشهاد، برای بچه ها به نام پدرشان شناسنامه بگیرم. او از آن آپارتهای روزگار بود، درس خودش را خوب

روان بود. و از طرفی من، اگر می خواستم که او مطلقاً از جا و مکانم آگاه نشود، البته این کار شدنی بود. ولی در این صورت می بایست به طور کلی قید مردک، شوهرم را می زدیم و نمی گذاشتم به سراغم بیاید؛ و اینهم بی معنی بود. من می خواستم مردم بدانند که بچه هایم پدر دارند. اما او، گفتم — نمی دانم چطور بود می برد. شاید از خود آن مردک می پرسید، یا اینکه برای او جاسوس تعیین کرده بود. به محض اینکه شبی پایش می لغزید و به خانه من می آمد، فردا صبح بدبختی من و این بچه ها در محله شروع می شد. گوئی من آن حشره ای بودم که پس از اولین معاشقه با جفت به حکم غریزه می باید بمیرم. گاهی فوراً همان شب و بلکه همان ساعت پیدایش می شد و او را با رسوائی از پیش من می برد. حالا دختر بزرگ من، هاله، همین ماه وارد هفتمین سال تولد خودش می شود. می باید سال گذشته اسم او را در دبستان می نوشتم. اما چگونه؟ شناسنامه اش کجا است؟ اسم پدرش چیست؟!

او های های گریست. در یک لحظه چشمانش برآمده شد و اشک پهنای صورتش را تر کرد. نفس های بلند و رنج آلودی که می کشید گفتمی با طول هفت سال درد و عذابت نسبت مستقیم داشت. بچه ها با اسباب بازی های خود سرگرم بودند. اما غم آنها را نیز فرا گرفته بود. بنفشه کوچک یک تخت خواب چوبی در دست داشت، آن را بلند می کرد و با ضربه های سخت توی پشت او می زد. این به عنوان اعتراض او بود که چرا گریه می کند. آنها هم به کوچکی خودشان معنی گریه را خوب می فهمیدند و به آن حساس بودند. می فهمیدند گریه ای که خودشان سر می دهند با گریه بزرگترها، با گریه مادرشان تفاوت دارد. آقای فرزند اشک های درونی خود را فرو خورد و گفت:

— خوب، اگر بچه ها شناسنامه ندارند هیچ قانونی نگفته است که حق زندگی کردن ندارند. مشکلات را بالاخره می شود یک جور حل کرد.

— نه، اینطور نیست. من کار خلاف کرده ام و باید تاوان آن را پس بدهم. این بچه ها هم دنباله من هستند و باید بکشند. من وقتی که قضیه شوهر سابقم آقای فلاحی را شنیدم که زنش را در دادگاه طلاق گفته، با خودم فکر کردم که این کار خدا بوده که خواسته است به من لطفی بکند. با این شوق به اهواز آمدم بلکه با او آشتی بکنم. اما او مرا نپذیرفت. او نخواست توی روی من نگاه بکند. الآن

توی خانه او هستم ولی او نمی‌خواهد حتی برای دیدن دختر و بچه‌های خودش اینجا قدم بگذارد. این در وضعی است که او فکر می‌کند من مثل هر فرد دیگری شوهری داشته‌ام و زندگی سالمی، منتهی حالا به هر علت و دلیل که هست طلاق گرفته‌ام و اینجا آمده‌ام. اگر او از این ماجرا که به شما گفتم بوبرد، دیگر در این شهر هم برایم آبرویی نخواهد ماند. مردم به دخترم هم با نظر بد نگاه خواهند کرد. من بد کرده‌ام. من به او جفا کرده‌ام توی یک شهر آبرویش را برده‌ام. من این عواقب را هرگز پیتس‌بینی نمی‌کردم. جوان بودم. جاهل بودم. به خودم غره بودم. مرا گول زدند. اما حالا همه چیز عوض شده است. من دیگر آن زن پانزده یا بیست سال پیش نیستم. من زنی بلا کشیده‌ام. مردم را شناخته‌ام، غریبی دیده‌ام. من معنی نفرت را می‌فهمم و به او حق می‌دهم که به من نفرت داشته باشد.

او دوباره از شدت احساس نتوانست حرفش را تمام کند. پس از لحظه‌ای دوباره گفت:

— بهر حال، حالا چاره‌ای ندارم جز اینکه خواه‌ناخواه از این خانه به جای دیگری بروم. اما کجا؟ خودم هم نمی‌دانم. بهترین راهی که به نظرم می‌آید این است که بروم و با بچه‌ها سر راه ماشین‌ها بنشینم. به عنوان مسافر— نه راه تهران، این شهر قتلگاه من است. از شنیدن نامش چندشم می‌شود— سر راه کازرون. من مطمئنم که ماشین پیدا می‌شود که ما را ببرد. اینها عاملین بدبختی من هستند. جلااد جان من اند. اما هر چه هستند از بند دل خودم هستند. نمی‌توانم خواری و بدبختی آنها را ببینم.

او بنفشه کوچک را به طرف خودش کشید با دستمالی که سر شانه‌اش سنباق کرده بود، آب بینی‌اش را که سرازیر شده بود گرفت. بچه از فشار دست او که گوئی نوعی عکس‌العمل در مقابل آن بدبختی‌ها بود، ناراحت شد، ولی به گریه نیفتاد. با تخت‌خواب و عروسکش پیش «مهندس» رفت. آقای فرزاد پاهای عروسک را از هم گشود و آن را برای وی روی زمین نشانده. به زن دل‌داری داد:

— خانم، یک اشتباه را با اشتباه بزرگتر نمی‌توان جبران کرد. شما چه بخواهید چه نخواهید در هر حال مسئول زندگی این بچه‌ها هستید. شجاع باشید و

آنها را بزرگ کنید

بیشتر از این ندانست چه بگوید. تعجب می کرد که چطور پدری تا آن حد از اخلاق و مروت انسانی به دور بود که حاضر نمی شد نام خود را روی کود کانی که نتیجه هوس های خود او بودند بگذارد. به قصد رفتن دست روی زانو زد و بلند شد. در همان حال گفت:

— امروز روز پنجشنبه است و روز نیمه تعطیل. اگر خانم فلاحی دختری را که در شهر آمدگی داشته باشد و مانعی نبیند بعد از ظهر با ماشینم می آیم و شما را می برم به خرمشهر. آنجا لنج سوار می شویم و با بچه ها روی شط می گردیم. یک گردش ده سه ساعته روی آب، در هوای خنک بهاری، روحیه همه ما را عوض خواهد کرد. من، شما، او، و همه بچه ها. حتی اگر بخواهید می توانید آقای فلاحی را هم خبر کنید تا در صورتی که مایل اند با ما بیایند. وقت آن رسیده است که من و او با هم بیشتر آشنا بشویم.

او خنده خشک و کوتاهی کرد و افزود:

— بالاخره منم جزو این خانواده هستم. هر چند که هنوز به خودم امیدوار نیستم.

فرنگیس گفت:

— آقای مهندس، یک چیزی را به شما بگویم. من از دخترم دور بوده ام، ولی روحيات او را می شناسم. چون شما مستقیماً با خود او وارد گفتگو شده اید نتوانسته اید جواب دلخواهتان را بگیرید. اما اگر پدرش به شما جواب موافق بدهد او رفتارش به کلی عوض خواهد شد. او خیلی در بند نجابت خانوادگی است.

— بله، خود منم همین فکر را می کردم.

آن روز موقعی که آقای فرزند به کارخانه رسید ساعت یک ربع به نه بود. خانم فلاحی فتوکپی شناسنامه ها را همراه نامه توسط نامه بر کارخانه به بیمه فرستاده بود. «مهندس» برای او علت دیر آمدن خود را توضیح داد، ولی به طور سر بسته و ناروشن. با خود اندیشید که به هیچ وجه نمی باید راترزن بی نوا را نزد دختر فاش سازد. همچنانکه راز این یکی را نیز نمی توانست پیش مادر فاش سازد. این طور اضافه کرد:

— مادرت رفته رفته قطع امید کرده است که بتواند با پدرت آشتی کند.

## سیندخت گفت:

— همین موضوع واقعاً برای ما مسئله و مشکلی شده است. و از شما چه پنهان، من امروز قصد داشتم فرصتی به دست بیاورم و با شما مشورت کنم که چاره کار چیست. پدرم به هیچ وجه من الوجوه حاضر نیست از خرسياه شيطان پائين بيايد و نسبت به او نرمشي نشان بدهد يا گذشتي بکند. الآن نزديک به سه هفته است که از ما قهر کرده و به خانه نمی آيد. خور و خواب و سرتاپای برنامه زندگي اش بهم خورده است. غذاهاي بيرون او را بیمار کرده. شبها در اتاقی می خوابد که در و ديوارش را تار عنكبوت گرفته و به عمرش رنگ آفتاب را ندیده است— روی یک تیکه گلیم که کاسه آبی کنارش است و موشها اطراف او رژه می روند. و چون جایش ناراحت است من مطمئنم که خواب درست نمی کند. در تنهایی توی فکر و خیال می رود و چطور می شود که نرود. به آن زن می اندیشد که حالا استخوانهایش در شکم کوسه ماهی ها است. چطور او را راضی کرد که زنش بشود؟ چگونه او را برداشت به کرمانشاه و قصر شیرین برد و بعد به اهواز برگشت؟ و آن وقت این صحنه آخر، این ماجرای وحشت انگیز؟ هر کس که بشنود از وحشت یا نفرت موی بر تنش راست می شود. از طرفی، او اگر بخواهد دوباره با مادرم ازدواج بکند چون در شناسنامه اش نام آن زن هست می باید تقاضای الهثنی بکند.

آقای فرزاد به حالت اندیشه دست روی چانه و لبهای خود نهاده بود. گفت:

— بله، می فهمم، مسئله بغرنجی است.

— و آنگاه باید فکر کرد و دید که اگر مادرم از ما نومید بشود، با این بچه های ریز و دستگیر به کجا پناه خواهد برد؟ در این شهر چه خواهد کرد؟ اگر آن بچه ها را نداشت غمی نداشت. اما این بچه ها دست و پای او را بسته اند.

— بله، می فهمم، مسئله بغرنجی است. واقعاً بغرنج.

چهره «مهندس» هنگام ادای جمله های فوق کاملاً بی خون بود. ظاهراً او نیز از پیدا کردن هر راه حلی در این خصوص عاجز می نمود. یا شاید احتیاج به وقت و فرصت بهتری داشت. گفت:

— در این هفته من چند بار پیاپی به خانه شما آمده ام. نمی دانم عکس العمل یا برداشت پدرت در این خصوص چیست. دلم می خواهد امروز که پنجشنبه است

بعد از ظهر ساعتی به خانه شما بیایم و بیشتر با هم صحبت بکنیم. منظرم من و تو است. اگر هم دوست داشته باشی به اتفاق مادرت و بچه‌ها کمی به هواخوری بیرون برویم. من با مادرت صحبت کردم. او راضی است. حتی گفتم که اگر آقای فلاحی هم لطف کنند و با ما بیایند نور علی نور خواهد بود.

سیندخت فوراً گفت:

— پدرم نخواهد آمد. از این یکی من یقین کامل دارم. و اما من، اگر پدرم بفهمد که با مادرم از خانه بیرون رفته‌ام، هر جا که می‌خواهد باشد، حتی به خانه عمه‌ام، خیلی ناراحت خواهد شد. در حقیقت این اشتباه را بر من نخواهد بخشید. درست است که مادرم اینک پیش من و در خانه ما است. این موضوعی است خارج از اراده من و پدرم. زیرا بهر حال نه من نه او هیچکدام دوست نداریم و در صدد آن نیستیم که او را از خانه برانیم.

آقای فرزاد گفت:

— آه، تقریباً پیش بینی این وضع را می‌کردم.

سیندخت گفت:

— با این وصف آمدن شما به خانه ما مرا خوشحال خواهد کرد. بعد از ظهر منتظر شما هستم.

«مهندس» او را که در حال بیرون رفتن از در دفتر بود دوباره صدا زد. زیر چشمی نگاهش کرد و به طور ازدارانه‌ای گفت:

— یک مطلب دیگر، دیروز شما چیزی را در ماشین من جا گذاشتید.

سیندخت سرخ شد. از روی هیجان و شرم، به سر و گردن زیبایش حرکتی داد و گفت:

— آه، بله، دستمال گردنم را.

— من آن را برداشتم. ولی قصد ندارم آن را به شما بدهم.

— می‌توانید، چونکه رئیسید.

— نه، موضوع ریاست در کار نیست. می‌خواهم از شما یادگاری داشته باشم. دیشب هزاران بار آن را بوئیده و بوسیده‌ام.

مخاطب او نایستاد تا آخرین کلمات این جمله‌ها را بشنود. به اتاق خود رفت. ماشین دستی نمره‌زنی را برداشت و از آنجا در یک چشم بهمزدن خود را به



سالن پرس و بسته‌بندی رساند. در خود احساس سبکی و شادی می‌کرد. ولی در همانحال یقین نداشت که پیشنهاد مرد را در صورتی که به او می‌شد رد نمی‌کرد. در این خصوص هنوز تصمیم درستی نداشت.

آقای فرزاد طبق گفتگوهائی که شده بود آن روز ساعت سه بعدازظهر به خانه فلاحی‌ها رفت. ولی چون می‌دید که سیندخت نمی‌خواست یا اگر می‌خواست به جهات اشاره شده نمی‌توانست در آن کیفیت همراه مادرش از خانه بیرون بیاید، او هم پیشنهادش را تکرار نکرد و ترجیح داد در همان چهار دیوار بسته ساعتی را به هم‌صحبتی با دلدارش بگذراند. اما دشواری کار، موضوع بچه‌ها بود، که از ساعت‌ها پیش از ورود او خود را آماده برای بیرون رفتن کرده بودند— بیرون رفتن از خانه به قصد یک سواری طولانی در ماشین اپل قرمز رنگ تا خرمشهر و آنگاه گردش روی آب‌ها به وسیله لنج. هاله و ژاله این خبر را به بنفشه و بابک داده و آنها با شادی و سر و صدا و بی‌تابی فراوان جزئیاتش را برای این یکی‌ها تشریح کرده بودند. و اینک هر چهار نفر آنها توی دهلیز کوچک خانه، لباس به تن و کفش و جوراب به پا، وول می‌خوردند، بالا و پائین می‌پریدند، لحظه به لحظه جلوی در اتاق پذیرائی ظاهر می‌شدند، خود را به رخ بزرگترها می‌کشیدند و با منتهای ناشکیبائی منتظر بودند که آنها کی صحبت‌های بین خود را کنار می‌گذاشتند و از جا برمی‌خاستند.

هاله و ژاله که به گوش خود این وعده را از دهان «مهندس» شنیده بودند، اینک وقتی که از مادرشان می‌شنیدند که از گردش بیرون خبری نیست، به هیچ روی حاضر به تسلیم نبودند. سرانجام سیندخت گفت:

— برای یک بی‌نماز در مسجد را نمی‌بندند. اگر من نخواهم یا نتوانم بیایم چرا باید مانع عیش شماها بشوم. این بچه‌ها جائی را ندیده‌اند. همیشه توی خانه زندانی‌اند. از طرفی، شما به آنها قول داده‌اید، اگر به این آسانی قول خود را بشکنید، علاوه بر آنکه ناراحتشان می‌کنید یک درس بدهم به آنها می‌دهید که شکستن قول چیزی عادی است.

فرنگیس می‌دانست که او به خاطر پدرش بود که دعوت را رد می‌کرد و گرنه چه دلیلی داشت که نمی‌آمد. پرسید:

— آیا به راستی نمی‌توانی بیائی؟

دختر با لحنی تا اندازه‌ای تند و غیرعادی جواب داد:  
 — نه، مامان، او این چه حرفی است که می‌زنی؟ معلوم است که نمی‌توانم.

فرنگیس سرخ شد و گفت:

— خوب، دخترم، تو نمی‌خواهی با من بیرون بیایی. حق داری. و گرنه تو که یک روز با آقای «مهندس» بیرون رفته و روی کارون سوار قایق شده‌ای. نمی‌گویم بدکاری کرده‌ای، خیلی هم خوب کاری کرده‌ای.

سیندخت که خونسردی خود را باز یافته بود حرف او را برید:

— مامان، چون من یک بار رفته‌ام به همین دلیل بار دوم دیگر دوست ندارم. ولی چون بچه‌ها چیزی شنیده‌اند حالا منتظرند که آنها را ببرند به گردش. من مانعی در این کار نمی‌بینم — منتهی اگر باعث زحمت آقای «مهندس» نباشد. فرنگیس در چهره دخترش نگرینست ولی از درک فکری باطنی او عاجز ماند. با خود گفت:

— شاید او می‌خواهد در فرصت تنهایی پدرش را صدا بزند تا صلاح و مصلحت بکنند و راجع به من تصمیمی بگیرند.

آقای فرزاد به میان حرف آمد و با فروتنی مخصوصی گفت:

— این پیشنهادی بود که خود من پیش بچه‌ها عنوان کردم. بنابراین اگر زحمتی دارد با طیب خاطر آن را می‌پذیرم. در حقیقت خود من کمتر از آنها شایق به این گردش نیستم.

بچه‌ها دوباره به هوا پریدند. «زردآلوکاله» هم به تقلید آنها توی دهلیز مثل مرغابی بالایش را از دو سو گشوده بود و ورجه و ورجه می‌کرد یا دستها را بهم می‌کوفت. کفشهای پاشنه بلند مادرش را به پا کرده، سرش را با پوزه باز و خندان، خشک بالا گرفته بود، می‌کوشید که به زمین نیفتد. سیندخت از این معرکه‌ای که بچه‌ها گرفته بودند خنده‌اش گرفت. آقای فرزاد هنوز کاملاً مطمئن نبود که دختر جوان و زیبا در آخرین لحظه به خاطر همراهی با جمع یا کشش باطنی دل خودش، تصمیمش را عوض نمی‌کرد. مستقیم توی چشمان او نگاه کرد، گوشه لبش را زیر دندان گاز گرفت و به طور قاطعی گفت:

— من آنها را می‌برم.

سیندخت گفت:

— البته مامان هم همراه شما خواهد آمد.

فرنگیس گفت:

— نه، او بچه‌ها را خواهد برد، من چه لازم است که بروم. من می‌روم به خیابان و کمی توی مغازه‌ها را نگاه می‌کنم. در این سه هفته‌ای که به اهواز آمده‌ام تا سلامتی هنوز فرصت نکرده‌ام بیرون بروم. بنفشه را خودم نگه می‌دارم. او چهار بچه را خواهد برد.

دختر به او اعتراض کرد:

— نه مامان، اگر شما نباشید او یک نفر چطور می‌تواند از چهار تا بچه کوچک مواظبت کند؟ هم ماشین براند هم مراقب کارهای ایتها باشد. اگر یک وقت یکی از آنها در ماشین را باز بکند و خدای نکرده بیرون پرت بشود چه؟!؟

— فرنگیس ناچار قبول کرد:

— خوب، من می‌روم. ولی یک گردش کوتاهی در همین اهواز و کنار کارون کافی است. گردش خرمشهر بماند برای بار دیگر. بچه‌ها هم به همین خیلی راضی باشند. شما هم دخترم، برو با پدرت صحبت کن. اگر او به راستی از آمدن من ناراحت است و می‌خواهد همچنان به این قهر و گریزش ادامه دهد، من فکر دیگری بکنم. ای، چاره به اولاد آدم قحط نیست. بالاخره یک فکری می‌کنم. در دنیا که بسته نشده است.

ده دقیقه از رفتن آقای فرزاد و بچه‌ها نگذشته بود که آقای فلاحی پیش دخترش به خانه آمد. سیندخت از توی حیاط او را صدا زده بود. در اتاق نشیمن به جامه‌داناها و وسائل زن سابقش نظری انداخت. با نوک پا به یکی از جامه‌داناها زد تا سنگینی اش را بفهمد چیست. چنانکه گفتی برنج یا گندم توی غربال باد می‌داد تا خاکش را بگیرد، چند بار از طرفین دستهایش را تکان داد و از سر غیظ گفت:

— واه، واه، چه بچه‌های پر سر و صدا! و تخم زولی! ایتها را معلوم نیست چطوری پس انداخته است. شک دارم که هیچ وقت پدری روی سر داشته و تربیتی دیده‌اند. از رفتار آنها کاملاً پیدا است. در این دو سه هفته، من توی آن

خانه از سر و صدای اینها خواب و آسایش نداشتیم.

سیندخت دستمالی به سر بسته بود. مشغول سوهان زدن ناخن انگشتان دستش بود. بی تفاوت گفت:

— چون شما چشم دید اینها را نداری به کمترین صدا یا شیطنتشان ناراحت می شوی. این قاعده طبیعی است.

آقای فلاحی به درگاهی پنجره اتاق تکیه داد. سرش را برگرداند و از روی شانه اش گفت:

— اینطور که از سر و صدا و جیغ و ویغ بچه ها موقع بیرون رفتن فهمیدم آقای مهندس آنها را برای گردش به خرمشهر برد. تو چرا نرفتی؟ (کلمه مهندس را نیم جوییده و بطور محسوسی از روی اکراه به زبان آورد. مثل اینکه عارش می آمد.)

سیندخت از نزدیک نگاهش به ناخنی بود که سوهان می زد، جواب داد:

— آقای مهندس از شما هم دعوت کرده بود— من و شما و همه، که دستجمعی برویم. قصد داشت برای ما لنج بگیرد تا کناره را سیاحت کنیم. من چون فکر می کردم که دعوت را قبول نخواهی کرد، نخواستم خبرت کنم. بخصوص اینکه خودم هم چندان مایل نبودم.

آقای فلاحی کلاهش را در دست گرداند. توی حیاط را نگاه کرد و در همان حال پرسید:

— این آقای مهندس مثل اینکه هدفی دارد که اینقدر اینجا می آید. مهر به مسجد جا می گذارد. آیا، آیا، او به تو ابرازی کرده است؟  
— ای، همچنین.

— خوب، نظر تو چیست؟ آیا به او جواب موافق داده ای؟  
سیندخت در حالی که به شدت سرخ شده بود و این سرخ شدن به خاطر جوابی بود که می داد، گفت:

— من تصمیم دارم شوهر نکنم. بی میل نبودم این را شما بدانید.

آقای فلاحی پوزخند زد:

— تصمیم داری شوهر نکنی مگر به یک جوان خوب و برازنده.

— نه، هرگز و به هیچ کس. این گفته شوخی نیست. پدر، تو مرا خوب

می شناسی.

— شاید می خواهی درس اخلاقی به من بدهی که آنقدر بی اراده و سست عنصر بودم— در مقابل یک زن شوهر مرده— تو می خواهی به پدرت بگویی که انسان آنقدرها هم نباید چشم بسته پای بند غرایز و امیال کور خودش باشد، اینطور نیست؟

— بله، کاملاً همینطور است پدر. من شما را دوست دارم، این را خود شما نگفته می دانید. من برای شما احترامی واقعی قائلم. ولی اگر شما آن کار را نکرده بودید حالا سرنوشت من طور دیگری بود؛ زندگی من به روال دیگری بود. شما با سرنوشت و با زندگی من بازی کردید.

— و با سرنوشت و زندگی خودم هم. شما آن جوان را دوست داشتید؟

— صحبت بر سر دوست داشتن نیست پدر. این چه حرفی است که می زنی و سوالی است که می کنی. من و او هر دو فکر می کردیم که زن و شوهر خواهیم شد. در این صورت چطور ممکن است بگویم که دوستش نداشتم یا مرا دوست نداشت. مثل آن است که از کسی پرسند آیا دست یا پا یا چشم خود را دوست داری؟ من و او مثل دو پرنده که آشیان خود را می سازند می خواستیم تا پایان عمر باهم باشیم. او عاشق من بود و من برای او از هوائی که به سینه فرو می داد یا آبی که می نوشید گوارا تر بودم. شما این چیزها را خوب می دانید.

— خوب، حالا که او رفته است. از خودت شنیدم که برای همیشه از این دیار رفته است و شاید هرگز برنگردد. آن زن هم رفت به آنجایی که حق جا است. به ابدیت پیوست و همه چیز تمام شد. یا اینکه فکر می کنی که پدرت هنوز پند نگرفته است؟ تا آنجا که به خاطر هست تو روزهای اول که آن جوان اعرابی را دیدی به او تمایلی نداشتی، درست مثل همین حالا که کس دیگری برایت پیدا شده و تو نمی توانی تصمیم بگیری. یا می توانی ولی قندرون بخودت می چسبانی و ناز می کنی. یک مهندس تحصیل کرده آلمان که رئیس خودت هم هست. از این بهتر منتظر چه هستی؟ مرگ می خواهی برو گیلان!

— من شوهر نخواهم کرد.

— لابد تا وقتی که پدرت زنده است. خوب، اینهم تصمیمی است. در این صورت یقیناً من زودتر از عمر خودم خواهم مرد.

در این موقع آمده که از خانه «مهندس» باز می گشت وارد شد. آقای فلاحی فوراً به او دستور داد تا برود و رختخواب و وسائش را از آن حیاط بیاورد. وقتی که این فرمان انجام شد، از او خواست که جامه‌دان‌ها و وسایل فرنگیس را بردارد و توی دهلیز، پشت در حیاط بگذارد تا وقتی که زن به خانه برمی گردد بفهمد که عذرش را خواسته‌اند و باید برود برای خودش فکر جای دیگری بکند. سیندخت بیش از پیش غمین شد؛ اما به سکوت و بی تفاوتی ظاهری خود ادامه داد. آقای فلاحی عمداً و با حالت‌هایی تصنعی سعی می کرد خود را خونسرد نشان بدهد. لباسهایش را بیرون آورد. متکا نهاد و روی فرش به آن تکیه داد. با کلمات نیشدار و تحقیرآمیزی که حکایت از خشم فرونشسته‌اش می کرد، گفت:

— تو اگر هم بخواهی شوهر بکنی، تا این مادر را در کنار خود داری حسابت پاک است. حالا این آقای مهندس رئیس تو باشد یا هرکس دیگر، فرق نمی کند. شوهری جستم واسه دخترم — خودم سوخته برشته‌ترم!

سیندخت روی دست انداز درگاهی که به قدر هشتاد سانتی متر از زمین فاصله داشت نشسته بود. دستهایش روی پاهایش بیکار مانده بود. گفت:

— پدر، منظور تو چیست؟ او مادر من است. درست است که او مرا گذاشت و رفت و در مدت هشت سال از نوشتن چند خط نامه برای من دریغ کرد. اما برای من حالا همه چیز گذشته است. به علاوه، او به من پناه آورده است. آدم یک مار را که به او پناه می آورد و زیر سقف خانه‌اش لانه می کند، یا یک حیوان درنده را که از سرما توی آغوش می آید نمی کشد یا حتی بیرون نمی کند، تو چطور توقع داری او را بیرون کنیم؟

— بله، ولی آن وقت که این مار نیشش را در پای تو فرو کرد دیگر خیلی دیر شده و کار از کار گذشته است، من این چیزها را دیده‌ام و از زبان تجربه حرف می‌زنم نه احساسات. تو او را بیرون نخواهی کرد، من او را بیرون خواهم کرد. بگذار هرچه می شود زودتر بشود.

سیندخت کارش را رها کرد و رفت توی حیاط روی سنگ پله جلوی راهرو نشست. ساعت توی راهرو پنج ضربه نواخت. چند دقیقه‌ای نیز پشت سر آن سپری شد. بچه‌ها برگشتند. بابک و بنفشه بودند بدون آن‌های دیگر. سیندخت تعجب کرد که چرا به آن زودی به گردش خود پایان داده بودند. سر تا پای رفت و

برگشت آنها از یک ساعت و نیم بیشتر نشده بود. بنفشه به خواهر بزرگ خود خبر داد که فقط تا یکی از خیابان‌های کوتاهی که به کارون منتهی می‌شد رفته، آنجا نیم دوری سوار قایق شده و زود برگشته بودند. آقای مهندس ناگهان یادش آمده بود که کار مهمی دارد و می‌باید برای انجامش به هتل برگردد. آقای فلاحی، هنگامی که دختر کوچکش این خبر را به سیندخت می‌داد، از پنجره گشوده اتاق که کرکره حصیری داشت و کرکره در این موقع بالا بود، او را می‌دید و حرفهایش را می‌شنید. بنفشه به خواهرش نزدیک‌تر شد، با حالت مخصوص بچه‌های هفت هشت ساله سرش را بغل گوشش برد و آهسته گفت:

— آنها سر کوچه خودمان توی پیاده‌رو خیابان نشسته‌اند و آمد و رفت ماشین‌ها را تماشا می‌کنند. ماما فرنگیس چون فکر می‌کرد «بابا» به خانه آمده ترس داشت بیاید. از من خواست که اگر «بابا» آمده بروم به او خبر بدهم.

— آقای فلاحی فهمید که او چه می‌گوید. از حرکات کودکانه‌اش که یک کلمه می‌گفت یک کلمه سرش را برمی‌گرداند و توی پنجره به «بابا» نگاه می‌کرد فهمید. گفت:

— نه، لازم نیست به او خبر بدهی که من خانه آمده‌ام یا نه. من حالا تکلیفش را روشن می‌کنم.

سر را با اخم ملایمی که به ابرو داشت تکان داد. به آمنه که حاضر به خدمت و گوش به فرمان توی راهرو ایستاده بود اشاره کرد و گفت که جامه‌دانه‌ها و وسایل را بردارد و سر کوچه به صاحبش تحویل دهد.

سیندخت همان‌طور بی‌حرکت، توی حیاط، روی سنگ پله جلوی راهرو نشسته بود. بعد از آنکه آمنه جامه‌دانه‌ها را برد و راه دوم برای بسته رختخواب برگشت، به درون اتاق آمد و به پدرش گفت:

— اگر بنای براین باشد مادرم خیلی چیزها پیش ما دارد که همان وقت‌ها می‌بایست می‌برد و نبرد. من شکی ندارم که آنها را طلب خواهد کرد.

آقای فلاحی دستش را به یک طرف باز کرد. گفت:

— من مانعی نمی‌بینم. بدون چیزهای او نیز ما می‌توانیم زندگی بکنیم.

سیندخت با تعجب و حیرت او را نگاه کرد. این سرسختی او برایش قابل انتظار نبود. روز اولی که مادرش را دم در کارخانه دید و باهم به خانه آمدند

هرگز پیش بینی این وضع را نمی کرد. او مرد بلغمی مزاج و سست اراده ای بود، علی الخصوص وقتی که پای زن به میان می آمد. سیندخت یک دل با خود فکر می کرد که شاید روز اول او بد عمل کرد و بطور خجلی ناگهانی خبر آمدن مادر را به او داد. شاید اگر به کیفیت دیگری عمل کرده بود پدرش از خانه قهر نمی کرد و بعد هم سر قوز نمی افتاد. و حالا هم بدون شک او می خواست تلافی سفورا را سر این بیچاره درآورد.

سیندخت اشک در چشمانش جمع شده بود. چادر خانه اش را نوک سر انداخت تا برود از مادرش عذر بخواهد و بگوید که این تصمیم پدرش هیچ ربطی به او ندارد و اگر او می خواست در مقابل تصمیم پدرش ایستادگی بکند شاید پیرمرد کوتاه می آمد و شدت عمل به خرج نمی داد، ولی به طور قطع و یقین پاشنه کفشش را ور می کشید و همان شب از آن شهر می رفت — می رفت چنانکه هرگز دیگر پشت سرش را نگاه نکند. حالات و حرکات و هر جزء رفتار وی گویای این حقیقت بود که او به شکل دیگری عکس العمل نشان می داد که برای همه آنها و بخصوص خود مرد نتیجه های مصیبت بار می داشت.

آقای فلاحی بدنبال دختر به دم در حیاط آمد. او را که تا کمر کوچه رفته بود فراخواند:

— می خواهی چکار کنی سیندخت؟ تو برای او هیچ کاری نمی توانی بکنی. پس بهتر است به حال خودش بگذاری اش. او در اندیمشک قوم و خویرت دارد. می رود پیش آنها.

تنها به این گفته بس نکرد. با همان لباس خانگی تنش، چند قدمی تند در طول کوچه برداشت و خود را سر راه دختر قرار داد. پدرا نه به او امر کرد:

— برویم، برویم توی خانه. مرده ای که یک بار زنده شد و از غسلخانه برگشت، بار دوم که مرد شیون و زاری ندارد.

و به این ترتیب مانع رفتن وی شد.

— سیندخت برای اولین بار در طول زندگی اش می دید که از نظر خصوصیت اخلاق انسانی که بر پایه کمک به هم نوع و نیکوکاری بنا شده بود، ورطه هول انگیزی جلوی پایش دهان گشوده بود که سقوط در آن به نظرش غیر قابل اجتناب می نمود. آیا او برای کمک به مادرش به راستی راه و چاره دیگری نداشت



و همه درها به رویش بسته بود؟ در آن لحظه که دوباره به خانه برگشته و توی اتاق پناه برده بود این سؤالی بود که از خود می‌کرد. از بخت بد، آقای فلاحی تمام ساعات عصر و غروب آن شب را در خانه ماند و بیرون نرفت. مراقب و گوش به زنگ بود نکند یک وقت زن سابقش دوباره برگردد و بچه‌ها او را به درون راه بدهند. ساعت ده شب، پس از خوردن شامی مختصر به رختخواب رفت و چراغ اتاقش را خاموش کرد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که زنگ در خانه به صدا درآمد. سیندخت شتابزده پشت در رفت. صدای «مهندس» بود که به گوش می‌رسید. در را گشود، آقای فرزند خودش تنها بود. از این زحمت بی‌موقع عذر خواست و فوراً خبر داد:

— مادرت به آن خانه آمده است. با جامه‌دان و وسائل.

او به درون راهرو آمد. اما همانجا پشت در ایستاد و تعارف دختر را رد کرد که به اتاق پذیرائی برود. چون فکر می‌کرد که سایر ساکنین منزل و بچه‌ها در خواب بودند، آهسته صحبت می‌کرد. ادامه داد:

— ظاهراً شما وسائل او را بیرون گذاشته‌اید که هر جا می‌خواهد برود.

سیندخت پیراهن گشاد سرخانه به تن داشت. دستش را جلوی سینه‌اش که باز بود گرفت و جواب داد:

— من نه، پدرم. من هم جز تمکین و اطاعت او چاره‌ای نداشتم. او حالا در خانه شما است؟

موقع گفتن جمله‌های بالا، دختر چنانکه گفتم سردش بود رنگش پریده بود و کلمات جویده جویده و به سختی از لای دندانهایش بیرون می‌آمد. مهندس گفت:

— آری، و من هم می‌روم به هتل. او یک امشب بیشتر آنجا نخواهد ماند. گفته است که فردا صبح قصد دارد برود سر راه کازرون شیراز و با هر ماشینی که برسد سوار شود و برود به شیراز.

برق اتاق نشیمن روشن شد و نور آن از کتیبه در توی راهرو افتاد. سیندخت فهمید که پدرش برخاسته است و مشغول پوشیدن لباسهای خود است تا پیش بیاید و با «مهندس» حرف بزند، یا اینکه جواب او را بدهد. آقای فرزند گفت:

— من خیلی کوشیدم که او را از این تصمیم منصرف کنم. من آنها را به یک

رستوران لب ساحل بردم. شام را با آنها خوردم. مادرت به کلی غرورش درهم شکسته است. خیلی دلسوخته و مضطرب به نظر می آید. پیاپی اشک می ریخت. می دانی، به شما رازی را بگویم. شوهر او در تمام مدت این چند سال و با وجود آوردن سه تا بچه، هرگز زیر بار نرفته که او را عقد بکند. حتی حاضر نشده نام خودش را روی بچه ها بگذارد و برای آنها شناسنامه بگیرد. بنابراین در حال حاضر چون شناسنامه ای ندارند وجودشان توی این دنیا قاچاقی است. قضیه او مضحک تر از هر قضیه ای است که من تا کنون دیده یا شنیده ام. چقدر این زن ساده دل و خوش گمان بوده و گول چه آدم رذل دیوصفتی را خورده است. «مهندس» سکوت کرد و سر را به زیر انداخت. پس از لحظه ای دوباره گفت:

— تنها راهی که به نظرم می رسد این است که شاید در این شهر مرد پاکدل و خیرخواهی پیدا بشود که پدرخواندگی این بچه ها را قبول کند تا او بتواند برای آنها به نام وی شناسنامه بگیرد. اگر دنیا همه جا پر است از آدمهای عوضی، آدم خوب هم به کلی قحط نیست. اما پیدا کردن چنین مردی اگر هم یافت شود از عهده خود زن خارج است. او یک نفر است و همین قدر وقتش و نیرویش اجازه می دهد که دور این سه تا جوجه پلکد و آب و دانه جلوشان بگذارد، یا هف آنها را بگیرد و دور بیندازد. اگر او چند وقتی تاب بیاورد و در این شهر بماند، من به هر وسیله شده با یک بررسی و جستجوی درست و دقیق در حال و روزگار مردم این شهر، در طبقه بازرگانان و اشخاص صاحب وسیله، برای او دست به کار خواهم شد. خوشبختانه من از طریق کارخانه تماس هائی با اشخاص دارم که کارم را راحت می کند. مادر تو اگر فرصت داشته باشد و به خودش برسد زیبا است و حسابی هم زیبا است. چه بس کسی پیدا بشود که هم پدری بچه هایش را قبول کند و هم همسری خودش را. اما خوب، این کار می ماند تا بعد از مراجعت من از آلمان.

سیندخت مطمئن بود که پدرش در اتاق این صحبت ها را می شنید. شاید او قصد داشت بیرون بیاید و با مهمان گفتگو کند، اما موضوع تازه که بهر حال نمی توانست تعجبش را برنیانگیزد مانع بیرون آمدنش می شد. آقای فرزند یک جمله دیگر به گفته های خود افزود:

— گفتم، البته اگر او حوصله بکند.

سیندخت گفت:

— شما قطعاً روی این موضوع با او صحبت کرده‌اید. خوب، نظر خودش

چيست؟

— نه، نه، من نخواستم غرور او بیشتر از آنچه بود شکسته شود. من فقط به او دل دادم که به زندگی امیدوار باشد من چطور می‌توانم به او بگویم که صبر کند تا من برایش شوهری پیدا کنم، یا کسی را که پدرخواندگی بچه‌هایش را قبول کند؟ بدیهی است، او زن است و هر زن غروری دارد. بنابراین بدون ارائه یک راه حل روشن و امیدوار کننده، من مشکل میدانم که بتوانم فردا مانع رفتن او بشوم. او واقعاً و عمیقاً از پیش آمد امروز ناراحت شده است. خانم فلاحی، بهرحال من وظیفه داشتم بیایم و بشما خبر بدهم که او به منزل من آمده است و چه تصمیم‌هایی دارد. تا ببینم فردا چه پیش خواهد آمد.

آقای فرزاد خداحافظ گفت و رفت. سیندخت به اتاق آمد. همان‌طور که گمان برده بود پدرش لباس‌هایش را پوشیده بود تا بیرون بیاید، ولی روی صندلی نشسته بود. تا او وارد شد گفت:

— خوب، پس این زن مکافات خود را پس داده است. حالا باید راز این را که او در مدت هشت سال به کلامی یا به سلامی یاد هیچکس را نکرد دریافت. مانند فوجی که توی بیابان شاخش به پشمش گیر کرده و از گنه جدا مانده است چنان با خواری و بدبختی دست به گریبان بوده که حال و روز خودش را نمی‌فهمیده است. نازشست آن مرد نخاله‌ای که فهمید با یک چنین زن احمق و به قول «مهندس» ساده‌دلی چطور باید رفتار کرد. اما اگر این آقای رئیس تو گمان کرده‌است که کسی حاصر می‌شود اسم خود را روی این زن و بچه‌های حرامزاده‌اش بگذارد پر اشتباه رفته است. دست کم در این ولایت نه، او بهتر است به همان شیراز برود که مردمانش چون اکثراً اهل خود محل هستند بیگانه نوازترند. او اگر همین امشب به شیراز حرکت کند بهتر از فردا است.

سیندخت از این یکدندگی نالازم پدر که نامش را افراط در بی عاطفگی می‌شد نهاد، چند شش شد. اما برخلاف تصور اولیه‌ی وی، آقای فلاحی چنانکه از بعضی حرکاتش می‌شد فهمید کمتر از او ناراحت نبود. همچنان روی صندلی

نشسته بود و نمی خواست لباس هایش را بیرون بیاورد و دو باره به رختخواب برود. گویی در حالت نشسته بهتر می توانست افکار خود را جمع بکند یا بر اضطرابش غلبه آید.

صبح روز بعد که جمعه بود سیندح ساعت هفت، کمی دیرتر از هر روز، صبحانه اش را خورد. ساعت هشت به حمام نمره بیرون رفت. به خانه برگشت، وسایلش را گذاشت و ساعت ده طبق قراری که از قبل گذاشته بود به آرایشگاه رفت. با خودش فکر کرد، اگر مادرش آنطور که به مهندس گفته بود تصمیم به ترک اهواز داشت، او، سیندخت، به هیچ زبانی قادر نبود منصرفش نماید. برای این موضوع دیگر خیلی دیر شده بود. تنها راه که ممکن بود نتیجه ای بدهد همان بود که به نظر «مهندس» آمده بود. اما آیا این مرد با آن پیشانی گشاده و اخلاق نیک انسانی که داشت، با آن خوی متواضع و خلق درویشانه اش. یک وقت به فکر نمی افتاد که موضوع پدرخواندگی بچه ها را خودش قبول کند و این گره کور و درهم پیچیده را با یک ضربه از وسط ببرد و قال فقیه را بکند؟! آیا اگر او در یک فکر بعدی تصمیم می گرفت که مادر بچه ها را هم به عقد ازدواج خود درآورد مگر این موضوع ناستدنی بود؟ مادر او که هنگام ترک پدرش بیست و شش سال داشت، اینک سی و چهار سالش می شد و آقای فرزند هم سی و پنج سال داشت.

در تمام مدتی که او روی کاشی های حمام تنش را لیف می زد و بعد زیر سوار آرایشگاه به انتظار خشک شدن موهایش بود، این فکر آزار دهنده مثل مگسی که در شیشه حبس شده توی مغزش می چرخید و وزوز می کرد که نکند «مهندس» از روی ناچاری یا فی الواقع به انگیزه یک ندای درونی و انسانی، به آن زن قولی بدهد و بعد نیز آن را به مرحله اجرا درآورد. آدمی بیشتر از جنبه های شرافت است که توی چاه می افتد تا جنبه های شرافت. وقتی که جلوی آینه نشسته بود زن آرایشگر که ابروهایش را درست می کرد متوجه حالت بهت زده و اندیشناکش که سرزندگی و حضور ذهن همیشگی را نداشت، شد. پرسید:

— خانم فلاحی، امروز غیر از همیشه هستی.

او فقط گفت:

— آری، دلواپسم. عجله کن، امروز باید زودتر بروم.

با این وصف، کار او زودتر از ساعت یازده و نیم پایان نیافت. هنگامی که از پله‌های باریک و طولانی و تند و ماریچی آرایشگاه به خیابان آمد، به اولین تاکسی خالی که می‌گذشت اشاره کرد و پنج دقیقه بعد در کوچه وفا، جلوی خانه «مهندس» بود. زنگ زد. کسی که در را به رویش گشود خود آقای فرزاد بود. میله آهنی بلندی را که تا نیمه تر بود در دست داشت. از شدت خوشحالی یکه خورد و گفت:

— آه، شمائید؟!

سیندخت لحظه‌ای درنگ کرد. سپس با همان دلشوره‌ای که او را بی‌قرار کرده و به آنجا کشانده بود، پرسید:

— چطور شد؟ آیا او رفت یا اینکه از تصمیمش برگشت؟

«مهندس» از جلو در کنار رفت:

— بیا تو، بیا تو. او عجالتاً قبول کرده و قول داده است که بماند. در همین

خانه من. من این اتاق جلوی در را، اگرچه کمی برای او کوچک است، فرش خواهم کرد و—

سیندخت کمی تردید کرد ولی قدم به درون حیاط نهاد. آن روز او با همه افکار تب‌آلودی که داشت تا آخرین لحظه‌ها یعنی موقعی که جلوی آینه آرایشگاه نشسته بود و زن آن سؤال را از وی کرد، از هر نوع تصمیم یا فکر روشنی خالی بود، و هرگز تصورش را نمی‌کرد که ناگهان تا کسی بگیرد و به در خانه مهندس بیايد. اکنون نیز که آمده بود، نمی‌دانست قصد نهائی اش چه بود و آمدن خود را چطور توجیه می‌کرد. لباسی که به تن داشت عبارت بود از پیراهن دامن سرخودی از کاموای نخ‌ی قلاب باف، به رنگ زرد با یقه برگشته و آستینی بلند تا روی مچ. آستین‌ها و دامن پیراهن قلاب‌بافی درشت بود، بالاتنه‌اش ریز. زیر پوش سبز نخودی رنگ او با مختصر دقتی از زیر سوراخهای پیراهن پیدا بود. مادرش جلوی همان اتاق دم دری درپناه دیوار، توی سایه نشسته بود و بچه‌ها هم دورش بودند. آقای فرزاد با صدای نیمه بلندی که از این طرف نیز شنیده می‌شد ادامه داد:

— بله، او قول داده که دیگر از آن حرفها نزنند. من داشتم می‌کوشیدم که آب

استخر را خالی کنم. بخاطر بچه‌ها، که یک وقت خدای نکرده توی آن نیفتند و کار به دست همه بدهند. اگر استخر خالی باشد، دیگر جای هیچ نگرانی نیست.

آنها می‌توانند بی‌آنکه لازم باشد کسی مراقبشان باشد در حیاط یا حتی توی استخر بروند و هرچور می‌خواهند بازی و شیطنت بکنند. با حالت زنانه‌ای شانه‌هایش جمع شد، سرش روی گردنش موج خورد، خنده‌ای کرد و گفت:

— اما از آنجائی که من آدم بی‌فکری هستم، وقتی که در پوش زیراب را می‌گذاشتم فراموش کردم زنجیری به حلقه آن وصل کنم تا موقع خالی کردن استخر بشود از بالا به راحتی آن را کشید. الآن یک ساعت است می‌کوشم با این میله آن را تکاب بدهم و موفق نمی‌شوم. کار من بی‌شباهت به کار ملانصرالدین نیست که پولش توی حوض افتاده بود نوک عصایش را ترمی کرد و توی آب فرو می‌برد تا پول به آن بچسبد و بیرونش بیاورد. به گمانم چاره‌ای نباشد جز اینکه توی آب بروم. تصادفاً دیروز دم عصر به آهنگری رفته بودم که بیایند چفت و بست پنجره‌ها را میزان کنند— که قول داده‌اند امروز بیایند. وقتی که آمدند می‌گویم اندازه دور استخر را بگیرند و هرچه زودتر، یعنی اگر بشود تا وسط همین هفته، برای دور آن نرده‌ای بسازند و نصب کنند.

سیمای دختر جوان که هنگام ورود به حیاط پریشان یا درهم بود. اینک شکفته شده بود. در حرکات و طرز نگاهش ایما و اشاره‌ای بود که از نظر آقای فرزند دور نماند و کنجکاویش را به شدت تحریک کرد. میله آهنی را از دست او گرفت، در قسمت گود استخر، توی آب کرد تا به کف رسید. آن را بیرون آورد و از سر تعجب ندا داد:

— آه، به قدر نیم متر از روی سر من می‌گذرد.

آقای فرزند گفت:

— اگر بگویم که من این خانه را به خاطر استخرش قبول کردم، دروغ نگفته‌ام.

مخاطبش جواب داد:

— پس چرا لخت نمی‌شوید و بروید در پوش زیراب را درآورید؟ مگر از آب می‌ترسید؟

«مهندس»، با کنایه پوشیده‌ای که فقط خود دختر متوجه آن می‌شد گفت:

— آن کسی که از آب می‌ترسد من نیستم.

سیندخت گفت:

— پس لابد گمان کرده‌اید منم. حاضرم بروم و درپوش را بیرون بیاورم، به شرط آنکه—

— چه شرطی؟

— بشرط آنکه شما ازخانه بیرون بروید.

چیزی زیر پوست دختر دویده بود که او را بی‌قرار می‌کرد. روی پاشنه پا چرخید و به گوشه دیگر حیاط زیر سایه درخت رفت. از یک شاخه که تا روی سرش پائین آمده بود برگگی کند. آن را لای انگشت خورد کرد. بوی خوش اکالیپتوس دماغش را پر کرد. گفت:

— آه، مرا بگو که خیال می‌کردم این درخت درخت کنار است.

آقای فرزاد آرام به او نزدیک شد. گفت:

— برگ اکالیپتوس خوش بو است. از آن برای بخور استفاده می‌کنند. اینها هم شاه‌پسندند. گل‌های گردی زرد و قرمزی می‌دهند که حالا ریخته‌اند. بو کن، برگش رایبو کن. چه احساس می‌کنی؟

سیندخت، با حرکت سر و گردن گفت:

— نمی‌دانم، شاید بوی گرمک تازه.

آقای فرزاد گفت:

— پس شرط ما بجا است. حالا نمی‌شود در همین حیاط بمانم و روی

چشمم را ببندم؟

— نه، نمی‌شود. باید از حیاط بیرون بروی و ما در راه پشت سرت ببندیم.

— چه لازم به این کار است. من برای تو لباس شنا خریده‌ام. اگر لخت

توی حوض می‌رفتی البته حرفی نبود، من از حیاط بیرون می‌رفتم که نبینم. ولی تو اینجا لباس شنا داری.

«مهندس» با این گفته به درون ساختمان اصلی رفت و از توی سرسرا بسته

لباس را آورد. گفت:

— با این وصف از تو امر و از من اطاعت. هرچه بگویی فرمان خواهم برد.

من فقط منظورم این است که آب استخر خالی بشود، همین.

فونگیس خاموش گوش به این گفت و شنودها داشت. به اینجا که رسید

برخواست و به دخترش نزدیک شد. چهره‌اش چنان شادمان بود که گفتی هیچ اتفاقی برایش پیش نیامده است. سیندخت بسته را گشود و لباس را بیرون آورد. آن را مقابل سینه و اندام خود گرفته با ادای زنی که به زیبایی و ناز خود اطمینان دارد چانه‌اش را بالا گرفت و گفت:

— لباس را قبول می‌کنم. ولی این را چه می‌گویی که تازه از آرایشگاه می‌آیم. این سر به قدر دو روز حقوق پول توش رفته. آقای رئیس شوخی کردم!

خوشحالی آقای فرزاد، مثل عدد بینهایت، بیشتر از اینها بود که اگر چیزی از سرش برمی‌داشتند کم می‌شد. فرنگیس گفت:

— خوب، اگر نخواهی توی آب بروی دست کم می‌توانی لباس را بپوشی و بیینی چطور است. زحمتش را بی‌ارج نکن.

دختر، طفره رفت. کف حیاط و قرنیزه‌های دور آن را که از سنگ سیاه لاشتری بود و از تمیزی برق می‌زد برانداز کرد. گفت:

— حقا حق که آمنة وظیفه‌اش را خوب انجام داده است. حالا بین حیاط چه صفائی پیدا کرده است. اما هنوز یک چیز کم دارد.  
«مهندس» افزود:

— گل، باغبان کارخانه بنا است امروز بعدازظهر با تخم گل و کود بیاید اینجا.

فرنگیس گفت:

— گل اصل کاری که گل همه گل‌ها است!

آقای فرزاد سر فرود آورد و با وقاری خاص افزود:

— و نامش سیندخت و فامیلی‌اش فلاحی است.

دختر تظاهر کرد که این صحبت‌ها را نشنیده است. تمام چهره‌اش گلگون شده بود. در حالی که انبوه گیسوان، مرتب روی شانه‌اش موج می‌خورد، مانند کودکی شاد و سرحال به سمت پله‌های ساختمان دوید و در همان حال گفت:

— می‌روم تا لباس شما را امتحان کنم.

«مهندس» به فرنگیس نگاه کرد. آمیخته به تردید گفت:

— کسی را می‌خواهد که زیپ پشتش را برایش بکشد. شما بروید کمکش

کنید.



شرمی زنانه و آشنا زن سی و چهار ساله را به هیجان آورده بود. هر چه می کرد نمی توانست جلو لبخند خود را بگیرد. دست جلوی دهان گرفت و گفت:

— شما بهتر می توانید کمکتس کنید تا من. او امروز به همین منظور اینجا آمده است. برو ید، برو ید. شک به دل راه ندهید و استخاره هم نکنید. او نامزد شما است. او امروز با تصمیم جدیدی به اینجا آمده است. برو ید و بر قدم هایش بوسه بزنید.

در همین موقع، سیندخت که توی ساختمان رفته بود دم در راهرو آمد و مادرش را صدا زد. فرنگبس به طرف او رفت. به بچه ها سفارش کرد که در حیاط بازی کنند و دنبال او داخل ساختمان نیایند. دیوارها تازه نقاشی شده بود و اگر دست می زدند لکه می شد. پس از سرسرای بزرگی که بد شکل شش گوش منتظم در وسط بنا شده بود، راهروی کوچکی قرار داشت که توی آن سرویس دستشویی و حمام بود. دیواره سرسرا در قسمت فوقانی به قدر دو متر بالاتر از بام یک طبقه ای ساختمان بود و دور تا دور شیشه می خورد و از هر طرف نور می گرفت. در ضلع جنوبی آن، دو اتاق خواب بود با گنجه های بزرگ سرتاسری، و در ضلع شمالی آن آشپزخانه، با یک اتاق اضافی که از پشت به حیاط و رختشوی خانه وصل می شد. سرسرا از گوشه راست آشپزخانه به طور مورب با اتاق پذیرائی ارتباط داشت که با دری بادبزی و چوب کاریهای تزئینی از چوب گردو، از این قسمت جدا می شد. و کف تمام اتاقها و سرسرا از موزائیک مرمری سبز با رگه های سرخ آجری بود.

مادر و دختره، برای امتحان لباس وارد حمام شدند. سیندخت گفت:

— ماما، همه چیز تمام است. من تصمیم گرفته ام که به پیشنهاد او جواب موافق بدهم. همین امروز، در همین جا، تو هم لازم نیست از اینجا بروی. من به وجود تو احتیاج دارم. درست است که پدرم هنوز از سر قوز نیفتاده و عصبانی است ولی وقتی ببیند تو کاری به کار او نداری، خشمش — اگر بگویم خشمی دارد — فروکش خواهد کرد و آن وقت چه بسا که خودش به سوی تو بیاید. او مانند همه وجودهای ضعیف از یک چنین اخلاقی به دور نیست. اگر من دیشب با تصمیم او مخالفت می کردم و جلوی آینه را می گرفتم که چمدانها و وسایل را نیاورد، شکی نداشتم که سگته می کرد.

فرنگیس کمک کرد تا او پیراهن قلاب باف را از تن بیرون آورد. گفت:  
— می دانم دخترم، می دانم. این موضوع را فراموش کن. اگر تو چنین  
تصمیمی داشته باشی، من از آمدن خودم به اهواز پشیمان نیستم.  
دختر زیرپوش خود را درآورد و مادر از دیدن اندام خوش و مردکش او  
هر لحظه چشمانش گردتر می شد. مانند کوری که از راه لمس کردن، حس  
زیباپرستی خود را اقناع می کند، دست روی شانه و بازوهای او کشید. اشک  
شوق چشمانش را پر کرده بود و زیر لب مثل دعا چیزهایی می گفت که مفهوم  
نبود. ظاهراً قربان صدقه اش می رفت. دستش روی برآمدگی کمرش گشت و  
جوراب شلوار بلند او را با احتیاط کامل پائین کشید. و از پایش بیرون آورد.  
سیندخت نیمه شرمزده نیمه غافل گفت:

— مامان چکار می کنی؟ مگر می خواهی همه جای بدن مرا ببینی!  
— آری، همه جای تو را که از بند ناف من آب خورده ای. حیف این بدن  
نیست که جایش در آغوش گرم مردی نباشد؟! مردی که حاضر است جان  
خودش را بی مضایقه در راه وصل تو بدهد. دخترم، او از هر حیث مناسب تو  
است. او تو را دوست دارد. او نجیب و انسان است و مثل نی نی چشمانش از تو  
نگاهداری خواهد کرد.

فرنگیس از حظ و سروری مادرانه که روح او را به جهش و جوشش درآورده  
بود سرشار بود. گفتی در عمرش مصیبتی نکشیده و غمی نچشیده بود. لباس شنا  
که گلهای پر طاووسی بنفش در متن شیری رنگ داشت چنان به پوست مرمری  
تن او می آمد که خود دختر چهره اش از یک لبخند محو ناشدنی روشن شده بود.  
گوئی خیاط آن را اندازه تن او دوخته و چند بار رفته آزمایش کرده بود. فرنگیس  
از پشت زیپ آن را کشید و چون آئینه توی حمام برای نشان دادن تمام هیکل او  
کوچک بود سیندخت به سرسرا آمد تا از میان آئینه قدی که در قسمت رخت کن  
زده شده بود خودش را نگاه کند. در همین موقع «زردآلو کاله» پشت در راهرو  
آمده بود، می کوشید آن را باز کند و به درون بیاید. بچه های دیگر نیز پهلوی او  
توی ایوان بودند. یکی از آن موقع ها بود که بچه کوچکتر راهنما یا وسیله ای  
می شود برای بچه های بزرگتر. فرنگیس در را که از این طرف قفل بود گشود و  
بچه ها را دوباره به حیاط برد. به «مهندس» گفت:

— در تمام اتاق‌ها بسته است. بوی رنگ تمام ساختمان را پر کرده است. نفس کشیدن دشوار است.

آقای فرزند گفت:

— من به سفارش خود شما و برای آنکه بچه‌ها نروند درهای جلور را بستم. اما درهای پشت ساختمان از قسمت آشپزخانه و حیاط خلوت همه بازاند. نکند یک وقت کسی آنها را بسته است.

او برای اطمینان از این موضوع از یک راهرو کناری که در ضلع شرقی حیاط بود به پشت ساختمان رفت. فرنگیس نزد بچه‌ها ماند که نکند غفلتاً در استخر بیفتند. چند دقیقه‌ای گذشت. سیندخت منتظر مادرش بود که بیاید و کمکش کند تا لباس را از تن بیرون آورد. صدای باز و بسته شدن دری را از پشت سر شنید «مهندس» بود که از راه آشپزخانه به سرسرا آمده بود. دختر جیغ ظریفی کشید و دوباره به داخل حمام پناه برد. فشار داد تا در آهنی آن را ببندد. نتوانست، زیرا دست آقای فرزند محکم روی چارچوب را گرفته بود. به او التماس کرد:

— بروید، خواهش می‌کنم!

«مهندس» سکوت کرده بود. حتی صدای نفسش شنیده نمی‌شد.

— می‌گویم بروید. این یک خواهش است. بروید و بگذارید لباس‌هایم را بپوشم.

صدای ناصاف آقای فرزند که از عشق و شوریدگی می‌لرزید از پشت در به گوش او رسید.

— نمی‌روم، اما اجازه می‌دهم که لباس‌هایت را بپوشی.

— چگونه، اگر مادرم کمکم نکند؟

آقای فرزند از کم و زیاد شدن فشاری که به در آهنی وارد شد احساس کرد که دلبر زیرک او قصد دارد روی لباس‌شنا لباس بپوشد و حقه را به او بزند. با هر دو دست فشار آورد و از لای در به درون رفت. سیندخت به کنج حمام به جایی که دوش بود، پناه برد. گفت:

— پس سفارش مرا این طور قبول... قبول می‌کنی؟

بیش از این نتوانست سختی بر زبان آورد. زیرا مرد دوری کشیده با آنچه که پاداش ابدیت است به تنهایی و فناپذیری آدمی، با آن کلام نگفته‌ای که مصداق خدائی‌ترین پیمان‌ها است، مهر سکوت بر لبانش نهاده بود. دختر جوان چشم‌ها

بازرس شرکت بود در همان جلسه هیئت مدیره عوض شده بود) که دامادش استاد زبان در دانشگاه جندی شاپور بود، برای آنکه بهانه‌ای داشته باشد تا چندی نزدیک دخترش باشد قبول کرده بود که در غیاب «مهندس» به اهواز بیاید و کارها را اداره کند. او هم اینک در اهواز بود و همان روز صبح برای عروس و داماد دسته گل فرستاده بود.

غیر از واقعه اعلام نامزدی و عقد رسمی مدیر کارخانه و خانم سیندخت فلاحی، در این چند روزه وقایع دیگری نیز که مربوط به این داستان است اتفاق افتاده بود. به علت گرم شدن هوا که از اواخر فروردین ماه شروع شده بود، آب کارون فرو نشسته بود و در اثر فرو نشستن آن، جسم سیاه و لجن گرفته‌ای در نزدیک یکی از بیشه‌های میان آب بیرون زده بود که روزهای اول کسی فکر نمی‌کرد جز یک تیکه سنگ که همراه سیل آمده چیز دیگری باشد. ولی، این همان دیگ بخار کارخانه، آن بز از آغل گریخته‌ای بود که به قول آقای زروان مدیر سابق کارخانه موجودات فضائی آن را ربوده ولی نیمه راه پشیمان شده به زمین رهایش کرده بودند. پس از نه ماه و نیم اینک پیدایش می‌شد. هم اکنون به دستور آقای فرزاد آهنگران با دستگاه جوش کاریت به جانش افتاده مشغول بریدن و تیکه تیکه کردنش بودند و ظاهراً آن روز کارش به پایان می‌رسید. علاوه بر این، به نشانی هتل اهواز و عنوان آقای مهندس فرزاد، نامه‌ای از افریقای جنوبی، شهر کیپ‌تاون، پست شده بود که نام و نشان و امضائی نداشت. آقای فرزاد دریافت این نامه را که همان شب قبل رسیده بود به سیندخت خبر داده بود، ولی به علت کارها و آمد و رفت‌های فراوانی که آن روز و شب قبیش فرا روی دختر بود فرصت نشده بود آن را به او بدهد که بخواند و از مضمونش آگاه شود. نامه اگرچه امضاء نداشت، از طرف «حمزه کاکاوند» یا به عبارت دیگر کیوان بود و خواندنش دست کم دختر جوان را به نوعی از خوشحال می‌کرد.

بلندگوی سالن فرودگاه دوبار بود مسافران را دعوت می‌کرد که جهت تشریفات سوار شدن به هواپیما به در خروجی سالن مراجعه کنند. آقای فرزاد دست همسر جوانش را در دست داشت، نگاهی به جمع کارگران که کمی دورتر، کنار دیوار ایستاده بودند و نگاهی به آقای فلاحی و فرنگیس که نزدیکش بودند کرد و به این یکی‌ها گفت:

— من در تهران برای او به فوریت گذرنامه خواهیم گرفت و در فاصله‌ای که منتظر صدور گذرنامه هستیم بعضی وسائلی را که در اهواز پیدا نمی‌شود با مراجعه به فروشگاهها تهیه خواهیم کرد. احتمال دارد در این فاصله سری هم به شمال و کناره‌های دریای خزر بزنیم.

دست او را به طور ملایمی در دست فشار داد. سیندخت سینه به سینه‌اش آمد و در چشمانش خندید. او را نگاه می‌کرد، ولی روی سخنش در حقیقت با پدرش و با مادرش بود. گفت:

— من از او یک ماه مرخصی گرفته‌ام. خودش مرخصی ام را امضاء کرده است. ما امشب را در اصفهان خواهیم بود. مامان، مرا ببخش، همه چیز ناگهانی و سریع پیش آمد. دلیلش این بود که او عازم سفر بود. ما حتی نتوانستیم باهم عکس بگیریم. من فرصت نکردم در این موقعیت دست کم یک دست لباس خوب برای خودم بدوزم.

لباسی که نوعروس جوان به تن داشت عبارت بود از بلوز ابریشمی شیری رنگ که آستینش از سرشانه کوتاه بود. با دامن تنگ به همان رنگ و کیف و کفش قهوه‌ای. موهایش به شکل آویخته و صاف تا سرشانه‌های برهنه‌اش می‌آمد.

آقای فلاحی گفت:

— خوب، نگران نباش، کارها را بعد هم می‌شود انجام داد.

سیندخت افزود:

— بله، ما جشن خود را بعد از مراجعت خواهیم گرفت. همکاران من از من توقع دارند.

سائن فرودگاه اینک از جمعیت پر شده بود. پنج ردیف نیمکت‌های چرمی اطراف و وسط آن همه آدم نشسته بودند. ساک‌های دستی را یا کنار خود نهاده یا روی زانو گرفته بودند. کف سالن از سنگ سرخ بود و سقف آن به شکل لوزی‌های بریده بریده. ساعت دیواری روی یک و ربع خوابیده بود. آقای فرزاد در حالی که همسر جوانش نیز همراهش بود به طرف جمع کارگران که یک گوشه سائن همان نزدیک، در چند ردیف پهلوی هم ایستاده بودند و بعضاً چشمهایشان از اشک پر بود، قدم برداشت. جلوی آنها ایستاد و گفت:

— خوب، دوستان، از همه تون ممنونم که زحمت کشیدید و اینجا آمدید. خانم ف، بله دیگه، خانم فرزاد هم از همه شما ممنون اند (او خندید و کارگران نیز در میان شوق و انتظار خود لیخن زدند) بخصوص از عموجان. کجا هستی عموجان، قدت کوتاه است زود گم می شوی شما لطف می کنی و بعد از رساندن این آقایان به شهر و به محل های خود، دوباره برمی گردید اینجا. باید اتوبوس را بگذارید و با تا کسی بیایید. ابل من هست که آقا و خانم فلاحی را به منزل برخواهید گرداند. آقایان با همه شما خداحافظی می کنم، به امید دیدار بعدی که دعا می کنم چندان طول نکشد.

کارگران به قصد رفتن، در جاهای خود تکان خوردند ولی هنوز همچنان ایستاده بودند. آقای فرزاد و خانم به این سوی، نزد بچه ها آمدند. سیندخت خم شده بود و مرتباً بچه ها را می بوسید. «مهندس» دست آقای فلاحی را در دست گرفته بود. به او توصیه کرد که چون ممکن است آهنگر باز هم بد قولی کند و به این زودی ها نرده ها را حاضر نکند، پس از رفتن به خانه بلافاصله آب استخر را خالی کند. زیرا که او از بابت بچه ها خیالش ناراحت بود. فلاحی با حالتی از اطمینان دست روی دست او گذاشت، پلک هایش به نشانه گذشت مردانه رویهم خوابید و گفت:

— نه، استخر را خالی نخواهیم کرد. آب این روزها گران شده است. تو خیالت راحت باشد. من اینها را به خانه پیش خودم خواهم برد و آمنه را هم خواهم فرستاد تا شب و روز آنجا بماند و از خانه نگهداری کند. بعد هم که برگشتید او را پیش خود نگه دارید. او سر جهاز سیندخت است. با چشمانی که به علت خستگی کمی رگ زده و قرمز بود در چشمان فرنگیس نگاه کرد و ادامه داد:

— گذشته هرچه بوده گذشته است. من همین فردا به ثبت احوال می روم و برای بچه ها شناسنامه می گیرم (در چشمان سیندخت نگاه کرد) و برای خودم هم، چون شناسنامه ام در سفر کرمانشاه گم شده است درخواست المثنی می کنم. بله، خیال شما کاملاً راحت باشد. من حالا عوض سه بچه شش تا دارم.

فرنگیس از روی شرم و خوشحالی نگاهش را از جمع برگرداند و گفت:

— بگو پنج تا، یکی از آنها که رفت.

آقای فرزاد به خاطر شوخی افزود:

— آقای فلاحی شما را به حساب آورده است. پنج بچه که با شما می شوید

شش تا.

آقای فلاحی با صدای پست و خراشیده ای گفت:

— آن وقت ها همیشه به من می گفت که جای بچه ام را دارد ولی حالا دیگر

نخواهد گفت.

سیندخت مثل چیزی که تازه به یادش آمده، ناگهان گفت:

— مامان، وقت گرفتن شناسنامه برای بچه ها، فراموش نکن که اسم بتفشه را

چیز دیگری بگوئی. در یک خانه و از یک پدر و مادر دو بچه همانم خیلی

خنده دار است.

آقای فرزاد با همان حالت شوخ و پرسر و صدا افزود:

— خوب، چه مانعی دارد. خنده نمک زندگی است.

آقای فلاحی گفت:

— نه، «مهندس» شوخی می کنند. این برای ما تولید اشکال می کند. ما نام

او را، البته با موافقت خودش اگر قبول بکند، عوض خواهیم کرد.

هریک از افراد آن جمع خانوادگی در ذهن خویش دنبال نامی می گشت تا

برای بچه پیشنهاد کند. بلندگوی فرودگاه برای بار سوم و آخرین بار اعلام

کرد:

— مسافران محترم هوایمائی ملی ایران پرواز شماره— که عازم اصفهان—

تهران هستند لطفاً جهت انجام تشریفات سوار شدن به هوایما به در خروجی سالن

مراجعه کنند.

عروس و داماد، پس از آخرین دست به گردن کردن ها و خداحافظی های

شوق آمیز با جمع کوچک بدرقه کنندگان، به طرف سالن بازرسی رفتند. و این

در چنان حالتی بود که امیدوار بودند یک بار دیگر می توانستند موقع سوار شدن به

هوایما دورادور یکدیگر را ببینند.

به علت کندی کار بازرسی و تراکم همه مسافران، آنها می باید مدتی نیز در

سالن پستی به انتظار بنشینند. روی نیمکتی که نشسته بودند فرزاد به همسرش

گفت:

— آن نامه را اگر مایل باشی می‌توانی حالا بخوانی. او آن را برای من نوشته است ولی من حق دارم آن را به تو بدهم که بخوانی.

با این شوخی (زیرا باید گفت که او آن روز به طور کلی خیلی شوخی می‌کرد) نامه را از جیب بغل بیرون آورد و به دست وی داد. سیندخت با ظرافت خانم‌واری که در آن لحظه بیش از هر چیز زینده‌اش بود و از عهده‌اش نیز برمی‌آمد، آن را گشود. خط خود کیوان بود. نوشته بود:

«آقای مهندس بهمن فرزاد مدیر محترم کارخانه روغن موتور اهواز هرچند اطمینان دارم که در خصوص آن تخلف من، یعنی علت اصلی اش، که توی سالن و در کنار ماشین تصفیه سیگار کشیدم و عالماً عامداً مسبب اخراج خودم شدم، حالا نکته ناروشتی برای شما نمانده است، اما غرضم از نوشتن این مختصر آن است که از رفتار بعدی خودم هنگامی که برای تحقیقات به دفتر احضار می‌شدم عذرخواهی کنم. من تصمیم داشتم بهروضعی شده از آن کارخانه اخراج شوم و این اخراجی هم به آگاهی همه همکارانم برسد. این بود که عمداً آن جواب‌های پرت و ناهموار را می‌دادم. بله، من وجود مزاحمی بودم که نمی‌باید اصلاً به آن کارخانه آمده باشم. اما اگر نمی‌آدمم یحتمل باعث بدبختی ابدی دختری می‌شدم که بعد از حرمت پدر، شرافت قولش را بالاتر از هر چیز می‌دانست. من که بنا به مصلحت شخصی مخصوصی کار در کارخانه را قبول کرده بودم هرگز گمان نمی‌کردم که مانندم در آنجا طول بکشد. با این وصف خوشحال بودم که اگر وقتی را از دست داده‌ام انسانی خوب و واقعی را یافته‌ام که سرشت نیک و پایدارش می‌تواند روی زندگی آتی من مؤثر باشد.

«آقای مهندس، سرنوشت اینطور نخواستہ بود که من از مادر خود صاحب خواهر و یا برادری شوم. به همین دلیل وقتی که در سنین رشد و بزرگسالی، روزگار دختر جوانی را سر راهم نهاد و گفت: این خواهر تو است، از خوشحالی در پوست ننگنجیدم. می‌گویم سرنوشت، زیرا انسان با همه اندیشه‌های زخارش در این اقیانوس بی‌کران هستی پر گاه یا خاشاک ریزی است که با امواج کف کرده و خروشان زیر و بالا می‌شود و هر لحظه در جایی و مکانی است. آقای مهندس، آن زمان که من در خرمشهر از روی زمین سفت و بی‌حرکت پای بر عرشه



گهواره مانند و موج کشتی می نهادم در حقیقت کودکی بودم که تازه از مادر می زادم. کشتی گهواره من بود. یادم نیست خوشحال بودم یا غمین، و به طور کلی چه احساسی داشتم، ولی می دانم که به خودم گفتم: «مرد باش!». اینک نیز می خواهم مرد و مردانه از این راه دور دست انسانی و پریاقت شما را بفشارم و دست دختری را که در پاکی اخلاق و شرافت دوشیزگی مثل صدف دریائی است، دختری که خواهر من بود و همیشه برادر او خواهم ماند، در دست شما بگذارم و بگویم دوستش بدارید و همه کسش باشید!

«آقای مهندس، من این نامه را موقعی برای شما می نویسم که کشتی ما مشغول گذشتن از دماغه «امید خوب است». من هم دلم می خواهد برای شما امیدهای خوبی را آرزو کنم که اطمینان دارم از هر لحاظ شایسته آن هستید. من در این عمر کوتاه خود به این نتیجه رسیده‌ام که زندگی عبارت از سفر دور و درازی است که آدم به دیاری ناشناخته می کند. درست مثل یک کشتی که قصد دارد مکانهای دور دست را کشف بکند ولی از مقصد بعدی خود ابدأ اطلاعی ندارد و نمی داند که سر راه او چه اتفاقاتی پیش خواهد آمد. پس آیا بهتر نیست که دوستان خوب و یاران موافق هر جا که هستند، در خشکی یا اقیانوس یا توی هوا، قدر همدیگر را بدانند و از زندگی گذران خود تا آنجا که می توانند داد دل بستانند؟»

آقای فرزند نیز در کنار دختر جوان، نگاهش روی خطوط نامه بود— با آنکه یک بار قبلاً آن را خوانده بود— وقتی که به پایان نامه رسیدند با حیرت و همدردی عمیق در چشمان هم نگریستند. مرد گفت:

— من همان روزها احساس کرده بودم که او با همه جوانی اش انسان فوق العاده‌ای است. گوئی از روی کشف و الهام یا یک حس مخصوصی جریان کار ما را حتی تا این لحظه دقیقاً پیش بینی کرده است. «در خشکی یا اقیانوس یا توی هوا»، آیا نه این است که ما حالا سوار هواپیما می شویم تا به پیشواز بزرگترین لذت‌های عمر و جوانی خود برویم؟!!

سیندخت لیختند فرو بسته‌ای زد و با چشمان متأثر ولی خندان سر زیبایش را پایینی به عنوان درک و همچنین تأیید این گفتار موج داد. آقای فرزند نامه را در جیب نهاد و برای آنکه او را از آن حال و هوا به در آورد، روی نیمکت به او

چسبیده تر نشست. دست ظریفش را ملایم در دست فشرد. لبانش به طور نامحسوسی سرشانه برهنه او را لمس کرد و به نجوا نزدیک گوشش گفت:

— سیندخت

— بله بهمن

— ما به کجا می رویم؟

— به تهران، آه نه، به اصفهان. ما امشب را در اصفهان خواهیم بود. اولین بار است در عمرم که به این شهر مسافرت می کنم. اولین بار در عمرم است که هواپیما سوار می شوم.

— آیا می ترسی؟

— نه، ابدأ. شوق من راه را بر ترس بسته است. از این گذشته، چرا باید بترسم وقتی که تو همراهم هستی.

مرد از خوشحالی حال خود را نمی فهمید. باز هم به او نزدیک تر نشست. چشمانش در رؤیای وصل غوطه ور بود. سپیدی دل انگیز پوست دختر در متن شیری رنگ لباسش، مرواریدی بود در کنار صدف. سعادتی بالاتر از این نبود که این مروارید از آن پس به وی تعلق داشت. آرنجش را به بازو و آرنج وی آشنا کرد و صدای خود را شنید که زیر لب گفت:

— می خواهم تورا ببوسم. دلم برای بوسیدنت یک ذره شده است سیندخت.

دختر، شاد شده بود ولی نتوانست از این کلام یکه نخورد. خود را جمع و جورتر کرد. نگاهش به سمت دیگر، به سوی جمعیت توی سالن گشت. آهسته زمزمه کرد:

— اینجا نه

— توی هواپیما

— آنجا هم نه

— پس توی هتل

— خوب، آنجا بله.

— هرچه می خواهم؟

— بله هرچه می خواهی.

— آیا باز هم نخواهی گفت که آمادگی نداری؟

سیندخت زیر چشمی او را نگاه کرد. چشمانش گشوده‌تر و درشت‌تر از حد معمول بود و کنایه‌ای دلنشین در آن موج می‌زد. گفت:  
— نمی‌دانم. شاید. به گمانم درسته قورتم خواهی داد.  
آقای فرزند گفت:

— به یاد می‌آوری، در داستان برای من مثالی آورده بودی: گوشتی که پدرت سم زد و توی باغچه، جلوی گربه انداخت؟  
سیندخت شرمزده لبخند زد. در حالی که سر به زیر افکنده بود از روی شانه گفت:

— بله، گوشت سمی عاقبت کار خودش را کرد.  
طنازانه به سر خود حرکتی داد. گیسوانش موج خورد و از جلوی صورتش به کنار رفت. با غرور و عشق کامل در چشمان مرد نگاه کرد. دوباره کوچکتر نشست و در حالی که نیم‌رخ چهره‌اش زیر انبوه گیسوان پنهان شده بود، ادامه داد:

— ولی من تو را دوست داشتم، از همان اول. منتهی نمی‌خواستم ناگهان به همه سعادت‌های دنیا رسیده باشم. برای من کار در کارخانه و در آن محیط پر از صفا و دوستی غایت آرزوها بود.

دست ترم و لطیف او که از روی غفلت یک لحظه کوتاه روی پای مرد مانده بود، از شادی سست کننده‌ای سرمستش کرد. دقائق انتظار هم اکنون به پایان رسیده بود. منتظران توی سالن بدون اینکه کسی جانی اعلام کرده باشد، بی‌سر و صدا راه افتادند تا به سوی هواپیما بروند. بیرون سالن، هوا خنک بود. آفتاب دم غروب هنوز از قله کوه‌های دور دست رخت برنسته بود. رشته‌های لطیف و دلکشی از آخرین پرتوهای روز زمین فرودگاه و قسمتی از بدنه هواپیما را پلائی کرده بود. روی پلکان هواپیما، در قسمت پاگرد آن، مهمانداری جوان و زیبا در لباس مخصوص، تبسم به لب ورود مهمانان را خوش آمد می‌گفت. مسافران خوشبخت این داستان، قبل از ورود به درون هواپیما لحظه‌ای روی آخرین پله درنگ کردند تا به سوی جمعیت بدرقه کنندگان نظری بیندازند. آقای فلاحی که کلاهش را به طرز مخصوصی تا روی گوشها پائین کشیده بود، پیشاپیش جمعیت، نزدیک نرده آهنی جلوی ساختمان فرودگاه ایستاده، دستش را به نشانه

بدرود بلند کرده بود و ملایم تکان می داد. در کنارش فرنگیس و در ردیف جلوی آنها، بچه ها، خوشه ای تشکیل داده بودند. زن و شوهر جوان، که یکی موهایش در اثر باد توی صورتش آمده و شانه اش را به دیگری تکیه داده بود، دست ها را به سوی آنها تکان دادند. با لبخندی حاکی از درد دوریها به روی هم نگاه کردند و قدم به درون هواپیما نهادند.

۱۳۵۶/۳/۵



انشارات زرین



انشادات نگاہ